THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ________

Vol. __________ Copy ___________.

Accession No.________________________

(2)

0164

313607
23.8.95

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ________

Vol. ________ Copy ________.

Accession No.________

نامه ها

ازمجموعه ی آثار نیما یوشیج

گردآوری، نسخه برداری و تدوین
سیروس طاهباز
با نظارت شراگیم یوشیج

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No. 313604
Dated 23.8.95

نامه ها

نیما یوشیج

گردآوری، نسخه‌برداری وتدوین

سیروس طاهباز

ازانتشارات: دفترهای زمانه

چاپ اول: ۱۳۶۸

تعداد: ۳۰۰۰

چاپ: چاپخانه مهارت

با یاد دوستان قدیم نیمایوشیج

محمدضیاءِ هشترودی

میرزاده عشقی

سیدمحمدحسین شهریار

مرتضی کیوان

اسماعیل شاهرودی (آینده)

جلال آل احمد

سیروس طاهباز ــ شراگیم یوشیج

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ________

Vol. __________ Copy ____________.

Accession No.____________________

با یاد دکتر محمد معین
که‌امین فرزانگانِ زمان بود.

سیروس طاهباز
شراگیم یوشیج

۱۰ مهر/۱۴۰۲ . به محمدعلی فا[redacted] نوشته شده

تهران (۱)

دوست من

کمتر تجربه‌ای [redacted] شکل محبت‌آمیزی که در قرن ما
شکفته باشد. [redacted] این همیشه [redacted] کمی پیدا کرد
که در هر عصر قطع شده است. اما [redacted] تا ساعت [redacted]
و عوارض طبیعت اوراق پژمرده کرده [redacted]
و ریشه نمی‌گذارد در طراوت و شکفتگی باشد.

حرکت تو هم [redacted] با همه محبت
و کشتگی که در اوست [redacted] کمی شایسته داریم
[redacted] یک دو روز دوست و عده‌ای باره
از همه عالم باید هشت در [redacted] باشد. اما
و اوراق و کارهای زندگانی شما با دوستی‌ها
آنرا حفظ کرده و نشان می‌کند.
من و تو با همه علاقه یک خونی که سال‌ها بلکه
[redacted] ضربه‌ای که حرکت آنها برای آن‌ها نوشته
این حرکت اوراق [redacted] و شاید آن گل نیست که در فرهنگ
موسم حق شکفته باشد.

از این پس دوست من همین طور که زبان من ... بی‌ادبی
واقعیت نه پذیرفت ... قلب من را بهمن حالت وحشت طلبی
غالب روم برای که نوع شفقت تا کی یا امال بودن
[redacted] با هم دوستی می‌کند با مطلع رسمی و [redacted] واقعیت [redacted]
هر روح‌ها [redacted] فداکاری می‌توانند و یک
آدم‌ها روزه که شما کمتر به اوراد در این شب پر از افلاطون را
[redacted] تا این دوستی کار ساختگی و شما با یک و شتر و روزگار
به دشمن بدل شود [redacted] جمعی دوستی آنها این نام دقیق و [redacted]
[redacted] و با محبت فاخر که از یک خونی و قبله با [redacted] تا مع آنها [redacted]
پاک و بی آلایش است.

این نه کی و نیست که مراتب محبت گمان بردم از انه گاه که
که در سوگ حقیقت با سیر ما این نظر که [redacted]
[redacted] حوادث و کارهای [redacted]
که ما را از هم دور ساخته است. [redacted] این هر کس فراموش کند
نیستم.

دوست تو [redacted]

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو، نامه کی کنم باز

یادداشت:

این کتاب مجموعه‌ی کامل نامه‌هایی است که از نیمایوشیج باقی مانده است. او در طول زندگیش از هر نامه‌ای که برای هرکس می‌نوشت، کپی یا رونوشت یا به اصطلاح خودش «مینوتی» برای خود و آیندگان، نگاه می‌داشت که همان‌ها اساس کار ما در تهیه‌ی این کتاب بوده است.

نیما درباره‌ی شیوه‌ی نامه نوشتن خود در یکی از همین نامه‌ها می‌نویسد:

«من در هریک از کاغذهایم این فکر را کرده‌ام که خوب بنویسم. بقدری دراین بابت سماجت به خرج داده‌ام که به اشخاصی که ادیب، یا اقلاً فهمیده نبوده‌اند، خیلی به ندرت چیز نوشته‌ام و مضحک‌تر از این، برای کارهای لازم خودم اقدام نکرده‌ام. برای اینکه می‌دیدم انشاءِ من نباید انشاءِ معمولی بشود. در نتیجه‌ی همین مالیخولیا، کاغذهایم را با مداد و تند می‌نویسم.»

در زمان زندگی نیما دو نامه از این نامه‌ها (نامه به نظام وفا ص ۹۲) و نامه به احسان طبری (ص ۶۰۹) چاپ شده بود و بقیه در طول سالیان توسط راقم این سطور برای چاپ آماده شد. قسمتهایی از این نامه‌ها پیش از این در مجموعه‌های «نامه‌های نیما به همسرش، عالیه» و «دنیا، خانه‌ی من است» و «کشتی وتوفان» و «ستاره‌ای در زمین» و «نامه‌ها به...» آمده بود و اینک نخستین باراست که

مجموعه‌ی کامل نامه‌های نیما با رعایت ترتیب زمانی و مقابله‌ی مجدد با اصل آنها در «مجموعه‌ی آثار نیما یوشیج» به چاپ می‌رسد.

در نسخه‌برداری از قسمتی از این نامه‌ها خانم‌ها مینا میرهادی (یوشیج) و پوران صلح کل و آقایان شرآگیم یوشیج وغلامرضا امامی بامن همکاری داشته‌اند.

۱۳ دی ماه ۱۳۶۷

سیروس طاهباز

دراین مجموعه می‌خوانید:

مادر عزیزم	۱۹
برادر عزیزم	۲۱
مادر عزیزم	۲۶
خواهر عزیزم	۲۷
ای نصیر ـ ماشاالله	۲۸
سید ابراهیم	۳۲
دوست مهربان	۳٤
آقای نصیر ـ آقای ماشاالله	۳۷
آقای شیخ تازه کار	۳۹
عزیزم	٤۰
دوست مهربان. ریحان	٤۳
دوست مهربان. قدس	٤۵
دوست جوان من	٤۹
برادر عزیز من	۵۳
لادبن عزیزم	٦٤

خالوی مهربان من ٦٨

لادبن عزیزم ٧٠

عزیزم ٧٢

به ناکتای عزیزم! ٧٤

دوست من (محمدعلی خان) ٧٧

خواهر کوچک عزیزم ناکتا ٧٩

دوست من ٨٤

لادبن عزیزم ٨٨

نکیتای عزیزم ٩٠

به نظام وفا ٩٢

به میرزاده عشقی ٩٦

به میرزاده عشقی ٩٩

آقای من ١٠٢

به مادر مهجورم ١٠٤

رفیق جوان من ١٠٨

رفیق ١١٠

ارژنگی عزیزم ١١٣

مادر عزیزم ١١٦

پدر عزیزم ١١٨

به رفیق دریایی من ١٢٠

به لادبن عزیزم ١٢٢

لادبن عزیزم ١٢٥

لادبن عزیزم ١٢٩

به رفیق مهربانم ١٣٢

لادبن عزیزم ١٣٤

به عالیه نجیب وعزیزم ١٣٨

ارژنگی عزیزم ۱۴۰

به ناکتا و مادر مهجورم ۱۴۲

برادر و رفیق عزیزم ۱۴۴

به حسام‌زاده دوست سیاح مهربانم ۱۴۶

مادر عزیزم ۱۴۸

پرنده‌ی کوچک من (عالیه) ۱۵۰

مهربانم (عالیه) ۱۵۲

به رفیق حسام‌زاده. نویسنده‌ی «خورشید ایران» ۱۵۴

علی دشتی، نگارنده‌ی شفق ۱۵۶

عالیه عزیزم ۱۵۸

به عالیه عزیزم ۱۶۰

به عالیه عزیزم ۱۶۳

به عزیزم عالیه ۱۶۵

به عالیه عزیزم ۱۶۷

عالیه عزیزم ۱۶۹

عزیزم (عالیه) ۱۷۱

عزیزم (عالیه) ۱۷۴

عالیه عزیزم ۱۷۶

عالیه ۱۷۸

به دوست عزیزم جناب‌زاده ۱۸۰

والی مهربان ومحترم آقای نظام‌الدوله ۱۸۲

لادبن ۱۸۳

به مرند (مخاطب شناخته نیست) ۱۸۵

مادر عزیزم ۱۸۷

رفیق (مخاطب شناخته نیست) ۱۸۹

ناکتای عزیزم ۱۹۱

مادر محزون ۱۹۳

بهجت کوچولو ۱۹۵

ارژنگی عزیزم ۱۹۶

رفیقم یحیی ریحان ۱۹۸

دوست مهربانم (مخاطب شناخته نیست) ۲۰۲

لادبن عزیزم ۲۰۴

ناکتای فراموش کار ۲۰۶

لادبن ۲۰۸

عالیه عزیزم ۲۱۰

ریحان ۲۱۲

به حسام‌زاده ۲۱۷

دوست مهربانم (مخاطب شناخته نیست) ۲۱۹

به حسام‌زاده نویسنده‌ی پازارگاد ۲۲۱

عزیزم (عالیه) ۲۲۳

عالیه عزیزم ۲۲۵

استاد محترم (مخاطب شناخته نیست) ۲۲۸

ناکتای عزیزم ۲۳۰

آرین‌پور (یحیی) ۲۳۲

به پرویز ناتل‌خانلری ۲۳۴

دوست من (مهدیخان) ۲۴۱

ناکتا ۲۴۷

دوست من (مخاطب شناخته نیست) ۲۴۹

ناکتا ۲۵۲

ناکتای عزیزم ۲۵۴

ارژنگی عزیزم ۲۵۶

به مفتاح ۲۶۱

دوست من (سعید نفیسی) ۲۶۷

ناتل عزیز ۲۷۴

ناکتا ۲۸۱

به خلیل بیانی ۲۸۵

به متکان، نماینده‌ی معارف آمل ۲۸۷

به خانلری ۲۹۷

دوست من (جناب‌زاده) ۳۰۲

ناکتا ۳۰۵

ارژنگی عزیزم ۳۰۷

دوست من (عباس خان) ۳۱۲

به فریدون ــ کاردار ۳۱۵

ناکتا ۳۲۰

به مادر ۳۲۳

به ذبیح‌الله صفا ۳۲۵

دوست عزیزم (بینیاز) ۳۳۱

لادبن عزیزم ۳۳۴

به نیازمند گیلانی ۳۴۱

دوست من (مخاطب، مشخص نیست) ۳۴۳

خانلری عزیزم ۳۴۵

لادبن عزیزم ۳۴۸

ذبیح‌الله صفا ۳۵۱

دوست من (مخاطب، مشخص نیست) ۳۵۵

ارژنگی عزیزم ۳۵۸

دوست محترم (علامه صالح حائری) ۳۶۱

به سرتیپ پور ۳۶۳

دوست من (مخاطب، مشخص نیست) ۳۶۶

۳۷۰
به میرزا محمود رئیس محوی ۳۷۳
ارژنگی عزیزم ۳۷۸
دوست من متکان ۳۸۱
دوست من، گیلک ۳۸۳
دوست و همولایتی محبوب علی وثوق طالتانی ۳۸۵
به خانلری ۳۸۹
دوست من (جهانگیر سرتیپ پور) ۳۹۱
دوست محترم عزیزم، بینیاز ۳۹۵
دوست من (مخاطب، شناخته نیست) ۳۹۷
دوست عزیز من (مسیو همایاک) ۳۹۹
برادر عزیزم لادبن ۴۰۳
مادر محترم من ۴۰۵
به نجات‌زاده مدیر کتابخانه‌ی بارفروش ۴۰۷
مشفق مهربان من ۴۰۹
برادر عزیزم ۴۱۲
ناتل عزیزم ۴۱۴
دوست من آقای کدیور ۴۱۷
آقای احمد ضیاء ۴۲۰
دانشجوی من (مخاطب، شناخته نیست) ۴۲۳
لادبن عزیزم ۴۲۵
لادبن عزیزم ۴۳۰
به نجات‌زاده ۴۳۲
لادبن عزیزم ۴۳۶
خیام من (مدیر کتابخانه‌ی خیام) ۴۳۸
ارژنگی عزیزم ۴۴۲
ناتل عزیز من

آقای فضائلی ۴۴۹
جناب‌زاده‌ی عزیزم ۴۵۰
دوست من (مخاطب، مشخص نیست) ۴۵۲
آقای میر مصور ۴۵۴
آقای فلسفی ۴۵۶
مخاطب، مشخص نیست. ۴۵۸
نکیتای عزیزم ۴۶۱
مادر عزیزم ۴۶۲
به دکتر تقی ارانی ۴۶۴
ارژنگی عزیزم ۴۷۰
ناتل عزیزم ۴۷۳
مادر عزیزم ۴۷۸
آقای نجات‌زاده ۴۸۰
دوست عزیزم حسام‌زاده ۴۸۲
دوست عزیزم (میرزا عباسخان کدیور) ۴۹۶
برادر عزیزم ۴۹۹
برادر عزیزم ۵۰۹
ثریای عزیزم ۵۱۱
دوست عزیزم (نام گیرنده، مشخص نیست) ۵۱۳
مادر عزیزم ۵۱۶
دوست عزیزم (محمد جناب‌زاده) ۵۱۸
ثریای عزیزم ۵۲۰
ارژنگی عزیزم ۵۲۲
آقای عزیز من (مخاطب، شناخته نیست) ۵۲۵
ارژنگی عزیزم ۵۲۷
دوست عزیزم ارژنگی ۵۳۳

دوست بسیار مهربان من (آرین‌پور) ۵۳۷
نکیتای عزیزم ۵۳۹
ثریای عزیزمن ۵۴۴
ارژنگی عزیزم ۵۴۷
نکیتای عزیزم ۵۵۷
دوست عزیزمن (ظاهراً به رسام ارژنگی است) ۵۶۳
ارژنگی عزیزم ۵۶۶
خواهر عزیزم ناکتا ۵۶۹
آقای صنعتی زاده ۵۷۱
ناتل عزیزمن ۵۷۸
نکیتای عزیزم ۵۸۰
به صادق هدایت ۵۸۲
پرتو عزیزم ۵۹۹
ناکتا ۶۰۱
محمدرضاخان عزیزم ۶۰۳
رفیق عزیزمن (مخاطب، مشخص نیست.) ۶۰۵
به احسان طبری ۶۰۹
عزیزمن (مخاطب، مشخص نیست.) ۶۲۹
به نوروامامی ۶۳۱
شهریار عزیز ۶۳۸
مبشری عزیزم ۶۴۰
دوست عزیزمن (مخاطب، مشخص نیست.) ۶۴۶
به فریدون تولّلی ۶۴۸
به احمد شاملو ۶۴۹
به احمد شاملو ۶۵۱
به جلال آل احمد ۶۵۷

مجله‌ی سخن ۶۶۳
به ابوالقاسم جنتی ۶۶۴
آقای نصرت رحمانی ۶۷۹
به بهمن محصص، نقاشباشی عزیز ۶۸۱
به بهمن محصص، دوست گرامی ۶۸۵
به بهمن محصص، دوست جوان سال من ۶۸۸
به بهمن محصص، دوست گرامی ۶۹۱
به بهمن محصص، نقاشباشی دوست عزیزمن ۶۹۴
به بهمن محصص، دوست گرامی ۶۹۶
خانی، دوست عزیزم ۶۹۹
به ابوالقاسم جنتی عطایی ۷۰۱
دوست گرامی ناعم ۷۰۵
آقای نیکوهمت ۷۰۷
سلام به دوست عزیزم (رحمت موسوی) ۷۰۸
دوست گرامی دکتر عابدی حسن ۷۱۰
پسر عزیزم ۷۱۲
پسرجان عزیزم ۷۱۷

☆

یادداشتها. س.ط. ۷۲۱

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ________

Vol. __________ Copy ____________

Accession No.______________________

ازبوش به تهران
٤ اسد ١٣٠٠

مادرعزیزم

شاید از رفتن من خیلی دلتنگ باشی. شاید که این مسافرت مرا به بی تجربگی و بی وفایی حمل کنی. ممکن است مرا دیوانه خطاب کنی. تمام این چیزها امکان دارد که در مخیله ی پراز محبت یک مادرمجسم شود. اما اگر در کنه خیالات من تعمق کنی خواهی دید که این خیالات چقدر مقدس و بی آلایش است.

همیشه می خواهی مرا ببینی. من خودم هم همین را می خواهم، اما مانعی در پیش است: هرگز نمی توانستم در شهر بمانم و آنطوریکه بارها گفته ام متحمل تملق و بندگی باشم! نمی توانستم دوره ی زندگانی را بانجام کارهایی که شایسته ی من نیست بسر آورده باشم. هر کس محققاً به مقتضای طبیعت خودش کار می‌کند. من هم می خواهم کاری کنم که شایسته ی من است.

معتقد باشید که در عالم، یک محبت نوعی هم هست. من که می بینم به ضعفا چه می‌گذرد، چطور می توانم راحت بنشینم در صورتیکه خودم را اقلاً انسان خطاب می‌کنم؟

مادر عزیزم! گریه نکن! از سرنوشت پیش همسایه شکایت نداشته باش! پسرت باید فردا در میدان جنگ اصالت خود را بخرج دهد. با خون پدران دلاورم به جبین من دو کلمه نوشته شده است: خون انتقام.

اگر مرا دوست داری دوستدار چیزی می شوی که من آنرا دوست دارم. مرگ و گرسنگی را در مقابل این همه گرسنگان و شهدای مقدس دوست داشته باش تا زنده و سیر بمانیم.

برادرم به ولایت نزدیک شده است. لشگر گرسنه ها در حوالی کلاردشت هستند. شیطان با فرشته می جنگد. پدرم، فردا اینجا می آید. چند روزی را با هم خواهیم بود. اما بعد از آن می روم به جایی که این زندگی تلخ را در آنجا وداع کنم یا آنکه از این روزگار خفه شده، حقم را به جبر بگیرم.

غم بیهوده مخور که به شهر نمی آیم. مأیوس مباش. آتیه مثل آسمان است که به تیرگی و صافی آن نمی توان اطمینان کرد. من همه را دوست دارم. خواهرهای من، دلتنگ نباشید. سفر، سفر مرد، بدترین عاقبتش مرگ است نه ننگ و بداصلی.

آیا به چندین هزار کشته‌ی میدان‌های جنگ، تمام ضعفای کشته شده، نمی خواهید یک نفر برادرتان را هدیه کنید؟ البته اگر حق انتقام در شما می‌جنبد.

نیما

نور

میزان ۱۳۰۰

بردار عزیزم

کاش می توانستم تمام وقایع این یک سال را که درنبود تو برای من روی داده است کاملاً شرح بدهم! اگر فرصت داشتم مفصلاً می نوشتم که در این یک سال خیالات من مرا به چه شکل حرکات بدون اراده وا می داشته است و چطور این مدت برمن گذشته است. هیچ وقت زندگانی من مثل این یک سال شامل وقایع گوناگون نبوده است.

من تمام این مدت را در شهر اقامت داشتم. مشغول انجام دادن کاری بودم که مقتضی طبیعت من نبود و زندگانی را، که اینقدر با قدر و قیمت است ومی‌توانستم آنرا برای انجام کار مفیدی به مصرف رسانیده باشم، در بهای هیچ به هدر دادم. خیلی از این بابت تاسف می خورم! زندگانی در شهر درمیان قبایح و رذائل شهری ها، برای من خیلی ناگوار بود.

آه! با چه کسی می توان گفت که مرتب کردن کاغذجات یک اداره‌ی دولتی و سنجاق زدن به آنها برای من کار خوبی نبود. سرانگشتانی که می تواند

کتاب‌ها نوشته و به عالم انسانیت خدمت کرده باشد اگر به وظیفه‌ی خودش عمل نکرده باشد، خیلی جای تأسف است!

چرا باید یکی اینقدر ثروت داشته باشد که زیادی آنرا برای هوس‌رانی و عیاشی خودش به مصرف برساند و دیگری، که می تواند با یک مقدار کم پول خدمات شایان توجهی به حوزه‌ی بشریت کرده باشد، محتاج و گرفتار باشد!

از همه چیز گذشته چرا باید من که به زحمت و مشقت خودم نان می خورم در بندگی و تملق باشم. چه زندگی پستی بود! هر کس همینقدر که قباحت را درک کند و خوب را از بد تمیز بدهد بالطبع از این نوع زندگانی متنفر است. تا چه رسد به من.

چرا باید من کاری را انجام بدهم که در نظر عامه‌ی ملت خائن به حقوق مردم محسوب شوم و هیچکس با من تجانسی نداشته باشد؟ چرا باید کاری را انجام بدهیم که باعث ذلت و خواری باشد؟ و من چطور به کاری مایل باشم در صورتی که دشمن منصب و دشمن آقایی هستم؟

برادر عزیزم این نوع خیالات مرا وادشت از کاری که داشتم کناره کنم. همانطور که خودت کردی.

وقتی اداره‌ی دولتی را ترک کردم پیش از همه پدر من بود که با اقوام من، مشغول ملامت من شدند ــ مغزهائی را که اوضاع و حیثیات قرون مظلمه‌ی استبداد نشو و نما بدهد، از آنها جز این توقعی نباید داشت. همه می‌گفتند «بدکاری می‌کند» و غالباً می‌گفتند «بیچاره دیوانه است».

راست می‌گفتند من آدم بدی هستم زیرا جنسیت من با آنها متفاوت است. برای اینکه به خودم زحمت رسیدن به منصب آقایی را نمی دهم. برای اینکه نمی خواهم ظلم و بدکرداری کرده باشم.

همه جور مرا ملامت کردند. اما من به آنها چه اعتنایی داشتم! عظمت عوالم معنوی من بیش از آن است که متوجه حرکت بدگویان خودم بشوم و خیالات خودم را ترک کنم. همه را پشت سرگذاشتم و به ولایت آمدم.

اما باز هم خوشحال نیستم. مصائب من کم می شود، ولی تمام شدنی نیست.

هنوز هم خیالات من اینقدر پراکنده است که متوجه دقایق مناظر قشنگ کوهستان خودمان نیستم. حرکات آب، وزش نسیم، درخشیدن ماه، موقعیت شب ها و طراوت چمن کجا در نظر من جلوه‌ای دارد. همیشه چشم های من به یک طرف دوخته شده و فکر می‌کنم. مثل این است که با خودم عهد کرده باشم: همه چیز را فراموش می‌کنم حتی، خوشی و راحتی را.

البته بایدهم این طورهاباشد زیرا با این اوضاع ناگوار اجتماعی عالم، به زودی موفقیت حاصل شدن محال است. باید گاهی غمگین بود و گاهی غضبناک و بی مهابا خود را به مهلکه های سختی انداخت، شاید به مقصود برسیم.

«قصه‌ی رنگ پریده» را وقتی نوشتم که در شهربودم، ببین آن روزها من چطور فکر می‌کردم.

کیست که بتواند تا اندازه‌ای دردهای مرا تسکین بدهد؟ کیست که گوش به حرف حق بدهد؟ همچو آدمی خیلی کم است و غالباً اگر با ما موافقت کنند برای مقاصد دیگری است در اینصورت نوشتن هم اگر نبود و مرا تسکین نمی داد، این مصائب تا حال مرا تمام کرده بود.

مکتوب تو هم در این میانه می تواند گاهی به من تسلی دهد، اما افسوس که فقط یکمرتبه بیشتر برای من ننوشتی. آیا می توانم گمان کنم که مرا فراموش کرده‌ای؟ می شود تصور بکنم که مرور زمان روابط باطنی ترا با من قطع کرده است؟ با آن محبت حقیقی تو چطور می شود این خیالات را کرد، مگر آنکه مالیخولیای من مرا در این جور خیالات بی اساس سیر داده باشد. غصه های طولانی و نرسیدن به مقصود شاید اینطور خیالات را به من داده است. منظره‌ی وحشت انگیز شب های کوهستان، تنهایی های سخت، حرکات بهت آور پرندگان و سکوت دائمی اطراف من شاید مرا می ترساند.

آخر از چیست، این خیالات از کجاست؟ فهمیدم: تمام این خیالات از شدت خستگی دماغی ست انسان وقتی مدتی را در مصائب طولانی بگذراند کم کم به نظر او می رسد که همه•چیز با او نامساعد است. همه چیز برای نیست کردن اوست. حتی

فرض می‌کند که نزدیکترین دوستان او هم با او ترک علاقه‌ی محبت کرده‌اند.

همین نکته است والا یقیناً رابطه‌ی تو با من نامحدود است همین طور تصور کن که دوری تو برای من چقدر ناگوار است.

در این اواخر چندین مرتبه وقتی تنها گردش می‌کردم و تمام وقایع در پیش من مجسم می شد خیال می‌کردم خودم را از بالای این کوه‌های بلند بیندازم و هلاک کنم.

اما این خیالات من مرا به یک خیال دیگری رسانید و آن این است که با خودم گفتم: «چه می‌کنی، کمی صبر کن و کار دیگری را اقدام کن که اگر در کشاکش آن زنده‌هم نماندی به مقصود اولیه‌ات رسیده‌ای. اگر پیشرفت کردی بازهم به مقصود رسیده‌ای. اگر هم غیر از این دو شکل شد باز صاحب یک زندگی تازه خواهی بود، غیر از این زندگانی ناگواری که حالا در آن هستی.»

بالاخره رأی من براین شد که با این خیال جدید خودم اقدام کنم. از جان گذشته، به مقصود می رسد.

باری، دور افتاده از من، بعد از این نظریه‌ای که یافته‌ام یک زندگی تازه را می خواهم برای خودم بسازم: زندگانی در جنگل‌ها و جنگ‌ها.

این زندگی تازه اگرچه پر از سختی و خطر است ولی با آن خوشحال خواهم شد.

تا چند روز دیگر از ولایت می روم. می روم به جایی که وسائل این زندگانی تازه را فراهم بیاورم. اگر موفق شدم همهمه‌ی تازه‌ای در این قسمت البرز به توسط من درخواهد افتاد و اصالت دلاوران این کوهستان را به نمایش در خواهم آورد.

این روزها برای تسکین کدورت‌های خودم این تئاتر را که ضمیمه‌ی این مکتوب است نوشتم: تئاتر «خواهش می‌کنم.»

برادر عزیزم. من رفتم و ممکن است دیگر مرا نبینی. با تمام آرزوهای خودم وداع می‌کنم. این است که این بسته‌ی کوچک را، که ضمیمه این مکتوب است، مثل یک یادگار فنا ناپذیر قلبی به تو می سپارم.

این بسته حاوی بعضی قسمت‌های ساده و خیلی کم بهای فکریٔ من است.

این نماینده‌ی عظمت روح من نیست، اما نمونه‌ای از روح من است برای اینکه شاید آینده به من فرصت ندهد که یادگارهای گرانبهایی برای عالم بگذارم و مشاهدات فکری خودم را بنویسم. عجالةً همین بسته‌ی کوچک کافی‌ست. همین بس است برای کسی که نمی‌داند فردا زنده است. یا نه!

رفتم که در پی مالیخولیای خودم موفق بشوم یا بمیرم.

بعد از من مادرم را تسلی بده و به جای من به خواهر کوچکمان مهربانی کن. وقتی بزرگ شد سرگذشت مرا برایش تعریف کن و بگو که او همیشه غصه می‌خورد.

برادر عزیزم! امیدوارم تو پاینده باشی و در خدمتگزاری به عالم انسانیت، موفق بشوی. خوشبخت شو و دیگران را خوشبخت کن. وقتی در میدان جنگ آخرین نگاه خود را به عالم و تمام محسناتش انداختم، آرزوی من این خواهد بود که: مدفن من در وسط جنگل تاریکی که ابداً محل عبور و مرور انسان نباشد، واقع شود. آفتاب اشعه‌ی طلایی رنگ خود را از شکاف شاخه‌ها روی مدفن ساده و بی آرایش یک جوان حق‌پرست ناکام بیندازد و وزش نسیم همیشه از روی آن عبور کند. تنهایی و سکوت دائمی اطراف آن را فرا گیرد. آه! آرزو دارم!

نیما

نور

میزان / ۱۳۰۰

مادر عزیزم

چرا از حالات خودتان دیردیر می نویسید؟ مگر کسی را نمی توانید پیدا کنید که مکتوبات شما را به اهل ولایت بدهد بیاورد؟ بعد از این زودتر چیز بنویسید.

در مکتوب سابق خودتان ــ که بتوسط باباخانلر فرستاده بودید ــ می نویسید: «بهجت در آب افتاد بیرونش آوردیم و فردای آن روز بره‌اش را مار زد و کشت.» باز با یک طرز مؤثر شرح داده بودید که برای بره‌اش خیلی غصه می خورد. من هم از این پیش آمد، که این بچه‌ی کوچک را صدمه زد، خیلی متأثرم. حیف که بره‌ها بزرگ شده‌اند و خودم هم بره‌ای ندارم که بفرستم. از قول من به او دلداری داده بگوئید غصه نخور وقتی که به شهر آمدم چیز قشنگ و خوبی برایت می خرم!

چند جلد «رنگ پریده» را با بعضی چیزهای دیگر که نوشته بودم بفرستید. شما و خویشان همیشه سالم و خوشبخت باشید.

نیما

نور

میزان ۱۳۰۰

خواهر عزیزم

البته کسالتی نباید داشته باشی! مکتوب دومی تو را خواندم. همیشه دوست دارم که برای من چیز بنویسی!

با آن بیان طبیعی شیرین خودت از اخبار شهر می نویسی! تو خوب چیز می نویسی! آفرین! از حالات خودت بنویس! از پیش آمدهای روزگار بنویس! بنویس که چه کار می‌کنم کجا هستم!

قبلا بنویس ببینم آن کسی که خودش را به اسم من معرفی کرده است چه کسی است؟ چه قسم جانوری است که این جور خیالات دارد! شاید این یک مقاله باشد که راجع به من یا «رنگ پریده» من در یکی از روزنامه های شهری نوشته شده باشد و تو شکل دیگر تصور کرده باشی. این اسم برای من منفعتی نداشت. چرا مردم به آن حسد می برند! در این موضوع اگر می توانی تحقیق کرده نتیجه را بنویس. همیشه خوشبخت باش!

نیما

تهران
سرطان ۱۳۰۰

ای نصیر ــ ماشاءالله *

نمی دانم چه تصادفی کرد که آن شب با هم آشنا شدیم والا کمتر کسی می توانست مرا ملاقات کند. اول خیلی از این ملاقات ترسیدم بعد از آن امیدواری به من داد. من همیشه به استعداد جوان ها امیدواری داشتم ولی مصائب در این روزها مرا طوری کرده بود که همه چیز از حافظه ی من محو می شد. ملاقات شما تا اندازه‌ای مصائب مرا تسکین داد. امیدواری به آتیه ی خوب انسان و پیشرفت حقایق، مرا که می رفتم در آلام باطنی خودم خاموش و خفه شوم باز بیدار کرد و تسلی بخشید! بدون شک موفق می شوم و از دشمن انتقام می‌کشم، اما باز هم انزوا را ترک نخواهم کرد: «چیزها ادراک می‌کنم، لیکن در انزوا».

چرا در این شهر اقامت کنم؟ تماشا کردن قبایح و رذایل شهریها، بس است. بیش از این نمی خواهم این اوضاع ناگوار یک مشت جمعیت متمدن را مشاهده کنم.

---

* القاب نتیجه ی تملق و تزویر است و من تابع آن نخواهم بود.

آیا ممکن است کسی میان آتش برود و طبیعتاً نسوزد؟ شهر منبع بدبختی است. خوشبختی در او برای یک مغز حساس، محال است، محال! کسی حرف مرا گوش نمی دهد. اما من هم با اشخاص چه کار دارم. این منم که باید سرمشق زندگانی خودم باشم، نه آنها.

خودتان دیدید و می دانید که در این سفر خود به شهر چه ناملایماتی را متحمل شدم.

یکی از ظاهرسازهای شهری، در این سفر خیلی باعث زحمت من شد! این یک چیز سفیدی روی سرش گذاشته بود که آنرا به منزله‌ی کلاه می دانست و به قیافه‌ی او شکل غریبی می داد. با لهجه‌ی مخصوصی الفاظ خود را هر لحظه به یک شکل هندسی تازه درمی آورد. نمی دانم چطور آنها را مثلث و مربع می‌کرد که شنونده را مبهوت می ساخت! همیشه مشغول خودنمایی بود. با این منظره‌ی مهیب و زشت هنوز هم او را می بینم که در خیابانهای شهر شما گردش می‌کند. و اشخاص ساده را جستجو می‌نماید. اوه! این اوست همان فریب دهنده است! درست نگاه کنید، گویا همیشه در نظرم مجسم است که در گوشه‌ی خیابان عصا و تسبیح بردست نشسته و اطفال را می فریبد.

این است یکی از امراض اجتماعی تمدن شما، چرا دفع او را نمی‌کنید! بترسید که او خیلی ها را فریب خواهد داد. مرا با سفیدی سر پوش خود در اول دفعه فریب داد، ریاکاری از کلاهش پیدا است...

جوانهای هوشمند من ! به ظاهر فریفته نباشید. ظاهر پرستی یک نوع سادگی مفرطی است که ممکن است یکمرتبه شخص را دچار هلاکت فوری گرداند.

تصدیق کنید که بدگوئی اشخاص، گاهی میزان خوبی برای تخمین عظمت دیگران است. هنوز ظاهراً بهتر از این میزانی بدست نیامده است. پس چرا کوتاه نظران انزوا پرستی را برای ما عیب می دانند و دیگران هم آنها راتصدیق می‌کنند؟

شخص از هر چه متنفر بود بالطبع از آن می‌گریزد. کیست که بتواند این ناموس طبیعی را متابعت نکند؟ وانگهی در انزوا منافع بسیاری است که من در نوشتجات خودم، هر قدر توانسته ام، شرح داده ام. من در طفولیت نمی دانم چطور بود که از این

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 313604
Dated

قسم انسان‌ها می‌ترسیدم.

فقط امیدواری من به شما جوان‌ها است والا هرگز کسی نمی دید با کاغذ و قلم سرو کاری داشته باشم. این برای شما است که چیز می نویسم و در آتیه آنها را خواهید خواند.

جوان‌ها! همت کرده استعداد بخرج دهید. سرنوشت آینده‌ی عالم در زیر همت شما مخفی شده است. خودتان را بشناسید. ملیون‌ها اطفال بی‌گناه و ضعفای محروم از حقوق چشم باز کرده به مردانگی و همت شما نگران شده‌اند. وظیفه‌ی خودتان را از خودتان بپرسید. نمی‌گویم چه کنید، همینقدر می نویسم:

مرد، غیر از علم و معرفت دارای صفات دیگری است که او را مرد نامیده‌اند. مرد، سست همتی و بی انصافی را دوست ندارد. من تا آخرین قطره‌ی خون برای دفاع از حقوق انسان شده‌ام. فردا است که در زیر بار غبار گلوله فریادهای مرا خواهند شنید «فریاد از خراب کنندگان اجتماع!»

جسد مرا در میان کشتگان راه حق خواهند دید یا باز خواهند شنید که فریاد می‌کشم: انتقام! انتقام! جوان‌ها همت کنید! عهد، عهد انتقام است من انتقام خودم و ضعفا را از این پست فطرت‌های شهری می‌کشم. خطاکاری و جنایات همه را عنقریب به ثبوت رسانیده در محکمه‌ی وجدانی، قانون مجازات جدید را اجرا می‌کنیم.

شما تاکنون چیزهایی را مشاهده کرده‌اید که بر پدرانتان مجهول بوده است. تصدیق می‌کنید که پسران شما هم چیزهایی را خواهند دید که بر شما مجهول است کیست آخر و با چه قدرت مخصوصی است که این مجهولات را از میان برمی‌دارد؟ در ماوراءِ فکر و احساسات شما چه شخصی است؟ اگر بالفرض روزی او را شناختید آیا وظیفه‌ی وجدانی خودتان را در این نمی‌دانید که او را مساعدت کنید؟

پس انسان باید همیشه در انتظار چیزهای تازه باشد. این انتظار بعقیده‌ی من از خصایص شایان توجه روح انسان است. انسان با این نوع صفات برموجودات دیگر برتری یافته است. اراده‌ی ارتقاء معنوی نباید در انسان رو بضعف گذارد کار کنید، در همه چیز تعمق نمایید، البته خوشبخت خواهید شد.

بسلامت باشید! رفتم، از شهر شما می روم. اما در همه جا مانند شما جوان‌ها را دوست دارم. شاید تصادفات شما را بملاقات من برساند. امیدوارم که همیشه از شر ریاکاران و ظاهرسازان شهری ایمن باشید.

نیما

۱۵ حوت ۱۳۰۰

سید ابراهیم

دلتنگ نباشی چرا نیامدم، چرا اقدام نکردم. پیش آمدها قوی‌تر از همت ما بود. صلاح ندانستم مردم را بی جهت در زحمت مجادله و یاغی‌گری بیندازم. اگر خیلی استقامت داری برای موقع دیگری ـ شاید روزگار عنقریب آن موقع را نزدیک کند ـ مهیا باش. هرگز مأیوس نشو. نه حوادث روزگار تغییر ناپذیر است و نه عمر به آخر رسیده است. تو هنوز جوانی و با حسی که داری قابلیت خدمتگزاری تو برای خیر عموم روز دیگری معلوم خواهد شد. آنوقت پسر جنگل ها با سردسته‌ی یاغی‌گران به مردم نشان خواهد داد دشمن ضعفا چه عاقبتی دارد.

نمیدانی به من چه می‌گذرد. کدورت های تازه‌ای ضمیمه‌ی کدورت های سابق زندگانی من شده است. به زحمت زیاد می خواهم استقامت داشته باشم. خیالاتم خیلی پریشان است.

چندین مرتبه خواستم برای تو چیزی بنویسم. اما چون وسیله در دست نبود که به تو برسانم نوشتن به تأخیر می افتاد. خواستم اهالی «سولده» را پیدا کنم، با

گرفتاریهائی که داشتم جستجو برایم میسر نشد. حالا هم نمی‌دانم به توسط چه کسی این مکتوب را بفرستم.

البته امانت مرا خوب محافظت خواهید کرد.

دوست ما «محمد» مدتی در شهر نزدم بود. واقعاً مؤانست غریبی با او پیدا کرده بودم. انسان انس ناپذیر است. مدتی این جوان بیچاره ناخوش بود و بعد که خوب شد بی خبر از من از شهر حرکت کرد. بطوری که ندانستم در چه موقعی از شهر به طرف ولایت آمد.

از حال او بنویس. به چه کاری مشغول است؟ بضاعتی که ندارد. این کارگر فقیر یا برنج می‌کارد یا زمین شخم می‌کند و یا خدمت تجار را می‌کند. امیدوارم که عاقبت بخیر باشید.

من هر وقت قوه‌ای پیدا کنم خودم را حاضر کرده‌ام که رفاهیت او را تا حدی که می توانم فراهم بیاورم.

از زبان من به او احوالپرسی کن.

نیما

تهران

عصر ۲۸ دلو ۱۳۰۰

دوست مهربان

همین حالا که این را می نویسم یک شماره روزنامه رسیده است. از محبت تو خوشحالم.

گفته بودی که متوالی هم از این اوراق بیاورند به من بدهند، در عوض بعضی مقالات بفرستم. اتفاقاً نوشتن این جور چیزها در خور حوصله ی من نیست. بگذار شداید زندگانی را با عادتی که دارم به خاموشی در ریختن اشک تسکین بدهم. مرا با کسی آشنایی نده. حوصله ی صحبت کردن با آنها را ندارم، آنوقت از من دلتنگ خواهند شد. یا چیزهایی خواهندشنید که به من خواهند گفت دیوانه. بگذارحالا که به تنهایی عاقل به نظر می آیم، بحال خودم باقی باشم.

قلب من خوش است که صاحبش همیشه در انزوا و دامنه های کوه باشد. این روزها می لرزید برای اینکه مناسبات دوره ی زندگی، در انزوای من می خواهد خللی برساند.

چه کار داری. از آنها نیستم که چیزی می نویسند و شهرت کسب می‌کنند.

عالم دیگری مرا به طرف خود می‌کشد. قلب مرا به جایی پرتاب می‌کند که برای سیر در آن عالم، شهرت و سایر چیزها را گم کرده‌ام.

یکی در این روزها به من گفت چیزی بنویس، نوشتم که: ای دنیا، دنیا، اگر به دست من می افتادی به تو نشان می دادم که چه شکل معنویتی باید داشته باشی. دوست من: پس من وقتی در میان جمعیت خواهم افتاد که برای انجام مقصود قبضه‌ی شمشیر در کف من باشد و آتش گلوله در جلوی چشم من بدرخشد. والانه.

عذر مرا قبول کن که محال است خیالات و عادات من ترک شود. حوصله و فرصت معاشرت و صحبت کردن را نــدارم و بی فایده می دانم که بگویم چه دقایقی مرا اینطور کرده است.

از عجایب زندگانی من شاید یکی این باشد که هنوز اسامی روزنامه های این شهر را نمی دانم و هیچ نمی دانم که ها چیز می نویسند. این ها جزئیات است و نوشتجات من تمام راجع به دنیا، انسان و سرنوشت او است.

حقیقةً چه جهت دارد که شخص خودش را به دست خودش در بلیه دچار کند و آنوقت بنای شکایت از پیش آمدهای زندگانی را بگذارد؟

در این گوشه های مخفی که با خیالات خودم بازی می‌کنم، به قلب خودم تسلی می دهم، چه ضرری دیده‌ام که بیایم داخل یک جمعیتی شوم و مثل آنها همیشه حرف بزنم؟ حرفی بزنم که به عمل در نیاید. آنهم راجع به جزئیات!

نه! دوست من! من از آنها نیستم که دیده می شود قلم به دست دارند و سرشان را می جنبانند. چشم من اینقدر کور است که این اشخاص را نمی بینم، یا آنها اینقدر کوچک هستند که به نظر من در نمی آیند. خوب باید مرا به حالت خودم بگذاری تا ببینم دنیا چه شکلی پیدا خواهد کرد!

البته نوشتجات من بعد از تکمیل انتشار خواهد یافت. اتفاقاً هیچیک از این نوشتجات، از جزئیات و مسائل بی ثبات و سایر عوارض صحبت نمی‌کند.

عوارض موهوم زمان در من اقتداری ندارد. چه می توان کرد! بعضی ها مثل من می شوند.

از مهربانی دوست خودم خوشحال هستم که با این وسائل خواسته است محبت خودش را به من نشان بدهد. و من هم در ازای محبت او هر قدر بشود بعضی قسمت‌های مختصر و مناسب برای روزنامه خواهم فرستاد. تا قلب من چه بگوید!

دوست تو: نیما

تهران

سرطان / ۱۳۰۰

آقای نصیر ــ آقای ماشاءالله

لازم است هر قدر که می‌توانید برای پیشرفت حقایق و سعادت انسان خدمت کنید: لازم است که اشخاص را به هر اندازه که ممکن است به راه راست دلالت کنید. این وظیفه‌ی وجدانی شماست که نگذارید کسی از حد خودش تجاوز کند. شیخ را دیدید چقدر از حد خود تجاوز کرد؟ او هرگز قابل تعالیم فلسفی من نیست همچنان که در بسیاری از فضلای این شهر این قابلیت معنوی را مشاهده نکرده‌ام.

عجالتاً نصیحتی برای او نوشته‌ام به او برسانید و بگوئید که طریقهٔ سلوک خود را با اشخاص خوب کند. این ورقه می‌خواهد بفهماند که او باید زبان آدمی زاد را یاد بگیرد. ما در عهدی واقع شده‌ایم که مفاسد اجتماعی کاری کرده است که باید زبان را هم به اشخاص آموخت.

چه می‌گوئید؟ این است ثمره‌ی این تمدن که اینقدر پیرایه پرست شده و حقیقت‌ها را پایمال کرده است! سابق بر این، که تاریخ آن زمان را دوره‌ی جهالت می‌نامد، هیچکس به خودش زحمت زبان آموختن نمی‌داده است. برای اینکه همه

ساده و طبیعی صحبت می‌کردند. مشی صحیحی داشتند. خوب روزگاری بود، ولی حالا اینطور شده است. باری جوان‌ها ــ شما دوستار حقیقت باشید تا دوره‌ی زندگانی بشر و تمام متعلقات آن تغییر کند. من دوستار اشخاص حقیقت خواه هستم.

نیما

سرطان / ۱۳۰۰

آقای شیخ تازه کار

ای شیخ، هنوز جوان هستی و می توانی تا وقت نگذشته است زحمت کشیده حقایق و موجبات زندگانی را بشناسی. پیش از همه چیز به تو تعلیمی بدهم که واجب است زبان آدمی زاد را یاد بگیری: «باید ساده و طبیعی خیالات خود را ادا کرد.»

مثلاً چرا می‌گویی «نخل تربیت تو منحنی شده است...»

بگو: «تو تربیت نمی شوی.»

شاید یک روز این نصیحت مرا بپذیری.

دیگر اینکه از ظاهرسازی، ریاکاری، فضل فروشی و تزویر پرهیز کن. که این ها شخص را غافل ساخته از شناختن و حقیقت محروم می دارند. زبان آدمی زاد را که یاد گرفتی و منافع آنرا دانستی آنوقت می توانی شروع به شناختن معانی کنی. بعد از آن اگر هوشمند باشی می توانی عظمت بزرگان عهد را تا اندازه‌ای درک کنی.

عجالتاً همین تعلیم اول من ترا کافی ست. خودت را خوب کن.

نیما

تهران

اواخر حوت ۱۳۰۱ ۱۱ مارس ۱۹۲۳

عزیزم

در این مکتوب می خواهم ترا به چند نکته که به عقیده‌ی من زیاد لزوم دارد یادآوری کنم. چون می دانم هنوز نتوانسته ای از نتیجه‌ی زحمت خودت آنطور که می خواهی خوشحال شده باشی. به نظر من علت، از بدی انتخاب هاست. همراهان تو خیلی هنر داشته باشند این است که سالم باشند و فرق است میان کاری که یک شخص سالم برای جمعیت می‌کند با کاری که از یک شخص هم سالم و هم متفکر ناشی می شود.

گذشته از سلامتی باطن، برای کسی که پیشوای مردم می شود، فکر بزرگ هم لازم است و من هنوز جز یک غفلت زدگی و رقابت در همراهان تو کمتر توانسته ام صفتی پیدا کنم که به خوبی انتخاب آنها امیدوار باشم.

ازتو می‌پرسم با چه چیز خودم را امیدواری بدهم؟

البته نویسنده‌ی کتاب «دین و اجتماع» خوب می داند که این نکته برای کار چه اهمیتی دارد. سابق بر این، در آن دوره‌هایی که ما آنرا دوره‌های تاریک اسم

گذاری می‌کنیم، در نهضت‌های معنوی، انبیاء بزرگ در میدان‌های جنگ پیشرو مردم بودند. جنگ کارتاژ را در پرده‌های سینما به خاطر می‌آوری؟ اما امروز هر که از حیث فکر و اراده ناچیزترین مردم است، جلو افتاده و با سعادت آنها بازی می‌کند. دلم می‌سوزد که سعادت بازیچه‌ی دست بچه‌ها نیست. حالا که آنرا بازیچه فرض کرده‌اند یقین بدان برادر توهم خود آنها را بازیچه خود قرار خواهی داد. چون من می‌خواهم از همه چیز گذشته مردم خوشبخت شوند.

سابق بر این یک فکر بزرگ، همین که چند نفر پیرو پیدا می‌کرد عملی می‌شد و با تدبیر پیشرفت می‌کرد، وسیله‌ای که امروز برای عملی شدن یک فکر پیدا کرده‌اند «اکثریت آراء» است. این از مفاسد عصر حاضر است. چونکه ضعف و شدت یک قاعده، تصادفی طبیعی‌ست که در کمیت خود تساوی ندارد. فکر و اراده که بتوان آنرا خوب دانست کم و گاهی به ندرت دیده می‌شود پس با این قاعده‌ی طبیعی عده‌ی خوب‌ها کم است. با وجود این مردم به اکثریت اعتقاد دارند، برای اینکه آنها خودشان از جنس همان اکثریت‌اند.

اکثریت بعض جاها قابل قبول است اما در چه جاها؟ به عقیده‌ی من جایی که فکر و خیال همه کس بتواند در آن کنجکاوی کرده یا مطالب محتاج به فکری نباشد و فقط معاینات ظاهری و اطلاعات اهالی هر بلد در آن دخالت داشته باشد.

مثلاً از خوبی و بدی رفتار مباشر فلان ناحیه می‌توانیم به اکثریت اهالی آنجا معتقد بشویم، اما خیلی مضحک است که بخواهیم فکر واندازه‌ی هوش و اراده این آدم را به توسط معرفت عامیانه‌ی اکثریت، که طبیعتاً ناقص است، بشناسیم.

به اعتقاد من کارهای اجتماعی فال گیری و قمار نیست که به قرعه و تصادف، هر چه بیشتر شد، شروع شود. در یک جمعیت عامی انتخاب و رأی باید با خواص باشد. البته خواص شایسته‌ی شناخته شده. اگر ما از خواص گرفته تا فوق العاده نتوانیم یکدیگر را بشناسیم، عوام هم طبیعةً نمی‌توانند ما را بشناسند و خوب انتخاب کنند.

بالاخره فکر و رأی خوب، به کمی و زیادی پیروان خود نگاه نمی‌کند.

ازاین قبیل معایب در اجتماعات زیاد است. اگر میان آن‌ها بودم می‌گفتم چرا. حالا به اراده‌ی محکم و فکر وسیع تو امیدوارم.

برادر تو

نیما

۱۲ حمل ۱۳۰۱

دوست مهربان ریحان!

خیلی ها سعی می‌کنند که مرا به آمیزش با جامعه عادت بدهند. آه! من چه گناهی کرده‌ام که باید معاشرت کنم؟ جز به ضرورت مایل به گرفتار شدن در این بلیه ی پرهمهمه نیستم. قلب انسانی مگر چقدر طاقت دارد؟ چیزی از من باقی نمانده است.

کدورت من از آن کدورت ها نیست. این تأثرات تا به جایی رسیده است که به حالت های غریبی دچار شده‌ام. یکی اینکه از مردم فرار می‌کنم گاهی طوری می شوم که اگر یک آشنای خودم را ببینم، نمی شناسم. اتفاق افتاده است که گاهی مثل کسی که یک شیشه ی شراب گیرنده خورده باشد، بیهوش افتاده‌ام.

پریشانی حواس من بقدری است که بعضی اوقات در یک موضوع بی اهمیت هم نتوانسته ام تصمیمی گرفته باشم.

آه ریحان! من یک بچه ی کوهی بوده‌ام. جنگل ها و تماشای قله های کوه ها و مناظر گوناگون قشنگ صحراها و امواج دریا، زندگی در روش ساده و دهقانی، مرا اینطوری تربیت کرده است. به من حالاتی داده است که بالطبیعه از شهر و رسوم شهر متنفرم.

اینها را برای این می نویسم که بدانی و مرا با کسی آشنائی ندهی. به آشنایان خودم هم غالباً این سفارش را کرده‌ام.

گذشته از اینکه معاشرت صدمه می رساند، فکر را مشوش می‌کند و شخص را از کار باز می دارد. انسان را به قبول بعضی ناشایسته ها اجبار می‌کند.

مثلاً باید موافق میل اشخاص هر چه بگویند تصدیق کرد و دروغ گفت. من حوصله‌ی این جورکارها را ندارم. شهرت و افتخار را هم موهوم می دانم.

ریحان! هیچوقت از تو بدی نسبت به خودم ندیده‌ام. وقتی که در یک گوشه، مختصر فلسفه مرا می شنیدی مثل بعضی دیگران که چشم بسته حکم می‌کنند تکذیب نمی‌کردی. اما مثل تو آدم کم است.

نه ریحان! معاشرت نمی‌کنم. بگذار در این دنیایی که هنوز نتوانسته‌ام فلسفه‌ی خودم را انتشار بدهم و تعلیم داده باشم اقلاً تا می توانم تنها باشم!

ریحان! دنیا را تماشا می‌کنم. مرا به حالت زار خودم بگذار که قلب غریبی دارم. می ترسم اگر در جامعه بیفتم، نتوانم جلوی آرزوهای خودم را بگیرم، آنوقت مثل بچه ها، دیوانه ها، حرکاتی از من سر بزند که باعث صدمات قلب من بشود، بگذار قلبی را که در کار سوختن است، در این گوشه های عالم با ریختن اشک کمی تسکین داده باشم.

حالم خیلی خراب است. دیشب وقتی که از هم جدا شدیم، مسکری نخورده بودم اما نمی دانم چه حالت غریبی پیدا کرده بودم که وقتی به منزل رسیدم تا سحر مدهوش افتادم.

بطوری که یک سطر رمان را هم نمی توانستم بفهمم که چه می‌گوید. گمان می‌کردم مرگ به من زحمت نوشتن را ندهد، اتفاقاً هنوز زنده‌ام و چشم هایم برق می زند.

همین الان شعر «ای شب» را برایت خواهم نوشت. از محبت تو خشنودم.

دوست تو:

نیما

تهران

۲۷ حمل ۱۳۰۱

دوست مهربان. قدس

گویا متجاوز از یک ماه است که تو را ندیده‌ام. به خودم می‌گویم گاهگاهی که فرصت دارم صاحب «نکته‌ها» را دیدار کنم اما حکایت غریبی است رفیق! که روح و قلب من هیچوقت مرا آسوده نمی گذارد تا حرکات من، دوستی مرا به تو نشان بدهد.

خوب، حالا بگو ببینم در این مدت چه کرده‌ای؟ «خدا و بشر» را به کجا رسانیده‌ای؟ خیال تو باز چه نقشه‌ای را برای سعادت انسان طراحی کرده است؟

بی میل نبودم که در این شهر خانه‌ی ما نزدیک بهم می بود و با هم گاهی صحبت می‌کردیم، من پیش تو اشک می ریختم و تو هم «اشکها»ی خودت را به من نشان می دادی. باز چند ورق از این کتاب را برای من می خواندی. من می نالیدم و تو به من تسلی می دادی.

راستی چقدر اوقات که این قلب سوخته‌ی مرا دلجوئی تو تسلی داده است، اما حالا راه من دور است و حوصله نمی‌کنم از اینجا تا وسط شهر بیایم. خیابان ها و آب و

هوای شهر شما هم که اینقدر کثیف است که به من خیلی صدمه می زند.

خوب با فلسفه چی می‌کنی؟ این فلسفه که من و تو را به زحمت و صدمه انداخته است؟ باز هم خیلی حرف می زنی یا نه؟ دیگر بس است فیلسوف جان! مکن از این کارها! در حقیقت که من و تو بیش از همه عقب افتاده‌ایم. احساس ما مایه‌ی بدبختی ماست. برتری، قابلیتی ست که شخص می تواند از دیگری درد بکشد و صدمه بخورد. آن گاوچرانی که در انبوه درخت‌های جنگل نای می زند و می خواند، در وسط طبیعت گاهی خاموش ایستاده صداهای اطراف را گوش می‌کند؛ باور کن خیلی بهتر از من و تو زندگانی دارد. برای این مسأله، دیگر فلسفه درست نکن! خودت را می خواهی گول بزنی یا دیگری را!

اگر ما به کمک فلسفه‌ای که داریم یک نمونه از محسوسات خودمان را به او نمایش بدهیم درعوض اینکه مثل ما چشم‌هایش را تیز کند و گوش‌هایش را باز کند و متوجه ما بشود که ما که‌ایم، به ما می خندد.

ما بیش از همه فریب خورده‌ایم که درد می‌کشیم و با این همه درد، خوشیم و همیشه بطرف درد متوجه هستیم. خوشیم که زیاد دیوانه‌ایم.

چه می‌کنیم! به کجا می رویم! معلومات ما ثبت می‌کند که انسان در وسط عالم ایستاده و با این وسیله می خواهد خودش را فریب بدهد. پی درپی فریب می خورد و باز هم مشغول است.

اگر بگوییم «زندگانی حیوانات که...» هنوز کلمات من تمام نشده دهان‌ها باز می شود و چشم‌ها می درد و با نگاهی به من به نفرت می‌گذرند. حالا اگر چیزی را بگوییم که پر از رنگ و تزویر باشد همگی می خندند و جلو می آیند، هر کدام از ما یک شکل دیوانگی داریم و به یک جور درد می‌کشیم. ما اگر از آسمان‌ها هم بگذریم تازه پهلوی خودمان نشسته‌ایم و در مالیخولیای خودمان مثل این است خوابی دیده باشیم.

خوب، رفیق، به کار خودمان مشغول باشیم. برای دیوانگی ما نه مریضخانه‌ای هست نه نجاتی. هنوز که جوانیم چند سال دیگر نوظهورتر از این خواهیم بود.

من اگر نزدیک تو بودم می آمدم و خیلی از فلسفه‌های تو را دریده روی سرت

می ریختم.

از من نرنجی رفیق! این منم که جرئت کرده‌ام و به تو این حرف ها را می زنم. اگر مثل آنهایی بودی که به زور ظاهر سازی و تقلید از ما، دعوی بدبختی دارند هرگز به تو این جور نمی نوشتم. بتو می‌گفتم بیا کاری کنیم که در شرق و غرب مشهور شویم. و خنده‌ام می‌گیرد از آنهایی که در کنارو گوشه می شنوم بمن می‌گویند: روسو! هوگو! چه ضرری دارد که من خودم باشم؟

باری روی هم رفته ما و مردم، هر کدام بیش از همه خودمان را گول می زنیم.

بی خیالش باش! یک قلب سوخته که روحانیت مطلقه آنرامی‌لرزاند، این قلب تو است. قدس! طبیعت ما به هم نزدیک است، اگر چه بین من و تو اختلاف باشد. یادت می آید که گاهی برای زندگانی اجتماعی صحبت می‌کردیم، تو از آن طرف می جستی و من از اینطرف؟ حالا بگو ببینم برای تربیت جامعه چه ها نوشته ای؟ جلو بیا می خواهم دست و پنجه نرم کرده باشیم.

من و تو هر دو لازم است در این موضوع کوچک با هم بنویسیم. من چون هوا گرم شده و طاقت ماندن در شهر را ندارم به کوهستان خودم می روم. آنجا در وسط کوه‌ها و جنگل ها عقایدی را که برای جامعه در نظر دارم خواهم نوشت. اگر دیگر مرا ندیدی، آنها را خواهی خواند. توهم خوب است انگشت های سفیدت‌را روی کاغذ حرکت بدهی.

رفیق! نوشتن کتاب هم بازی خوبی است. ما دو هم بازی بی تناسبی نیستیم. تو می خواهی همه را به یک شکل سالم تربیت کنی، البته در این موضوع خیال تو پرتو خوبی در زیر چشم های تو خواهد انداخت. اگر حالا نتوانیم نوشتجات خودمان را انتشار بدهیم اقلاً غلیان خون خودمان را که به این سرعت در قلب ما چرخ می زند، تسکین داده ایم. هم یک بازی با هم کرده ایم. این هم مشغولیاتی است. ببینیم کی می برد، کی می بازد.

می خواهم ببینم تأسیس مدرسه های اخلاقی تو چه شکلی را دارد.

بیا، بیا، قدس! البته جرئت خواهی داشت. من اگر بهترین بازیگرانم، تو هم

بازیگر قابلی هستی.

حالا این کاغذ هم یادگاری از من است و هم شاید بعد از این یکدیگر را ندیدیم. درآخر کوتاه کرده با تو وداع می‌کنم.

دوست تو:

نیما

تهران

۱۲ سنبله ۱۳۰۱

دوست جوان من

مکتوب دوم تو رسید. آب و سبزه و باد و درخت، همه را در مکتوب خود جمع کرده بودی که به من نشان بدهی شوق به تماشای منظره‌ی کوهستان داری. البته کم و بیش طبیعت همه را به خود مجذوب می‌کند.

جوان هستی. می‌توانی به هر طرف شوق پیدا کنی.

اما بهتر این بود، دوست من، بجای اینکه روی قالیچه بنشینی و برای من چیز بنویسی، روی تخته سنگ ها می نشستی، تا طبیعی تر باشد.

من ییلاق ترا، که نزدیک به شهر است، دوست ندارم. کسی نمی تواند در آنجا به اراده‌ی طبیعی حرکت کند. اوضاع طبیعت در آنجا با مصنوعات انسان آمیخته شده است. درختی نیست که بی حرکت دست انسان کاشته شده باشد. غیر از آن یک رودخانه کوچک که زمزمه ای دارد، آبی نیست که اراده‌ی انسان راهنمای آن نشده باشد. زیر هر درختی روی هر سنگی در آنجا دیده‌ام یکی از این شهری ها نشسته است. مزاحم انسان و مستعد نزاع. مستعد استهزاء و اذیت.

خوب، خوش باش، باز توانسته‌ای از گرمای سوزان شهر بگریزی.

شوق و حالت تو مرا باز می دارد که مکتوب خودم را طولانی کنم. هنوز هم می دانم منتظر جواب هستی و میل داری مکتوبی از من داشته باشی. من هم مضایقه نمی‌کنم و طوری هم می نویسم که هر وقت به آن نگاه کنی پر بی فایده نباشد. حقیقةً دستوری است که بتو یادآوری ها می‌کند.

البته هر قدر به طبیعت نزدیک شوی زندگانی شایسته‌تری را پیدا می‌کنی.

انسان مظهر تجلیات است. منتها گاهی فساد و عوارض زمان، قلب و روح او را خفه می‌کند و نمی‌گذارد قابلیت او آشکار شود.

انسان گمراه شدنی است و گمراه خبر از گمراهی خود ندارد.

رها کن این دوستان ظاهری را! درست است رفقای جوان تو خوش صورت و خوش لباسند، اما از آنچه تو می جویی کمتر در آنها پیدا می شود.

جز به ضرورت با آنها آمیزشی نداشته باش. لازم است احتیاط کنی، هزار عارضه در آنها است که قوه‌ی معنوی ترا از مشی طبیعی می اندازد. صحبت با آنها جز هدر رفتن وقت، که گرانبهاست، هیچوقت ثمره‌ی دیگری ندارد. بجای صحبت با آنها چندین کتاب خوب بهم صحبتی انتخاب کن. نفوس عالیه بهترین رفیق و مدد کارند.

رفیق تو ترا به مفسده و بلا می اندازد. اما کتاب خوب که برای افساد و صدمه رسانیدن نوشته نشده است. مثل رفیق تو نیست. تازه اول جوانی توست. قلب تو مستعد هزار جنبش است.

روح تو مهیای تجلی هاست. کمتر معاشرت داشته باش. بیشتر از خواندن، فکر کن. نفوس ملکوتی را بشناس و پس از تحقیق بر آنچه معلوم تو شده، اعتقاد کرده پیروی کن.

به خیال تنها کار نکن. بی تحقیق نگو، ننویس، عمل نکن. از آنچه مجذوب آن شده‌ای بنویس، به آنچه فکر کرده‌ای عمل کن. و در آنچه صلاح است، حرف بزن.

تو همانی که روح و قلب تو هست.

در روح و قلب خودت کاوش کن. آنجا اسراری را مشاهده می‌کنی که به زحمت خواندن برای تو میسر نشده باشد. روح و قلب بهترین مربی هاست.

اینکه می‌گویند: قابلیت و عظمت، در حس تو است نه در معرفت تو. منتها حس تو، بی معرفت، قابلیت خود را کم می‌کند.

خوشحالم که میل به شناسائی داری.

خوب. دوست جوان من! به فلسفه دست انداخته‌ای. به من می نویسی فلسفه‌ی عشق را در یک مکتوب تمام کرده، برای تو بفرستم. چقدر تند می روی؟ معرفت خوش است اما نه به این تندی. تو می خواهی این عروس به این قشنگی را در زیر حجاب یک ورق پیچیده، در آغوش تو بیندازم که هر چه می خواهی با او بکنی؟ اختیار داری، اما نه این قدر!

خودت فکر کن. حقیقتی که تمام موجودات زنده و مرده‌ی اوست، آیا سزاوار است که من آنرا بقیمت یک مکتوب بفروشم؟ هزاران قطره‌ی اشک، هزاران جنبش قلب، قیمت این فلسفه است که باید برای در آغوش گرفتن او به تدریج نثار شود.

من مایل نیستم هر فلسفه را در یک کتاب تقسیم بندی کرده شرح بدهم، بی آنکه خواننده را بلرزاند یا بگریه درآورد.

هر نوشته باید اثر مخصوص خود را داشته باشد تا بتوان به آن گفت: نوشته همیشه می خواهم طوری چیز بنویسم که از فلسفه‌ی خودم جلوتر افتاده باشم. از همه چیز نزدیک تر به تو عشق تو است. هستی، نشانه‌ی عشق است. نوشته‌ی من هم ثمر عشق من است.

البته دیر نمی شود. بعدها معرفت ها پیدا می‌کنی.

اگر به خاطر بیاوری یک سر فصل از رمان خودم را که برای تو خواندم از یک جهت عشق را شناخته بود. حقیقتی را تشریح کرده بودم که هنوز به مردم مشتبه است.

همین طور مشاهداتی دارم. اگر زنده بمانم به تدریج شرح می دهم تا ببینید این انسان عاجز، انسان مفسد و فریب‌خور با عشق خود چه گیرو‌داری داشته و هر قطره‌ی اشک او، هر صدای ناله‌ی او برای چه سختی ها و دردها بوده است.

به فلسفه‌هایی که صاحبان روزنامه و مجله به تو هم شرح می دهند، و گاهی بگوش ،من می‌رسد، مطمئن نباش.

فریفته نشو. اگر نویسنده‌ی استادی هم در این شهر باشد متخیلات شعریه و متصوراتی که برای تقویت مقصود بکار می برد و به انواع مهارت ها، خوب محسوسات خودش را در تو مجسم می‌کند. فقط نویسنده‌ی ماهری است.

نباید اینقدر ساده باشی که گول بخوری. اگر ساده حرف بزند، تازه یک نفر انسان است. هیچکدام از این ها برهانی برای اثبات حقایق اشیاء نیست. برای ترکیب و تجزیه‌ی اشیاء هم.

در حقیقت معرفت چیز دیگر و شیرین زبانی هم بجای خود چیز دیگری است. فلسفه جدا و نویسندگی جداست.

مردم فریب می خورند. برای اینکه دوره‌ی ما دوره‌ی فلسفی نیست. دوره‌ی صنعت است و حیله و سیاست. صور عرضی بر معنویات غلبه دارد.

حالا به کار خودمان مشغول باشیم. تو از هوای ییلاق خودت لذت ببر. من هم به یاد کوهستان خودم مکدر می شوم. همه چیز به موقع خود می رسد.

البته عذر مرا قبول داری که به ضرورت زیاد نوشته ام.

به آنچه می خوانی، فکر کرده پیروی کن.

نیما

تهران

۱۵ دلو ۱۳۰۱   ٤ فوریه ۱۹۲۳

برادر عزیز من

نمی دانم زیادی کار و زحمتهای جمعیت ترا اینقدر به مفارقت عادت داده یا از گردش حوادث است که من اینجا و تو آنجا هر کدام به یک طرف افتاده و با قلب خودمان زد و خورد می‌کنیم. مادرم به یاد تو گریه می‌کند. خواهر کوچکم او را تسلی می دهد و در حالتی که خودش هم دستمال سفید خود را روی چشمها برده مشغول گریه است. اما من برای اینکه می دانم بسلامت هستی کم طاقتی ندارم. همین که چند ماه می‌گذرد و از تو کاغذی نمی رسد با وجود اینکه به فاصله های دور خبری از تو نمی دهند آنوقت اضطراب خیالی شروع می‌کند که در قلب من رخنه پیدا کند کجائی! چه می‌کنی!... گمان می‌بری همین که دریا و البرز میان ما فاصله انداخته و مکتوب من به تو نرسیده است ترا فراموش کرده‌ام؟ اینجا تا قفقاز هرقدر دور باشد تو خیال من هستی که هرقدر دور بشوی به یک توجه به طرف من عودت می‌کنی. درخواب هم مرا به حال خود نگذارده و خیلی اوقات پیش چشم من ظاهر شده‌ای. اما این چطور است عزیزم که هر وقت ترا به خواب دیده‌ام ساکت و پریشان بوده‌ای! چنانکه گاهی به

حال تو رقت کرده‌ام. کاش در بیداری ترا می‌دیدم! این دفعه‌ی آخری که به گورستان خودمان رفته بودم خیلی خیال گذشته ترا به من یادآوری می‌کرد. مخصوصاً وقتی که به گردش می‌رفتم. وقتی که کنار چشمه‌ی «فراکش» نشسته و به دورترین قله‌ها تماشا می‌کردم. هروقت از صحرای باصفای خودمان می‌گذشتم وصدای قهقهه کبک‌ها را از کوه می‌شنیدم.

وقتی که سر قله‌ی جنگلها ایستاده و یا جلوی دریا نشسته با قلب سوخته‌ام نجوائی داشتم. همه جا جای تو خالی بود.

شبهائی که از کوه‌ها می‌گذشتم و ستاره‌ی صبح را که از گوشه‌ی کوه مغرب به من دزدیده نگاه می‌کرد می‌دیدم، دراین فکر بودم که این سرگردان درآن تاریکیها به کجا می‌رود. صدای زنگ بزغاله‌ها را که می‌شنیدم وقتی که آفتاب در دره‌ها سایه می‌انداخت، عزیزم، همه جا به یاد تو می‌افتادم! که چقدر اوقات دراین موقعها باهم بوده‌ایم. حالا فرسنگها از هم دور شده‌ایم. تومیان هیاهوی جمعیت گرفتار شده و من در تنگنای دیوارهای شهری به حبس افتاده‌ام، هر وقت در این نوع زندگی فکر می‌کنم چطور افسرده نشوم؟

قلب ناشکیبای من چنان در کار سوختن است که همین روزها نزدیک بود مرا هلاک کند.

خیال می‌کنی برادر تو خاموش شده است؟ نه! من اینقدر خوشبخت نیستم که قلب من مرا آسوده بگذارد!

آسمان بالای سرم مثل دریائی پر از اشک موج می‌زند! زمین زیر پایم پر از خون است! من کجا و خاموشی کجا!

همه چیز مقهور طبیعتی است که در او است. گرسنه به اختیار خود غذا نمی‌طلبد. پرنده به اختیار خود در حرکت نیست که خود را بسوزاند یانه. اراده‌ی عاشق از فولاد محکم‌تر و از برگ گل لطیف‌تر است.

من خاموش نمی‌شوم مگر برای اینکه بیشتر حس انتقام سخت و گذشته‌ی تغییرناپذیر را در قلب خود ذخیره کنم.

به خاموشی کائنات مأنوس هستم که دور از جمعیت روی قله‌ی کوهی نشسته به پاداش محبت خود بسوزم. اما نه مثل آن مستی خاموش می‌شوم که در خاموشی خود به خواب می‌رود.

آیا هرگز قلبی سمج‌تر از قلب من دیده‌ای که هیچوقت از کار نیفتد؟ اگر نگاه خود را یک بار دیگر به طرف انزوا پرتاب کنی خواهی دانست درچه حالم. بدتر از همه گیرودار من فقط باطنی نیست. هروقت بدبختی می‌خواهد کفش و کلاه مرا بدزدد یا آذوقه‌ی مرا کم کند، درست مالیخولیائی می‌شوم و در سایر اوقات مصائب برای من موقع معینی را دارد که کمتر مخوف است.

تعجب نکن چرا انزوا را اینقدر دوست دارم. ترا به طراوت صبحگاهی، به نسیم سحری قسم، مرا بحال خود بگذار. به قلب سوخته‌ی من دست نزن تا صدای من به طرف عالم بالا بلند شود و من بتوانم خودم را تسلی بدهم.

اگر ممکن باشد این عادت دیرینه که با آن انس گرفته‌ام از من دور شود زندگانی طوری ساحت خود را در نظر من تغییر خواهد داد که با آن چندان کشمکشی نخواهم داشت و آنوقت مثل سایر مردم خواهم شد. این چیزی است که به تجربه رسیده است: هرقدر قلب عاشق من به جمعیت نزدیک شود زندگانی کم کم مطبوعیت و قشنگی خود را گم می‌کند. اشخاصی که در جنجال اجتماع افتاده‌اند حالت غریقی را دارند که هنوز زنده است و درآب غوطه می‌خورد. اما خودش را گم کرده، نه درست می‌بیند و نه می‌شنود.

تو که بچه‌ی انزوا هستی و اتفاقاً در وسط جمعیت افتاده‌ای، اگر کشمکشهای خود را با آنها تمام کنی یقین دارم بیشتر از من سماجت خواهی داشت که بحالت اولیه و طبیعت بازگشت کنی.

من هرگز انزوای عزیز خود را به بهای چیزهای بیهوده نمی‌دهم وقلب خود را که به قیمت کائنات تمام شده تسلیم جمعیت نمی‌کنم.

کسانی که شخص با آنها انس گرفته، عوالم باطنی و سایر چیزها هم هرکدام از شوق و محبت من سهمی می‌برند. بیش از این خیلی دشوار است که انزوای خود را

از دست بدهم. مطمئن باش جمعیت هم سهم خود را از من دریافت می‌کند. اگر چه آنها مایل نیستند که وسیله‌ی خوشبختی خودشان را به دست بیاورند و در ازای زحمت، با شخص دشمن می‌شوند. مثل اینکه بچه‌هاشان را کشته یا چشمهایشان را کنده باشی. اما من به آنها اعتنائی ندارم. هیچ چیز از این چیزها نمی‌فهمم مگر اینکه حس سوزان خود را اطاعت کنم. نمی‌دانی چقدر این زحمت به قیمت گران برای من تمام می‌شود. برای اینکه به من مزدی نمی‌دهند که معیشت خود را به آسانی بگذرانم!

گمان می‌کنم کسانی هم که در اطراف تو زندگی می‌کنند نزدیک بهمین جورها باتو رفتار کنند. منتها از حیث دیگر. و روی هم رفته آنطور که می‌توانند از تو فایده نمی‌برند. من تمام اخلاق و عادات مردم را با اشک چشم و خون دل شست‌وشو داده‌ام. همه کس را می‌شناسم.

تاریخ گذشته را باز کن. یخ‌بندان سیبری. تاریکی زندانها، را که نصیب مردمان مهم آن سرزمین شده است بخوان. هنوز Satkeff ناله می‌زند و Osstaierriske گریه می‌کند.

اینها از پستی و سیاهی قلب انسان است. طریقه‌های خوب و صورتهای مختلف ظاهری هرگز نمی‌تواند آنرا سفید کند. منتها تا یک اندازه‌ای از این جنسی که نمی‌خواهد به طیب خاطر با جنس خود صلح کند، از جنگ جلوگیری می‌کند.

آیا همچو نیست عزیزم؟ استعداد و عاطفه‌ی اشخاص طبیعهٔ ضعف و شدت ندارد؟ وآیا خوبی و بدی هرکس نتیجه‌ی این ضعف وشدت نیست؟

مردم از حیث چگونگی ذاتی همیشه همان مردمند و هرگز عوض نمی‌شوند. وضع زندگانی وشکل تکامل آنها است که تغییر می‌کند.

مقصود این است درآنجا یک دسته مردمی هستند که ترا معطل کرده‌اند. این جا هم یک قسم مردمی که می‌خواهند نان و آب را بکلی از من بگیرند. پس هرگز شخص اینقدر نباید فریفته‌ی مجازیات بشود که خود را فراموش کرده و بتمامی تسلیم جمعیت کند.

زندگانی پُرتو ضعیفی بیشتر نیست که پس از چند لحظه خاموش می‌شود. باید

وقت را از دست نداد که تمام محبتها مجازی و از فرط محبت شخصی پیدا شده است. آنطور که خودت نوشته‌ای و برادر خواجوی هم به من خبر داده است به تو از حیث معیشت بدون منت سخت نمی‌گذرد و برای من هیچ چیز نحس‌تر از این نیست که دراین شهر زندگی می‌کنم.

چندین مرتبه مالیخولیای من به طرف بیابان و گمنامیهای سخت کشید. چند مرتبه هم نزدیک بود پیش تو بیایم اما برای اینکه می‌دانم مرا دیوانه‌ای مشاهده خواهی کرد که از من خواهی گریخت، از این قصد منصرف شدم.

باری عزیزم. من بهیچ کدام از اهل این شهر نتوانسته‌ام مأنوس بشوم. مردم سعی دارند مرا داخل در همهمه‌ی خودشان بکنند و هنوز نتوانسته‌اند.

سه چهار نفر که دراین شهر به نویسندگی مشهور هستند چند ماه است با من آشنا شده‌اند و به قول خودشان دوست.

اینها هم مردمان غریبی هستند که هرقدر می‌خواهم در معابر روی خود را از آنها برگردانیده آشنائی را بهم بزنم اینقدر سماجت دارند که میسر نمی‌شود!

چند قسمت کوچک از نوشته‌های مرا در روزنامه‌هاشان نوشته‌اند و من از این مسئله بیشتر اوقات افسرده می‌شوم که بعضیها صورتاً مرا می‌شناسند!

حکایت غریبی دراینجا مشاهده می‌شود. وقتی که به آنها راست می‌گویم تعارف فرض می‌کنند و هرگز نشده است که به دلخواه من مرا به دیگران نشناسانند.

با وجود اینکه به آنها بارها گفته‌ام در سیاست و جزئیات عارضی میل ندارم مداخله بکنم باز هم سماجت دارند مرا فریب داده و مثل خودشان دروغگوئی کرده روزنامه‌نویسی کنم.

هرکس به خیال اینکه با من هم صحبت شود خودش را به من می‌رساند یک مکتوب من او را از اهلی شدن من مأیوس کرده، رد می‌کند و برای خوش آیند او به سر مکتوبش دوست خطاب می‌کنم.

در حقیقت عیب بزرگ برادر تو این است که با مردم جوشش ندارد. اگر من اینقدر مجازی‌پرست بودم که به عشق شهرت از در و دیوار بالا می‌رفتم برای جمعیت

فایده ها داشتم.

بی میل نیستم که مشهور بشوم و گذران مادی خود را به کمک آن خوب کنم. چونکه مردم به کسی که فکر و خیالش به نظر آنها اهمیتی دارد توجه کرده او را از شر زورگوئی دیگران حفظ می‌کنند. اما این طور اشخاص هم در مشرق خیلی کم و بندرت دیده می‌شود که شخص را بشناسند.

دراین صورت برای من شهرت اینقدر ثمره‌ی مادی نخواهد داشت و یک تماشا و مشغولیات روحی دارد. آن هم کم. حوصله ندارم مثل دیگران تمام حواس خود را جمع این کار بکنم. مادرم سعی می‌کند که یک آدم اداری بشوم. پدرم می‌خواهد پسرش خرج خود را بتواند بشخصه بگذراند. هرکسی در سرنوشت و آتیه‌ی من به خیال و سلیقه‌ی خود حدس می‌زند اما استقلال قلب هرزه گرد من مرا اینقدر تنبل بار آورده است که هرگز نتوانسته‌ام به سلیقه‌ی آنها خود را عادت بدهم.

بنظرم بیشتر از دو سال اداره را ترک کردم. این مدت را که به انزوا گذرانیدم و بیشتر اوقات آن هم در شهر بود سرگذشت تازه‌ای درآن است که نمی‌خواهم الان برای تو شرح بدهم.

سه ماه است که بدون مزد به اداره می‌روم آنهم اینقدر غیرمرتب و اینقدر با حواس پریشان و فراموشی کار می‌کنم که رئیس من از من رضایت ندارد. هرچه فکر می‌کنم ابداً بدرد این کار نمی‌خورم و باز هم برای رضایت مادر و خواهر و پدر می‌خواهم خود را عادت بدهم. شاید اگر به من می‌گفتند کوه البرز را از جا بکنم آسان‌تر از این بود. بعضی از اینکه خیال می‌کنند اداری شده‌ام تعجب می‌کنند و من هم حقیقت حال خود را از آنها مخفی کرده‌ام، برای اینکه انسان دردش را باید به کسی بگوید که او بتواند شخص را معالجه کند یا تسلی بدهد.

همین که از این زندان بزرگ که در آنجا کار می‌کنم بیرون می‌آیم به طرف خانه حرکت می‌کنم، یا اگر برای گردش باشد که مغز خسته‌ام را راحت کنم به طرف خیابانهای شمالی این شهر که بالنسبه خلوت هست می‌روم. اما گردش در همچو جاها هم ابداً مرا خوشحال نمی‌کند و حظی نمی‌برم. وقتی که پرنده ها را می‌بینم از روی

شاخه‌ها می‌پرند، هوا وقتی که می‌بارد و قله‌ی البرز از برف و یخ پوشیده می‌شود به یاد کوهستان خودم می‌افتم.

کاش پرنده بودم که می‌توانستم به آزادی حرکت کنم! ابر بودم که همیشه در فضای لایتناهی سیر کنم! آری لادبن عزیزم من آرزوی بودن همه چیز را می‌کنم جز آرزوی انسان بودن را.

مادرم این روزها برای خواهر کوچک من کبک زنده‌ای خریده است و من خودم پرهایش را به دست خودم، مثل اینکه با او کینه‌ای داشتم، بریدم. دراین حین به او می‌گفتم: مثل من اسیر شو. حقیقةً به این حیوان قشنگ حسد می‌بردم که چرا تا به حال آزاد بوده است.

با یک جوجه‌ی خاکستری رنگ که درخانه داریم و در جلوی اطاق من دانه برمی‌چیند، انس گرفته‌ام. اما بیشتر اوقات مکدر و در گوشه‌ها سرش را در سینه برده ایستاده است. مادرم می‌پرسد چرا کبک ما آواز نمی‌خواند؟ من به او جواب می‌دهم اسیر است!

یقین دارم اگر تمام اقسام دانه‌ها را برای این حیوان تهیه کنند بازهم ناخوش خواهد بود، برای اینکه دراسارت است و از آشیانه‌ی خود دور مانده. بیشتر اوقات حالت قلب خود را از یک جهت با او تطبیق می‌کنم. حقیقةً من مثل یک پرنده‌ی صحرائی هستم که از دور ماندن از کوهستان خود مکدر می‌شوم.

اینقدر دراین جمعیت بیگانه شده‌ام که وجود من برای خود من نیز تماشائی است. چه کنم عزیزم گناه قلب من است، چاره‌ای ندارم. آب و هوای این شهر هیچ به من سازگار نیست. بیشتر اوقات برای کسالتهای مزاجی محتاج هستم به طبیب رجوع کنم. طبیب هم از حال من، وقتی شرح حال خود را می‌دهم، تعجب می‌کند. چون یک نفر آدم جسمانی است تمام دلتنگی مرا ناشی از امراض جسمانی می‌داند. مثلاً مرض قلب. راست است که هوای شهر جسم مرا ضعیف کرده است، اما حس من هم بی‌تقصیر نیست. به من سفارش کرده‌اند کم بنویسم و بخوانم اقلا هفته‌ای یکی دو روز به شکار بروم.

طبیب خانوادگی گفته است: اگر این آدم به کارهای فرح آور مشغول نشود تا اول بهار دیوانه‌ای صحرائی می‌شود.

خوب کم حوصلگی و کدورت مرا استنباط کرده است. عزیزم اما من هیچوقت از تماشای اطراف این شهر خوشحال نمی‌شوم که به شکار بروم.

نوشته بودی خواهر کوچک من البته به مدرسه می‌رود؟ این بچه هم که هنوز داخل هفت سالگی نشده است، صورتاً به تو بی شباهت نیست، استعداد خوبی دارد. کنجکاوی او بحدی است که از تمام اوضاع و چیزهائی که در خانه با هم صحبت می‌کنیم خبر دارد و در هر موضوعی خودش را داخل گفتگو می‌کند. حافظه‌اش به اندازه‌ای قوی است که اگر پشه‌ای در هوا بپرد بخاطر می‌سپارد. روح جوان او اجتهادات طولانی ندارد، اما از بس که شنیده است از این مردمی که در اطراف دیوارهای این شهر دعویها دارند اینقدرها در بعضی جهات به تعجب نیفتاده است و در صفات سالم خیلی از آنها بهتر است. سلیقه‌ی خوبی هم دارد که به قناعت و زندگانی ساده و دهقانی نزدیک می‌شود. این روزها پیش خواهرش الف بای فارسی را می‌خواند و خیلی زود یاد می‌گیرد. اگرچه بارها به خواهرم عقیده‌ی خود را گفته‌ام که باید اراده و طبیعت را آزاد گذاشت و بچه تا وقتی که دندانهای اولش نریخته است لازم است به بازیهای بچگانه خود مشغول باشد، اما چون این شاگرد کوچولو به خواندن خیلی شوق دارد او هم او را درس می‌دهد. و من خیلی خوشحال می‌شوم وقتی که می‌بینم بچه‌های خانه‌ی ما بهتر از بچه‌های شهری هستند.

آن یکی خواهر ما هم که خانه‌ای جداگانه دارد. اگرچه استعدادش از جنس استعداد این بچه نیست باز عیبی ندارد. آدم سالم و آرامی است که به کارخانه‌ی خودش مشغول است.

پدرت سالم و خوش است. خالویت چندماه است که از بغداد آمده و تا حال یکی دو مرتبه برای تو کاغذ نوشته است. خیلی به ما اظهار مهربانی می‌کند.

آن یکی خواهر هوشمند ما هم برایت جداگانه کاغذی نوشته است.

اینها تمام، گزارشات فامیلی است. هیچ چیز در بین اینها برای من رقت انگیزتر

نیست که وقتی مادرم را می‌بینم از دوری تو گریه می‌کند! یک مادری که همه نوع صدمات برای بزرگ کردن فرزندش کشیده، امیدها داشته و حالا می‌خواهد به مقصود رسیده باشد چرا دلتنگی نکند؟

خیلی وقتها او را دیده‌ام که عکس ترا پیش رو گذاشته کاغذهای ترا می‌خواند و با قلب خود حکایتی می‌کند. من از چشمهای اشکبارش پی برده او را تسلی می‌دهم. او هم برای اینکه می‌داند من مانع گریه‌ی او می‌شوم غالباً گریه‌ی خود را از من پنهان می‌کند.

خیلی رقت انگیز است وقتی که خواهر کوچک من تار می‌زند و دوتائی اشعار محزون **مشرقی** را می‌خوانند یا وقتی که پدرم برای مشق دادن به او تار خود را به دست گرفته یکی از نواهای کوهستانی را شروع می‌کند.

حقیقتاً این جا هم که ما مسکن گرفته‌ایم خانه‌ی کوچک غریبی است که غروبهای شهر را غم انگیزتر می‌کند.

پیش از این در باغ با صفائی نشسته بودیم که به یک جنگل کوچکی شباهت داشت. درختها غیرمرتب و از هرقسم میوه داشتند. همه چیز از حیث موقعیت مکان در آنجا خوش بود اما زخمی آنجا به قلب من زد که اثر آن همیشه باقی است. یک وقتی برای تو این سرقلبی را تعریف خواهم کرد.

می‌خواهم بدانم به تو چه می‌گذرد و با مردم چه نوع سلوک می‌کنی. غالباً مردم وقتی که نمی‌توانند ظاهراً به جنس خودشان اذیت کنند. دوستی می‌کنند. اما باطناً به اصل ذات خودشان عمل می‌کنند. به مردم اعتماد مکن و درباره‌ی آنها بدگمان باش. این وسیله‌ای است که ترا از شر آنها محفوظ می‌دارد.

از کسی که با تو کار می‌کند به محض اینکه به تو دروغی گفت و چیزی را از تو پنهان کرد، یا دقت نکرده چیزی را که تو شک پیدا کرده‌ای تصدیق کرد، احتیاط کن. به خویش و آشنا اطمینان نکن که غالباً همین نوع اطمینانهای ساده شخص را دچار مخاطره و ضرر کلی می‌گرداند.

به زبان شیرین و قیافه‌های پر از هیجان مردم نگاه نکن، آنها را با اعمال

حقیقی شان بسنج.

البته عزیزم تو خوب احتیاط می‌کنی و از این طرف دریا تا آن طرف، تجربه‌ها ذخیره کرده‌ای. تو الان پهلوان بزرگ این میدانی که باید به کمک تو فریادها بالا رود. داروی دل سوختگانی که از تو شفا می‌طلبند.

دلم می‌خواست اینجا بوده باشی تا کتابهای مرا بخوانی و من هم از نوشتجات تو بخوانم. اینهائی را که می‌نویسم برای این است که از دورافتادگان خودت بی خبر نباشی و تو هم همین طور طولانی بنویسی.

به این عقیده نباش که مکتوب تو همیشه مختصر باشد. بلکه گاهی هم قلب و حوادث انسان را مجبور می‌کند که به عکس عقیده رفتار کند.

مکتوب دو دوست یا دو برادر سرگذشت آنها است که باید مثل یک سرگذشت از وضع زندگانی، حالات باطنی، چگونگی گذران و اتفاقات تازه‌ای که برای شخص رخ می‌دهد حکایت کند.

این چطور می‌شود عزیزم! شاید از کمی فرصت و خستگی خیال است یا حوصله نداری که این طور مکتوب خود را در چند خط کوتاه تمام می‌کنی!

مادر تو و خواهر تو، پدر تو و برادر تو و هرکه تو را دوست دارد منتظر است اقلا وقتی که مکتوب ترا به دست می‌گیرد یکی دو ساعت با او صحبت کنی.

آه! عزیز من! آنها نمی‌دانند که تو در وقت نوشتن قاعده‌ی اختصارنویسی را درنظر می‌گیری.

الان فقط می‌دانم زندگی می‌کنی. اما دل سوخته‌ی من هرگز به این راضی نمی‌شود تا اینکه بداند چطور این زندگانی را می‌گذرانی؟ با حوادث چه نوع سازگاری می‌کنی؟ از انزوای عزیز، از گوشه‌های جذاب طبیعت و زندگانی خوش دهقانی از همه چیز دور شده‌ای. حالا بجای صدای یک پرنده که روی شاخه‌های صحرا آواز بخواند صدای آنهمه انسانهای کج سلیقه را که مخل التذاذ باطنی می‌شوند، می‌شنوی. تمام سختیها که می‌کشی برای جمعیت است، می‌دانم. اما برای من بنویس. سیاسی لازم نیست، که بتوانی یا نتوانی، از سرگذشت خودت برای من حکایت کن که من

بهمین مشتاقم. گفتنیها هست. شنیدنیها وجود دارد. لادبن عزیزم بیش از این نمی‌خواهم پرگوئی کنم و به رسیدن مکتوب نازنین تو منتظرم!

برادر تو

نیما

تهران

۱۵ حوت ۱۳۰۱، ۵ مارس ۱۹۲۳

لادبن عزیزم!

کاغذ تو رسید! خوشحال می‌شوم از اینکه همیشه همین‌طور زود زود برای من چیز می‌نویسی. امتداد داغستان تا البرز جنوبی نباید ما را از هم خیلی دور کند. اما از من نخواه که قلب و روح عزیز خود را بیش از این نزول بدهم. چونکه چندین بار است از روی محبتی که به برادرت داری می‌نویسی به تمامی تسلیم جمعیت شوم! مگر هیچ کس به دست خود خودش را به مهلکه می اندازد، درصورتیکه مهلکه را می‌بیند؟

اگر شخص انزواطلب باشد یا نه. دشمن بدبختها باشد یا مثل من و تو برای آنها سختی بکشد، این هردو عزیزم کار دل است.

به تبلیغ و تهییج نمی‌توان به قلب حس سوزاننده داد مگر اینکه ذاتاً مستعد سوختن باشد.

خوب یا بد این عادت دیرینه‌ی من هم که احتیاج زندگانی جمعیت را کمی در ظاهر آن راه داده است، ناشی از طبیعت ذاتی من است. و چون به دیگران اگر فایده نرساند، ضرر نمی‌بخشد گمان نمی‌کنم نحس و نامرغوب باشد. اصلاً به تفاوت

سلیقه‌ی قلبی خودمان است که مرغوب را در عالم اشیاء جسته‌ایم چون این نوع سلیقه‌ی طبیعی ناشی از احساس ذاتی دو روح مختلف الفعل است. همه چیز در نظر همه کس مرغوب نیست. چونکه همه چیز را به همه کس نمی‌توان اثبات کرد. فقط قلب است که راه آنرا پیدا می‌کند.

اما عزیزم تو که بچه‌ی پاک طبیعت هستی یقین دارم با من سلیقه‌ات یکی است و حالا برای اینکه مثل یک جنگجو و یک نویسنده، مثل هردو جمعیت را نگاهداری کنی، انزوا، طبیعت، اشک، همه چیز را برای آینده گذارده‌ای.

می‌دانی اگر برای هیچ چیزی هم نبود برای این مادر و خواهر نمی‌توانم آزاد حرکت کنم. والا برای یک نفر مثل من که زندگانی دراین شهرها برای قلب سوخته‌ام سم مهلکی است، عالم به این وسعت جای خالی داشت.

پس من باید اینجا بمانم. آیا همچونیست عزیزم؟ دراین انزوا هم کار خود را می‌کنم.

بعضی ها خیال می‌کنند نیما از بی اعتنائی نسبت به فجایع جمعیت، تنهائی را دوست دارد. در حالتی که جز عشق وطبیعت، یکی همین فجایع است که مرا به انزوا ترغیب می‌کند. در انزوا، انزوای باطن، اشکهائی ریخته می‌شود که در جمعیت نمی‌توان مانند آنها را ریخت!

بگذار چشمهایم را باز کنم تا طبیعت و سرنوشت جمعیت هردو از این قطره‌ها نصیب خود را ببرند.

چشمهای من ابری است که همه جا باید از آن سیراب شود. قلب من آتشی که باید همه جا را بسوزاند.

ای لادبن عزیزم! به اعتقاد من هر وسیله‌ای برای تمام کردن بدبختی ناقص است!

از آن طرف طریقه‌ای تازه، خیلی بالا تر از تصورات امروزه خیال من می‌خواهد دست اندازی کرده وسیله‌ی نجاتی را پیدا کند یا با چند قطره اشک صاحبش را تسلی بدهد.

این من، این طبیعت، این میدان، تا کدام یک از ما غلبه کند.

انسان به تصفیه‌ی وضع مادی خود فقط خوشبخت نمی‌شود. خیلی بیش‌تر از اندازه‌ی معمولی باید کار کرد. دراینصورت شرکت درانقلاب، یک طرف کوچک قلب ترا بیشتر نمی‌تواند تصرف کند. اینجا کجا است که مردم در هیاهو و هیجانند. من به طرف آسمان بالا می‌روم. از وسط ابرها می‌گذرم. قلب حریص من هرگز قانع نمی‌شود که زحمت خود را برای جمعیت محدود کند.

چه کنم عزیزم. من رفیق لنین نیستم. کارل مارکس نیستم که چنین روح من دریک مرحله‌ی کوچک منتهی می‌شود. قلب من با یک لرزه‌ی بی انتها، می‌لرزد و روی هم رفته غیراز همه‌ی آنها هستم.

بگذار جنبشی کرده و روی اشک گذشتگان، اشک خود را نثار کنم. از من نپرس کیم؟ دراین انزوا چه دیده‌ام که از زیباترین دخترها بیشتر مرا فریب داده است: دنیاها دراین پرده‌ی بی انتها نقش بسته. خونها ریخته شده است که نپرس.

انزوا خوشحال می‌کند، می‌گریاند و همچنین تسلی می‌بخشد. نوشته‌های ما هم به ما تسلی می‌دهند. چقدر دلم می‌خواست اینجا باشی که از احساس گرمت برای من بخوانی و من هم رمان اجتماعی خودم «براد» و «حسنک وزیرغزنه» و از سرگذشت مالیخولیائی خودم «قبرستان شاه بهار» و خیلی نوشته‌های دیگر برای تو بخوانم.

نوشته بودی برای تو اسم کتابهایم را بنویسم. اینها است کتابهای تمام شده‌ی من.

خیلی خیلی میل داشتم کتاب «دین و اجتماع» ترا ببینم. می‌خواستم بدانم چرا مخارج طبع آنرا نداری. حقیقتاً خجالت می‌کشم. این قسمت مکتوب تو می‌رساند که رژیم تازه به کتاب وقری نمی‌گذارد.

حالا باور می‌کنی که آدم، آدم‌شدنی نیست. هزار انقلاب که بیاید و بگذرد، طبیعت ذاتیه‌ی انسان همان طبیعت تغییرناپذیر است.

من هم دراینجا کتابهایم به گوشه‌ای افتاده و گرد و غبار هوا روی آنهارا رنگ آمیزی می‌کند. همه چیز هستم، چه فایده که بی‌پول هم هستم.

چه فایده که شمال و جنوب به طرف کتاب به یک چشم نگاه می‌کنند. در خاتمه. سلامتی و موفقیت ترا خواستارم. مرا به زیاد نوشتن که عیب مکتوبهای من است باید ببخشی.

برادر تو

نیما

تهران

۱۳ مهر ۱۳۰۱

خالوی مهربان من

بنظرم می‌آید از من دلتنگ باشی. یقین خیال می‌کنی که من خیلی اهمال کارم. بجانت قسم اگر مسافت بغداد تا این شهر، سال ها راه باشد فاصله‌ی بین علاقه‌ی قلبی ما یک لحظه بیشتر نیست. این نوع حرکات مرا اگر تنبلی فرض کنی خودم یقین می‌کنم غصه و خیال، مرا تنبل نشان می‌دهد. حالا یقین می‌خواهی بدانی چرا اینطور شده‌ام؟

از من نباید پرسید چرا می‌نالم. روح مرا باید دید که چه احساس می‌کند. اگر می‌توانستی این پرده‌ای را که طبیعت به روی خیالات من کشیده است برداری مشاهده می‌کردی که من با این قلب سوخته در چه حالم.

آتشی در قلب من افروخته شده است که می‌خواهم به قوه‌ی ناله وآه، آن را برطرف کنم. یا اینکه دشمن جان خودم شده‌ام. کار من این است.

با این حالت است که از پرسش حال خالوی مهربان خودم غفلت می‌کنم. اما می‌دانم که سالم و خوش هستی: خوش باش خالوی عزیزم! من از دور به تو سلام

می‌فرستم. مثل من از همه‌ی آرزوها باز نمانی.

اولین ساعت روز نوروز کاغذ تو رسید. مملو بود از محبت. این که نوشته بودی من و برادرم بی‌تجربه و گمراه هستیم، این هم خودش اظهار محبتی بود. منتها این است که اهل عالم، هرکدام با احساس خودشان، با ما صحبت می‌کنند.

نوشته بودی که هردو متواری شده‌ایم. نه. من خودم به ملاحظاتی پیش پدر ومادرم هستم. متجاوز از یک سال است که برادرم رفته است. او بی‌تجربه نیست. بزرگتر از تجربه است. گمراه نیست، مشغول براه آوردن کسانی است که گمراهند. ندیده و نشناخته چه حکمی دارد؟ خوب بود اینقدر در روح او کنجکاوی نمی‌کردی.

خالوی عزیز من! با هر روحی عاطفه‌ای‌ست که با این جور تصورات نمی‌شود درآن وارد شد و تشخیص داد. طبیعت به هرکسی چیزی می‌دهد. از این‌ها بگذریم که نه راجع به زندگانی ما است و نه عجالةً به آن حاجتی داریم.

برای من بنویس چه می‌کنی، کی به شهر می‌آیی؟ روح من مثل نوشته‌ی من، بی‌آلایش است. اشتیاق دارم که ترا دیدار کنم. مادر و پدر و خواهرهای من هم مثل من. قلب‌ها به طرف هم کشیده می‌شود، منتها حوادث، انسان را به صبر عادت می‌دهد.

اما چقدر صبر. خالوی من! مگر از یک جا ماندن خسته نشده‌ای؟ مگر یاد ما ترا به طرف ما پرتاب نمی‌کند؟

شاید وقتی بیایی که من هم آواره شده دراینجا نباشم. خوب، حالا تو سالم باش. من همیشه و همه جا دوست توام. من وقتی که می‌بینم به هراندازه می‌توانم کسی را از خودم خوشحال کنم، خوشحالم.

دورافتاده‌ی تو:

نیما

۱۴ دلو ۱۳۰۲

لادبن عزیزم

صبح است. افسوس که فصل، قلب و مکان آنرا تغییر داده خوب یا بد جلوه می‌دهد.

من بخوبی این موقع را استنباط نمی‌کنم. در نظر من حالا نه شب است، نه سحر، نه روز. تنها صورتی ست که مثل من رنگش پریده و من مبهوت به آن نگاه می‌کنم. پیش من سایه است که حقیقت و چگونگی آنرا احساس نمی‌توانم کرد.

برای من این حالت غالباً اتفاق می افتد: تاریکی و روشنی در نظرم یکی می‌شود. در همچو وقت ها تنها خیال من، روز یا شب من است.

امروز صبح، همین که از خواب بیدار شدم، احساس کردم که خیالاتم پریشان است. می‌دیدم، اما نمی‌خواستم. می‌خواستم، اما نمی‌دیدم. به هرچه رو می‌کردم توجه به چیز دیگر، آنرا از من می‌گرفت. چه می‌جستم؟ معلوم نبود. چه می‌کردم، اراده‌ام کجا بود، طبیعت روی کدام کشتی جسد مرا می‌کشید؟

افسوس! عالم خیال خیلی وسیع تر از تعریف ماست، اما نمی‌دانم چطور هیچ

جا سکنی نگرفته‌ام؟

همین که از خانه بیرون آمدم و به راه افتادم، وسط میدان بزرگ این شهر که به «توپخانه» مشهور است، رفتن یک اتومبیل که بار سفر به ترک خود بسته و سه چهار خانم قرتی با چادر سیاه درآن پیدا بود، یکمرتبه خیال مرا تکان داد. یکمرتبه کدورت، مثل اینکه درقلب مرا می‌کوبید و منتظر ورود بود، آمد و مالک با اقتدار این خانه‌ی خرابه شد.

الان کار می‌کنم. همان کاری که نه به کار من و نه به کار مردم می‌خورد. از این بیهوده کاری سرم به شدت می‌چرخد. خیالات برای قلبم همه نقش می‌زنند، اما تمام آنها ناقص و از هم بریده است.

آه! یک روز نشده است که من بخیال آینده‌ی خوشی باشم و به کارهای خود بپردازم.

نه کتاب هایم را تمام کرده‌ام، نه توانسته‌ام جواب کاغذ ترا بنویسم. کتاب «حسنک» من نیمه کاره پاکنویس شده. کتاب دیگرم از هم دررفته، آن یکی دیگر ناقص. هرکدام به یک حالت افتاده‌اند.

از کتاب حسنک، شب ها می‌نویسم. لکن سختی معاش، وقت کم و کتاب زیاد، چطور خاتمه‌ی کار را تضمین خواهد کرد؟

به این ترتیب وضع معیشت من، قلب من، آرزوی من و تمام هستی من، مثل خود من، خراب است. ازحال من چه پرسشی باید داشته باشی؟

نیما

تهران

۱۸ حوت ۱۳۰۲

عزیزم!

قلب من رو به تو پرواز می‌کند!

مرا ببخش! از این جرم بزرگ که دوستی است و جنایت‌ها به مکافات آن رخ می‌دهد چشم بپوشان. اگر به تو «عزیزم» خطاب کرده‌ام، تعجب نکن. خیلی‌ها هستند که با قلبشان مثل آب یا آتش رفتار می‌کنند. عارضات زمان، آنها را نمی‌گذارد که از قلبشان اطاعت داشته باشند و هر اراده‌ی طبیعی را در خودشان خاموش می‌سازند.

اما من غیر از آنها و همه‌ی مردم هستم. هر چه تصادف و سرنوشت و طبیعت به من داده، به قلبم بخشیده‌ام. و حالا می‌خواهم قلب سمج و ناشناس خود را از انزوای خود به طرف تو پرتاب کنم و این خیال مدت‌ها است که ذهن مرا تسخیر کرده است.

می‌خواهم رنگ سرخی شده روی گونه‌های تو جا بگیرم یا رنگ سیاهی شده، روی زلف تو بنشینم.

من یک کوه‌نشین غیراهلی، یک نویسنده‌ی گمنام هستم که همه چیز من با

دیگران مخالف و تمام اراده‌ی من با خیال دهقانی تو، که بره و مرغ نگاهداری می‌کنی، متناسب است.

بزرگ‌تر از تصور تو و بهتر از احساس مردم هستم. بتو خواهم گفت چطور.

اما هیهات که بخت من و بیگانگی من با دنیا، امید توازش تو را بمن نمی‌دهد. آنجا در اعماق تاریکی وحشتناک خیال و گذشته است که من سرنوشت نامساعد خود را تماشا می‌کنم.

دوست کوه‌نشین تو:

نیما

تهران

۲۳ سنبله ۱۳۰۲

به ناکتای عزیزم!

امروز هنوز آفتاب طلوع نکرده، عموی من به شهر رسید و مکتوب تو را به من داد. هیچ چیز برای من بیشتر از این رقت انگیز نبود که شروع کرد به گفتن حکایت مهمان نوازیهایش نسبت به آنهایی که با خود به ولایت آورده بود.

تمام کوه ها کاش می‌شکست و در دره ها می‌رفت. کاش راه را توفان ها و زلزله ها مسدود می‌کرد و یک نفر از اهل شهر نمی‌توانست محلی را که من در آنجا متولد شده ام ببیند.

به خواندن پرنده‌ی شب ها قسم، آرزو دارم خط آهن و انواع وسائل حمل و نقل از زمین معدود شود تا ولایتی که من در آنجا به آسمان و عوالم لایتناهی رسیده‌ام و تمام قلب من آنجاست، از آن قبیل شهری ها پر نشود.

البته می‌دانی با این مهمان های شهری که به آنجا آمدند عداوتی ندارم. اما هر پاره سنگ ولایت عزیزم را، که هنوز قدر و قیمتش پیش مردم و پدرم مجهول است. دوست دارم و نمی‌خواهم پیش چشم این غریبه ها باشد.

این عقیده، شاید برای طبیعت فلسفی من عجیب باشد، اما من با احساس و قلب خود زندگی می‌کنم، نه با فلسفه.

چه چیز خواست تا من و برادرم از هم دور بیفتیم؟ من و برادرم محروم بمانیم و بسوزیم اما یک دسته مردم بی محبت با محبوب ما، یعنی آن کوهستان‌های قشنگ، روبرو شوند؟

روزگار خیلی زود جای ما را خالی کرد و نحوست سرنوشت خیلی زود ما را سرگردان ساخت.

این کاغذ را در موقعی می‌نویسم که هشت ساعت به کارهای غیرمطبوع اداره مشغول بوده‌ام و دوازده ساعت در گرمای شهر هوای پر از غبار و کثافات و دود را استنشاق کرده‌ام. خیال و قلب من خسته شده. دیگر نمی‌خواهم بدانم چه می‌کنم. چه باید کرد.

دراین ساعت فقط چشم من به تو است. چرا از نوشتن دریغ می‌داری؟ من صدای مخفی عالم و رونق آینده‌ام، به این سبب است که گم شده‌ام و کسی را ندارم.

این روزها از بس که در گوشه‌های خلوت وکنار دیوارهای این شهر ناشناس حرکت کرده‌ام، دیوانه شده‌ام.

نگاه کن چقدر یادگارهای دقیق و غیرمرئی در سینه‌ی تنگ من جا گرفته است. هوا گرم و خفه است. یادگارها را خیال من سان می‌بیند: صدای طاس در حمام ولایت چه حسنی دارد که من پریروز شبیه به آن صدایی شنیدم و تمام اندامم لرزید.

بیغوش‌ها° چه حکایتی دارند که این روزها در فضا جولان می‌دهند و من هر وقت صدای خراشنده‌ی آنها را می‌شنوم از کار می‌افتم؟ این قبیل چیزهای کوچک حتی همیشه حواس مرا به گذشته و زندگانی خوش بچگی و کوهستان انتقال می‌دهد و در قلب من همهمه‌ی کوچکی بر پا می‌کنند.

شب‌ها مادرم برای این دختر کوچک نقالی می‌کند. این نقل‌ها هم

° واژه ترکی به معنی جغد

مالیخولیای مرا تحریک می‌کنند. چرا که همیشه گذشته‌های غم انگیز و غالباً یادگارهای کوهستان عزیز وطن مرا در نظرم می‌گذرانند.

خواهر جانم. به خواب می‌روم، می‌سوزم. بیدار می‌شوم، طاقت ندارم. خیلی دل آواره‌ی غریب من به طرف ولایت پرواز می‌خواهد بکند.

چه چیز است این پای‌بند مخفی که مرا بآن بسته‌اند؟ پیش چشم من چه سد محکمی‌ست که از وراء آن به خوبی همه عالم را می‌بینم اما مرا نمی‌گذارند از جای خود حرکت کنم؟

ورزش می‌کنم. خود را به نوشتن چیزهای فکری مشغول می‌سازم. غروب آفتابها، مثل دیوانه راههای دراز این شهر را طی می‌کنم. ناشناس در میان جمعیت گاهی می‌گردم، که شاید قلب بدجنسم را تسکین بدهم.

هیهات! من می‌توانم وحشی‌ترین حیوانات را آرام کنم اما از آرام کردن این قلب کوچک عاجزم. می‌توانم انسان و حیوان را بفریبم، اما قلب خود را نمی‌توانم فریب بدهم. تو سلام و محبت ابدی مرا به موج رودخانه‌ها و دره‌های تاریک و گل‌های صحرایی برسان.

انبساط و انقباض قلب گم‌شدگان را به یکباره از این مکتوب بگیر و به آسمان و هوای صاف کوهستان تسلیم کن.

و تو خودت هم هر مکتوبی که برای من می‌نویسی یک گل صحرایی درآن بینداز و این اوراق را هم روی هر گلی که می‌پسندی بگستران.

پسند تو، پسند من است. اگر بخواهی با آرزوهای من عمل نکنی آنرا هم می‌پسندم.

عزیزم! اما این را هرگز نخواهم پسندید که از کاغذ صرفه‌جوئی کنی یا وقت عزیزت را همیشه به تماشای کوهستان بگذرانی و برای من سرگذشت نکنی.

برادر آواره‌ی تو:

نیما

تهران

۱۰ عقرب ۱۳۰۲

دوست من

مکتوب تو رسید. مثل گلی بود که در غیر موسم خود شکفته باشد. گلی می‌خواهد که در همه‌ی فصل ها بخندد، اما بادهای نامساعد و عوارض طبیعت او را پژمرده می‌کنند و نمی‌گذارند همیشه در طراوت و شکفتن باشد.

مکتوب تو هم با همه محبت و یگانگی که در او است به همان گل شباهت دارد که باید همیشه بین دو دوست و دو پاره از یک فامیل در حالت ظهور باشد، اما حوادث و گرفتاریهای زندگانی، مثل همان بادهای نامساعد، آنرا خفه کرده و پنهان می‌کند.

میان دو نفر با همه علاقه و یک خونی، سال ها بگذرد و فقط یک دفعه یک مکتوب این یکی برای آن یکی بفرستد، آیا حیرت آورنده و مثل آن گل نیست که در غیر موسم خود شکفته باشد؟

اما یقین بدان دوست من، همین طور که زبان من ساده و بی آلایش و القاب فناناپذیر است، قلب من هم به همین حالت و صفت طبیعی است. غالب مردم برای

یک نوع منفعت مالی یا اعمال دیگر به دروغ باهم دوستی می‌کنند یا بطور رسمی والقاب هرساعت خود را فداکار کسی می‌خوانند و به یک آدم تازه، که تنها یکمرتبه او را دیده‌اند، قلب پر از اخلاصشان را تقدیم می‌کنند اما این دوستی‌ها ساختگی است و غالباً به یک دستبرد روزگار به دشمنی بدل می‌شود. بعکس دوستی میان من و تو و اجزاء خوب و با محبت فامیل که از یک خونی و جذبات طبیعی و فامیلی ایجاد شده، پاک و بی آلایش است.

این نه گناه من است، که مرا بی‌محبت گمان برده‌ای، نه گناه تو که در معرکه‌ی جنگ‌ها بسر می‌بری. همانطور که گفتم حوادث و گرفتاریهای زندگانی است که ما را از هم دور ساخته است من هرگز فراموش کننده نیستم *

دوست تو:

نیما

---

* به محمد علی خان نوشته شده است.

تهران

اسد/۱۳۰۲

خواهر کوچک عزیزم ناکتا!

امیدوارم هوای صاف و خنک «یوش» روزبروز تو را بهتر و سالم‌تر کند. به شرط اینکه کمتر غصه و اضطراب خیالی را بخودت راه دهی.

قلب تو حال گلهای «میچکاجومه» را پیدا کرده است. طاقت دست‌زدن به آن نیست. باید با آن مدارا کنی. تو گلی و گل‌ها آشیانه‌ی اشک و تبسمند. با این که قطره‌های اشکشان روی چهره‌ی معصومشان افتاده است همه‌ی عمر، متبسم هستند. تو هم باید اشک‌هایت، مثل آن شبنم روی گل‌ها، در وسط خنده‌ها محو شود و از حیث مقدار قیاسی غیرقابل توجه باشد.

چندان به آن صدایی که قلب تو را تحریک می‌کند گوش نده، همه وقت، همه جا، صدای حزین مجهولی قلب‌های بهانه‌جو را می‌آزارد. آنجا که آب رودخانه کف می‌زند و مثل یک عاشق می‌نالد و در تاریکی انبوه درخت‌های خاردار می‌افتد، آنجا چه خبر است! آنجا که فجیعه‌ای نیست؟ چرا دردناک است؟ خطری نیست. پس چرا می‌ترساند؟

آنجا که پرنده‌ی کوچک روی شاخه‌ی سیاه نشسته و سرش را به آسمان صاف و باعظمت بالا کرده و مشغول آواز خواندن است، آنجا و هرجا که اول طلوع ماه در فضای خاموش، ومثل قلب من تیره، به تماشا می‌نشینی و از اثر نسیم های خنک لباس هایت را بخودت می‌پیچی و به صدای جغدها گوش می‌دهی؛ درست بشنو! صدای دیگری هم می‌شنوی که با قلب تو مشغول می‌شود. این صدا با موج های رودخانه آمیخته شده است، زیر برگ گل ها و در تاریکی های مخوف همه جا مخفی شده است همین صداست که ترا دل تنگ می‌کند.

درابتدا مبهم و در عاقبت آشناترین صداهاست. در فضای قبرستان ها، گوشه های خرابه، روی دیوارهای کهنه و بیشتر از لب گل ها و چیزهای خوب است که این صدای پنهانی بیرون می‌آید. چقدر دفعات که تو به تماشای گل ها مشغول بوده‌ای یا خیالات بی ثبات و پراکنده ذهن خسته‌ات را به اطراف می‌ربوده است که شنیده‌ای بازهمان صدا آمد خبر تازه‌ای به تو داد و ترا مضطرب کرد، بطوری که از تماشای اطراف سیر شدی.

درآن حال اگر حادثه ای ترا از آن بهت و خیرگی شبیه به خواب بیدار می‌کرد صدای بال های پرنده‌ای بود که در اول شب از روی شاخه های خوابگاه خود به شاخه های دیگر می افتاد، یا رسیدن موقع بازگشت به خانه بود که ترا به حالت کسی که مست شده است یا از گورستان مخوفی به خانه می‌آید، از جا بلند می‌کرد. آنوقت به حرکت می افتادی وقدم های کوچکت را که روی هر سبزه می‌گذاشتی، چشم هایت به طرف هر بوته‌ی گلی که باز می‌شد ــ همه جا و همه وقت ــ صدای خوشی زیرگوش تو آواز آشنایی می‌خواند. هیچ چیز هم پیش تو از این صدا محبوب تر نبود. اما بجای اینکه به روح و قلب تو روشنایی پایداری بدهد مثل صاعقه ترا روشن می‌کرد ولی چه فایده که فوراً می‌سوزانید!

گل ها همیشه همان گل ها هستند. از دلربایی خود که کم نکرده‌اند.

مهتاب های خاموش گوشه های صحرا و کنار رودخانه ها همانند که همیشه بوده اند و طراوت خود را همیشه یک طور تماشا می‌دهند.

اما برای تو و برای هرکس که با قلب سوزان و خیال مضطرب و کنجکاو بطرف آنها نگاه می‌کند گاهی غم انگیز هستند. بهمین جهت است که عقب هرخنده‌ای، گریه‌ای وجود دارد. چرا که همیشه همان صدای آشناست که ازمعرفی این همه منظره‌های قشنگ بگوش می‌رسد.

تو حق داری که بسوزی اما بیشترحق داری که بخندی و به عجز و ناتوانی خودت ترحم کنی.

خاموشی و تاریکی شب باید طبیعةً راحت افزا باشد. خفاش‌ها از هر طرف که بپرند جغدها شروع به خواندن می‌کنند. این‌ها همه باید مثل لالایی مادر برای بچه، خواب آورنده باشند. اما هیهات! همیشه همان صدای آشنا با این حرکات و صداها یکی شده و اثرات خارجی را درقلب شخص، معکوس می‌کند. اگر به خواب هم بیاورند، از شدت غم و خستگی بخواب می‌آورند.

تو حال خودت را عزیزم بهتر می‌دانی. بخودت مشغول هستی. اما بمحض اینکه به دقت متوجه اطراف خود شدی همان صدا مثل مضراب غم انگیزی بتارهای قلب تو نواخته می‌شود.

گل‌ها به تحریک روزگار می‌خندند و پژمرده هم که می‌شوند برای این است که چیزهایی شبیه همین صداها مدت‌ها برگ‌های لطیفشان را لرزانیده است.

تو هم چرا بخودت نلرزی؟ تو هم همین گل‌ها را تماشا می‌کنی و هیچوقت از شنیدن آن صدای مبهم فارغ نیستی. همیشه و همه جا آنرا می‌شنوی حتی از سرنوک تیز پرنده‌ها و دهانه‌ی خنک بادها. تعجب نکن این چه صدایی است.

این صدای گذشته‌ی خوشی ست که بازگشت کردنی نیست. صدای یادگارهایی ست که حسرت‌ها و آرزوها را به دهانه‌ی گل‌ها ریخته با قلب‌هایی که خوب می‌لرزد، حکایتی دارد.

به این گل‌ها به نظر مختصر و بی اساس نگاه نکن! کنار آب‌ها و زیرمهتاب‌ها، بی اهمیت منشین! در این جاها که تو همه وقت از آن‌ها می‌گذری قلب‌هایی مخفی شده‌اند و صورت‌هایی نقش بسته از آرزوهایی، درآن‌ها نمایان است.

این صداها که می‌شنوی ناله‌های حزین و عاشقانه‌ی دلهاست.

قلب سوخته‌ی من و «لادبن» هم دراین زوایای خاموش افتاده است. خودمان این جا و دلمان پیش گل‌های صحراست.

البته روی چیزهای مؤثر و قشنگ است که یادگارهای زمان‌های فرسوده، جذاب و مغرور می‌نشیند.

در همین جا که تو تنها هستی مادرمان ما را شیر داد و بزرگ کرد. در همین جا از علف‌های صحرایی زنبیل بافت و از گل‌ها دسته بست و ما با هم بازی کردیم. ماهم زیر همان درخت‌ها می‌نشستیم و قلب با محبتمان را به قدم همان گل‌ها می‌انداختیم.

آه! عزیزم! همه جا، به هرگوشه‌ای که گذشته‌ایم، نقشی از قلب و سرگذشت من و او افتاده است. برای این است که این منظره‌ها ترا دلتنگ می‌کند.

روزگار، سرگذشت دو بچه‌ی بی گناه را دراین تاریکی مخوف دره‌ها در لفافه پیچیده است. گذشته، یادگار محزونی را دراین گل‌ها باقی گذاشته است و گل‌ها و هر چیز خوب دیگر، هزارها قلب پرآرزو ولب‌های متبسم و چشم‌های اشک آلود را در خودشان آشیان داده‌اند.

تو هم عزیزم یکی از آن گل‌های خوبی هستی که قلب دور افتادگانت را در سینه جاداده‌ای. دل تنگی تو برای این است.

من هم با این قلب خَراب شبیه به آن خرابه‌ای هستم که از حوادث خونینی حکایت می‌کنم. اینقدر به یاد ما مباش. در گل‌ها دقت نکن. گل‌ها بارنگشان دل می‌برند و با سرگذشت هاشان جان می‌گیرند.

تو نباید همیشه خود را بدست آن‌ها بسپاری و از عالم صورت و ظاهر با این ضعف بنیه و مزاجی که داری دوری کنی!

اروپایی، که اینقدر چابک و رقاص و صاحب عزم است، برای این است که مجذوب ماده و صورت است و کمتر روحانی می‌شود. تو هم عزیزم این چندماهه را اروپایی بشو! نمی‌گویم تغییر طبیعت و ذاتیت بده، فقط روح بلند پروازت را جلوی

حرکات عالم طبیعت اغوا نکن.

قلبت را بگذشته نسپار. نگاهی به منظره‌های قشنگ البرز و حالت حاضر زندگانی بینداز تا بتوانی مالک با اقتدار آن باشی و از سرکشی آرزوهایی که با اضطراب و واهمه آمیخته شده است، آزرده نشوی.

نگرانی و ناگواری باید بیشتر برای کسی باشد که با قلب پاک آسمانیش در یک شهر پر از مفسده و فجیعه زندگی می‌کند.

راست است که هرکدام از ما به یک طرف آواره شده‌ایم اما کی می‌داند، مدت مفارقت برای ما طولانی و نامعلوم است! کی می‌داند روزگار فردا چه رنگ بازی می‌کند؟

شخص باید به حادثات تغییر پذیری که متحمل خوشی هستند، امیدوار باشد. غصه نخور. واهمه نداشته باش. خواهر کوچک عزیزم! امیدوارم به زودی با سلامتی و تندرستی ما را ملاقات کنی.

یک جعبه شیرینی برایت فرستاده‌ام. رسید آنرا با کلمات شیرینت بنویس. امانت مراهم، وقتی که آوردند، پیش خودت نگاه بدار تا با خودت به شهر بیاوری. به پدرم از راه دور سلام و محبت قلبم را تقدیم می‌کنم.

برادر خیلی صمیمی تو

نیما

سرطان ۱۳۰۲

دوست من!

قلب من مثل قطره‌ی آبی ست که یا می‌خواهد به صورت بخار به هوا بالا رود یا اینکه به قعر زمین خود را فرو برده به هر صورت می‌خواهم خود را مخفی کنم.

خیال نکن مرا می‌بینی، من، من واقعی، حقیقت دیگری هستم که در نوشته های خود جا گرفته ام و هنوز مردم از من صدایی نشنیده‌اند تا چه رسد به یک نغمه که قلب مرا برای آن‌ها تشریح کند. مردم از من پرهیز می‌کنند همانقدر که من از آنها پرهیز دارم.

فرانسه، با پیری لامارتین و بریتانیا با فلاکت و خودکشی توماس جوان لیاقت خود را خوب بروز داد. مشرق هم با رفتاری که نسبت به راهنمایان خود داشته است این اهمیت را خوب تعریف می‌کند. این ها همه طبیعی مردم است. برو رفیق وسیله ای را پیدا کن که از آن معیشت خود را بگذرانی واگر قلبت به تو تحکم نمی‌کند که دوری کن، مال و متاع فراوان جمع کن تا مثل اراذل پیش هرکسی قدر ومنزلتی داشته باشی.

عظمت، سرنوشت نحسی ست که تصادفات طبیعت برای بیشتر عاجز کردن به

بعضی ها داده است.

عشق، حیله‌باز فریبنده‌ای ست که ما را به ثبات اراده و مقاومت و زحمت واداشته است.

شهرت، افتخار، قدرواحترام برای قلبی که عالم را شناخته و خود را با اوضاع طبیعت سنجیده است، کلمات بی اساسی هستند که هیچوقت نمی‌توانند اراده‌ی او را تسخیر کنند.

هرکدام برای خودمان کار می‌کنیم. حتی همان کاررا هم که برای جمعیت به تفاوت عهدگاهی به گمنامی و انزوا و گاهی به شهرت و ردشناسی، صورت می‌دهیم تمام برای التذاذ باطنی و تابعیت عشق در طبیعت است.

اگر عشق و اراده‌ی طبیعت نبود با این قدرشناسی مردم، هرگز معرفت و تکامل به این درجه نمی‌رسید:

لعنت به عشق، که چقدر زحمت افزاست!

یک روز برای خودمان، یکروز برای دیگران هروقت به یک جهت، همهمه‌ای در قلب ما مشاهده می‌شود که تمام از خودپرستی و خودخواهی، که خاصیت اصلی موجودات حیه است، ریشه می‌گیرد.

همین عشق و طبیعت است که مردم را به روحانیت یا به ماده مطلق، سوق می‌دهد. آیا دراین تردیدی برای تو نیست؟

برای تو، عزیزم! که مردم را بهتر از خودشان می‌شناسی!

این اقتضای طبیعت انسان و هر حیوان دیگری‌ست که آنچه زندگانی اش به او تلقین می‌کند، جستجو کند. اسباب خارجی مثل تمام اوضاع سالم طبیعت به تناسب نشو طبیعی و مولودات وراثت همانطور که ذهن و قلب ساخته شده است، در هر جنبنده نفوذ می‌کند.

آب و هوا و تمام علل طبیعی همانقدر که در مزاج تأثیر می‌کنند و در صحت و مرض بدن دخالت کلی دارند، در کیفیت های مختلفه دماغ هم مؤثرند.

آیا تو می‌توانی در تمام طبیعت تصرف کرده حرکات تصادف را به قوه‌ی فلسفه

تغییر دهی؟ اگر از عهده‌ی این کار برآیی می‌توانی ارواح عالم را مجذوب خود کنی.

از تو می‌خواهم مرا ببخشی که میل ندارم روحانیت و عشق را با حالات و حرکات باطنی مردم امروزه بسنجم.

رفیق! تو یک لقمه نان داری که با آن خوشی. چشم‌هایت را ببند که رفتار مردم را نسبت به خودت، اگر خیلی مایل بقدرشناسی آنها هستی، نبینی.

مثل من خوش باش که ترا نشناخته زنده گذارده‌اند و تو هم در انزوای خود به کار خود مشغول می‌شوی. و چون مشغولیات، تسکین خستگی‌ها را می‌دهد نقاشی، نوشته، ساز، هرچه با ماست به کار ما می‌خورند و هر آثار تازه‌ای داریم به کار بچه‌های بی‌گناه و عاشق آینده می‌خورد.

اهمیت کدام است؟ از چند جهت این کلمه را می‌توان تعبیر کرد. از جهت تکامل، استعدادهای بزرگ پایه‌های محکم زندگانی هستند. از جهت تلاقی آنها با مردم، مخصوصاً با هم عهدهای خودشان، همینقدر که نان خود را به دست آوردی، خوش باش. قدر گذاری و تماشای مردم به عظمت تو، تمام مثل صدای ناخوش آن پرنده است که شخص را به خود متوجه می‌کند، اما به قلب التذاذی نمی‌دهد.

این است اهمیت مرد در مشرق امروز که یک زن، با حسن مادی، صاحب همه چیز می‌شود و جای خود را در جمعیت و قلب‌ها باز می‌کند. همه کس حامی اوست، همه کس از او صحبت می‌کند. اما یک نویسنده‌ی آسمانی، شبیه قطعه الماسی است که در زیر انبوه سیاه زغال پنهان شده است.

از من نپرس به من چه می‌گذرد. این روزها یک عینک سیاه می‌خواهم بزنم تا زن و مرد مرا نشناسند.

زن‌های اینجا مثل یک مجسمه‌ی نقاشی شده هستند، که احساس نمی‌کنند. برای خیلی علل ذاتی و عارضی، که نمی‌خواهم شرح بدهم، قلب پر از عشق ندارند. حرکت احساسی در آنها مشاهده نمی‌شود.

مردها هم از زن‌ها بدترند.

عزت چیست؟ عشق چیست؟ درد کدام است؟ اولی و همی‌ست که اگر از

طبیعت نـاشی شده باشد، شخص را می‌فریبد و دوتای دیگر حرف‌هایی‌ست که کسی به آنها گوش نمی‌دهد. برو. اگر هیچکس با تو نمی‌سازد، تو با خودت بساز.

قلب من گـویی‌ست که تنها به دور خود می‌چرخد، فقط خودم را می‌بینم. اگر برای جمعیت در انزوا و گمنـامی خود زحمت می‌کشم در حقیقت آن هم برای عهدی‌ست که با خودم دارم.

دوست تو

نیما

تهران

۷ حمل ۱۳۰۲   ۲۸ مارس ۱۹۲۳

لادبن عزیزم

دیشب تازه در بستر خود افتاده بودم که کاغذ تو رسید. نوشته بودی که بهار است و باید خوشحال بود. با این خوشحالی سر و کاری ندارم اما به این که دراین موسم پر از نشاط باید به قلب مصیبت‌زده‌ی خودمان و دیگران نگاه کنیم، با هم به یک عقیده‌ایم. منتهی گذشته و طبیعت هم مرا دراین موسم می‌سوزاند. بدی وضع زندگانی هم بقدر خود صدمه می‌زند.

ای لادبن عزیزم! هیچ چیز برای من اینقدر قابل حسرت نیست و به آن حسد نمی‌برم که مردم کم هوش را ببینم اینهمه خوشند و می‌خندند!...

کاش من هم مثل آنها می‌توانستم بهار را همیشه با نشاط ببینم! اما قلب من شبیه به شعله‌ی آتشی است که هرقدر بیشتر مشغول می‌شوم، بیشتر مرا می‌سوزاند! چشمهای من پاره ابری است که هرگز از باریدن خسته نشده است.

آیا می‌توانم اشک و حسرت را از طبیعت مسلط خود گرفته در عوض به او خنده و شعف را بدهم؟ مردمان بی خبر به من تبریک گفته می‌گویند «صدسال به این

سالها» دشمنی از این واضح‌تر؟ در صورتی که من هنوز برای یک لب متبسم می‌نالم.

دراین وقت عزیزم که همه کس به تفرج می‌روند، همه جا صدای شعف است. همه جا جلوه‌ی جوانهای به سن من و دخترهای قشنگ است من دراین شهر به این گمنامی به نفس افتاده‌ام.

خیال می‌کنم، آسمان می‌گرید. گلها به رنگ قلب من خونین شده‌اند. بادها می‌نالند و بنفشه هم سر بزیر انداخته و مثل من محزون است.

بهار کجا خوب است. کجا این موسم پر از نشاط است؟ آه! لادبن گوش بده بدبختها می‌سوزند، بیچاره‌ها زاری می‌کنند. وقتی آسمان عشق و طبیعت هم مثل بچه‌ها گریه می‌کند!...

هرگز گردش زمین و موسم تبدیل یافته کسی را خوشحال نمی‌کند. قلب است که ایجاد آن را می‌نماید.

من الان می‌خواهم گریه کنم. می‌خواهم خسته شده بخوابم.

عزیزم! قشنگ‌ترین منظره‌های عالم مثل عشق صاف و متبسم است اما در عقبه‌ی خود همه‌اش اشک و حسرت پنهان دارد. بگذار بخوابم.

نیما

شب چهارشنبه ۲۹ عقرب ۱۳۰۲

نکیتای عزیزم!

با وجود اینکه نمی‌خواهی ذوق و استعداد طبیعی ات را به کار بیندازی، اگر گمان استهزاء نبری من به شیرینی قلم تو حسد می‌برم. اوه! اوه! انگشت های کوچک! تو چکار کرده‌ای که اینقدر شیرین می‌نویسی. جادو می‌کنی. اعجاز نشان می‌دهی یا می‌خواهی مرا گول بزنی. عزیزم! تو در وقت نوشتن قلبت را به دست گرفته اشک و تبسم ات را از سرانگشت های کوچکت بیرون می‌ریزی. به به!

الان نوشته های ترا روی این میز کوچک دیدم و مرا که می‌خواستم یک امشب را راحت بخوابم، مشغول نوشتن این یادداشت کرد.

باهمه استعداد حق داری که تنبلی و شیطنت را به کار کردن ترجیح می‌دهی. این هم از استعداد و هوش سرشار تواست که می‌خواهی با احساس و قلبت زندگی کنی، نه با نوشته بازی و مشهور شدن.

حالا از من خوشحال هستی که ترا تا به اوج سماوات بالا برده‌ام. من به تو مشغولم و تو یقین حالا در مهمانی خود به خواب رفته‌ای. خداحافظ! خوش باش!

خواهر تنبل کوچولوی من. من هم حالا مثل لش در رختخواب خود می افتم. خداحافظ.

نیما

ثور ۱۳۰۲

به نظام وفا

دوست من

از من می‌خواهی چه راه نغمه‌ای را از قلب سوخته‌ام باز کرده به مردم نمایش بدهم؟

نوشته‌های خود را که تمام مثل خود من مخفی شده‌اند خیلی طولانی نوشته‌ام و از آنها کمتر می‌توانم قسمت کوتاهی را جدا کنم که اثر خود را کم نکند یا خواننده‌ی کتاب خوب تو آنرا بپسندد. اگر نوشته‌ی من مثل یک گل باطراوت و رنگ باشد وقتی که آنرا پر پر کرده هر برگش را به یک طرف بفرستم آیا از رونق خود کم نمی‌کند؟

قلب من ساز کوک شده‌ایست که هرکه به آن دست می‌برد نغمه‌ای بیرون می‌کشد. اما بیشتر طبیعت است که آنرا می‌نوازد. هرگز کسی تارهای سازمرا از استغاثه‌ی مردگان و صدای ارواح، گریه از وسط ابر و خنده از لب گل خالی نمی‌بیند.

آیا قبول داری که هر قلبی نمی‌تواند اینها را تعبیر کند؟ برای شناسایی

چیزهای کوچک کمی تنزل باطن کافی است اما برای آنچه ماجرایی دارد کم و بیش عظمت و سوق طبیعی لازم است.

من پرنده‌ی کوهی عجیب و غریبی هستم که در شهرها به صدای اول بدور من جمع شده و کم کم وقتی که نمی‌توانند مرا و اسرار مرا بشناسند از من دور می‌شوند.

آیا می‌خواهی این پرده‌ای را که آسمان برای حفظ آبروی خود به روی قلب من کشیده است از هم بدرم؟

از یک گوشه‌ی آن عشق مثل فرشته‌ی قشنگی بازی کنان می‌خندد. از گوشه‌ی دیگر طبیعت اکلیلی از گل بدست گرفته آهسته می‌لرزد و پیش می‌آید!

می‌خواهی هیاهوی این دو بازیگر را بشنوی، قلب من مال تست. با آن هر چه دلت می‌خواهد بکن. اما راضی نشو که دیگران از آن نفرت کرده بگریزند.

این جوانها، جوانهای امروز قلبشان از قلب پیرهای دیروز پوسیده‌تر است و من آنچه می‌نویسم بیشتر برای آینده نوشته‌ام.

جوان امروزه را اول مدرسه و بعد از آن کلوپ، کنفرانس، مجمع و امثال این نوع تأسیسات ریاکارانه‌ی شهری گمراه کرده است. قلب و جوانیش آنقدر خفه شده است که اگر یک نوشته‌ی آسمانی یا یک تابلوی نقاشی شده استاد را ببیند مثل گاوهای وحشی اطراف خانه‌ی من از آن می‌گریزد. یا مثل آن میمون مقلد است: میمونهایی هستند که وقتی انسان را در حال کتابت می‌بینند برای تقلید کاغذی به دست آورده به همان کار در گوشه‌های جنگل خود را مشغول می‌دارند اما نمی‌دانند برای چه مقصودی است.

امروز حقیقتاً مرگ صنعت و خواب عشق است.

من این عقیده را بارها به تجربه رسانیده‌ام که بی خبرها از شیطان مشهورترند و آن عاشقی که قلم صنعتکار را به دست دارد با اشک چشم و پاره‌های خونین قلبش روی صفحه رنگ آمیزی می‌کند از سیمرغ آسمانی هم ناپدیدتر شده است.

یک روز گل پنبه‌ی قشنگی داشتم، از این گلهای پشم آلودی که سر خارهای بیابانی بیرون می‌آید، آنرا به کف باد دادم و در آسمان بالا رفته کم کم ناپدید شد.

اصلاً معلوم نبود گلی وجود داشت یا نه. چقدر شباهت به نوشته‌های خوب من داشت. یقین بدان هر نوشته خوبی را که منتشر کنی صعود می‌کند میان مردم دور می‌زند اما پیش آنها مثل صعود همان گلهای پنبه‌ای بی اهمیت است. و در حقیقت تمام محسنات انسان مثل خودش افسانه‌ای بیشتر نیست اما یک زمان هم رونقی داشته است.

امروز هر نوشته‌ی خوبی رونق اصلی خود را هم گم کرده است.

این چیزهایی را که مردم برای شهرت انتشار می‌دهند از بیهودگی و موهوم‌پرستی من هم بیشتر قابل سخریه است. این نوشته‌ها ساختگی است و هیچکدام از صنعت طبیعی و عشق صحبت نمی‌کند.

آینده گواه من است. به کسی نگویی. مردم برای هیچ چیز نباشد برای خودنمایی تا ته قلبشان می‌لرزد و زودتر از همه چیز وقتی که می‌بینند نزدیک است آسیبی به شهرتشان برسد مجادله می‌کنند.

آدم خودنما را همینقدر که موذی نباشد هرگز میل ندارم قلبش را بشکنم. این خودنمایی هم مثل سایر عوارض اجتماعی ملازم طبیعت شده و رنگ خاصیت ذاتی را گرفته است.

مردم را به حال خودشان بگذار که حقایق ثابته برای آنها همان سلیقه‌ی مخصوصشان است. از شنیدن این جور چیزها خسته و متحیر می‌شوند.

من هم عزیزم! هر وقت کتاب خوب تو می‌رسد متحیر می‌مانم چه بفرستم که آنرا بخوانند. بگذار هنوزها مخفی بمانم! چه کنم که قلب من می‌خواند و می‌نالد اما به صدای ناشناسی! آیا این می‌تواند گناه من باشد؟

نوشته‌ی من سازی است که بارها به تارهایش نواخته شده و نغمه‌ها زده. امروز خاموش و مخفی به گوشه‌ای افتاده است. فردا که به آن دست می‌برند صدای خود را بیرون می‌فرستد. اما چه فایده. آنوقت مرا چه خواهند گفت؟ من که بوده‌ام؟ اولم سرگردانی آخرم افسانه!

برای کتاب خوب تو هرقدر بتوانم از این نغمه‌های سرگردان پاره پاره

می‌فرستم. اما دوست من، به جوان پرحرفی که می‌خواهد آسمان را زیر پا بکوبد و نوشته‌هایش را گاهی از غیظ می‌سوزاند، به بیچاره‌ای که از پریشانی و خستگی خیال و صدمات نمی‌داند چه می‌کند وحتی خودش را هم گم کرده است امیدوار نباش در آنچه می‌فرستد سلیقه‌ی خواننده‌هایش را نگاه کرده باشد.

من با طبیعت ایستاده و برای قلبم می‌لرزم. شاید قلبی هم پیدا بشود که با من شباهت و اتفاق سلیقه داشته باشد.

دوست گمنام تو

نیما

۱۳۰۳

به میرزاده عشقی

رفیق

من مشغول پاکنویس کردن یک قسمت دیگر «افسانه» هستم. عنقریب می‌رسانم. هر وقت اتفاقاً در حین عبور به آنها برمی‌خورم خودشان را به من نزدیک می‌کنند. نمی‌دانم با وجود اینکه طرز شعرهای مرا نمی‌پسندند چه چیز آنها را دور من جمع می‌کند؟ تماشای اوضاع و احوال مختلفه برای مردم در حکم عادتی است که نمی‌دانند برای چه آنرا متابعت می‌کنند؟ اگر چه در موقع تماشا از دیدن یا شنیدن بعضی چیزها منزجر شوند.

یک شعر از «افسانه» را می‌خوانند. بالبدیهه بهمان وزن یک شعر بدون معنا از خودشان می‌سازند به آن می افزایند، دو باره سه باره از سر گرفته می‌خوانند و می‌خندند. مخصوصاً رشید.

من اقلا توانسته ام وسیله‌ی تفریح و خنده‌ی آنها را فراهم کنم. این هم یک نوع هنر است بالعکس همین وسیله چند سال بعد آنها را هدایت خواهد کرد. شعرهای من دوکاره اند حکم چپق های بلند را دارند: هم چپق هستند و هم در وقت راه رفتن

عصا!

من هیچ متألم نمی‌شوم بجای فکر طولانی در ایرادات آنها با کمال اطمینان به عقیده‌ی خود شعر می‌گویم. یا همین که هوا تاریک شد به میهمانخانه‌ی «یالتا» می‌روم. غذا می‌خورم به سلامتی تو و هشترودی.

این مهمانخانه و یک جای دیگر، مهمانخانه‌ی جمشید. توقفگاه و پناهگاه دائمی من است. من مصائب خود را به دوش کشیده و به آنجا می‌برم. وضعیت آن قدری در نظر من مطبوع است. کبابهای مرغوب دارند. ارزان‌تر از سایر جاها هم می‌فروشند.

شبها قفقازی‌ها لزگی می‌رقصند. ارکستر دارند. خانمهای روسی هم در آنجا منزل دارند. اطاق ساعتی شش قران است. ولی من به این چیزها کاری ندارم. من اینک با همین مواقع خوشم. دلیلی برای اینکه از پیش آمدها اعراض کرده خود را تغییر بدهم نیست.

نسبت به ضدیت این اشخاص بخوبی می‌دانم. ممانعت از سوق طبیعی مثل ممانعت از جریان یک رودخانه‌ی سریع است. اگر مسدود شد در دفعه‌ی ثانی خیلی شدیدتر و با قوت‌تر از اول جریان می‌یابد. حال من بهترم یا عنصری؟

آن قسمت را بخوان. همانطور که در خیابان صحبت کردم ببین از زبان «افسانه» من چطور بهار را وصف کرده‌ام. و عنصری چطور.

خواهی دانست کدام جهات را در طبیعت باید اتخاذ کرد. چه تفاوتی در بین صنعت و حیله یا خودنمائی وجود دارد. اتخاذ جهات مادی یک منظره که از لوازم اساسی محسوب می‌شود. در نظر گرفتن مختصات آن جهات. پس از آن استعانت از چند کلمه مربوط و ساده وسائلی هستند که شاعر توسط آنها بقدری که استعدادش به او اجازه بدهد، می‌تواند فهمیده باشد و به دیگران بفهماند. اینجاست اولین نظریه‌ی من.

ولی مطبعه به من اذیت می‌کند. در قسمت اول «افسانه» که انتشار پیدا کرد خیلی غلط گرفته‌ام. اغلاط بسیار باعث می‌شود که در انظار مخالفین شعرهای

مضحک مرا مضحک‌تر جلوه بدهد.

بالاخره خواهم دانست. افسانه نفوذ و رواج عمومی را پیدا نخواهد کرد. خواهند گفت عشقی را هم گمراه کرده‌ام. ولی تو می‌دانی من تقصیر ندارم. استعداد گمراهی بحد افراط در تو وجود داشت.

ما باید بدون اینکه به حرف آنها وقعی بگذاریم و وقت را به مباحثه و مجادله از دست بدهیم. مشغول کار خودمان باشیم.

من و تو هیچکدام نمی‌دانیم. فردا از این امواج چه اشکالی بیرون می‌آید. ملت دریاست، اگر یک روز ساکت ماند، بالاخره یک روز منقلب خواهد شد.

اطفالی از این گروه به وجود خواهند آمد که ما از همه چیز آنها بی‌خبریم. نه اسمشان را می‌دانیم نه نشانشان را ولی آنوقت شاید نه من وجود داشته باشم و نه تو. در هر صورت پیشروهای این لشگر توانا را خواهیم دید.

بعد از این لازم است طرز صنعت خود را در تحت قوانین قطعی ومعین درآورم.

رفیق! از روی صحت کار کنیم. دستوری را که طبیعت به ما می‌دهد انجام بدهیم بالاخره حق با کسی است که صحیح، طبیعی و غیرقابل تغییر بوده است.

امشب شاید به اداره‌ی روزنامه بیایم.

رفیق تو

نیما

تهران

۲۷ حمل ۱۳۰۳

به میرزاده عشقی
رفیق من

همه کس می‌تواند به زحمت ممارست و به قوه‌ی محفوظات ذهنی در آثار موجوده شرح و بسطی داده و محسنات آن را نشان بدهد تا مجهولی را به اندکی فکر پیدا کند. کار من بالعکس بیشتر با قلب و حقیقتی ذاتی تمام می‌شود. این است که به من حسد می‌برند و چون نمی‌توانند علت سرکشی و استقلال و احساس را بفهمند، عیب می‌گیرند. اما آیا حسد و عیب گیری حسود، از استعداد و سلیقه‌ی من چیزی می‌کاهد یا خواهد افزود؟

راست است شخص نباید کاری کند که او را ملامت کنند. اما ملامت وحسد و بدگوئی اشخاص هم میزانی هستند که گاهی مقدار محسنات کارهای دیگران را می‌سنجند. غالباً کارهای تازه و خیالات نادره را مردم بدگفته از آن پرهیز می‌کنند. آیا می‌توان تمام فوائد را برای اینکه به سلیقه‌ی مردم پیروی شده باشد از دست داد. صدای مردم خیلی ضعیف تر از این است که به گوش من برسد. قلب خود را هرگز برای اینکه مبادا ملامت مردم از مقدار شهرت من کم می‌کند به تکان نمی اندازم، تنها برای رد

استحقار و زورگوئی که حوائج و فوائد طبیعی من و جمعیت را مضمحل می‌کند آماده‌ی دفاع هستم. آنهم غالباً با مشت و نوک این کارد. این است برهان قطعی مرد! تمام حقایق مثل فاحشه پیش آن سرافکنده اند. از این گونه برهان هم شهریها، که مردمان شکم‌فهم و ترسوئی هستند خیلی احتیاط می‌کنند. این است طبیعت کوه‌نشینی من.

بدون مباهات بر دیگران من امروز پیشرو تجدد شعر و نثر هستم. کیستند این وجودهای خشکیده که در چهار دیوار شهر بزرگ شده اند. کدام‌یک از اینها که به تقلید قلم به دست گرفته اند می‌توانند خیال مرا بشکنند. احساس و خیال را آسمان صاف، ابرهای طوفانی و تاریکی جنگلها، روشنی قله ها و زندگانی یک طبیعت ساده به من داده است و هرچه این شهریها دارند فقط از تقلید صرف و حیله‌بازی و مدرسه گرفته اند. کار آنها ترجمه و از دیگران صحبت کردن و خود را در هر ناشناخته‌ای مداخله دادن است و بس.

من تجدد را برای این تعاقب نمی‌کنم که دیگران هم همین امروز مرا تعاقب کنند. بلکه یک نمونه‌ی تازه‌ای را با نوشته های خود به مردم می‌دهم که خیال آینده جوانها صنعت قدیم را بیشتر پیروی نداشته باشند.

جای تأسف است! هزار و سیصد سال متجاوز است که ایران یک طرز و یک خیال شاعرانه را در شعر و نثر خود پیروی می‌کند. اگر ما از ملامت بترسیم شروع کرده‌ایم که یک مدت سالهای نامعلومی را برای این مدت پیروی بیفزائیم. بنظر من این کار بدترین گناه‌ها است. چرا که دیگران را هم به آن آلوده ساخته ایم. این است که من به ملامت رضا می‌دهم.

«محبس»، «افسانه» و قطعات دیگر من بیرقهای موج انقلاب شعری فارسی هستند. به همان اندازه که امروز برآن ها استهزا می‌کنند، آینده آنها را دوست خواهند داشت. اگر به تقلید صرف از «افسانه»ی من کسی نتواند اسرار این انقلاب را زنده نگاه داشته باشد. هرگز نقصی برای کار من نخواهد بود، چرا که اصل پیش من است. بیرقهای من همیشه افراشته وسالم و سرنگون‌نشدنی است. به آنها باید نگاه کرد و طرح نو را در صورت آنها تجسس کرد.

اصول عقیده‌ی من: نزدیک کردن نظم به نثر و نثر به نظم است. عقیده‌ای که خیلیها داشته‌اند.

نزدیکی نظم از حیث خیالات شاعرانه که تاکنون در نثر فارسی داخل نشده است. و نثر از حیث تمامیت و سادگی. به این معنی همانطور که نثر از مقاصد ما تعریف و توصیف می‌کند، همان طرز صنایعی را که در نثر موجود می‌شود. آنها را با نظم معامله بدهیم. (اما مقصود از صنعت علم بدیع روسبی نیست).

۱ــ شعر ما درصورت موزون و در باطن مثل نثر تمام وقایع را وصف کننده باشد.

۲ــ نثر ما آینه‌ی طبیعت و پر از خیال شاعرانه باشد.

این اصول اغوا نمی‌کند که نثر حتماً شاعرانه باشد، بلکه نثر ساده و بی آلایش هم وجود خواهد داشت.

خیلی اسرار دراین اصول هست که قلم و خیال من روی آنها دور می‌زند و در غالب این اسرار قدرت خیال و چگونگی سوق طبیعت کاملاً دخالت دارد. به طوری که معتقدم بدون این دخالت طرح کامل و قابل تماشای این انقلاب را هیچکس نخواهد توانست به نمایش بگذارد.

این است دوست من اصول عقیده‌ای که به جهت آن مرا ملامت می‌کنند. اما من به تمام آنها می‌خندم. از مقابل تمام این اشخاص ناشناس مثل شیر می‌گذرم. کوه محکم هستم که از اثر بادهای مخالف و شوریده ازجا حرکت نخواهم کرد.

در این تجدید بالاخره خرسندی من به تجسین تو است و امید من به آینده‌ی جوان و طبیعت است.

امروز مملکت شما در آشفتگی و هرج ومرج، فردا البته جوان و آراسته خواهد بود.

نیما

۲۱ عقرب ۱۳۰۳ ۱۳ نوامبر ۱۹۲٤

آقای من:

هرچند روزنامه‌خوان و مجله‌خوان نیستم مجله‌ای را که فرستادی خواندم. من هیچ محتاج به این نیستم که برای یقین کردن به عاقبت مقدس خود به متابعت دیگران نگاه کنم چطور به طرز جدید من اقبال می‌کنند. این عاقبتی است که در آینده‌ی طرز شعر و سبک نوشتن خود از اولین دفعاتی که قلم من روی صفحه می‌چرخید بخوبی می‌دیدم.

خیلی پیش از انتشار شعرهای جدید من بعضی ها از آن پیروی کرده و بمحض انتشار «ای شب»، که آنرا از شعرهای خوب من پنداشته اند، یکی از جوانها متابعت کرده است شعرهائی ساخته بود بعنوان «ای غم» و همین طور دیگری بعنوان «ای اشک». مثل اینکه خطاب اساس طرز ساختمان جدید شعر من باشد!

حیدرعلی کمالی هم دراین مجله به طبیعت خطاب کرده است «ای طبیعت» و می‌گوید: هان، ای طبیعت، تا چند مرا به غم گذاری. اتفاقاً این اشخاص همه هم مثل من از مخاطب خود خواهش و تضرع می‌کنند لکن نمی‌دانند از چه راه و ترتیبی به

تضرعات خودشان اثر بدهند. اینجا است که می‌بینم دیگران از تقلید به سبک جدید مغلوب و ملعبه‌ی شعر شده‌اند.

از «افسانه»ی من پیروی می‌کنند. اما فقط بصورت و همین طور از چند قسمت شعرهای جدید. دیگر بدون اینکه بدانند که چه سری شعر قدیم و جدید را از هم متمایز می‌کند. این گمراهی برای من که می‌خواهم مردم را به حقیقت صنعت هدایت کرده باشم، خالی از تأسف نیست. قبل از شاعری من هم به ندرت و تفنن مردمان متوسط بطرز شعر مغرب پیروی کرده‌اند. گذشته از اینکه این پیروی از حیث بیان ادبی ناقص است، از حیث صنعت کاملاً ناقص تر است.

هرچند اثر و تهییج ناشی از طبیعت اشخاص است و آموختنی نیست، لکن در نظر گرفته‌ام که بعد از چند سال عمل و خوب باز کردن دراین مکتب جدید ادبی، شروع کنم به فاش کردن اسراری که مرا فریفته‌ی این مکتب کرده است. آنوقت خواهی دید همین اشخاص که امروز صاحب هیجانی بنظر نمی‌آیند چه هیجانی داشته‌اند و از چه راه حقیقت احوال یک عاشق، با وجود اینکه خواسته است ابراز عشق کند، نامعلوم مانده است. عجالتاً سیلی را تماشا کن که ازقلب من به مکتب تازه افتاده و چطور نفوذ و تسلط پیدا می‌کند.

من کاملاً به موفقیت خودم امیدوارم و پیش چشم می‌بینم آینده‌ای را که با موی سفید و قیافه‌ی پیری اطفال هدایت شده مملکت گرداگرد مرا گرفته‌اند و مردم با روی بشاش به من و مقدار خدمت و زحمت من نگاه می‌کنند. همیشه تو و امثال تو (جوان مترقی) از بلا محفوظ باشید.

نیما

تهران

۲۴ میزان ۱۳۰۳   ۱۶ اکتبر ۱۹۲۴

به مادر مهجورم

سه هفته است به شهر آمده‌ام. یعنی دوباره روزگار مرا آواره کرده است. دراین مدت با وجود اینکه می‌توانستم، یک کاغذ هم ننوشته‌ام. یقین منتظر هستی که خیلی اظهار محبت کرده از زندگانی در شهر خرسند باشم.

ولی من نمی‌توانم خود را به دروغ اجبار کرده قلبم را گول بزنم که به احوال پرسی بی اساس یک مادر دختر پرست، من هم قلم به دست گرفته اظهار شعف کنم.

فامیلی که افرادش روی خر شیطان سوار شده و از شیطان پیروی می‌کنند، فامیلی که نه وضع معیشت خود را می‌داند و نه می‌خواهد یاد بگیرد. فامیلی که نه عاقبت اولاد، نه دستبرد حوادث را درنظر می‌گیرد؛ آن فامیل من است که به واسطه‌ی کارندانی رو به اضمحلال می‌رود.

مادر، تسلیم ضعف خود و تسلط دختر. دختر به خیال خانه‌ی همسر آینده چشم ازمحبت وحرف حق پوشیده. پدر از روی بی اعتنایی مغلوب خودرأیی زن.

پسر از اختلاف و لجاجت آن‌ها آواره. فامیلی که خود را به ترجیح دادن معیشت گران و دشوار شهر بر معیشت کوهپایه اجبار کند و خانه‌اش را، که به نهایت قشنگی و تلالؤ در قریه‌ی گوشه افتاده‌ی مصفایی واقع شده است، ترک گفته بخواهد برود در شهرهای خفه پی سوراخی برای مسکن بگردد: کار چنین فامیلی به کجا می‌کشد؟ بدبختی، می‌داند. فقر و سرشکستگی. شهادت صدق حرف مرا می‌دهند. و هر دو پشت در خانه منتظر ورود و سرکوبی این فامیل هستند.

چه می‌پنداری؟ شاید گمان کنی خواب است یا از آن نصیحت‌هاست که همیشه پدر قانع و زارع مرا از شنیدن آنها منحرف ساخته‌اند.

عقاب اگر بخواهد مثل ماهی به دریا شناوری کند آیا جز این است که غریق شود؟

ما هم اگر خود را از ساحت طبیعت به سوراخ و چاله‌های شهر بیندازیم و رسم زندگی پدران عاقل خود را به تقلید از شهرها، کمتر رعایت کنیم جز اضمحلال چیزی نصیب ما نیست. این روزها بارها به خیال افتادم کتاب کوچکی را شروع کنم و درآن سبب انقراض و ترقی اسباب معیشت را به دقت شرح بدهم. خفگی و بهتی که از روز ورود به شهر مرا فرا گرفته است نگذاشته است این خیال عملی بشود. هرچند این طور کتاب‌ها هم چندان مطبوع طبع من نیستند.

شب‌ها تا دو سه ساعت روی بستر خواب خود با اشکال مهتاب، که از پنجره به درودیوار می‌افتد، ساکت و مشوش گرم خیالات می‌شوم به هیجان می‌آیم چرا مادرم مایل نیست تمام سال را با پدرم به کوهستان بماند و برای سه چهارماه گردش و زندگانی در شهر، معیشت ما را ضایع نکند!

روزها همین که چشمم از خواب باز می‌شود، از سرنوشت و اطراف خود در قلبم اظهار نارضایی می‌کنم. لکن که می‌تواند بپسندد که این نیما اهلی شدنی نیست و می‌خواهد مثل حیوانی وحشی در کنج جنگل زندگی کند؟ می‌خواهد تنها باشد و مثل پرنده به آزادی بخواند.

دراین حالت چه پرسشی دارد حالت یک محبوس برای زندان‌بان؟ معرکه‌ای

قلب من با خیال من و خیال من با قلب من دارد و تو باز می‌نویسی: حال من چطور است!

به معیشت شبانی هستم دیگر جز این یک دفعه نمی‌خواهم کاغذ بنویسم.

این طور ترک رابطه، اینطور مایل به خاموشی. حتی به نوشتن چیزهای ادبی هم چندان میل ندارم. من در سن جوانی برای آسایش خیال دیگران قربانی شده‌ام. حالات یک پیرمرد جهاندیده، که حوادث او را شکسته است، در سیمای من به خوبی پیداست. عصازنان و آرام آرام فکرهای دور و دراز بدبختی، که بالاخره همه‌ی آنها به یأس و حسرت منتهی می‌شوند، مرا راه می‌برند. از خیابان‌های خلوت می‌گذرم. با خودم عهد کرده‌ام به اهل شهر نزدیک نشده مصاحب آنها نشوم. اگر تنها هستم با قلب خودم و اگر پیاله می‌گیرم بیاد دوستان قدیم خود هستم. نه دوستان جدید!

مرا باید بخشید. حرف راست زدن تلخ است. لکن من تمام عالم را از دریچه‌ی قلبم تماشا می‌کنم و به آنها نزدیک یا دور می‌شوم.

اظهارات محبت شما، خواهر و مادر، در نظرم به تعارفات دروغ مردم بیشتر شبیه است. برای من، که نزدیک است جوانی خود را به سماجت و مرافعه با شما به نصفه اش رسانیده باشم. حالیه تجارب تلخ دنیا به من پختگی و دقت‌نظری بخشیده است که بدانم یک مادر، دانسته یا ندانسته، از چه راهی فرزندش را در معرض بلا قرار داده است.

هیهات! برای دفع این مضرت عقل شیطان هم به زحمت می افتد.

به خوبی می‌فهمم بدبینی و بی اعتمادی نسبت به مردم مرا چنان از محبت اشخاص کناره داده است که صاحب قلب عجیبی شده‌ام:

به جای این که خود اشخاص را دوست بدارم خیال محبت گذشته‌ی آنها را به یاد آورده، همیشه دوست یادگارها هستم. کجا هستند دوستان قدیم من؟ یک فامیل باوفا و با محبت، چطور ناپدید شدند؟

در بسته‌ی آن اتاق و تارهای عنکبوت را که روی آن تنیده شده است تماشا کنید. غبار روی برگ‌ها و خشکی شاخسارها... همه جا خاموشی. دیگر هیچکس

دراین خانه منزل ندارد...

افسوس برای قلب یک شاعر وحشی! ای مادر عزیز قدیم، تو نمی‌دانستی از منظره و سرگذشت چقدر مهم خواهد بود. مادری داشتم که از شدت دوستی راضی بود یک نیش خار به کفش بچه‌اش سائیده نشود و به انگشت‌های خودش فرو برود. خواهری داشتم که در مبارزه‌ی با روزگار به من کمک می‌کرد. آنجا، درآن خانه که می‌گویم، قلبی را دوست داشتم که مرا دوست می‌داشت.

تو می‌توانی به من بگویی چه شدند؟ حتی خود من هم، مثل تمام آنها، عوض شده‌ام. دیگر آن کسی نیستم که دیروز او را می‌دیدید برای محبت فامیلی خود را فدا می‌کرد. حالیه تنها شده، بی‌مادر، بی‌پدر، بی همدرد، دوست فامیلی قدیم و اشخاص مجهول، همسر خیالات وحشی، موهوم‌پرست. از قلبم می‌پرسم کجا هستی؟ کارگرم. مددکارم. مثل پرنده روزه‌دار رزق می‌خورم، اما چه رزقی!

این را می‌بایست از من پرسید. زهر در کام من بهتر از قطره‌ی شربتی ست که دراین محبس سیاه شهر، این هوای منفور، به من بدهند.

خواهرم! مادرم! شما را به آنچه در عالم بی‌مذهبی به آن معتقدید قسم می‌دهم دعا کنید شاید زودتر من از زندگی، و شما از زندگی من، خلاص بشویم.

نیما

دوشنبه ۱۵ جدی ۱۳۰۳

رفیق جوان من

مثل سایر لوازم زندگی سه چیز محتاج به تغییراند: شعر، نقاشی، موسیقی. زیرا که ما زنده‌ایم، معنی این حرف این است که زندگانی ما نو می‌شود، معنی نو شدن چیزهایی ست که طرف احتیاج ما واقع هستند.

دراین هیچ تردیدی نیست. نمی‌توانیم تردید کنیم که چرا مغلوب و مفتون طبیعت واقع شده‌ایم. چون تمام جزئیات روح و جسم ما ارتباط تام و کلی با طبیعت دارد. پس هرقدر این ارتباط را سهل‌تر و روشن‌تر و محکم‌تر کنیم، این کار نتیجه‌ی اختیار و هوس‌های غیر طبیعی نیست. بلکه خواسته‌ایم به آسودگی نزدیک شده جسم و روح را از ملکات پست، که باعث خستگی و تنزل فایده و حظ است رها کرده باشیم.

این است اساس تغییرناپذیر برای همه وقت:

نقاشی را به تناسب واقعیت طبیعت و رهایی از ریزه‌کاری، موسیقی را به یکنواخت نبودن و مطابقه کردن با حرکات و حالات نزدیک کنیم؛ شعر را هم همانطور که من اقدام کرده‌ام به یک کیفیت مؤثرتر و اسلوب کامل و ساده‌تر.

اما مطلب به این سادگی نیست، البته تفصیلی دارد که بعد از چند سال عمل آنرا شرح و بسط خواهم داد. زیر هر سرّی در تجدد یک سرّ کوچک تر مخفی ست که فقط سبک مکتب جدید نمی‌تواند آنرا فاش کند.

اقتدار روح و هیجان قلب لازم است، تا خیالات تازه و نادره را در دل جمعیت بگنجاند.

اگر بالفرض تکذیب های مردم از قدرت عمل من بکاهد باز هم خود را می‌توانم تسلی بدهم: در مقابل بدخواهان یکدسته مردم خیرخواه و با انصاف و دقیق النظر و جوان نیز مرا تحسین می‌کنند.

لکن من بدون اعتنا کار کرده و خواهم کرد و بهتر از «افسانه» را در آینده خواهم ساخت.

این را هم نگفته نمی‌گذارم. که تمام توجه من به صنف خیالات و بیان آن‌هاست نه به ترکیب ظاهر.

واین خیالات پیداشدنی نیست مگر در زندگانی های مخصوص. مثلاً شکوه و عظمت و جمال قلل سردسیر یا بیابان های خشک هرکدام موجد یک خیالات و لرزه های باطنی هستند.

بدون امکان تقلید، «نظامی» شاعر ایرانی از تمام شعرای دیگر این مملکت مجزا می‌شود. یک خیالات مهیب ملکوتی بخصوصی تمام شعر او را ٬اگرچه با مکتب قدیم است، برازنده و مؤثر ساخته است که تمام دیگران آثارشان از آن شکل اثر خالی است. شعرهای من اگر نامطبوع و بی اثر باشد جهت این است که در افق یک زندگانی و فکر و قلب دیگری جریان یافته اند. به این ترتیب یعنی با نزدیک شدن به آن زندگانی و فکر می‌توانی درمعانی آنها کاوش کنی. والسلام.

نیما

ثور ۱۳۰۳ مه ۱۹۲٤

رفیق!

خیلی خوشحالم که این زنجیر قوی را می‌شکنی. روح انسان، مثل پرنده است که پریدن را تنها طبیعت به او داده است و مقصد را اراده‌ی او. اگر پروبال او بریده شود یا اصلاً ضعیف باشد البته هیچ نفوذی به او قدرت پرواز، یا پرواز زیاد، را نخواهد داد.

همین حال را دارد منطق و هر دستور قانونی که می‌خواهد به فکر، قدرت و مشی مرتبی را که طبیعت به آن نداده است، بدهد. چیزی که من هرگز به آن معتقد نشده‌ام و هرگز استقلال خود را به آن نفروخته‌ام یکی عروض و یکی همین منطق است.

منطق البته می‌تواند یک ذهن ضعیف را از خطایی که محتمل آن است. رهایی بدهد اما در حقیقت خود منطق چه چیز است؟

آیا جز دستوری‌ ست که از چگونگی فکرهای سالم و صحیح پیدا شده است! فکر سالم و صحیح مستغنی از این دستور است. این مبحث بزرگی‌ ست که من

نمی‌توانم در این مکتوب تمام آن را شرح بدهم. مقصود من البته در اعمال فکریه است. مسائل طبیعی خارج از منطق، خارج از دستور خیالی و قیاسی است. طبیعت و اسرارش به جای قیاس، با تجربه و مشاهده شناخته می‌شوند.

اما در روحیات، تو یک فیلسوف بزرگ می‌توانی بوده باشی.

می‌توانی یک فکر مقتدر و بدون منطق صحیح باشی. تنها طبیعت فلسفی لازم است. چون من معتقدم قدرت حل و نقض در اشیاء غیر مادی یا به عبارت دیگر فیلسوف واقعی بودن میسرشدنی نیست مگر این که طبیعت و خلقت شخص برای فیلسوفی ساخته شده باشد. والا کتاب فراوان و محفوظات بسیار جز قید و آلودگی و تشویش ذهن چیز دیگری نیستند. همانطور که شاعر است بدون عروض، شاعر فیلسوف هم بدون آلودگی، همان طبع جاری فلسفی را داراست.

منتها کسب و کتاب او را با تکامل دوره‌ی خود تطبیق می‌کند. تکامل هم چون از کشف های تازه‌ی علمی پیدا شده است. بدون معرفت به تکامل هم با داشتن معرفت به آن کشف ها شخص یک فیلسوف مقتدر و تمام عیار عصر خود می‌تواند بوده باشد.

این است عقیده‌ی ثابت من. بارها آنرا از هم تجزیه کرده و خوب به تجربه رسانیده‌ام و کاملاً مشاهده کرده‌ام که بیشتر معرفت های من از خود من به وجود آمده است و بعد از یک مدت که به کتاب رجوع کرده‌ام همان معرفت را، گاهی با کمی تغییر غیراساسی، در آن دیده‌ام. اما البته نه در کتاب منطق.

دراینصورت آیا خیال و براهین قیاسی می‌تواند تجربه و مسلمات مرا و چیزهایی را که به چشم دیده‌ام با نفوذ نامعقول خود مضمحل کند؟ هرگز.

تو هم فیلسوف باش. اما با عقیده‌ی من. رها کن منطق و این تشویشات انسان را. اگر فکر قوی و هوش سرشار و خیال رساداری به خودت تسلیم شو: فلسفه را آنجا پیدا خواهی کرد. فیلسوف پیش از عالم بودن، لازم است که متفکر باشد. از «ارسطو» و «زنون» گرفته تا به امروز، قرن های متوالی منطق امتحان بی لیاقتی خود را داده است. چه می‌گویند این همه کتاب های متفاوت و مخالف باهم که در حقیقت

اشیاء بحث می‌کنند؟ چه می‌کنند این همه اوهام پریشان، اگر منطق آلت قانونی صحیح و ثابت بود؟

عظمت فکر انسان حتی منطق را هم تغییر داد و تهذیب کرد.

منطق امروز، با وجود این که مثل عروسی آراسته شده است، روح من آنقدر سریع و دیر پسند است که این عروس آراسته را هم در آغوش نمی‌گیرد.

تو هم رفیق! خوب را از بد تمیز می‌دهی و صحیح را از ناصحیح. همین مبادی اولیه‌ی منطق تو است. مثل من بخند و به تمام کتاب های منطق استهزاء کن. من به هرکس می‌خندم. به خودنمایی که با کتاب می‌خواهد فیلسوف شود. به متفکری که فکر خود را به تمامی فراموش کرده و چیزی را که کاوش درخودش می‌تواند پیدا کند، در اوراق کتابها جستجو می‌کند. خیال می‌کنم هردو خود را فریب می‌دهند. این است عقاید من که جلوی منطق و فلسفه طغیان کرده است. تو هم طغیانی شو.

نیما

یـوش. جنگل کلارزمی

٤ سنبله ۱۳۰۳

ارژنگی عزیزم!

نیم ساعت است که بیرون از کلبه‌ی چوبین خودمان که با طرحی ساده ساخته شده است روی سنگی نشسته‌ام. خیال من پیش تو است و چون هیاهوی رمه در زوایای جنگل مستهلک شده می‌خواهم کمی هم به گذشته‌ها بپردازم.

اما این دفعه‌ی اول نیست که ترا به یاد می‌آورم. دریک چنین زندگانی ابتدایی که پست و تلگراف موجود نیست و غالباً کسی را ندارم که شهرشناس و ارژنگی شناس باشد، تصور کن چقدر دفعات که دلم بیاد تو افتاده و نتوانسته است یادآوری‌های خود را به وسیله‌ی چند کلمه کاغذ خبر بدهد.

دوستی و مصاحبه‌ی تو در من اثرات جذابی بجا گذاشته است که از خاطر محوشدنی نیست و من شوق غریبی به تماشای نقاشی پیدا کرده‌ام.

فقط یک کارت صورت «لدا» دارم که روبروی آن قوی سفیدی شست‌وشو می‌کند. سابق براین وقتی آنرا باهم خریدیم چندان در قلب من چنگ نزده بود و حالا غالب اوقات مرا به تماشای خود مشغول می‌دارد.

از تماشای آن که فارغ می‌شوم البرز و جنگل مرا جذب می‌کند.

یک ماه است که مدهوشم! صدای آب گوشهایم را کر کرده! قلل غماز و درخت‌ها چشمهایم را مخمور ساخته است و سرم های های صدا می‌کند!

از همه جا بی‌خبرم. همه‌ی دنیا همه‌ی اخبار من دراین محوطه است. سبزه، ابر، جنگل، گاو، گوسفند، هیاهوی چوپان‌ها، دوشیدن شیر. نمی‌دانی چه خوش است این زندگانی!

می‌بینی که چطور قلب حریص من اظهار رضایت می‌کند! کاش تو هم اینجا بودی تا از مناظر قشنگ و آب و هوای خوش کوهستان ما حظ می‌بردی و آنچه را که من احساس می‌کنم ولی نمی‌توانم بخوبی وصف کنم. احساس می‌کردی!

آه! اگر من یک نقاش بودم با این همه رنگ‌ها که طبیعت دُرهم ریخته است چه می‌کردم! از آنها متصل می‌ساختم و قلب مشتاق و دیوانه‌ام را بهتر قانع می‌کردم.

شسته و رفته جنگل کلارزمی[۴] از زیر مه رقیق صبح خیلی قشنگ‌تر از گیسوان شانه‌زده‌ی دخترها تجلی دارد.

دائما مثل اینکه موج می‌زند. متصل زیرتیغ آفتاب که از غلاف این پرده‌ی رقیق بیرون و درون می‌کند و بدنه‌ی رنگارنگ خود را حرکت می‌دهد.

اوه! این باد صبح است که مثل گهواره‌ای آن را می‌جنباند. «روجا» گاو عزیز من است که پشت درخت‌ها برگ می‌خورد و نعره می‌زند. طرف چپ من راه سراشیب «نی تل» است، کوره راه «نی تل» که گوشه‌ای از آن پیداست مثل یک تکه روبان زردرنگ در خلال درخت‌های بلوط لوله می‌شود. آنجاست که بیشتر اوقات نشسته فکر می‌کنم.

از آنطرف بالای قله روی محوطه‌ی سبز کوچکی خالی از درخت که وصله‌ی ناجوری‌ست و با همه ناجور بودن قشنگ اتفاق افتاده، نهر آب باریکی می‌رود. شبیه به زنجیر نقره‌ی پاره‌شده‌ای پائین می‌ریزد. آفتاب صبح با طراوت خانه‌ی من پی در پی آنرا صیقلی نگاه می‌دارد.

اما کجا طبیعت بهتر از قلم تو کار کرده است؟ بعضی اوقات ما از تماشای

پرده‌ای که به دست یک نقاش ماهر ساخته شده است بیشتر خرسند و راضی می‌شویم تا از پرده‌ای که طبیعت پیش چشم ما می‌گذارد.

هرچند آن یکی مصنوعی است که چون ما را بطرف طبیعت سوق می‌دهد جمیل بنظر می‌رسد و کار انسان فرع طبیعت است. معهذا بارها این تفاوت تأثیر را استنباط کرده‌ام و نیست مگر از عظمت صنعت و اثرات مخصوص آن در قلب و روح ما.

تو خوب این عظمت را دارا هستی. پنجه‌ات که هم مجسمه می‌سازد و هم در کار قدیم و جدید مقتدر است کار قضا و قدر را می‌کند:

به یک حرکت دست رنگ‌هائی مختلف را به محل مناسب خود می‌گذاری و حالات را مبرهن می‌داری که تنها زحمت تو در این است که قلم به دست گرفته خود را مقابل زده بنشانی. آنوقت جلوی خلقت عمومی طبیعت، تو هم خلقت می‌کنی و بکار خود گرم شده آواز می‌خوانی. چه خوش است این مواقع!

دوست نقاش من در این موقع همه چیز را فراموش کرده گاهی غرور طبیعی در او به طغیان آمده برای خود سلطنتی در عالم خیال دارد و گاهی خسته شده آهنگ مغرورانه‌اش محزون می‌شود. این درست حالت اوست. از بی‌قابلیتی مردم شکایت می‌کند. شعرهای مؤثری مناسب حال می‌خواند و بعضی اوقات خود او شعر می‌سازد.

تو با عشق و صنعت، که بهترین مددکار و همدرد زندگانی ست، موقعیت خود را بسنج و قلبت را تسکین بده. در بی‌قابلیتی مردم چندان دقت مکن این است راه خلاصی. اگر توانستم بعد از این هم کاغذ می‌نویسم.

عجالةً به خرسندی این که از شهر دورم برخیزم و دیگ کوچک شیری را که مایه زده‌اند سرکشی کنم و با خیالات انزوای خود رو به قله‌ی جنگل حرکت کنم!

خداحافظ. ارژنگی عزیزم! دوست یگانه‌ام!

هروقت محل «نگارستان» تغییر کرد. آدرس تازه‌ات را بنویس.

نیما

سرطان ۱۳۰۳

مادر عزیزم

بعدازظهر یک روز تابستان است. کاغذی را که خانلر آورده بود به من داد. مثل یک مژده، بلکه بیشتر از آن، مرا متزلزل کرد.

شوق است، غم است، چیست محرک ناشناس و معمایی که قلبم را می‌کشد؟ مخصوصاً وقتی که مرا در هر چند سطر به آمدن بطرف کوهستان دعوت می‌کنید و پی در پی از حال من می‌پرسید.

اطمینان می‌دهم هیچ نگرانی و صدمه‌ای در خانه‌ی یک دایی مهربان برای من نیست. به نهایت اسباب آسودگی از این مهمان‌نوازی برای من مهیا است. اما باید تصور کرد چه حالتی را دارد یک عقاب وحشی که به قفس اسیر شده است. من آن عقاب بلند پروازم که در چهار دیوارهای شهری مشئوم، پر و بالم بسته شده است. خیال آسمان شفاف بلند و هوس قله‌های مینایی رنگ، مرا مشوش نگاه می‌دارد.

خوشا بحال پرنده‌ها که در حرکتشان آزادند و زندگانی آنها را در مشی غیرطبیعی نینداخته است. کاش شماها از این پرنده‌ها کمتر نمی‌شدید، و مرا از این

زندگانی خفه و مرعوب شهر، برای همیشه خلاص می‌کردید.

چیزی که جسد نیم زنده‌ی مرا تسلی می‌دهد کمی مساعدت هوا است. گرما، تخفیف یافته. می‌شود گفت که در جهنم زندگی نمی‌کنیم.

اما توصیف سرمای آنجا، که می‌نویسید همیشه پهلوی آتش نشسته ایم، آیا در این تسلی جسمانی من نقصانی نمی‌اندازد؟ هرگز از آب و هوای وطنم برای من صحبت نکنید. شما خواهرم، مادرم، که طبیعت نوازشتان می‌کند، بگذارید کسی که دور و غریب و سرگردان است، بحال بدبختی خود بسوزد. ابداً محتاج به تحریک دیگر نیست.

اگر خانلر نیم ساعت بیشتر فرصت می‌داد اشتیاق قلبم را مفصل شرح می‌دادم. اما بهتر که عجله‌ی زیاد و کمی وقت در نوشتن باعث این نیست که زحمت خواندن را برای شما فراهم بیاورم.

۲۰ روز دیگر خودم آنجا خواهم بود. بعد از سه سال زندگانی در شهر، البته خیلی تعجیل دارم زود بیایم. به سفارش ضرورت ندارد. الان «مهراقدس» را فرستادم ۸ زرع پارچه برای روکش متکا بخرد و کیسه‌های ماست سوقاتی را هم از خانلر گرفتم.

اگر وقت تنگ نبود ماکولاتی می‌فرستادم. امیدوارم سفر آینده.

فرزند دورافتاده:

نیما

۷ حوت ۱۳۰۳

پدر عزیزم

شب های طولانی زمستان، که همه خیلی کسل کننده می‌گذرند، برای من کسل کننده‌تر باید بوده باشند. مگر اینکه شب‌نشینی های ولایت و نقل ها و صحبت های طبیعی و آن پدر عزیزم را بخاطر نیاورم. اگر همراه شما می‌آمدم، می‌گفتم: سفر داروی تمام بلایا است. اما افسوس!

گرجستان، از آن دور، دل مرا می‌برد. آمیزش نسل، چرا اینقدر مؤثر است؟ راست است حقیقتاً بعضی حرف ها. همین که دو تا جده‌ی گرجی در نژاد فرزند مهجورتان تأثیر دارند ببینید چه اثراتی که در وجود من باقی گذاشته اند.

من «کازبک» را دوست دارم. شاید برای این است که از حیث وحشت انگیزی و خیال افزایی به کوهستان خودمان شباهت دارد. اما وطن سردسیر پدرهای دلاور ما بیشتر در من مؤثر است. هنوز حالت وحشت و سادگی را گم نکرده است، بعکس گرجستان، من دشمن همه‌ی این مدهای جدیدم در لباس نوع انسانی. یک کت و شلوار و فکل، انسان را به چه ترکیب بد که درنمی‌آورد. اما شمسه ها و

گلابتون‌ها، کلاه‌های پوستی دراز، چکمه و یک دستمال ساده به گردن بستن!

از طرز لباس اروپائی و رفتار مصنوعی و حرکات تقلیدی این دختر گرجی، آدم اصل و نسبش ملوث می‌شود. حالا او دیگر نه مشرقی است و نه مغربی. معطلی بین دو راه! مثال شترمرغ. ارامنه از آنها بدترند و در اخلاق خیلی زننده‌تر و خشک‌تر.

من به همه‌ی چیزهای قدیم علاقه دارم، مگر سبک شعر قدیم و طرز تفکر قدیمی. این تمایلات من مایه‌ی تسلی خاطر من است. شوقی را که به دیدار وطن جده‌ی بزرگ مرحوم دارم با اغوای چند خیال نسبت بهم متضاد، محو می‌کنم.

مرغ وحشی و صیادشناسی که پرواز می‌کند، پسر شماست. می‌گریزم، به هیچ جا پناه نمی‌برم مگر به وطن محبوبم. آنجا دیگر همه چیز به دلخواه من است.

کی می‌شود همه چیز به دلخواه ما باشد؟ همه یکجا جمع شویم؟ یک درخت به ما سایه بیندازد؟ یک رمه، ما را تغذیه کند؟ از شهر تهران، که می‌گویند خاکش دامن گیر است، خلاص بشویم؟ ما باشیم و قلبمان و وطنمان و دوستان ولایتی‌مان. به خوشی و سلامتی هیچ کدورتی در احوال معیشت ما پیدا نشود.

پدر عزیزم! امیدوارم در تفلیس سالم‌تر و خوشتر از این باشید که در ایران بودید. امیدوارم همیشه یاد من بکنید. مخصوصاً در گردشگاههای خوب!

فرزند مهجور شما:

نیما

۲۱ اسد ۱۳۰۳

به رفیق دریایی من!

خیلی کم از رفقای صحرایی ات یادآوری می‌کنی. همیشه ساکن دریا، همیشه سروکارت با آب. همیشه خیالات دور و درازت پیش امواج متراکم. فکر کن آیا مناسب نیست که ترا دریایی اسم بگذارم؟

رفیق دورافتاده‌ی من! رفیق بحری! آدم آبی! اما من هرگز دریا را فراموش نکرده‌ام. مردم هرقدر مظلوم‌تر و بی بضاعت‌تر باشند، قلب من با آنها بیشتر نزدیکی کرده و به آن‌ها قدر می‌گذارد. مخصوصاً وقتی که از اهالی ساده‌ی ولایت باشند.

دو سه هفته است به یوش آمده‌ام. احوال ترا از بعضی آشنایان می‌پرسم. من خوب حقیقت اخبار را بدست آورده از جسارت قزاق‌ها باخبرم که به چه بهانه یکی دو ماه ترا به حبس انداخته‌اند. اینها مردمانی هستند که خودشان نمی‌دانند چه می‌کنند. شباهت دارند به لشگرهای شمر و پسر معاویه: برای کمی پول، درجه، منصب و نشان، مردم و خودشان را بازیچه‌ی اراده‌ی دیگران قرار می‌دهند، و جهالت آنها گاهی قابل رقت است.

چه کنیم؟ ما در عهد مضحکه و جنایت واقع شده‌ایم. اگر حق خودمان را که به اسم قانون و به اسم های مختلف دیگر غصب کرده‌اند بخواهیم محرمانه یا به انواع دیگر تصرف کنیم ما را دزد، خودسر و خیانتکار اسم می‌گذارند.

ما عموماً اسیر، محروم و بی کلاه زندگی می‌کنیم. بین ما مخالفت و دشمنی و نزاع مهیا کرده‌اند تا از زدوخورد ما با هم جیب‌ها و کیسه‌هاشان متصل پر شود! این است عدالت واقعی آنها.

با این احوال دل تنگ نباش. محبس برای مرد، ننگ نیست، با دزدها به دزدی و با ظالمین به ظلم باید رفتار کرد.

کاش می‌توانستم زمستان را کنار دریا اقامت داشته باشم و غالب اوقات، وقتی که آفتاب در سطح امواج طلوع و غروب می‌کند، باهم روی ساحل «سولده» نشسته صحبت‌های دور ودرازی را شروع کنیم. لیکن آیا تو مرا در همچو مواقع بیاد می‌آوری؟

چون اقامت من یکی دوماه دراین جا بیشتر نیست این کاغذ یادگار و تنها وسیله‌ی رابطه و گفتگوی ما دو دوست باهم خواهد بود. وضمناً، عزیزم! یادآوری می‌کنم کتاب رمان مرا، اگرچه اوراق هم شده باشد، درعرض همین یکی دوهفته، که جواب فوری کاغذ مرا خواهی داد، به آدم امینی سپرده به یوش بفرستی. چونکه من خیلی بآن علاقه‌مندم.

مخصوصاً خواهش دارم از اخبار و احوال میرزا محمد هم بنویسنی. گویا در «بارفروش» است و خدمت درخانه اربابی را می‌کند! و یا اینکه زمینی گرفته و شلتوک می‌کارد!

رفیق بری تو:

نیما

تهران

۲۵ قوس ۱۳۰۳

به لادبن عزیزم

چون پدرم فردا به تفلیس حرکت می‌کند مفصل نمی‌نویسم. گزارشات خود را، که نسبت به سابق خیلی خوشحال هستم، بعد از این از راه قفقاز یا مستقیماً به خود تو شاید بنویسم. عجالتاً خیلی چیزها را زبانی از پدرت که تازگی کلاه تیز به سر می‌گذارد و شیک گردش می‌کند، خواهی شنید. ساحت زندگانی تمام دورافتادگان عنقریب پیش چشم هایت باز و روشن می‌شود آنوقت لادبن! حقیقتاً من ادعای غبن می‌توانم داشت. چونکه در مقابل این شناسایی های کامل که بحال ما پیدا می‌کنی ما از شناسایی کامل احوال تو بی خبریم.

تو مثل ناله‌ی ارواح یا مثل اشباح متحرکه‌ای ، که در فضای مهتاب کم رنگ درست شناخته نشوند، مجسم می‌شوی. وقتی که گذشته‌ی تو را به خاطر می‌آورم مثل کسی هستم که صفحه‌ای از تاریخ را باز کرده و می‌خواند. یادگارهای محبت، که باید طبیعتاً با دوام و تازه باشند، بعکس حس می‌کنم که به این زودی یکایک نزدیک به کهنه شدن هستند.

البته این است قانون کلی برای انهدام تدریجی اشیاء اول از جزئیات و حرکات آن می‌کاهد و بعد از کلیات و سکونت آن.

یادگارهای محبت هم وقتی که تجدید نشوند همین حال را دارند و تجدید نمی‌شوند مگر با شرح جزئیات و زمان و مکان و طریقه معیشت، که تو سالی یکبار هم از آن دریغ می‌داری.

تو یک موجود بدون جسم و مکان شده‌ای. بعبارة اخری در یکی دو صفحه کاغذ که از زیادی مشغولیات اجتماعی به زحمت حوصله نوشتن آنرا پیدا می‌کنی حرف می‌زنی، اثر می‌بخشی، مفتون می‌کنی، لکن جز یک قلب مؤثر با عظمت چیزی در آن محسوس نیست: نه حوادث سالیانه، نه طرز معیشت، نه وضع خانه.

در صورتیکه جوانی بیش از هر موسم تسلیم طبیعت و عشق و احساس و مستعد تبدیلات است. تو آنرا از من مخفی می‌داری. نمی‌دانم مردمان با اهمیت وقتی که اجتماعی می‌شوند چرا اینقدر رسمی و بی اعتناء می‌گردند. تو کار بی اعتنایی را نسبت به خویشان به جایی رسانیده‌ای که من در انزوای باطنی خود رسانیده‌ام. حقیقتاً همین که نفس محو تفکرات خود شد شخص عجیب و در رفتار خود نادره می‌شود.

باری تو خواهی گفت: برادر من سلیقه‌ی پرگویی را اینقدر در ذهن خود ممارست داده است که از فرط بیکاری نزدیک است پرگویی را سلیقه اسم بگذارد. اما نه عزیزم! من نمی‌خواهم اوقات گرانبهای تو تلف شود، چونکه می‌دانم مثل من کم حوصله و کم فرصت هستی و چون نفس در حرکات خود خسته‌شدنی و غیر متساوی است گاهی ممکن است اتفاق بیفتد در مدت یکسال هم شخص ذوق نوشتن یک چیز بخصوص را پیدا نکند. ولی یک چیز اینجا هست که مثل یک مکتوب دوستانه اثر ندارد و بی اثر هم نیست: برای اینکه گاهی نمونه‌ای از موقعیت زندگانی تو به من رسیده باشد از کارت پستال هایی که مناظر مختلفه‌ی معبر و مسکن تو را نشان می‌دهد برای من بفرست و بعلاوه یک قطعه از عکس جدید خود را تا من قلبم را بیشتر فرح یافته ببینم.

برای خالی نبودن کاغذ صورت خود را که کار قلم انداز و سردستی رفیقم رسام

ارژنگی است به ضمیمه‌ی این پاکت فرستاده‌ام.

رفیق و برادر تو

نیما

۲۵ مهر ۱۳۰۳

لادبن عزیزم

تو برای چند قطره اشک حسرت می‌بری؟ مطمئن باش که حادثه‌ی طبیعت چشم‌هایت را محروم نخواهند گذاشت. خنده و گریه میزان مخصوص مقادیر انسان است که برای من توازن خود را گم کرده سهم وزین‌تر آن، گریه است.

این است زندگانی. خیلی شباهت دارد به خواب‌های آشفته و خیالاتی که مثل سایه در خلال ابر سیر کند. صدای غم‌انگیزی که در شب‌های مهتاب از راه‌های دور و صحراهای وسیع شنیده شود.

گذشته‌ی آن اشتغالات ذهنی، حالت حاضر آن، تسلسل حوادث و آینده‌ی آن هم خیالی‌ست ناشناس.

از من می‌پرسی زندگانی چیست؟ عارضه‌ای که محرک اولیه و تمام طبیعت با آن شناخته شده. کیفیتی که اشیاء درآن کیفیت صورت و خاصیت خود را حفظ کرده و گاهی به ما بعد خود انتقال می‌دهند.

ظهورات مختلفه در ترکیبات ذراتی و تحریکات طبیعت تمام زندگانی هستند

و حتی مرگ نیز به ذاته یک زندگانی مخصوصی است.

انسان هم مثل سایر حیوانات در به کار انداختن خاصیت های خود زنده است. اما چه زندگانی، زندگانی مملو از اسرار فراوانی که انسان در مقابل آن شباهت به بچه‌ای را دارد که تازه چشم خود را به دنیا باز کرده باشد. منتها بیشتر مردم به سادگی مراتب حیوانیت مادون خود نزدیک شده زندگانی آنها یک طبیعت کم و بیش ساده‌ای است که از مقدار اسرار خود کم می‌کند. برای آنها زندگانی به قول تو: جز یک جریان مادی و اقتصادی چیز دیگر نیست. اما تمام مردم یکسان نیستند و در مقدار قوای باطنی خود نمی‌توانند هم یکسان باشند. از این جاست که بزرگترین عجائب، انسان، معماترین موجودات، به دنیا آمده است. زندگانی او مخصوص به خود اوست.

تماشا کنیم به طغیان قلب خودمان. سینمای زندگانی عجیبی که مناظر مختلفه‌ی آن جز به مرگ به هیچ چیز محدود نمی‌شود. تمام اشکال متزلزل آن مجهول و به تدریج ظهور کردنی و بالاخره معمایی ست که ما در سطح آن خود را به تمامی تسلیم کرده و پرتاب می‌شویم. تسلیم شو و معمای واقعی این زندگانی را در خودت جستجو کن. تنها منشاء زندگانی روح است و روح منشاء تمام اسرار.

عزیزم! از من چرا می‌پرسی زندگانی چیست؟ می‌خواهی معمایی را که عمر یک انسان برای تجزیه و وصف تمامی آن عاجز است برای تو شرح بدهم. تو خودت مثل من آنرا می‌شناسی. من و تو هیچکدام مالک با اقتدار این معما نیستیم.

از تعریف های این معما یکی آوارگی تو و یکی مفارقت من است. که تو مثل توفان می‌خروشی، من مثل تاریکی سحرگاهی، آشفته می‌شوم. برای ما این است زندگانی. بیا بیا که از این خواب آشفته و حرکات توفانی خلاص شده برویم یک زندگانی پراز معمای دیگر پیدا کنیم و بعد از سه چهار سال فراق، لادبن، چشم های من یک بار دیگر به روی تو باز شود!

آه که وقت مسافرت تو را هرگز فراموش نمی‌کنم! آخرین نگاه وداع درآن سرمای سوزان زمستان. از آن ارابه‌ی سیاه، هنوز مرا تکان می‌دهد. قلب من دراین پاره کاغذ ترا صدا می‌زند.

عزیزم! گوش بده. تنها کار است که مرا به خود مشغول می‌دارد. آن را دیگر هیچکس و هیچ حرفی نمی‌تواند از من بگیرد. کار من با من حرف می‌زند. من از او می‌پرسم آیا به آن سرحدی که می‌خواهم رسیده‌ای؟ امید انتقام و آینده.

خواندن کاغذهای محبوب توست که مرا آرام نگاه می‌دارد والا هرگز اسم تو اعصاب مرا از لرزه نمی‌انداخت. این است حالت من. حالت امسال من خیلی بهتر است. در مکتوبهای سال گذشته از پریشانی خودم می‌دانم ترا خیلی پریشان کرده بودم اما حالا مصائب و گذشته، بی موقع و دائمی به من حمله نمی‌برند. بالاخره من توانستم خودم را انسان قابل زندگانی اسم بگذارم. انزوای باطنی و معاشرت نکردن با مردم هم برای من مثل آهنگ شادمانه سازی فرح بخش است!

فقط یک نفر جوان ترک را دوست گرفته‌ام که برای من به منزله‌ی برادر سومی ست. اسمش ارژنگی ست. این ارژنگی نقاش بی مثل ایران و از بهترین یادگارهای تاریخی ست. غالب وقت‌ها باهم هستیم. عصرها با هم به گردش می‌رویم. اما عزیزم! بدبختی را ببین، وقتی که روزگار نمی‌خواهد رفیق هم که برای شخصی پیدا می‌شود از وصله‌ی دردناک قلب خود اوست. او هم مثل من غمگین است. و من کاری که کرده‌ام از راه دور او را باتو دوست و آشنا کرده‌ام، به طوری که گاهی دربین صحبت از شعرهای تو برای او می‌خوانم.

اما تعجب نکن! که چرا از نوشتجات خودم برای تو نمی‌فرستم. هیچ مفری نیست در میان اینهمه مرده‌های شبیه به زنده یا زنده‌های شبیه به مرده...*

از نداشتن سرمایه هیچکدام به چاپ نرسیده‌اند با روزنامه‌ها هم آشنائی و رابطه‌ای ندارم که در آنها انتشار بیابند.

این روزها مشغول ساختن منظومه‌ی اجتماعی خود «محبس» هستم (این منظومه‌ی بیرقی است که به دست من بلند می‌شود، اولین شیپور مبارزه‌ی ادبی).

خیلی خرسند می‌شوم که تو از نوشتجات چاپی خودت برای من بفرستی تا اقلا

---

* چند کلمه خوانده نشد.

اگر صدای ترا نمی‌شنوم صدای ضربات قلبت را از گزارشات متین و آسمانی تو گوش بدهم.

کاش یک پاره کاغذ بودم تا در وقت خوانده شدن به چشم هایت نگاه می‌کردم! یا امواج فضا می‌شدم که جریان بادهای داغستان و دریای خزر مرا به تو نزدیک می‌کرد!

این است آرزوی یک برادر در اشتیاق دیدار برادرش!**

مشتاق روی تو:

نیما

** در پشت این نامه نوشته شده است:

فقط دو ورقه‌ی چاپی از نوشتجات خودم را فرستادم، ۱ــ شعرای شب. ۲ــ یک فصل از رمان حسنک وزیر.

۵ حمل ۱۳۰۴

لادبن عزیزم

گل سرخ نزدیک است. پرنده می‌خواند. من هم آواز فراق ترا می‌خوانم: وطنم، آشیان محبوبم، روشنی چشمم، فرشته‌ای را که دوست داشتم پروبالش را گشود و به آسمان رفت. عشق فقرا عاقبت به خیر نیست. سایر چیزها هم دور شد.

لادبن! با قوه‌ی شعر و خود را به بی‌خیالی زدن بهار را با قلبم آشتی می‌دهم. تلخی‌های سال‌های گذشته را تلافی می‌کنم، اما آیا خوشی و بی‌قیدی برای شاعر دائمی خواهد بود؟

هرگز!

از روز نخست پرده‌ای بین قلب شاعر و موجودات حائل شد تا او زندگی اش را به حسرت بسر ببرد و چیزی را که دوست دارد از ورای این پرده ببیند. چون که آسمان می‌خواست چنگش را به دست او بدهد و از میان لب‌های او بخواند. من به هر چه دل می‌بندم، ناز می‌کند، می‌گریزد مگر تنهایی و خوبیهای عشق؛ که هرقدر به آنها دل بسته‌ام همیشه بامن اند. مثلاً به پول نزدیک می‌شوم، پول پر می‌زند. طرح می‌کشم، نقش

روی آب است. وسیله پیدا می‌کنم، مثل سایه به دست نمی‌آید. راه می‌روم، گویا خواب می‌بینم. بالاخره تا جایی که خیال به زحمت راهنمایی می‌کند سف می‌کنم، مگر تا داغستان.

این هم به ضمیمه‌ی فراق‌های دیگر: برادرم یکجا و پدرم یکجا.

من از این مکدر می‌شوم که این دوری‌ها سفر نیست، تفریح نیست، نتیجه‌ی بیچارگی ست. اتفاق بد یکماه ملاقات هم وقتی که میسر نمی‌شود، جهت‌اش همان است که من شاعرم. شاعر با عشق دست از همه جا کوتاه می‌بینید می‌خواهد می‌تواند؛ منتها توانایی اش در عالم خیال است و قلبش را تا گول نزند رها نمی‌کند.

فقط یک چیز در محرومیت به من تسلی می‌دهد که کیسه خیالم را با فروتنی در مقابل ناحق و تملق نزد مردم و دوستی با متمولین پر نمی‌کنم و برای مشهور شدن اسم خود، قلبم را ذلیل نکرده زیر پای هیچکس نمی‌اندازم!

به داغستان نیامدن چه اهمیتی دارد. خودم را به این راضی و قانع می‌کنم که قلب ما باهم است. لادبن! سایر چیزها هم مثلاً پولدار شدن، به حدی که معیشت به خوبی بگذرد، از بی‌خیالی و شاعر نبودن است. مخصوصاً در این دوره که عدالت کاملاً به غصب حقوق تعبیر می‌شود.

من گدای عشقم. این طور اشخاص گدای همه چیزها هستند مگر یاوه‌سرایی و پرگویی. این است سرنوشت کج و معوج من. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم بی‌حیای آسمان به زمین افتاد، لعنت به آن موقع، وقتی به او نگاه کردند دیدند به گل خندانی تبدیل شده است. همین که آن را به قلب خود زدند دانستند که پژمرده است. اشخاص خوشحال از او نفرت کردند. اما بدبخت‌ها با او دوست شدند.

شاعر، همین قطره اشک است. همه‌اش مسرت، با وجود این همه‌اش پژمردگی. دوست می‌دارد، دوستش نمی‌دارند و بالعکس...

شاعر پرنده‌ی وحشی است که اسیر قفس شده. بیهوده پر و بال می‌زند. بیهوده آواز غم را می‌خواند. او در جوانی پیر می‌شود و امیدش مثل امید پیرها متزلزل است. در پیری جوان است. عشق و آرزو در قلبش سماجت خود را به آسانی از دست نداده‌اند.

شاعر می‌ترسد. بدون جهت دوست می‌دارد. بدون امید ـــ به چه تشبیه اش کنم: وصله‌ی ناجور جمعیت و خانواده. توفان وحشتناک. آتش سوزان. موج های متلون دریاست.

دخترها قیافه دیوانه‌نما و چشم های از فکرفرو رفته اش را نمی‌پسندند. جوان ها زلف ژولیده. لباس های ناجور و نامرتب و لاابالی بودنش را دوست ندارند.

محروم. محروم در زمین. معطل در آسمان. لادبن! شاعر است که به جای اثاثیه خانه و بضاعت و آسایش، هر چه دارد تماشا دارد. از دور شهرت اسمش را حس می‌کنند. از نزدیک در رفتار و حرکات عجیبش مبهوت می‌مانند.

بالاخره موجودی که شناسانیش از سایر همجنسانش دشوارتر است. شاعر است.

این است زندگانی ناکام و تلخ او که به آن بیش از همه چیز دل بسته است.

این است سرنوشت بدبختی و دیوانگی.

چطور است. لادبن! آیا بهار ممکن است همچو شخصی را دائماً خوش و بی قید نگاه بدارد.

تو می‌توانی شناسایی ات را درباره‌ی من تجدید کرده دوباره مرا خوب به یاد بیاوری. به ضمیمه عکسم را هم که نکیتا انداخته است فرستاده‌ام.

برادر و رفیق تو:

نیما یوشیج

به بارفروش

۲۷ جوزا ۱۳۰٤

به رفیق مهربانم

کاش پرنده‌ای بودم و می‌توانستم به آزادی رو به آسمان وطنم پرواز کنم! اما افسوس عزیز عزیزم! انسان با همه دعاوی و با وجود همه‌ی مزیت‌هایی که به خودش می‌بندد مثل یک پرنده، آزاد نیست. از این جا زندگانی امروزه را بسنج. من نمی‌دانم برای چه زنده‌ام! آیا اراده‌ی من از من است و اختیار آن با دیگری؟

اینطور زندگانی کثیف، و پرکشمکش را می‌گذرانیم. فقط مرد، مردی که خون و اصالت پدرانش را نمی‌فروشد، سعی می‌کند تا بر اراده‌ی دیگران تسلط یافته حق از دست رفته خود را با انهدام رسوم و قوانین مندرس مطالبه کند.

خیلی سعی دارم برای اول ماه اسد به یوش بروم. اما چه کنم رفیق. جناب کارفرما وقتی که می‌بیند منفعتی برای کارگرش در بین هست کور و کر می‌شود. ناله وتضرع به خرجش نمی‌رود.

هنوز نتوانسته‌ام بدانم تابستان را دراین جا ماندنی خواهم بود یانه! باین جهت خیلی مکدرم.

تو چرا از فکر و احساس من تحسین می‌کنی؟ همین فکر و احساس ونجابت است که کدورت را برایم تهیه کرده است. والا اگر از آن آدم‌های بی‌قیمت بودم که خودت می‌دانی، یعنی اگر به تمام احکام کارفرما اطاعت می‌کردم او هم به خواهش های من اطاعت می‌کرد و نمی‌گفت: از وطنت دور باش!

بدبختی دراین جاست. اگر خوب درکیفیت اشیاء دقیق شده و عوارض خارجی را از مبدأ وجودشان جستجو کنیم خواهیم دید دشمن قوی دست ما، درقلب خود ما مخفی شده است ونجابت است که بیشتر مایه‌ی محرومیت می‌شود.

این است سرنوشت قلب سرکش و خیره‌ی شاعر! چه باید کرد! ۳ شماره روزنامه فرستادم. حیف که این روزنامه‌ها هم نماینده‌ی شیطانند و آنچه تو می‌خواهی درآن‌ها یافت نمی‌شود: نه دوستی، نه اصالت، نه مردانگی!

امیدوارم هروقت به تهران آمدی درسفرهای دیگر باهم باشیم.

دوستان: رحمن زاده، عزیزالله خان و میرزا محمد و سایرین را سلام می‌فرستم.

رفیق باوفا و خدمتگزار تو:

نیما

تهران

۱۰ حمل ۱۳۰۴

لادبن عزیزم

با وجود تنبلی کاغذهای من پی در پی می‌شوند، مثل امواج بهم برآمده‌ی دریا که می‌خواهند سد محکمی را درساحل تکان بدهند.

آیا توانائی آنرا خواهم داشت که نویسنده‌ی اعجوبه‌ی سیاسی ومحبوب داغستان را متزلزل کنم؟

من هم غالباً خود را محتاج به تحریک می‌دانم تا اثراتی را که عشق و طبیعت و انقلاب خاطر و طغیان هوا و هوس درمن به یادگار گذاشته‌اند، محفوظ بدارم.

توهمات بیهوده، تخیلات باطل همه را در طبیعت دوست دارم. دوست بی اساسی، دوست درد و غم.

تو هرگز قلبی موهوم طلب‌تر از قلب من ندیده‌ای... چرا از آن پیروی نکنم؟

اغلب چیزها که می‌خواهند به ما زندگانی را دستور بدهند مصنوع و چون در اساس طبیعت تفاوت و تسلطی بهم نمی‌رسانند، بیفایده است. هنوز علم اخلاق، وظائف الاعضاء، علم ابدان و معرفت‌الروح و غیره به کمک هم نتوانسته‌اند اسراری را

که موجده‌ی اخلاق انسانی است بطور جزئی و قابل اهمیت فاش کنند. تا با علم طبیعی قوانین یک اخلاق علمی را در عالم حیوان و بطوراخص در انسان تربیت نداده‌ایم، لازم است از طبیعت اصلی خود متابعت کرده بتوانیم به دلخواه زندگی کنیم. از این جا است که فکرم را جریان می‌دهم: هدایت کردن اشخاص باید تابع طبیعت آنها باشد.

من بارها به تجربه و معاینه دانسته‌ام از چه راه مدرسه و کتاب اخلاق جز خفگی و انقیاد و بی اقتداری فکری و خیالی چیزی در اطفال تولید نکرده است.

هرنوع هدایتی وقتی که مخالف با ذاتیت باشد همین اثرات معکوس را دارد. یا اصلاً بدون اثر است. مثلاً شاعر، بیش از تبدیل اساس حساسیت دماغی اش به یک حساسیت ثانوی تا شاعر است و هم، خدا وناله او را در طبیعت ومبارزات قلبی اش تنها نمی‌گذارند.

وقتی .که این نوع هدایتها درما بی اثر ماند، ما چه هستیم همان فطرتی که بوده‌ایم. و اشکال مختلفه‌ی زندگی و تربیت فقط ما را رشد داده و یا بحال خود نگاهداشته است: چون تصرف کامل در طبیعت نداریم و به متابعت ذاتیت دماغ و مزاج وجسم و سایر نوامیس وراثت پیشرفت می‌کنیم. بیش از ادوار آینده اخلاق ما معلول زمان و مکان، که به نظر من علت ثانوی قانون تکامل اند، خواهد بود.

اینها خلاصه‌ی بهم پیچیده‌ی عقاید من است... این نوع نکات را در کتاب «براد» تا اندازه‌ای تشریح کرده بودم. اما از پریشانی و خستگی حواس و غیظ و غضب کتابم را پاره کردم. بعدها دوباره خواهم نوشت و راجع به ارتباط قلب با خدا و غلبه‌ی موهوم در انسان که مثل حقیقت مؤثر است. شعر و شاعری کفایت می‌کند.

در موضوع فکر ما نمی‌توانیم همه جا خیالیه Idealisme و روحیه Spritualisme را برای تحقیقات خودمان درنظر بگیریم. باید ارتباطی بین اقسام نظریات فلسفی موجود باشد. چون کاملاً مشهود است و معلومات خود را با تجربه و اختیار فنی و تجربه‌های حسی ظاهره مربوط نمی‌بینم و خاصیت ذهن این است که در تمام اعمال خود داری یک ارتباط با آثار حتمی مادی یا مسلم فی ذاته باشد هیچکس

نمی‌تواند این ارتباط را کاملاً و مطلقاً مادی بداند.

هرقدر هم علم طبیعی پیشرفت کند نقصان معلومات بشری از افراط زیاده از حد دریکی از این دوجهت است: مادیه ــ روحیه.

می‌توان گفت لانژ F.A.Lange در کتاب معروفش (تاریخ مادیه و انتقاد و اهمیت آن) بد چیزها ننوشته است. «بوخنر» هم در کتاب کفرآمیزش (کتاب قوه و ماده) غلو کرده خود را گم می‌کند.

اسپنسرها و داروین‌ها، آنهائی که پیشروان نهضتهای جدیدشان می‌شمارند، هرکدام عقاید شخصی‌شان را ابراز داشته‌اند. خوب یا بد تمام عقاید و تصرفات انسانی جزئی از طبیعت است و جزء نمی‌تواند بالاخص شامل و محیط کل باشد.

نصف عقاید دفاعیه‌ی دیگران هم که اساسش بر قیاسات مترتبه و آراء منطقی است به عقیده‌ی من جز هجو جنس بشر چیز دیگر نیست.

آری لادبن عزیزم! برادرت خیلی در افکارش سرگردان و قانع نشدنی است. تو محال است همجنس من نباشی پس اینهمه از فکر چه می‌خواهی؟ عاشق! قلبت کجا است؟ عاقبت حیات، زمانهای ممتد، اضمحلال آثار را از نظر بگذرانیم. به عجز و بیچارگی خودمان رقت بیاوریم.

پیش از همه چیز به قلبمان رجوع کنیم. لادبن خدا آنجا است. او را در وقت عجز و شداید می‌بینند. با شعر به او تقرب می‌جویند. سایر اوقات غرور، خیال‌بافی و عقل این معرفت را در قلب مردم خفه و زائل می‌گردانند. با شعر به او حمله می‌بریم. با شعر از او دور می‌شویم. به عقیده‌ی من شعر و مجذوبیت در عالم صفای باطن است، که مذهب آینده را برای عده‌ی معدودی شاعر ترتیب می‌دهد و این مذهب عمومیت خواهد یافت در وقتی که تمام دماغها مثل دماغ شاعر ساخته شده باشد. لکن ما در معیشت اجتماعی و ابلاغ تعالیم جدید و مقدس نباید زحمت اثبات عقایدی را به خودمان بدهیم که نفع و ضرری عمومی در آن نیست به آسانی از راه عقیده‌ی اشخاص در قلبشان نفوذ کنیم. سایر چیزها همه شعر است، یعنی یاوه، و بتدریج درست می‌شود. مردم که غالباً کم حس و بی روحانیت‌اند بعد از گشایش معاش اول چیزی را که رها

کرده و اسم از او نمی‌برند خدا است.

آیا مردم را نمی‌شناسی؟... همه چیز در نظر انسان است که اهمیت می‌یابد و در آن سماجت می‌کند: شروع کنیم به اینکه خیالمان را تسلی بدهیم، تسلی می‌پذیرد. آنرا به تشویش واداریم، مشوش می‌شود. ناله‌های شاعر از این نوع اغواهای روحانی پیدا شده است. هرقدر به آنها نزدیک تر مبتلا تر.

او خدایش را هم در بحبوحه‌ی خیالات و هیجان قلب اش مشاهده می‌کند. بدون توقع و امید تقرب به درگاه الهی فقط برای او است. ولی سایر مردم، آنها دیگر چه می‌سرایند. به زحمت وصله‌ای از قلب شاعراند که خدا را به خودشان می‌بندند. مسجد و کلیسا و عبادات لفظی را بدون قابلیت دراین مقام یک نوع جد و جهد و وسیله بازی قرار داده‌اند و فقط برای طمعکاری و جاه‌پرستی خودشان، به عکس شاعر.

لکن اگر تمام سکنه‌ی روی زمین در شعر مستغرق می‌شدند به کار دنیا بطور اکمل کی رسیدگی می‌کرد؟

تو به قلب من نزدیک شو تا بدانی با جسم و روح خود جدا جدا چگونه معامله می‌کنم: امید و استقامت برای زمین، یأس و عجز برای آسمان. آیا لازم است خود را به تو که بیش از هرکس به من آشناتری بشناسانم؟ وهم و خیال هم درد و هم دوای من است. بعد از این کاغذهایم را پیچیده و سمج نخواهم نوشت.

برادر و رفیق مهجور تو:

نیما یوشیج

تهران

۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۴

به عالیه نجیب و عزیزم!

می‌پرسی با کسالت و بیخوابی شب چطور بسر می‌برم؟ مثل شمع: همین که صبح می‌رسد خاموش می‌شوم و با وجود این، استعداد روشن شدن دوباره در من مهیا است.

بالعکس دیشب را خوب خوابیده‌ام. ولی خواب را برای بی خوابی دوست می‌دارم. دوباره حاضرم. من هرگز این راحت را به آنچه در ظاهر ناراحتی به نظر می‌آید ترجیح نخواهم داد. درآن راحتی دست تو در دست من است و دراین راحتی... آه! شیطان هم به شاعر دست نمی‌دهد، مگر این که دراین تاریکی شب، خیالات هراسناک و زمان‌های ممتد ناامیدی را به او تلقین کند!

بارها تلقین کرده است: تصدیق می‌کنم سال‌های مدید به اغتشاش‌طلبی و شرارت در بسیط زمین پرواز کرده‌ام. مثل عقاب، بالای کوه‌ها متواری گشته‌ام. مثل دریا، عریان و منقلب بوده‌ام. بدی طینت مخلوق، خون قلبم را روی دستم می‌ریخت. پس با خوب به بدی و با بد به خوبی رفتار کرده‌ام. کم کم صفات حسنه در من تبدیل

یافتند: زودباوری، صفا و معصومیت بچگی به بدگمانی، خفگی و گناه‌های عجیب عوض شدند.

آه! اگر عذاب‌های الهی و شراره‌های دوزخ دروغ نبود، خدا با شاعرش چطور معامله می‌کرد!

حال، من یک بسته‌ی اسرار مرموزم. مثل یک بنای کهنه‌ام که دستبردهای روزگار مرا سیاه کرده است. یک دوران عجیب خیالی در من مشاهده می‌شود. سرم به شدت می‌چرخد. برای این که از پا نیفتم، عالیه، تو مرا مرمت کن.

راست است: من از بیابان‌های هولناک و راه‌های پرخطر و از چنگال سباع گریخته‌ام. هنوز از اثره‌ی آن منظره‌های هولناک هراسانم.

چرا؟ برای این که دختر بی‌وفایی را دوست می‌داشتم. قوه‌ٔ مقتدره‌ی او بی‌تو، وجه مشابهت را از جاهای خوب پیدا می‌کند.

پس محتاجم به من دلجویی بدهی. اندام مجروح مرا دارو بگذاری و من رفته رفته به حالت اولیه بازگشت کنم.

گفته بودم قلبم را بدست گرفته با ترس و لرز آن را به پیشگاه تو آورده‌ام. عالیه عزیزم! آنچه نوشته‌ای، باور می‌کنم. یک مکان مطمئن به قلب من خواهی داد. ولی برای نقل مکان دادن یک گل سرما زده‌ی وحشی، برای این که به مرور زمان اهلی و درست شود، فکر و ملایمت لازم است.

چقدر قشنگ است تبسم‌های تو!

چقدر گرم است صدای تو وقتی که میان دهانت می‌غلتد!

کسی که به یاد تبسم‌ها و صدا و سایر محسنات تو همیشه مفتون است.

نیما

شمیران

شب ۳ مهر ۱۳۰٤

ارژنگی عزیزم

از پس‌فردا صبح که جمعه ٤ مهر ماه است از شمیران به تهران نقل مکان می‌کنم. خواهشمندم به عنوان من به آدرس آن خانه‌ی محقر که دیدید کاغذ ندهید. در تهران آدرس ثابت من بعد از این معلوم خواهد شد. مطمئن نیستم که کجا را می‌پسندم و کدام فضا برای شفا دادن قلب ناجور من مناسب‌تر است.

فعلاً در «مدرسه‌ی صنعتی آلمانی» قسمتی از درسهای متوسطه را به عهده گرفته‌ام. دو روز است که از شمیران هرصبح به شهر آمده به مدرسه می‌روم، آنهم به چه خستگی. عصرها به شمیران برمی‌گردم. این مدرسه جزء معارف علیه نیست بلکه جزء صناعت است. شاید در هفته بیش از ۱۲ ساعت به من کار رجوع نشود. دیگر نمی‌دانم در قراردادی که من بعد بسته خواهد شد چه باشد. سایرین کارشان را با ساعتی یک تومان می‌فروشند، لابد مال من هم همانطور خواهد بود. بعضی معلمین هستند که در هفته ۲۷ ساعت کار می‌کنند. در هر صورت من هم چنان در جزء آنها قرار گرفته‌ام مثل اینکه همان آرزوهای آنها را دارم.

همه‌ی حرفها را برای زنده ماندن و انجام وظیفه با دندان می‌جوم و فرو می‌برم. انسان، جعبه‌ی حرف است. البته این منتهای کمک است که به من می‌کنند. برای این است که من هم به منتهای کمک فکری خودم نسبت به غیر خودم رسیده‌ام. آنها معلومشان نیست بلکه کمک می‌کنند. من هم در نظر آنها معلوم نیست به که کمک می‌کنم.

فکر انسانی، فکری که می‌خواهد دنیا را با خودش بلند کند، مثل گرگ خودش را روی زمین جفت کرده به نظر می‌آید که در صحرا هیچ چیز نیست. سلام دوستانه‌ی کسی را که حذف شده است، ولی هستی دارد و هستی اش را ناچار اینطور جلوه می‌دهد، از دور بپذیرید. بعد از اینها آدرسم را خواهم نوشت.

دوست صمیمی تو:

نیما یوشیج

تهران

۳۰ سرطان ۱۳۰٤

به ناکتا ومادر مهجورم!

گرما بقدری شدت پیدا کرده که تمام این سال ها می‌گویند مانند نداشته. چیز نادر دراین شهر، بعداز نجابت ودرس. همین گرمی زیاده از حد هوا است. اگر از تشنگی و بی آبی نسوزیم، تابستان ما را می‌سوزاند.

دراین مدت فقط یک مکتوب از تفلیس رسیده است که با این کاغذ آنرا خواهید خواند. چیز قابل توجه این است که پدر اینقدر بدون جهت نسبت به اولادش فراموش کار بوده است. گرجستان از نو او را جوان. عیاش و لاابالی کرده است.

چیز غریبی نیست. غرابت همیشه در نظر ما است. الحمدالله شما هم با آب و هوای ولایت. خوب لاابالی شده‌اید. من کتاب را بهم می‌بندم، شما کف دست‌هاتان را. همه‌مان آزاد. همه‌مان تنبل. دراین مدت یک کاغذ هم ننوشته اید.

مهری هم مثل شماست. برای شما چیزی نخواهد نوشت. هفته ای یکبار پیش من می آید والساعه هم اینجا است. سلام می رساند. چند شب قبل خانم تاج الملوک به تماشای سینما رفته بود. تماشایی تر برای من این است که زن در زیر حجاب به تماشا برود.

اقلاً شما در کوهستان آسوده و آزادترید. نعمت را غنیمت بشمارید. ولی ناکتای بی‌محبت! در مجالس **تعزیه** خیلی محافظ خودت و خدمتکارت باش.

نیما

دی ماه ۱۳۰٤

برادر و رفیق عزیزم

از خواندن این مکتوب دوباره ایام گذشته را بیاد می‌آورم. شهر آمل مثل قشنگ‌ترین دخترها در نظرم جلوه می‌کند.

حقیقةً چقدر قشنگ است وقتی شخص روی پل دوازده پله بایستد و هنگام غروب چراغ های خانه‌ها را که یکایک روشن می‌شود تماشا کند. از زیر پا طغیان «هراز» و از طرف دیگر آخرین سرخی کم‌رنگ آفتاب غروب را روی جنگل ها در مد نظر قرار بدهد.

شما این را دوست ندارید؟ برای اینکه زیاد در یکجا مانده‌اید و از این گذشته وضع معیشت به دلخواه نیست.

ولی من هرگز چند روز اقامت چهارسال قبل را در این شهر فراموش نمی‌کنم. هروقت از مهمان‌نوازی دختر عموی محترم خودم یادم می‌آید حسرت می‌برم.

مثل این است که هنوز برادرم را در بین راه آمل و محمودآباد جلوی چشم می‌بینم. گل یاس و تمشک، فرح صبح و طراوت جنگل می‌خواهد مرا بیهوش کند. او

هنوز سوار براسبش هست و به من اصرار می‌کند دوباره به آمل برگردم.

برادر عزیز و مهربانم! اینطور یادگارهای گذشته در قلب من زنده و برازنده‌اند. من هرگز خودم را برای دوستی وصمیمت محتاج به خوراکی (پرتقال ونارنگی) نمی‌بینم، هرچند خیلی اکول وشکم‌پرست هستم، ولی این اظهار محبت را یک التفات فوق العاده می‌دانم.

مخصوصاً بستگان فامیل باید بقدر امکان با هم اظهار یکرنگی داشته باشند. من هرگز کار بزرگی نکرده‌ام هرچند در صنعت و فن خودم بر دیگران امتیاز دارم ولی خیلی پیش فامیل خجالت‌زده هستم. برای اینکه ترقی روحانی این برادر مخلص مهجور را از سایر ترقیات ظاهری بازداشته است، روزگارم را مثل ستاره در زیر ابر می‌گذرانم.

از حال اخوی خواسته بودید، حالیه در محل خودش مقیم است. نویسنده سیاسی و روزنامه‌نگار است. ابوی هم اخیراً از تفلیس به ایران آمده‌اند. روزگار می‌گذرد ولی نه آنطور که دلخواه ما باشد.

یک قطعه عکس از خانم دختر عمو انداخته‌ام که ضمیمهٔ این پاکت است. بچه‌ها را یک یک از قول برادر مهجورشان احوال‌پرسی و روبوسی کنید. خانم‌های محترم زن‌عمو و دختر عمو را که حس می‌کنم همه وقت با من مهربان بوده‌اند سلام مخلصانه می‌فرستم.

برادر مخلص وخدمتکار همهٔ شما

نیما یوشیج

تهران

۲۷ دی‌ماه ۱۳۰۴   ۱۷ ژانویه ۱۹۲۶

به حسام‌زاده دوست سیاح مهربانم!

عجله مکن. قلب مرا خواهی شناخت. شعرهای ناجور و نامطبوع من به تدریج منتشر می‌شوند و حکم یک خانواده‌ی غریب را دارند. ولی خانواده‌ی لایق با استقامتی که بر بومی های فرتوت سلطنت خواهد یافت و سیره وسلوک خود را در خانواده‌های قدیم رواج خواهد داد. عادات و رسوم گذشته را با اقتدار و یگانگی خودش منسوخ خواهد کرد.

آنوقت تو می‌توانی از پشت منظره‌های ظاهری طبیعت و اجتماع زوایائی را که قلب من پرده از روی آنها برداشته‌ست تماشا کنی.

تمام اهمیت شاعرانه دراین جا است که چطور دقیق و مقتدر باشیم نه فقط از حیث فکر، بلکه از حیث سایر مزایا که صنعت جدید آنها را واضح ادا می‌کند.

در نظر من شاعر کسی نیست که فقط بیانات روان و دلچسب دارد. یا افکار اجتماعی و اخلاقی را خوب بیان می‌کند یا در علم الروح وعلم التربیة وسایر فلسفه‌های مختلف مشاهداتی از خودش نشان بدهد.

این نوع کارها متخصصین خود را در هر عهد داشته است و خواهد داشت، اگرچه شاعر باید در آنها مطالعات کرده باشد که در موقع احتیاج اظهار عجز نکند، ولی شاعری که من به او معتقد می‌شوم! این اعتقاد در موقعی است که آثار قلمی اورا می‌خوانم.

شاعر کسی‌ست که انتقادات و تحریکات عجیب خیالی و جنبش های فوق العاده‌ی قلبی دارد. خلقةً صاحب اخلاق خوب و قلب رقیق باشد. بطوری که بتواند مظهر طبیعت واقع شود. واز این حیث ناجور با دیگران آفریده شده باشد. هرچند معنای مطلق شعر، به حسب اعتبار غیر از اینهاست، ولی شاعر مخصوصاً خود را می‌تواند دراینگونه موارد نشان بدهد.

الفاظ محدود و مقید قدیم موضوع دیگر است که با وجود انتشار سرمشق های من به کار مردمان شهرت‌طلب و طرار می‌خورد. این صنف مردمان که خلقةً عاجز و ضعیف الاحساس هستند در هرعصری وجود داشته اند. نقش مهمی را که در زندگانی بازی می‌کنند ضدیت ولجاجت با آثار تازه و آبرومند است. ولی اختیار قلب من با خود من است. قافیه را فقط با خوش آمدهای گوش خودم می‌سنجم. پیش من علم بدیع به ظلمات شباهت دارد. مطروحات قدما نقل هایی ست که به دروغ بیشتر نزدیک است. چرا با کمال جرأت واقتدار عقیده‌ی خودم رانفوذ ندهم؟

«افسانه» و سایر شعرهای من سرمشق های اصلیه را به مردم داده است. حال لازم است که آینده از آنها پیروی کند. ولی کمتر مثل تو دیگران هم این طرز صنعت را می‌پسندند؟ چه اهمیتی دارد. آن اشخاص خودشان هم بی اهمیت اند.

نیما یوشیج

یوش

مادر عزیزم!

کاغذ شما را از سلطانعلی قاصد دریافت داشتم. از چه گردنه‌های پر از برف و یخ سوقاتی های شما را عبور داده بود. خوراکی ها را با کمال لذت در جیب ریختم، چون مدتها بود که از این قبیل تنقلات بی بهره بودم و در ضمن شکار خوردم.

اولین کاغذی بود که دراین کوهپایه می‌بایست باعث رفع دلتنگی من واقع شود، یک سطر که جا دارد انسان در خصوص خیلی چیزها شک کند در آن نبود.

شما چه گرفتاری ها درخصوص فریدون خان دارید؟ کسالت شما در روز هشتم ماه رمضان برای چه چیز است که هنوز هم کسل هستید؟ اما لحن کاغذ درهمه جا مطابق معمول است. فکر می‌کنم شاید من اینطور شکاک هستم به قدری وحشی شده‌ام که در خصوص ادراکات خودم هم باید تردید داشته باشم. همه چیز در اطراف من خودش را مثل من تنها و وحشی نشان می‌دهد. جز به برف و یخ به چه چیز باید نظر بیندازم! اگر دست و پای من حرکت نمی‌کرد خیال می‌کردم خودم هم یخ و برف هستم. حالا تصور بکنید در میان این کوهپایه که راه از هر طرف بسته است، و

برای انسان مثل این است که با یخ زندان ساخته‌اند چطور هر چیز را باید بگویم.

وقتی که فکر می‌کنم جواب این کاغذ مبادا اسرارآمیزتر باشد از قید همین کاغذ هم منصرف می‌شوم. به علاوه آسایش فکری این سه چهار وحشی گری را نمی‌دانم برای انجام چه عملی می‌خرم. تا ۱۴ روز دیگر که سلطانعلی به تهران بیاید و برگردد من به قشلاق رفته‌ام. در واقع اسباب سرگردانی و یک جور گذران عمر را از راه دیگر فراهم آورده‌ام. عدم در همه چیزها باید باشد مگر در پیشرفت فکر که الی غیر نهایه. به اصطلاح فیلسوف ها.

همه وجود من فکر شده است. با وجود این یک فکر شایسته راجع به زندگانی خودم ندارم. اگر یک فکر هوشیارانه می‌کنم این است که کی یک شکار بزنم، متأسفانه آنهم با باروت خراب. انسان نمی‌داند این درد را به که بگوید اقلاً مثل یک شکارچی درست و حسابی هم یک شب به این کلبه‌ی خرابه نباید برگشت کرد. اما صرفه جوئی را خوب بلد شده‌ام. به عکس صرفه جویی در فکر و خیال. به این جهت چندبار باید بگویم این چه عبارت بود در کاغذ شما و کاغذ را به همین سطر ختم کنم که آیا چه بشود. چه خبرها باشد که زنده بماند که زنده نماند.

خدمتگزار شما:

نیما یوشیج

۱۰ اسفند ۱۳۰٤

پرنده‌ی کوچک من

جسد بی روح عقاب بالای کمرهای کوه افتاده بود. یکی از پرنده‌های کوچک که خیلی مغرور بود به آن جسد نزدیک شد. بنای سخره و تحقیر را گذاشت. پروبال بی حرکت او را با منقارش زیرورو می‌کرد. وقتی که روی شانه‌ی آن جسد می‌نشست و به ریزه‌خوانی‌ های خودش می‌پرداخت از دور چنان وانمود می‌شد که عقاب روی کمرها برای جستجوی صید و تعیین مکان در آن حوالی سرش را تکان می‌دهد.

پادشاه توانای پرندگان، یک عقاب مهیب از بالای قله‌ها به این بازی بچگانه تماشا می‌کرد. گمان برد لاشه‌ای بیحرکت که به واسطه‌ی آن پرنده به نظر می‌آید جنبشی دارد، یک عقاب ماده است.

متعاقب این گمان، عقاب نر پرواز کرد. پرنده‌ی کوچک همانطور مغرورانه به خودش مشغول بود. سه پرنده‌ی غافل تراز او از دور در کارش تماشا می‌کردند. عقاب رسید و او را صید کرد.

اگر مرا دشمن می‌پنداری چه تصور می‌کنی؟ کاغذهای من که با آنها سرسری بازی می‌کنی به منزله‌ی بال و پر آن جسد بی حرکت است. همانطور که عقاب نر به آن جسد علاقه داشت من هم با آن کاغذها علاقه دارم. اگر نمی‌خواهی به تو نزدیک بشوم، به آنها نزدیک نشو.

تو برای عقاب توانا که لیاقت و برتری او را آسمان در دنیا مقدّر کرده است، ساخته نشده‌ای!

پرنده‌ی کوچک من! چرا بلندپروازی می‌کنی؟

بالعکس کاغذهای تو برای من ضرری نخواهد داشت. عقاب، کارش این است که صید کند، شکست برای او نیست، برای پرنده‌ای است که صید می‌شود. قوانینی که تو آنها را می‌پرستی این شکست را تهیه کرده است. ولی من نه به آن قوانین، نه به این نجابت به هیچ کدام اهمیت نمی‌دهم.

نه! تو هرگز اجنبی و ناجور آفریده نشده‌ای، به تو اعتنا نمی‌کنند. تو به التماس خودت را به آنها می‌چسبانی. اجنبی نیستی، مثل آنها خیالات تو با بدیهای زمین گنهکار سرشته شده است.

قدری حرف. قدری ظاهرآرایی آنها کافی است که تو را تسخیر کند.

در هر صورت اگر کاغذهای مرا در جعبه‌ی تو ببینند برای کدام‌یک از ما ضرر خواهد داشت؟

عقاب

فروردین ۱۳۰۵

مهربانم!

ناچار باید بنویسم: وقتی داماد زیاده از حد مسلمان، عروسش را ندیده از میان دخترهای حرم انتخاب می‌کند، چشم هایش را می‌بندد. مثل عروس در پستوها مخفی می‌شود. پی در پی از پشت درها و پرده ها که پرتو دز تو واقع شده اند برایش خبر می‌آورند. تمام اخبار راجع به مقدار زرینه و بضاعت عروس است، در صورتیکه جمال و اخلاق از امور اعتباری است که برحسب تفاوت طبایع تغییر می‌کند. گاهی هم جناب داماد از جمال و اخلاق عروس می‌پرسد. زن‌ها در عین این که از عروس غیبی وصف می‌کنند، و داماد را به وجد می‌آورند، شبیه به این است که آن جناب را مثل میمون می‌رقصانند.

هر مسلمانی که عروسی کرده است در عمرش یک دفعه رقصیده است. این امر اصولاً بین داماد و عروس و بستگان آن‌ها یک نوع تجارت است که به اسم مواصلت انجام می‌گیرد. ولی طبیعت راه این تجارت را به شاعر نیاموخته است. او به جای نقدینه و زرینه، قلبی را می‌خواهد که در آن بتواند آشیانه کند. در عوض قلبش را

می‌سپارد. دو قلب خوب و یک جور می‌توانند با خوشی دائمی زندگی کنند بطوری که پول نتواند آن خوشی را فراهم بیاورد.

هروقت زناشویی را در نظر می‌گیرم آشیانه‌ی ساده و محقری را روی درخت‌ها به خاطر می‌آورم که دو پرنده‌ی همجنس، بدون این که بهم استبداد و زورگویی بخرج بدهند، روی آن قرار گرفته اند!

پرنده‌ها چطور همجنسشان را انتخاب می‌کنند: بدون این که پدر و مادر برایشان رأی بدهند! بجای این که الفاظ دیگران بین آن‌ها عقد ببندد، قدری خودشان آواز می‌خوانند، آنوقت محبت و یگانگی، در بین آن‌ها این عقد را محکم می‌کند. شیرینی آن‌ها به شاخه‌های درخت‌ها چسبیده است. خودشان باهم می‌خورند. مسؤول خوراک دیگران نیستند. بجای آینه و قالی نمایش دادن، بساط آشیانه‌شان را به کمک هم مرتب می‌کنند. راستی و دوستی دارند. بعدها بچه‌هاشان هم با همان اخلاق آن‌ها بزرگ می‌شوند.

ولی به انسان خدا آن تقوی و شادی طبیعت را نداده است که مثل پرنده زندگی کند!

بدبختانه ما انسانیم. یعنی پرده‌ای بین طبیعت خاص ما و اشیاء کشیده شده است و نمی‌خواهیم به دلخواه خودمان عادلانه پرواز کنیم. من می‌خواهم پرواز کنم. نمی‌خواهم انسان باشم. چقدر خوب و دلکش است این هوای صاف و آزاد. این اراضی وسیع، وقتی که یک پرنده از بالای آن می‌گذرد.

من از راه‌های دور می‌رسم. در این دیار نابلد هستم. در کدام یک از این نقاط آشیانه‌ام را قرار بدهم. رفیق مهربان تو برای من کجا را تعیین خواهی کرد؟

اخلاق مرا بسنج. دستور بده. این است یک شاعر ناشناس. ولی کسانی که پول زیادی دارند بدجنسی زیادی هم دارند.

نیما

۸ فروردین ۱۳۰۵

به رفیق حسام‌زاده. نویسنده‌ی «خورشید ایران»

نمی‌دانم عید را تبریک بگویم یا نه؟ کوه‌ها تازه و خرم می‌شوند! ولی نمی‌توانم یقین کنم قلب تو هم تازه و خرم می‌شود. دراینصورت ممکن است عید برای تو وجود داشته باشد. روز عید، یعنی روز نشاط و نشاط را قلب انسان تعیین می‌کند نه تقویم و احکام نجومی.

چرا من مثل این شکوفه نمی‌خندم؟ برای اینکه بادهایی که می‌توانند به من روح بدهند، بهاری که باید مرا بخندانند، هنوز خیلی از من دور است.

بپرس چطور؟

آن بادها الحان شیپورهایی هستند که از روی تپه‌ها و کوه‌ها به فقیر، اخبار می‌کنند اسلحه بردار و مرگ را از خانه‌ات بیرون کن. بهار من موقع جدیدی است که بجای برگ به درخت شمشیر به کف مظلوم می‌دهد. به او فریاد می‌زند: عجله کن. اعتماد داشته باش. انتقام بکش. به آهن و آتش و جنگ سلام بفرست. آن وقت است که بجای گل سرخ که از شاخه بیرون می‌آید از این گل بی آرام، خون بیرون بجهد.

من این بهار را تبریک خواهم گفت. در ایام بدبختی بهار نوع دیگر را باید بالعموم به کسانی تبریک گفت که شکم بزرگ و صدای خشن دارند و در حالتی که در قصرهاشان مطمئن نشسته اند یک شاعر بی گناه زندگانی اش را به بدبختی و به دوری از وطن و سرگردانی می‌گذراند.

ولی قلم کم از تیشه نیست، پایه‌های این قصر مرتفع را به مرور ایام خواهد کند. آنوقت صاحب قلم تا ابد در مقابل این در ایستاده و سربلند خواهد بود. تا اینطور نشده است تاریخ حیات من که به قلم یک رفیق باوفا نوشته شود، در خوابگاه وحشی ها چه فایده خواهد داشت؟

اینجا همه به خواب رفته اند. آنچه به من تعلق بگیرد مثل خود من گمنام می‌ماند (مقاله این روزنامه، این تاریخ حیات، و بالاخره این شعر) برای من چندان تفاوتی ندارد. شهرت را برای تصفیه امور معیشت می‌خواستم، چون دیدم صنعت و خدمت من در حدود فکر و فهم مردم نیست، مدت هاست دراین موضوع با وجو. اینکه گاهگاهی به حسب ضرورت‌های مادی اشتیاق پیدا می‌کنم بی قید شده ام. محرمانه خدماتم را انجام می‌دهم. خواهی گفت خوب نیست. جواب خواهم داد: بد، بیش از خوب رواج می‌گیرد. شاید این عقیده که خوب نیست باعث پیشرفت کارهای من بشود.

چند شب قبل با عکاسباشی به نقطه‌ی خلوتی رفتیم. علیرغم دشمنی و به سلامتی دوست.

از من پرسید: مرتباً روزنامه می‌رسد یا نه؟ گفتم فقط شماره‌ی ۳۲ رسیده است. دراین حال یادآوری می‌کنم پدرم شاعر نیست و در روزنامه شاعر اسم برده شده است. یوشیج ها یک طایفه اند نه طوایف متعدد. یک طایفه وحشی و جنگلی هستند. شعر و ادبیات را نمی‌فهمند. ادبیات آنها گوسفند چرانیدن و شعر آنها نزاع با درندگان جنگل است. بهترین همه‌ی آنها منم.

رفیق دائمی تو:

نیما

تهران

۱۰ اردیبهشت ۱۳۰۵

علی دشتی، نگارنده‌ی شفق

پاورقی روزنامه‌ی ترا برای شهرت نمی‌خواهم. من اشیاء را از مبداء و اصلشان پیدا می‌کنم. موضوع شهرت موضوع بی اهمیتی‌است که کاملاً به واسطه‌ی توهمات و اغواهای خیالی اهمیت یافته است. هروقت در آن فکر می‌کنم فی الحال این تصور در من قوی می‌شود که مشهور و انگشت‌نما شده‌ام. خیلی خوب پس از انگشت‌نما شدن شخص چه باید بکند؟

به خانه اش برگردد. خوب بخورد و بیاشامد. گل زیبائی در کنار داشته باشد. همین کار را وقتی که مانعی در بین نیست قبل از شهرت می‌توان انجام داد. چرا به خودمان زحمت بدهیم.

دراینصورت بطورکلی پاورقی این روزنامه برای انتشار چیزهائی خواسته می‌شود که یک شاعر ناشناس غیر بومی در انزوای طولانی خودش در آنها زحمت کشیده و ملت به آنها محتاج است.

بطور نمونه و برای بستن زبان کسانی که در غیاب به واسطه‌ی ضعف فکر و

احساس باطنی عمرشان به استهزای دیگران می‌گذرد چند قسمت خیلی مختصر ولی رنگارنگ از چندین کتاب خودم به روزنامه خواهم داد. اگر تغییر رأی پیدا نشود و تنبلی بگذارد.

ولی تو هرگز در انتشار دادن آثار یک نفر مثل من که به اخلاق وحشیانه‌ام آشنا هستی حق هیچگونه منت گذاشتن را نداری و من هرگز مثل کسانی که خودشان و وظیفه‌شان را گم کرده‌اند، تشکر نخواهم کرد. زیرا تو دراین عمل به یک وظیفه‌ی اجتماعی و عمومی خودت رفتار کرده‌ای و توانسته‌ای از قبول این اوراق، به طوری که درخواست کرده‌ای، از مردمان ریاکار و طرار جدا شده باشی و در آتیه بگویند فلان نگارنده دوست و حامی حق بود.

نیما

۸ اردیبهشت ۱۳۰۵

عالیه عزیزم!

اغلب، بلکه بالعموم، با زن طوری معامله می‌کنند که نمی‌خواهند زنها با آنها آنطور معامله کنند.

آنها زن را مثل یک قالی می‌خرند. آن قالی را با کمال اقتدار و بی قیدی زیر پایشان می اندازند. پایمال می‌شود و بالاخره بدون تعلق خاطر آنرا دیگران می‌فروشند! زن هم، همین طور!

خلفا زن را می‌فروختند. مسلمان ها او را در زیر حجاب حبس می‌کنند. قوانین حاضر برای سرکوبی و انقیاد او آراء مخصوص دیگر دارد. من نمی‌دانم چرا!

ولی می‌دانم چرا نمی‌توانم قلبم را نگاه بدارم. خدا تمام نعایم زمین را قسمت کرد، به مردم پول، خودخواهی و بی رحمی را داد؛ به شاعر قلب را. و به آن قلب، اقتدار مرموزی بخشید که در مقابل اقتدار وجاهت زن، مقهور شود.

بیا! عزیزم! تا ابد مرا مقهور بدار. برای اینکه انتقام زن را از جنس مرد کشیده باشی، قلب مرا محبوس کن.

اگر بتوانم این ستاره‌ی قشنگ را به چنگ بیاورم! سلسله‌ی پر برف البرز را به میل و سماجت خود از جا حرکت بدهم! اگر بتوانم جریان باد را از وسط ابرها ممانعت کنم. آنوقت می‌توانم به قلبم تسلط داشته، این سرنوشت را که طبیعت برایم تعیین کرده است تغییر بدهم.

ولی قدرت انسان، بعکس خیالاتش، محدود است.

من همیشه از مقابل گل‌ها مثل نسیم‌های مشوش عبور کرده‌ام: قدرت نداشته‌ام آنها را بلرزانم. در دل شب‌ها مثل مهتاب برآنها تابیده‌ام. نخواسته‌ام وجاهت آسمانی آنها پنهان بماند.

کدام یک از این گل‌ها می‌توانند در دامن خودشان یک پرنده‌ی غریب را پناه بدهند. من آشیانه‌ام را، قلبم را، روی دستش می‌گذارم!

کی می‌تواند ابرهای تیره را بشکافد، ظلمت‌ها را برطرف کند و ناجورترین قلب‌ها را نجات بدهد؟

عالیه! تو! تو می‌توانی!

می‌دانی کدام ابرها، کدام ظلمت‌ها؟ شب‌های درازی بوده‌اند که شاعر برای گل موهومی که هنوز آنرا نمی‌شناخت خیال‌بافی می‌کرده است. ابرها موانعی بوده‌اند که مطلوبش را از نظرش دور می‌کرده‌اند.

آن گل تو بودی. تو هستی. تو خواهی بود.

چقدر محبوبیت و مناعت تو را دوست می‌دارم. گل محجوب قشنگ من!

نیما

تهران

شب ۱۰ اردیبهشت ۱۳۰۵

به عالیه عزیزم!

قلم در دست من مردد است. حواسم مغشوش است. چرا در این حوالی تاریک شب مرا صدا می‌زنند؟ از من چه می‌خواهند؟ هیچ! انقلاب مرموز قلب ناجور را.

فرستادگان آسمانی بدون جواب رد می‌شوند.

خدا شاعرش را در زمین تنها می‌گذارد تا نیات تازه‌اش را دوباره بسنجد. او را همانطور ناجور با تمام مخلوق نگاه می‌دارد.

چرا شعله های قلب اینقدر ممتد است؟ این آتش چرا خاکستر نمی‌شود؟ بمن بگو انسان چرا دوست می‌دارد؟

نشانه‌ی خون آلودی که قضای آسمانی آنرا به زمین نشانید و حوادث آنرا دمی آسوده نگذاشت تا اینکه از اثر تیرها کهنه شد و تبدیل یافت.

آن نشانه، قلب من است که مشیت الهی آنرا برای تجدید تعالیم زمینی رو به زمین پرتاب کرد ولی یک اقتدار مقدس آنرا نگاه داشت. گمنام ماند. نگذاشت در

انقلابات وسیع حیات به آتش و جنگ تسلیم شده خاموش شود. آن اقتدار اثره‌ی چند کلمه حرف و چند نگاه بود. بعد از آن فراموش کردم. دوباره در یک انقلاب غیرمرئی و یک نواخت، ولی تازه و عجیب، قلب شاعر بین زمین و آسمان و فوق ادراک دیگران بخودش پرداخت.

اگردوست داشته‌ام یا نه. باور کن عالیه، ترا دوست می‌دارم.

می‌گویند عشق یکدفعه در مدت عمر هرکس بوجود می‌آید، مراد عشقی است که از جدائی های غیرطبیعی کنونی ناشی شده ولی در آتیه قوانین عادله، مثل عقد و نکاح، آنرا منسوخ می‌دارد. من بعکس بسیاری از علمای فلسفه «علم الروح» این عقیده را رد می‌کنم. عشق می‌آید، می‌رود، دوباره می‌آید.

مرور زمان همانطور که یکی ازقوانین اولیه تکامل است می‌تواند قانون اصلی اضمحلال اشیاء هم باشد. مجاورت زمان و حوادث، مقدمه‌ی یک کشمکش دائمی طبیعت است. حوادث، مجذوب و عاشق می‌کند. زمان، آن جذبه و عشق را پاک می‌سازد. صفحه‌ی قلب؛ مثل صفحه‌ی یک لوح است: همین که یک لکه از روی آن برداشته شد، جای لکه دیگر باز می‌شود.

انسان اینطور با وسعت نظر خلقت یافته است. می‌بینی چطور راست حرف می‌زنم. محبت با دروغ مباینت دارد. خط تو، تقریرات تو، به من امید می‌بخشد. تو روشنی قلب منی! خودم را بهدر نداده‌ام!

دلم می‌خواست با زبان مخصوصی که در بعضی مواقع بکار می‌برم قبل از وقوع امر بین خودمان برای تو چند کاغذ پی در پی هم بنویسم. برای امتحان، حواست را مشوش کنم. واین بعد از دیدار عکس تو بود. ولی حوادث زودتر از من، عمل را بدلخواه خود انجام داد. بی جهت عجله شد! چرا. چرا الفاظ ملا و شاگردش، ما را بهم نزدیک کرد! قلب انسان کاری را می‌کند که آن الفاظ از انجام آن کار عاجزند.

من ننگ دارم که مثل دیگران بطور معمول زناشوئی اختیار کنم.

خوشبختانه می‌بینم این مواصلت برای من شباهت به علاقه محبتی را پیدا کرده است که نزد مردم مردود است و نزد من رشد می‌کند!

مرا نگاه بدار. قلب من است که مرا بتو می‌دهد، نه الفاظ مذهبی ملا. دلت می‌خواهد شاعری را که بعدها به فکرش بیشتر آشنا خواهی شد برای همیشه مطیع خودت داشته باشی؟

جرئت داشته باش. امتحان کن. مطمئن شو و به او راست بگو.

خدمتگزار تو که همیشه ترا دوست می‌دارد:

نیما

شب ۱۱ اردیبهشت ۱۳۰۵

به عالیه عزیزم

وقتی که برخلاف توقعات ما، کسی یا چیزی، ما را مجذوب می‌کند نباید تعجب کنیم. قانون کلی این تجاذب گاهی چنان در طبیعت مستتر است که توقعات ما به آن مربوط نیست.

به هر ترتیب که هست محبت من ترا جذب می‌کند. یقین بدار تمام قلب ها مثل قلب شاعر آفریده نشده است. ضعف و شدت در تمام اشیاء مشاهده می‌شود. پس هیچکس مثل من، تو را دوست نخواهد داشت. از پشت یک ورقه کاغذ، آهن ربا را تکان بده. سوزنی که روی کاغذ است تکان می‌خورد. علاقه های دور دور با قلب همین حال را دارند. تو هم از پشت پرده‌ها به من دست تکان می‌دادی.

دراین صورت به قلب و مقدار حساسیت اشخاص نگاه کن. از این جاست که می‌توانی در آن قلب پناه بجویی.

عالیه! میل داری امتحان کن. تاریخ و آثار شعرای بزرگ را بخوان. مسلم خواهد شد که قلب مبدأ همه چیزها است و هیچکس مثل آن شعرا نتوانسته است

حساسیت بخرج داده باشد. بعد از آن نظرت را رو به جمعیت پرتاب کن: غالب اشخاص خوش‌لباس و خوش‌هیکل را خواهی دید که بدجنس، بی‌محبت و بی‌وفا هستند. پس به دستی دست بده که دستت را نگاه بدارد. بجایی پابگذار که زیر پای تو نلغزد.

موج‌های دریا، که در وقت طلوع ماه و خورشید اینقدر قشنگ و برازنده است، کی توانسته است به آن اعتماد کند و روی آن بیفتد؟ ولی کوه محکم، اگرچه بظاهر خشن است، تمام گل‌ها روی آن قرار گرفته‌اند.

. بیا! بیا! روی قلب من قرار بگیر!

نیما

۱۲ اردیبهشت ۱۳۰۵

به عزیزم عالیه!

بمن گفته‌ای بدون خبر بازگشت نکنم؟ ببین این ابرهای سفید را که از جلوی ماه رد می‌شوند از مغرب به مشرق خبر می‌برند، ولی صبر لازم است. درباره‌ی خودم نمی‌دانم برای خبر آوردن لازم است تا آخر عمر صبر کنم، یا نه؟

هنوز ترا می‌بینم در مقابل در ایستاده‌ای. روبه بالا بنا به عادت نگاه می‌کنی.

کی خبر مرا به تو می‌آورد؟

نسیم خنکی که موهایت را تکان می‌دهد صدای من است. بارها از تو می‌گذرد و تو او را نخواهی شناخت! عالیه! یک قطره‌ی شفاف دراین وقت سحر روی دست تو می‌افتد، گمان نکن باران است. طبیعت پر از کنایات است. وقتی که عاشق از معشوقه‌اش دور می‌شود، بعدها خیلی چیزها شبیه به آثار وجود آن دور شده، از نظر می‌گذرند. قطره‌ی باران، که در خاموشی شب خیلی محزون به زمین می‌آید شبیه به اشک آن عاشق است.

چقدر رقت‌انگیز است که گل بمحض شکفتن، پژمرده شود! قلب در دست

اطفال همین حال را دارد!

مگر تو نمی‌خواهی مرا از خودت دور کنی. اگر جز این است، به من بگو، امشب بدون خبر می‌توانم بازگشت کنم، یا نه؟

مخبر تو

نیمـا

۱۸ اردیبهشت ۱۳۰۵

به عالیه عزیزم

خیلی پریشانم. برای من پیراهنی که از جنس خاک و سنگ باشد خیلی از این پیراهن که در تن دارم، بهتر است. در زیر خاک شخص را آسوده می‌گذارند. چرا یک حربه در مقابل من نیست! حربه‌ی عزیز مرا کی برد! یک قطعه فلز کوچک که می‌تواند آسایش ابدی یک فکر طاغی و خسته را تهیه کند چرا از من دور است؟ چرا از چیزی که خوبی و بدی را در نظرم یکسان می‌کند بپرهیزم؟

اسرار فراوان، دردهای بی درمان، ناامیدی ها و بدبینی ها در من خوب رشد و تربیت یافته اند. حال آیا وقت آن نیست که آنها را از این محل تربیت، قلب، بیرون کنم؟

چرا این پرده پاره نمی‌شود. قلب سمج من در اینجا چه کند؟

عالیه! از تو می‌پرسم این یک پاره خون مگر می‌تواند عالم ابدیت باشد؟

ابدیت برای خودشان بماند. عدم مطلق را به من بدهند. اگر برای زندگیم حرف بزنم، مثل این است که وصیت کنم. وصیت هم که راجع به زندگان است.

ببین چقدر نتیجه‌ی افراط انسان در طلب، موهوم است.

این حالت مرموز، مرا می‌گریاند. افسوس! دیگر اشک های شاعر قیمت ندارند. قطرات چشم سرازیر می‌شوند: دریای بی آرامی را تشکیل می‌دهند. عالیه! تو می‌خواهی بادست و زبان خودت این دریا را بپوشانی. حال که علاقه‌ی من نسبت به تو از دوستی هم تجاوز کرده است، می‌خواهی چشم هایم را ببندی.

اما اشک... اشک راه سرازیر شدنش را از گوشه های چشم بلد است.

دلم می‌خواست در صحراهای وسیع و خلوتی بدوم و فریاد بزنم. دلم می‌خواهد سم مهلکی روی لب های تو جا بگیرد. لب های تو را ببوسم و در زیر پای تو در هوای صاف و آزاد، دنیا را وداع کنم.

این هم برای من میسر نیست! پس چرا زنده‌ام؟ از من نپرس برای چه؟ شاعر خلقتی است که هنوز دیگران عجائب آن خلقت را کاملاً ادراک نکرده‌اند. توصیفات اشخاص درباره‌ی او یکنوع مقاربت روحانی است.

فکر کن. به این حسرت نبر که چرا قصرهای مرتفع و باغ های مجلل نداری. آنها را جنایت و خیانت فراهم می‌آورد. اگر طبیعت به تو قلب نجیب و همت عالی داده است خوشحال خواهی بود که نسبت به تمام آن تجملات بی اعتنا هستی.

درباره‌ی شوهرت، وقتی که او را شناختی و بر دیگران ترجیح دادی، او برای تو مایه‌ی تسلی آلام باطنی می‌شود.

نمی‌دانم با این پریشانی خیال، زندگانی را امتداد خواهم داد یا نه. می‌بینی. عالیه! عالیه! من از همه چیز سیر و بیزار هستم. فقط وجاهت و محبت تو می‌تواند مرا نگاه بدارد. با مریض خودت مدارا کن.

نیما

شب ۲۱ اردیبهشت ۱۳۰۵

عالیه! عزیزم!

گمان نمی‌بردم دراین شب تاریک برای کسی که اگر او را به هرجای عالم ببندند وصله‌ی ناجور عالم است، کاغذ بنویسی.

چندین ساعت است چیز می‌نویسم. حس می‌کنم خونریزی‌های مهمی عنقریب می‌خواهد در عالم رخ بدهد. چرا از این ستاره آتش می‌بارد؟ چرا همه جا به ساحت جنگ مهیبی تبدیل یافته است.

نمی‌دانم این خیال از کجا درمن قوت یافته است. وقتی که یکساعت قبل برای انجام کاری اتفاقاً از یک معبر پرجمعیت این شهر (لاله زار) عبور می‌کردم، دلم می‌خواست کور باشم تا شکل و هیکل ناپسند انسان را نبینم. کر باشم. صدایش را نشنوم. یک وجود آشفته و یاغی و فراری از مردم، مثل من، وجودی است که طبیعت بدتر از آن را پرورش نداده است.

فکر می‌کنم با چه چیزی می‌توانم زندگی را دوست بدارم: به یک جا دست می‌گذارم دستم بشدت می‌لرزد. پا می‌گذارم. زیر پایم زلزله‌ی شدیدی احداث می‌شود!

اگر مدت‌های مدید با من زندگی کرده بودی از حالات یک شاعر تعجب نمی‌کردی.

گل کم طاقتی را که نمی‌توان به آن دست زد و آنرا چید، آن گل، قلب شاعر است.

چرا مثل این ابر منقلب نباشم. مثل این ابر گریه نکنم؟ چرا مثل این ابر متلاشی نشوم؟

نه. نه! اگر زندگانی برای باور کردن و دوست داشتن است من مدت‌ها باور کرده‌ام و دوست داشته‌ام. مدت‌ها راست گفته‌ام ودروغ شنیده‌ام. حال بس است.

آنچه بنویسم جز پریشانی چیزی از جبهه‌ی آن احساس نخواهی کرد. پس خاموش می‌شوم.

دوستار مهجور تو:

نیما

۲۴ اردیبهشت ۱۳۰۵

عزیزم!

می‌نویسی با دوازده دختر دوست هستم؟ به من بگو در سینه‌ام دوازده قلب وجود دارد؟

کدام هوس‌بازی می‌تواند در میان محبت‌های شدید دوام پیدا کند؟ انسان آب را می‌ماند: وقتی حواسش مثل جرعه‌های این مایع لطیف جمع شد، به یک جا سوق پیدا می‌کند. بدون تردید هرکس یک گل را بیش از گل‌های دیگر دوست دارد. زیرا سلیقه با همه‌ی جهات مطابقه نمی‌کند و محال است ذهن در اعمال خود به یک طرف بیشتر متوجه نشود.

عالیه! باور نمی‌کنی آن گل تو باشی؟ مختار هستی؟ به تو اختیار داده شده است کوه بزرگ را از جا بکنی. چرا از متزلزل کردن یک قلب کوچک عاجز باشی؟

اگر بخواهم ترا از این کار، که متزلزل کردن قلب من است، ممانعت کنم مثل این است که خواسته باشم سلیقه و استعداد خودم را به تو تحمیل بدارم و تو که خوب حس می‌کنی به چه چیز مستحق‌تری قبول نخواهی کرد مردی که متاع را ارزان

خریده است به تو چیزی را تحمیل کند.

تصدیق می‌کنم چیزی از قلب کم بهاتر نیست و من ترا با قلبم خریده‌ام. حال مرا سرزنش می‌کنی. زیرا نتوانسته‌ای از روی قلب من این خطوط را، که خطوط یک سکه‌ی به نام تو ترسیم شده است، بخوانی.

چطور ممکن است در حالتی که خودت دعوی اعتبار می‌کنی من اعتبار نداشته باشم، زیرا من سکه‌ای هستم که به وجود تو اعتبار می‌یابم.

شکل تو، اسم تو و آثار تو همیشه با من است. برای این که این یادگارهای ثابت را نگاه بداری محتاج نیستم در دست تو باشم. نه. محتاج نیستم امشب پیش تو بیایم.

عالیه! مرا سرکوب وخرد کن. یک قطعه‌ی کوچک من باز آثار وجود ترا نشان می‌دهد. مرا آتش بزن، به قالب دیگر بریز. جنسیت و مقدار من همان خواهد بود.

اگر گرد و غبار ایام روی یک سکه نشسته است بطوری که آن سکه را نتوانی بخوانی وبشناسی آن را بردار، روی آن دست بکش، آن را صیقلی کن. به تو معلوم خواهد شد یادگار وجود چه کسی است.

قلب شاعر دریای بزرگ است. ببین دریا را که با تمام وسعت خود به اندک نسیمی سیمایش را پرچین می‌کند. چرا اندک سوءظنی سیمای مرا غمگین و متفکر نکند، درصورتی که طبیعت قلب مرا حساس تر از قلب های دیگر آفریده است؟

به تو بگویم چه چیز باعث بدگمانی من شده است: محبت. برای این که ترا دوست می‌دارم! با وجود این که خواستم دوستی ام را مخفی بدارم آن را آشکار می‌کنم. شخص محتاج است دوستش را بشناسد زیرا می‌خواهد به او اطمینان کند.

تو جز با راستی و دوستی نمی‌توانی قلبی را که می‌خواهد دنیا را تغییر بدهد، تغییر دهی. ولی یک نکته‌ی قابل دقت در این جا وجود دارد که اشخاص با یک کیفیت ساختمان دماغی آفریده نشده‌اند تا تمام یک طور حس و مشاهده کنند.

شاعر، این خلقت عجیب و نادر طبیعت از راست، دروغ بیرون می‌آورد. حساب کن. از چشمش بترس. وقتی به مردم نگاه می‌کند، مردم در نزد او اوراق یک

تاریخ ممتد و یادگار روزهای کهنه و مبهم اند. اگر هیچ کس نتواند این اوراق را بخواند، شاعر می‌خواند. حال باهم معامله می‌کنیم ولی یقین بدار ضعفا و بدبخت‌ها، زن‌ها و قلب‌هایی که اسرار مشوش آن‌ها را کسل کرده است از من بزرگتر و بهتر حامی و پناهی ندارند.

تو دراین راه خوب رو به پناهگاه خود می‌روی ولی لازم است یک قدم از سوی جاده منحرف نشوی، مگر این که دراین انحراف دست مرا بگیری.

در سایر اوقات فکر تو به تو دستورهای جداگانه ای می‌دهد ولی هیچکدام از این ها شبیه دستورهایی نیستند که از طرف یک قلب طاغی و شعله‌ور به عالم داده می‌شود.

چقدر این اشکال در نزد من منفور و مرده است! این ها چه جانوران زشتی هستند که در معابر پرجمعیت حرکت می‌کنند! مرگ محبوب را به من بده و منظره‌ی این شهر را از من بگیر! زیر این سقف های خفه، در شکاف این دیوارهای ساکن، کی می‌تواند به من یک قلب سالم را نشان بدهد؟ هیچ کس!

زبان عشق را خوب می‌شناسی. عالیه! همین طور قلبی را که درد می‌کشد. می‌شناسی. دراین صورت من برای محبت تو با وجود هر تهمتی که به من می‌زنی تا مرگ پرواز می‌کنم. زنده باد عدم!

یک متهم بدبخت و ناشناس که ترا دوست می‌دارد:

نیما

۲۵ اردیبهشت ۱۳۰۵

عزیزم

به من سخت می‌گذرد که تو تب کنی. کاش تمام حرارت‌ها یکجا جمع می‌شد و به جای اینکه ذره‌ای به اندام تو نزدیک شود، قلب سمج مرا می‌سوزانید.

با اینکه اینهمه مردمان شریر وجود دارند که کارشان به گمراه کردن معصومین می‌گذرد، آیا تب مقری در آنها پیدا نکرد که بتو حمله برد؟

از شدت فکر و آلام باطنی حس می‌کنم دچار یک ضعف و خفگی قلبی شده‌ام. آه! کاش یکدفعه آتش می‌گرفتم. باوجود این، تمام حواسم پیش تو است. چه چیز بیش‌تر از این قلب را به مصائب نزدیک می‌کند که انسان زود دوست بدارد. زود تسلیم بشود. و از این گذشته کدام بدبختی بزرگتر از این است که شخص....

تو تب داری، نمی‌خواهم حرف بزنم، ولی تب تمام می‌شود و باید بدانی دراین مواصلت بکار مهمی که خیلی ها آرزو داشته‌اند اقدام کرده‌ای و تاریخ و آینده به تو نگاه می‌کند.

عالیه! عالیه جز من و تو کسی در بین نیست. همه جا تاریک همه جا

مجهول. به من اجازه بده امشب پیش تو بیایم!

نیمـــا

۱ خرداد ۱۳۰۵

عالیه عزیزم!

میل داشتم پیش تو باشم. چه فایده یک شمع افسرده خانه‌ات را روشن نخواهد کرد، بلکه حالت حزن‌انگیزی به آشیانه‌ی تو خواهد داد.

به من بگو از چه راه قلبم را فریب بدهم؟

زندگانی یعنی غفلت. چه چیز جز مرور زمان این غفلت را به قلب شکسته یاد بدهد.

عالیه! چه وقت مهتاب می‌تابد. کی فرزندش را در این شب تاریک صدا می‌زند؟

افسوس! همه جا سیاه است. ولی تو نباید سیاه بپوشی. راضی نیستم در حال حزن به اینجا بیایی. خوب نیست. خواهی گفت به موهومات معتقدم. بله، بدبختی شخص را اینطور می‌کند. درد آدم را به خدا می‌رساند.

دیشب تا صبح از وحشت نخوابیده‌ام. کی مرا دیده بود آنقدر ترسو باشم و مثل بید بلرزم.

یک شعله‌ی نیم مرده، یک کتاب آسمانی و یک پاره‌ی خشت، گوشه‌ی اتاق پدرم، جای پدرم را گرفته بود. مگر روح با این وسایل حاضر می‌شود؟ شاید! پدرم! پدرم!

دیشب دست سیاهی متصل به سینه‌ام فشار می‌داد. چرا دیوانه را در وسط شب هم آسوده نمی‌گذاشتند؟

از ترس به مادرم پناه بردم. عجب پناهی. براه افتادم. پاهایم می‌لرزید. سایه‌ی یک درخت شمشاد مرا به وحشت می‌انداخت. عالیه! پس با من مهربان و وفادار باش. عمر گل کوتاه است.

نیما

شب ۲ خرداد ۱۳۰۵

عالیه!

به خانه‌ی بدبخت‌ها نظر بینداز. این شمشادها را که اینطور سبز و خرم می‌بینی پدرم با دست خودش آنها را اصلاح کرد. آن چند گلدان کوچک را که حالیه غبارآلود است خودش مرتباً چید. به ما گفت به آنها دست نزنید.

روز بعد روزنامه‌ای دستم بود، از من پرسید درآن چه نوشته‌اند؟ جواب دادم یک نفر در حدود جنگل یاغی شده است. از این جواب آثار بشاشتی در سیمای پدرم ظاهر شد. پهلوان انقلاب سرش را بلند کرد، گفت: معلوم می‌شود آنها را تحریک کرده‌اند. گفتم یک فصل از کتاب (آیدین) مرا در این روزنامه نقل کرده‌اند. روزنامه را از دستم گرفت. آثار پسر شاعرش را می‌خواند. چند دفعه از گوشه‌ی درگاه نگاه کردم دیدم بدقت و حرص زیاد هنوز مشغول خواندن آن فصل است.

چقدر از برومندی و یکه بودن پسرش خوشحال می‌شد. این آخرین ملاقات و مکالمه من با پدرم بود. یک روز پیش از ورود مرگ. بعد از آن دیگر...

به تو گفته بودم شب دیگر به مهمانخانه (ساوز) می‌رویم. او را می‌خواستم

دعوت کنم!

پدرم می‌خواست زمین بخرد. خانه بسازد. دیدی عالیه، عروس یک شاعر بدبخت، چه خوب زمین کوچکش را ارزان خرید و ارزان ساخت!

نیما

۹ خرداد ۱۳۰۵

به دوست عزیزم جناب زاده

قلب حساس تو همیشه برمن حق خواهد داشت جناب زاده. دوست مصیبت‌زده‌ی تو با خلوص نیت به تو سلام می‌فرستد. ولی چه کند؟ وقتی که شمع نیم‌مرده در خوابگاه یک شاعر بدبخت خاموش شد، و ستاره‌های سحر روبروی درگاه اتاق صف کشیدند و همه چیز سرافکنده و محزون، به او تسلیت گفتند.

خدا! اشباح موذی را از شاعر دور کن! خیالاتی را که از او قهر کرده‌اند، با او آشتی بده!

افسوس آن شب بی جهت چرا درها را بستند. آنها. آنها که مرا می‌ترساندند، از روزنه‌های در، از منافذ دیوارهای شکسته، از صحنه‌ی فضای لایتناهی، از همه جا بی‌مهابا به خانه‌ی محقر من نزدیک شدند. وحشت و اضطراب زیادتر شد. از مکمن تاریکی‌ها فریاد زدند: فرار کن! فرار کردم.

دوست من! به واسطه‌ی این گنگی و خفگی حواس است که نمی‌توانم تسلیت تو را، که آنقدر از روی صمیمیت نوشته شده است، جواب بدهم.

یک روز لاینقطع، دو روز دیگر نوبه نوبه، اشک ریختم. حال دیگر از این آتش جز خاکستر شدن کاری برنمی‌آید. با دست خالی و حواس پریشان، اعصاب ضعیف و خسته‌ی شاعر نسبت به همه چیز بی اعتناست. حتی از خودش هم نفرت می‌کند. برای او چقدر خوش است خوابی که از دنبال آن بیداری وجود ندارد.

همه نوع از رفاه و آسودگی بحث می‌کنیم، ولی چیزی را که بالعموم نسبت به آن تغافل می‌ورزیم، و منظور ما را بهتر پیش پای ما می‌گذارد، این دخمه‌ی تاریک سرد است. درصورتیکه نمی‌خواهیم خودمان را مرفه‌الحال و آسوده نگاه بداریم، چطور مدعی هستیم که برای رفاه و آسودگی کار می‌کنیم؟

نیما

تهران

۲٤ خرداد ۱۳۰۵

والی مهربان و محترم آقای نظام الدوله

خبر می‌رسد والی سه روز در رشت برای پدرم مجلس ترحیمی ترتیب داده بوده است. شاعر نمی‌داند این همدردی و صمیمیت را چه وقت و با کدام زبان تلافی کند.

کدام زبان؟ شعر، موسیقی و هرکدام از اشکال و وسائل خاصه، عاجزند از این که کاملاً مکنونات ضمیر انسان را فاش کنند. به این جهت این کاغذ نخواهد توانست صدایی باشد که در مقابل آن صدای دوستانه که اینقدر با همدردی ادا شده است، قابل توجه واقع شود.

قابل توجه فقط قلبی است که نمی‌تواند در فشار مصائب، خود را بشناساند ولی بخوبی احساس می‌کند مرهون یگانگی آن وجودی است که مثل پدر از فرزندش دلجوئی می‌نماید. پس در اینجا کاغذم را تمام می‌کنم و از بیفایده ماندن تضرع در مقابل تقدیر حرف نمی‌زنم.

نیما

تهران

۲۵ خرداد ۱۳۰۵

لادبن

از کجا شروع کنم؟ دلتنگی را به چه طریق می‌توان جمع کرد؟ من این راه را بلد نیستم.

یک شب نزدیک سحر بیدار شدم. پنجره‌ی اتاق را به شدت تکان دادند.

پرسیدم چرا شاعر بدبختی را دراین پریشانی بحال خود نمی‌گذارید؟

از روی پله‌ها با لحنی آشنا صدا زد. من سراسیمه از اتاقم بیرون دویدم. افسوس خیال بود.

لادبن خیال کجا جایش را می‌گیرد؟ پدر چطور بازگشت می‌کند؟

نمی‌خواهم قلبت را بشکنم. فکر تو خیلی خسته است. تو از زیادی زحمات ضعیف شده‌ای. رفیقی که این کاغذ را به تو می‌رساند خبرهای یک خانواده‌ی پدر گم کرده را هم می‌رساند. احمدخان دوست وفادار خانوادگی ماست. می‌خواهد در مدرسه‌ی صنعتی داخل شود. راهنمایی کن. پس از آن عقل و استقامت داشته باش.

اگر یک آتش مشتعل خاموش شد چه چاره؟ تو یک پاره از آن آتش هستی.

خفه نباش. نگذار بادهای نامساعد ترا خاکستر کنند. زبان سرخت را باز کن. لادبن تو باید برای چند نفر پدر باشی. برای ناکتا و مادر و خواهر کوچکت تکلیف تعیین کنی.

برادر و رفیق یتیم تو:

نیما

۲۸ خرداد ۱۳۰۵

به مرند

عیب دراین است کسی را که از راه دور به دوستی اختیار کرده‌ای کمتر برای دوستانش چیز می‌نویسد. اهمال در کار، اغلب همه جا درمن وجود دارد و بالاخص در آنچه مربوط به ارتباط من با دیگران باشد. ولی این مسئله نمی تواند برای شاعری که قلبش از جنس دیگر آفریده شده است دال بر بی محبتی باشد.

بعضی اوقات نسبت به چیزهایی که دوستی می ورزیم بی قید می شویم و این برای این است که ذهن مجری بالاجبار هر نوع وظیفه است و چون هر وظیفه را یک اقتدار مطلق طبیعی ایجاد می‌کند حس می‌کنیم نسبت به خیلی چیزها بی قید هستیم. مخصوصاً وقتی که این اقتدار از بعضی مصائب ناگهانی ناشی شده باشد. معهذا کسی را که از مرند به تهران برای دوست شدن کاغذ می نویسد به این زودی فراموش نخواهم کرد. آنهم وقتی که، جوان باشد. زیرا شخص در این سن قابل دوستی است.

جوان می تواند همه چیز خود را جوان کند مشروط بر اینکه سعی داشته باشد همه کس و همه چیز را جوان ببیند. این نوع بینایی، سنگر زندگانی اوست که او را در

همه احوال حفظ می‌کند.

اگر اینطور باشی دوستی را می توانی با من دائمـــی نگاه بداری. یعنی هر قدر این سنگر مستحکم‌تر شود فکر آشفته و طغیانی شاعـر که سیلاب های مدید و مـهیب حوادث را از سر گذرانده است، بیشتر با تو یگانگی خواهد داشت.

سایر خصایص و شرایط در درجه دوم اهمبت واقع هستند.

نیمـــا

تهران

تیرماه ۱۳۰۵

مادرعزیزم!

چه بنویسم که خسته‌ات نکند. زندگی از یک جهت به دلخواه می‌گذرد. عالیه خیلی نظیف و مهربان است. به میل من با من رفتار می‌کند. گاهی او را با یک کلاه حصیری بگردش می برم. اما یک وجود غیر مرئی هم همیشه با من بگردش می آید. من هم در یک عالم غیر مرئی با او حرف می زنم به احترام کلاهم را برای او برمی دارم. سلام می فرستم. چون دستم باو نمی رسد، گریه می‌کنم.

نمی دانم از چه راه تألمات قلبی را مداوا باید کرد. گمان می برم جز مسافرت، هیچ چیز این راه را به من نشان ندهد، ولی این خیال هم به خیلی موانع برمی خورد. حقیقتاً مثل پرنده‌ای شده‌ام که دود و غبار غلیظی او را حیران و سرگردان کرده باشد.

وطن چه اثری در من دارد؟ آمدن به کوهپایه را چندان خوش ندارم. عزیمت به طرف قفقاز و لادبن، وقتی که به عاقبتش فکر می‌کنم، قدری به محرومیت منجر می شود. اقامت در شهر هم برای من خیلی دشوار است.

در این حالت خیلی خسته و سیر از همه چیز تنها مردمان بدبخت و آواره زندگانی شان را می‌گذرانند.

چند روز قبل با عالیه و تاج الملوک و مهری به شمیران رفتیم. نمی دانم ناکتا که از گرما خلاص شده است، به چه حال هست؟ کنار رودخانه ها، مثل کدام یک از پرنده ها، می خواند؟

نیما

تهران

مرداد ۱۳۰۵

رفیق!

سلام به تو که به یک شاعر مصیبت زده می پردازی. عکس لادبن رسید. خشنودم! این مکاتبه بین ما علاقه ، حمایت و همدستی را ایجاد می‌کند. البته دشمن را سرکوب می‌کنیم. من همیشه مثل یک سد شکسته از این جریان مخوف دفاع می‌کنم، ولی آب از سر می‌گذرد.

مصیبت پدر رخنه‌ی تازه ای است که برشکستگی این سد می افزاید، اما چه اهمیتی دارد. رفیق! سد برای مبارزه با حوادث ساخته شده است.

معهذا اگر بخواهم راست بگویم به من خیلی بد می‌گذرد. مقام درد دل است. مشغله‌ی من طوری است که اگر بخواهم به آن تن در بدهم بس که آن مشغله ناجور است به من تن درنمی دهد. اما باز هم خودم را نباخته ام: گرسنه‌ام محبوسم، و برای گرسنه ها و محبوسین جان می‌کنم.

وقتی که نمی توانیم با خشم و اقتدار دشمن را اذیت کنیم رفیق! آیا نمی توانیم با قلب شکسته خودمان این عمل را مجرا بداریم؟ به کسی فاتح نمی‌گویند

که برخصم غلبه کند، فاتح کسی است که برای فنا یافتن وجود خود حمله می برد. فقط از حملات مرگ کسی نمی تواند دفاع کند.

اخیراً با خانواده ممتازی وصلت کرده‌ام اما این هم نمی تواند مرا تسلی بدهد. همسری من با این دختر مثل همسری اشک با مشقت است. او خوب است ولی با همه استعداد هوی هوس های زن های شرقی او را چنان تربیت کرده است که از بعضی ترقی های واقعی که خودمان می شناسیم قدری دور کرده است. من مشغول هدایت کردن او هستم. باری، دو قلب حساس که هر کدام اینک به جهتی سختی می‌کشیم. لادبن از این وقایع بی خبر است. برایش بنویس. فامیل به ولایت رفته اند. اگر زمستان را بگذرانم بهار خودم به قفقاز می آیم. بعد از این خواهم نوشت.

رفیق جدید تو:

نیما

۱۰ مرداد ۱۳۰۵

ناکتای عزیزم!

می خواهی بدانی چه می‌کنم؟ سدی که در مقابل اشک ها کشیده شده بود دوباره شکست. نمی دانم این سیل مرا به کجا بغلتاند. عالیه از این غلتیدن منعم می‌کند. ولی در این گونه مواقع کسی می تواند بر طبیعت استیلا داشته باشد؟

من ابرم. کار ابر، باریدن است.

خنده‌ها بالعموم به منزله‌ی برق هایی هستند که در عقبه‌ی آنها باید مهیای گریه بود. زندگانی و بعبارة اخری سعادتمندی ما فقط در موقعی است که به غفلت و تجاهل بسر می بریم. فکر نمی‌کنیم چطور باید بگذرانیم و بجای فکر کردن، وقت را می‌گذرانیم.

فکر، هزاران مشکل عجیب پیش چشم ما می‌گذارد که عمل از رفع آن مشکلات عاجز است. ولی در صورت اجرای عمل، ممکن است آن مشکلات پیش آمد نکند.

زندگی، اجرای وظیفه‌ی طبیعی سنگینی ست که بدون زیاد دقیق بودن در

عواقب آن، باید متحمل آن شد. سنگینی های آن را فقط به این وسیله می توان تخفیف داد.

خوبی ها و بدی ها دو نتیجه‌ی متضاد هستند که از این بی قیدی به عرصه‌ی ظهور می رسند.

عالیه، بیش از من بی قید است. ولی بی قیدی زیاد بخود بستن هم یک نوع تقید است.

ناکتا خودت را به تصادف واگذار کن والا بازهم مریض می شوی. مثل «لادبن» سالم باش. پریروز یک کاغذ از قفقاز به من رسید. نگارنده‌ی آن تاکنون با من مکاتبه نداشته است. بطوریکه می نویسد: لادبن در مسکو در آکادمی دیپلوماتیک کار می‌کند. تقاضا کرده است آن نگارنده از حال پدر و مادر و سایر بستگانش جویا شود، زیرا خودش به واسطه‌ی کثرت مشغله، فرصت مکاتبه را ندارد.

یک قطعه عکس اش را برای من و خواهر کوچکش سوقات فرستاده است.

ناکتا! من برای او چه سوقات خواهم فرستاد؟ یک خبر مدهش.

بجای من در چمن «تالیو»، وقتی که آفتاب غروب می‌کند، گریه کن!

آفتاب من هم از آنجا غروب کرده است، ولی یک غروب ابدی!

نیما

۱۱مرداد ۱۳۰۵

مادر محزون

سلام به تو. به تو ای مادر مهجور که برای اینکه خراشی به دست فرزندت نرسد هر دقیقه اندامت می لرزید. به تو که تمام نگاهت به من بود. از حرف زدن وراه رفتن من خوشحال می شدی. امیدهایت مثل گردن بند به گردن من بسته شده بود. به تو که به انواع زحمات پسرت را بزرگ کردی.

ولی مادر محزون چرا مرا بوجود آوردی؟

چه فایده دارد بالا بردن بنایی که از فرط بالا رفتن سرنگون می شود؟

ابتدا برای یک فکر مبهم بی قید شدن بعد از آن خود را و یک وجود ناجور را، که زیاده از حد درد می‌کشد، به زحمت انداختن برای چه مقصودی است؟

ببین کوه‌ها را چقدر آسوده ایستاده‌اند. ابرها را که چطور بدون دنباله ناپدید می‌شوند.

هیچ موجودی مثل انسان، بدبختی را به انواع وسائل برای خودش تهیه نمی‌کند.

خلاصی از چه راهی ست؟

باید به ناکتا نصیحت کرد قدری به آتیه‌اش فکر کند. به صحرا برود ولی از رفتن به مجالس شمر و یزید اجتناب داشته باشد. زندگی، که می‌شود آن را به جنایات متصله بهم تعبیر کرد بخودی خود تعزیه‌ای ست که به آن عادت کرده‌ایم. تعزیه‌ی دیگری که برآن علاوه می‌شود، وقتی که نمی‌تواند وسیله ای برای درمان دردهای ما باشد، چه فایده‌ای دارد؟

اگر می‌خواهی ناکتای تو ناخوش نشود او نباید بکار بیفایده بپردازد.

مادر محزون! مصائب دوره‌ی حیات شیرهای گرسنه اند. نباید به چشم های گریان بچه، متصل آن شیرها را نشان داد.

فرزند مهجور تو

نیما

۱۱ مرداد ۱۳۰۵

بهجت کوچولو

رودخانه در شبهای تاریک چه حالی دارد؟ گلهای زرد کوچکی که روی ساحل باز می‌شوند مثل اینکه می‌خواهند از پستانهای رودخانه شیر بخورند، شبیه به چه چیز هستند؟

برای تو یک کلاه از گل درست می‌کنم که هرچه پروانه هست دور آن کلاه جمع بشود. برای تو پیراهنی بدست می‌آورم که در مهتاب، مهتابی رنگ و در آفتاب به رنگ آفتاب باشد. این چه رنگ پیراهنی است؟

اگر گفتی این وعده‌ها که می‌دهم... راست است یا دروغ، برای تو از آن اسباب بازی‌ها می‌خرم که دلت بخواهد. بشرط اینکه فکر کنی ببینی چه سوقاتی خوبی می‌توانی از کنار رودخانه‌ها برای من بیاوری.

نیما

یوش

۱۴ شهریور ۱۳۰۵

ارژنگی عزیزم!

دیشب خواب دیدم یک کاغذ از طرف تو به من دادند. بالای صفحه صورت آب و درخت قشنگی را کشیده بودی. تعبیرش این است که کاغذت می‌رسد. جناب‌زاده که به شهر می‌آید ما را به هم ارتباط می‌دهد. هرچه می‌نویسی به او بده. از حال و کار دوست بدبخت خوب آگاه است.

سکنه‌ی این قریه‌ی وحشی، ساده و زودباورند. دراینجا به من بالنسبه خوش می‌گذرد. از شنیدن اخبار دورم. از دیدن اشخاص ناجور آسوده هستم. هوا خیلی سرد است بطوری که گاهی در آفتاب به آتش محتاج می‌شویم. هفته‌ای یکی دو روز استراحت می‌کنم. باقی اوقات عمرم به گردش در کوه‌ها می‌گذرد. اغلب که راه نزدیک است «عالیه» هم با من همراه است. وقتی که خسته می‌شوم قدری می‌خوابم. بعد از خواب درکنار این رودخانه روی تخته سنگ‌ها یا روی تنه‌ی بریده‌ی این درخت جنگلی نشسته آواز می‌خوانم.

چقدر خوش است انزوا و دوری از مردم! چندان تفاوتی بین من و این پرنده

نیست، جز اینکه او پردارد و بهتر از من در این فضای باشکوه جولان می‌دهد. اما من هم به این خوشم که از راه خیال براو سبقت می‌گیرم.

گاهی هم چیز می‌نویسم. و این چیزنویسی اگر عبارت از تهیه‌ی یادداشت‌های متوالی غیرمرتب حیات خود من نباشد عبارت از رمانی است که شاعر سرگردان ملت، تازه به نوشتن آن شروع کرده است. طرح و موضوع این رمان قدری وحشیانه و برخلاف دلخواه اهل شهر است. هروقت به فکرهای موذیه، مثلاً به فکر مخارج و گذران، می‌افتم موقعیت مکان مرا منحرف می‌کند. هرقدر به سبزه و کوه‌ها نگاه می‌کنم، هرچه به صدای آبها گوش می‌دهم سیر نمی‌شوم!

معهذا دوست عزیزم! گاهی هم چشم‌های رفیقت از اشک پر می‌شود. نمی‌گویم چرا...

کجا یک پرنده می‌تواند فضایی را به دلخواه برای پرواز کردنش، آنطور که هیچ آسیبی درآن نباشد، پیدا کند؟

اما همان که گفتم از حیث دوری از جنجال جمعیت به من خیلی خوش می‌گذرد. خوشم که هرچه می‌نویسم دراین قریه‌ی دور دست و گمنام بماند و ملت خرفت آنرا نبیند.

این خطوط که در زیر انگشت‌های یخ کرده‌ام می‌افتد مجموعه‌ای ست که چشم خودم به آن نگاه می‌کند و بعد از آن چشم‌های دقیق تو. دراینصورت مجموعه‌ی خیلی مقدسی است!

از کجای قلبم درباره‌ی تو اظهار کنم. تمام این‌ها پر حرفی است. ارژنگی عزیزم! چون یک بز از رمه دور شده در خلال این درخت‌های وحشی گم خواهم شد. دیگر نمی‌خواهم چیز بنویسم. باید ببخشی!

دوست دیرین تو:

نیما

یوش

۱۵ شهریور ۱۳۰۵

رفیقم یحیی ریحان

تعجب کن از اینکه با سکنه‌ی وحشی شمال مربوط می‌شوی. دراینجا من با کسی مکاتبه ندارم. درعوض نوشتن، حرف می‌زنم ولی بیش از حرف، عمل می‌شود.

این قریه خیلی دور از شهر واقع شده است. سکنه‌ی آن اگر از بعضی جهات به نویسنده نرسند از این حیث که سروکارشان با کار در شب و بیابان است، به رفیق تو بی‌شباهت نیستند. ولی من در بین آنها هم ناجور زندگی می‌کنم. حالت مشوش من بعضی ها را می‌ترساند. وقتی که یکی از وحشی ها از جنگل های حوالی می‌رسد، در حالتی که بسته‌ی کوچکش را از سرتبرش پایین می‌آورد، چشم هایش در زیر موهای ژولیده به تعجب درمن نگاه می‌کند.

این تعجب نه از حیث این است که وضع لباس من با او قدری تفاوت دارد، از این حیث است که روی سنگی نشسته فکر می‌کنم و چیز می‌نویسم.

اینطور نویسنده‌ی وحشی ها در بین طایفه اش بسر می‌برد.

ولی هرگز آزارمان بهم نمی‌رسد. هریک از ما از لیاقت رفیقش، اگر بتواند،

استفاده می‌کند. بدون اینکه به یکدیگر بخل و حق‌نشناسی نشان بدهیم. در حقیقت مزایا و صفاتی را هم به انسان نسبت می‌دهند که شخص دارای آنها نیست. یعنی من در بین اهالی همه چیز هستم: مربی مذهبی و در بعضی مواقع حتی طبیب هم. اگر دیگشان هم شکسته باشد برای درست کردنش پیش من می‌آورند. من در بین بعضی از آنها مثل پدر در بین اطفال زندگی می‌کنم و با سایرین برادرم.

از این جا است که مبادی اخلاقی و قوانین آن در نظر من، تعدیل می‌یابد. و این مسأله مبرهن می‌شود که اساس کلیه‌ی صفات خوب و بد، کاملاً بهم مربوطند و این رابطه را یک علاقه‌ی ساده‌ی طبیعی و نیاموختنی ایجاد می‌کند و بس. موازین صفات و کردار خوب را همین علاقه ترتیب می‌دهد، بدون اینکه محتاج به مدرسه و سایر تأسیسات که به فضیلت‌فروشی و ریا درس اخلاق را پیش گرفته‌اند، باشند.

قدری خوراک و پوشاک، پس از آن گردش در کوه‌ها و جنگل‌ها؛ مثل شیر و عقاب. یا آواز خواندن در کنار آب‌ها، مثل پرندگان. بالاخره خودسری و طغیان به موقع و چیز نوشتن. این است معنی واقعی زندگانی.

سایر چیزها، مثلاً تحصیل مقامات، تماماً چیزهای بدون معنی هستند.

قبل از همه کار به حقیقت خودمان بپردازیم. علل و نواقص را، که در ما موجود است و مانع از پیشرفت طبیعی ما می‌شود، اصلاح و برطرف کنیم.

چقدر خوش است منظره‌ی این قله که از سرو وحشی تیره شده است! این دخترها که با روی گشاده کوزه‌هایشان را از چشمه آب کرده‌اند و در بین اختلاط خنده و شوخی از کوره راه این کوه مهیب بالا می‌روند!

بالای آن مغازه یک خوابگاه نرم از سبزه دارم که در هیچ مهمانخانه‌ی شهری مانندش یافت نمی‌شود!

یک درخت کاج وحشی در آنجا رسته است که وقتی خسته و وامانده از کوه‌های دور می‌رسم، در سایه‌ی تاریک آن استراحت می‌کنم. چشمه‌ی کوچکی در حوالی آن است که گنجشک‌های منزوی کوهی هم مثل من از آن آب می‌خورند. من هم از خرده نانم به آنها می‌دهم.

خوشحالی من اگر کتاب «آشیان من» مرا خوانده بودی، دراین است که به خودم زحمت کارهای بیهوده را نمی‌دهم و چون اینطور هستم که هستم خیلی چیزها برایم آماده است. خیلی چیزها!

آنچه در هیاهوی این رودخانه مخفی است، که می‌توانند یک هزارم آنرا در هیاهوی جمعیت به من نشان بدهد؟

افسوس! مدت ها بود روح طغیانی محبوس و دربند بود و زندگانی براو مثل تب سنگینی می‌گذشت.

محبوس خلاص شد. پروبالش را باز کرد. دوباره به پرواز درآمد. چرا نپرم؟ من نمی‌توانم روحم را مثل پول های فلان متمول دریکجا محبوس و مقید نگاه بدارم. ذوق و زندگی در حکم آب است. باید آنرا صاف و روان رها کرد. روح باید به نسیم های وقت سحر شباهت داشته باشد. به بی اعتنایی و وقار، فقط برای نوازش کردن گلها درفضای عالم عبور کند.

وقتی که زندگانی در شهر را به نظر می‌آورم که به چه چیزها اهمیت می‌دادم به تمام آن اهمیت ها می‌خندم.

به هر اندازه که می‌خواهی خود را نویسنده‌ی زبردستی تصور کن. با وجود ملت خرفت، چه فایده؟ سنگینی های حیات جمعیت بیشتر به سراین گونه زیردست‌ها فرود می‌آید.

اگر تو روح نجیب و بزرگواری هستی، بدون اینکه تورا بشناسند، یا مشهور بشوی، همان که هستی خواهی بود. بلکه چیزی هم از این بالا تر خواهی رفت. جد و جهدهایی که در حقیقت انسان چیزی نمی‌افزاید، دشمنی با فرصتی ست که طبیعت بما اهدا کرده و بدبختانه می‌خواهیم آن فرصت را از دست بدهیم.

بنابراین چنانچه معلوم می‌شود عمر شاعر در وطن اجدادش به مطالعه در اوضاع گذران آسان کوهپایه واخلاق نجیب کوه‌نشین ها می‌گذرد. با وجود اینکه دور از شهر و اخبار علمی هستم یک نویسنده‌ی اخلاقی و در عین حال مثل شیر متکبرم.

سایر اوقات پشت پا به همه چیز زده‌ام. تا کارد فولاد من به کمرم و چماق من

در دست من است، تا یک پوست گاو پشم آلود با ریسمان به پا بسته شده و یک پاره نمد روی موهای ژولیده، کلاه و کفش مرا معرفی می‌کند، به هیچ چیز اعتناء ندارم. حتی به نوشته های خودم.

اگرچه سرمایه، کفاف مخارج را نمی‌دهد ولی تا تصور کنی، قانعم.

بالاخره آیا لازم است به بخیل هایی که در هوای عفن و پستوهای خفه‌ی شهر، خودشان را در جزو ما محسوب می‌دارند قدری بخندم؟ ابداً! این خنده غیر ضروری و انتقاد از صدای مگس، باعث اتلاف وقت است.

نیما

تهران

۱۷ مهر ۱۳۰۵

دوست مهربانم

تازه از ییلاق به شهر آمده‌ام. به واسطه‌ی پریشانی حواس مدت اقامت در کوه‌ها به تلخی گذشت. بطوریکه خیلی چیزها را فراموش کردم. دراینصورت اگر در جواب تأخیر شد باید ببخشی.

مستحق این هستم که به من بگویی شاعر. یعنی آدم لاابالی. یعنی چشمی که برای گریه مهیاست. قلبی که برای سوختن، خلقت یافته است.

سابقاً یک جواب نوشته بودم، ولی نفرستادم. با این وضعیت عمر من به این می‌گذرد که چطور سختی بکشم و با وجود بدبختی های خودم خدمت بکنم. و عمر، مصر به اینکه چطور مرا محکوم خود نگاه بدارد.

دراین میانه زندگانی به جریان شدید یک رودخانه‌ی غیرمنظم شباهت دارد. من عظیم‌ترین موج این رودخانه‌ام. اما از دستبرد اشخاص، هرقدر تغییر خط مشی ندهم، بازهم سیمای من تیره و مکدر می‌شود.

معهذا دوست من. دردهایی را هم که طبیعت نصیب من کرده است بعلاوه و

بالمساعده قبول می‌کنم. جوش و خروش من در مقابل هرمانع طبیعی، و غیرطبیعی، باقی و مضاعف است. چرا از خاموش شدن این شمع تغییر نکنم. گریه سهم من است. از این مصیبت اخیراً بداخلاق شده‌ام. اغلب اوقات قلبم گرفته است نسبت به همه چیز غضبناک نگاه می‌کنم. مگر به کسانی که در رفاقتشان با من راست می‌گویند.

رفیق و حامی تو:

نیما

تهران

۱۷ مهر ۱۳۰۵

لادبن عزیزم!

چندسال قبل یک نفر مسافر پیاده در یکی از شبهای تابستانی از «سردیک» می‌گذشت. این مسافر به «یوش» می‌رفت. جوان خردسالی بود، از چادرهای خان راه افتاده بود. غروب وقتی که به مقصد خود رسید، قریه در حالت خاموشی اش با اشباح شب نجوا داشت.

رودخانه با ساحلش حرف می‌زد: «که بود که دراین تاریکی از کوره راه‌های این کوه بالا می‌رفت» پسری که به دیدار پدرش می‌رفت. آنوقت چند بوته‌ی خشک شده در زیر پای پسر خردسال و متهور شکست و از کنار جاده پایین افتاد.

وقتی مسافر به منزل رسید نصفه‌ی شب بود. پدر از شوق دیدار فرزندش، که از راه‌های دور می‌آمد بیدار شد.

افسوس! لادبن دیگر او را از خواب شیرینش بیدار نخواهی کرد پسرش را که چشم امیدش به او بسته شده بود، درآغوش نخواهد کشید.

دیگر آن شمع درآن اتاق نخواهد سوخت؛ خواهش می‌کنم این واقعه را از چشم

گریان من نپرس. دراینجا پهلوانی درخاک غربت به خواب رفته است و اندامش سرد شده است.

یک ماه قبل هم وقتی که در ییلاق بودم خان عمو را در حوالی شمیران تیر زدند، به جای عمو بزرگ که در سر اموال زن عمرش به باد رفت.

ولی تو باید استقامت بخرج بدهی. زن جاهل و مرد فکور چه تفاوتی باهم دارند. فکر کن. باید خودت را مرد کار معرفی کنی تا مرد کار به توپیروی کند.

ناچارم به تو بگویم: تو باید ظالم نباشی! ظلم پدرم این بود که مرا با خودش نبرد. رفیق! برادر! همه چیز من لادبن! تو هم اگر اسباب نجات برادر را از میان خرفت‌ها فراهم نیاوری، ظلم کرده‌ای.

نیما

آبان ۱۳۰۵

نا کتای فراموش کار

می‌دانم دیگر مرا دوست نداری. اگر اظهار محبت کنم به حرفهای من می‌خندی، به این جهت چیزی نمی‌نویسم. از تو نه سوقات می‌خواهم، نه می‌خواهم تماشای خزان قشنگ کوهستان را بگذاری و بمن بپردازی. من مدت‌ها است تنها و بی کس زندگی می‌کنم. انزوا و نفرت از مردم، خوب در من اثراتش را بخشیده است. خیلی از بین رفته ام. تنها. تنها هستم.

صبح‌ها، وقتی که کارخانه‌ی کوچک شهر، سوت آفتاب را می‌کشد این در باز می‌شود. محلی که از لای چند درخت تبریزی و کاج به چشم می‌آید کوچه کنار افتاده خلوتی ست که یک طرفش زمین‌های بائر است و طرف دیگرش دیوار باغ طویلی کشیده شده است.

چند سال قبل، همه دراین کوچه منزل داشتیم. آه یادگارهای کهنه. در نبش این دیوار، یک در بزرگ قرمز کار گذاشته اند. هروقت یک نفر بی کس از روبروی آن به حال تردید و فکر می‌گذرد و در زمین چشم هایش جستجو می‌کند تا شاید چیزی را پیدا

نماید، من با حالت زار این مرد، به حرف می‌آیم.

هردو بی کس و سرگردانیم. هردو فکر می‌کنیم و از فکرمان نتیجه نمی‌گیریم. اگر بقای زندگانی مربوط به نتایج مستحسنه متعاقب بهم باشد، زندگی من بالعکس عبارت از مقدماتی ست که خیلی بندرت به نتیجه می‌رسد.

دیروز عکس «فانتن سرگردان» را در کتاب «میزرابل» دیدم. خیلی حالت او را با خودم از یک حیث جور مشاهده کردم.

دلم می‌خواست از این بدتر مبتلا بشوم. فکرم پریشان بشود. ببین سرسختی به چه حد است. هر تصمیمی را بگیرم مثلاً کتابهایم را به مطبعه بدهم، یا از این خاک بگریزم. این دیوار را بشکنم، یخه ام را پاره کنم، فریاد بزنم تا دیوانگیم را ثابت‌تر کنم.

تصمیم من مثل تصمیم آن پرنده‌ی پروبال شکسته است که از ترس دشمن تصمیم می‌گیرد به مکان دوری پرواز کند. پس در هرحال پر می‌زند، ولی از بالای صخره‌ها پائین می‌افتد و پروبالش بیشتر مجروح می‌شود.

در ته این دره‌ی مخوف چه به جانش می‌افتد؟

در جریان سریع یک رودخانه‌ی طغیانی چقدر بد است پروبال شکسته بودن.

دور زندگی، مطابق قانون طبیعت، این است که همین که انسان افتاد، می‌افتد و بالعکس همین که بلند شد، بلند می‌شود.

صدماتی که بیشتر دامن گیر مردمان افتاده و بدبخت می‌شود از این جهت است که اجزاء طبیعت، که علل پیشرفت هم جزو آن اجزاء است، مثل چرخ های یک ماشین معین بهم مربوط است. همین که یک چرخ کوچک خراب شد، خیلی تعطیلی ها رخ می‌دهد. نمی‌دانم عاقبت کارم چه بشود. خداحافظ!

برادرت

نیما

۲۶ آذر ۱۳۰۵

لادبن

چقدر این ستاره زود غروب کرد؟ اول شب است. من زودتر از این غروب خواهم کرد. از ۱۳۰۰ به اینطرف زندگی می‌کنم، ولی نمی‌دانم آن را چه اسم بگذارم. مواقع استراحتش به مشقت می‌گذرد. در وقت مشقتش تهیه‌ی مشقت‌های دیگر را می‌بینم.

نه کار دارم نه پول. به خیال افتاده‌ام مزرعه‌ای را که از پدرم به من رسیده است، بفروشم. زیرا نه من زارع هستم نه می‌توانم دسترنج زارع را بخورم. می‌خواهم کسب کنم. ولی تصمیمی در بین نیست.

وقتی پدرم در نظرم مجسم می‌شود. از فروش این مزرعه اندامم می‌لرزد. می‌گویند از این کار فایده نخواهی برد. این فکر کاملاً ابتدایی است. یعنی لادبن قیمت یک ده تیرهم از آن درنمی‌آید؟

یک تکه فلز گداخته، شخص را از هر حیث آسوده می‌کند. این بهترین معامله است.

از این معامله اگر بخواهم بگذرم چاره این است که ناچار به قفقاز بیایم. توشه‌ی من عبارتست از یک کوله شعرها و رمان‌های من. ولی در این جا رفقا به تذکره‌ی مسافرین امضاء نمی‌گذارند. اقامت و حتی مسافرت در شمال گویا موقوف است. لازم است سفارش کنی یک گل بحری در نواحی خشک سنگستان زیر آفتاب مانده است، اگر آنها نمی‌شناسند لادین می‌شناسد و مطمئن است. فکرم خیلی مغشوش است. منتظر جواب فوری هستم.

نیما

۱۷ دی ۱۳۰۵

عالیه عزیزم!

نزدیک نیمه شب است. نمی‌توانم بخوابم. واقعه اخیر در زندگانی نویسنده بیشتر اهمیت دارد. دیشب خواستم از تو احوالپرسی کنم. مانع شدند. از دور به اتاق خودمان نگاه کردم. چراغ را خاموش دیدم. دیدن این منظره، مرا غمگین کرد. ناچار از دیوار بالا آمدم. مدتی روی پشت‌بام نشستم. ایراد نگیر، محبت داشتن منوط به این نیست که شخص پول فراوان داشته باشد یا زیاد از حد وجیه و محبوب باشد. اگر خطایی از من سر زد، کدام انسان بدون خطا زندگی کرده است.

این هم در نتیجه جنونی است که صدمات زندگانی برایم فراهم کرده است. خودت می‌دانی. طبیعتاً تا دو جنس بهم جوش بخورند باهم کشمکش دارند.

ولی این دفعه دعوا بی موضوع بود. هوا سرد شده، سرما خوردی. ناخوش شدی. این خطای طبیعت است. بلکه خطای خود توست. چرا به حمام رفتی.

بالعکس به من تهمت زدند. می‌دانم اوضاع بکلی دراین روزها به همین چیزها دلالت داشت. تو به من تهمت می‌زنی که با دخترها رفیق هستم، آنها تهمت می‌زنند از

شر زبان من ناخوش شده‌ای.

متشکرم. مفارقت شیرین است. از دشمنی کم می‌کند و به دوستی می افزاید. قلب نارضا را هم تسلی می‌دهد اما....

به جنگل های «نی تل» قسم من فقط یک نفر را دوست دارم و متارکه اخیر موضوعی نداشت، مثل این بود که عمداً با فحش، اسبابی فراهم آورند که من از آنجا دور باشم.

از این ها گذشته خیلی اسباب نگرانی است. مخصوصاً وقتی که می‌شنوم کمرت را سوزانیده اند. قلبم را سوزانیده اند.

پس نگذار دراین تنهایی کسی که هیچکس را ندارد و امیدش رو به انقطاع است گریه کند و دراین گریه بخواب برود.

نیما

یوش

ریحان!

میل داری از زندگانی یکی از دوستان چند ساله‌ی خود که غیر از سایر دوستانت بوده است، باخبر شده و بدانی در دره‌های وطن خود چطور بسر می‌برد؟ همانطور که وحوش. و نهایت اشتیاق من دراین است که باقی ایام خود را نیز به همین نهج بگذرانم!

به من می‌گویند غیر قابل معاشرت، این برای من خیلی بهتر از این است که به واسطه‌ی معاشرتهای خود، خود را بمن نزدیک ساخته اوقات گرانبهای من به مصرف صحبت‌های بیفایده برسد.

من سال‌ها مردم را سنجیده‌ام. در فکر و عقیده‌ی خود مجرب و زبردست شده‌ام. انقلاب و اشخاص را شناخته‌ام. به آن کشتی شباهت دارم که از توفان گریخته است. آیا حماقتی از این بالاتر وجود دارد که خود را کوچک و بچه ساخته دوباره با طرارها و خیانتکاران رفاقت کنم یا خود را از لذات و فواید زندگی باز دارم برای اینکه شایان تماشای مردم واقع شوم؟

با بصیرت کامل‌تر خودم سرتاپای وجود خودم را تماشا می‌کنم. از بدی عادت برای اینکه به دیگران معلوم کنیم در چه حد اهمیتی واقع شده‌ایم، قسمتی از اهمیت خود را به مصرف چیزهای بیهوده می رسانیم. به این معنی که خود را از کارهای لازم باز می داریم تا ما را همانطور که هستیم نام ببرند. اتفاقاً به خطا می رویم چقدر تأسف انگیز است! اسم مجاهدت را شهرت می‌گذاریم.

فواید مفهوم این کلمه، که ابدا در حقارت یا عظمت روح ما تغییری نمی دهد، می تواند بسیار باشد، ولی من دریغ دارم که فواید بسیار دیگر عمر خود را بتمامه فدای این فواید خیالی و ذوقی ساخته درحقیقت خود را محروم بدارم و پس از آن به این محرومیت افتخار کنم. چقدر فارغ از این وسوسه، رفیق تو آسوده می‌گذراند.

برای مطالعه و دقت در این مسأله لزوم ندارد به تاریخ اشخاص بزرگ و مشهور نگاه کنیم. من از «میرکا»، گاو جنگی معروفی که در حوالی جنگل نزدیک منزل دارد، یاد می‌گیرم. میرکاجان دل است. به واسطه‌ی فتوحات خود همه جا مشهور است ولی ابدا برای شهرت خود زحمت نکشیده است. این است حقیقت لیاقت داشتن یک شهرت واقعی.

من نصف نظریات خود را در اینگونه چیزها از زندگانی این وحوش پیدا می‌کنم. این حیوانات کتب معرفت الروح هستند، کتبی که چاپ نمی شود!

دوست من! آیا ما اطفالمان را مثل حیوانات تربیت می‌کنیم؟ یعنی اول لیاقت را در آنها رشد می دهیم؟ بدبختانه باید بگوییم، نه! اول روح آنها را که حسب الوراثه خفه و ضعیف است، خفه‌تر ساخته در هوای محبوس شهرها محبوس بار می آوریم. پس از آن آنها را با آداب و اخلاق مصنوعی عصری می آزماییم. خیلی پیش از آنکه بنا به اقتضای ذاتی در جهات ممکن التصرف دماغ آنها تصرف کرده، عقل و استعداد را در آنها تربیت بدهیم، برای اینکه اراده‌ی بدکرداریشان قوی و ثابت باشد آنها را به میدان مبارزه می اندازیم و می‌گوییم اینها هستند دست پرورده‌های ما.

از من می پرسی این اطفال چگونه بار می آیند؟ به یک کلمه: میرکای عزیزم شاخ نمی زند و اینها بالعکس! با اندکی مطالعه در کتب بزرگان، خود را از آنها دانسته

یا با خط و سواد ابتدایی به خود یکنوع اهمیت دیگر داده و به این واسطه با کمال غرور این اشتباه در آنها به وجود آمده است؛ طلب مرتبه و شهرتی را می‌کنند که به هیچوجه لیاقت آنرا ندارند. تمام اعضاء و جوارح آنها در مقام اذیت به دیگران به منزله‌ی شاخ است برای اینکه مشهور بشوند.

چیزی که در این قریه قدری قابل ذکر است و روزها در ضمن گردش در مزرعه، به آن فکر می‌کنم این است: از سه ماه قبل تاکنون در اینجا یک مدرسه‌ی ابتدایی تأسیس شده است. مدیر آن جوانی نجیب و جدی است. شعر می‌گوید. برای من شعرهایش را خواند. من به او محسنات شعر جدید را گوشزد کردم. با من دوست شده است. تاکنون بارها مرا دیدن کرده و دو دفعه با هم به صحرا رفته ایم.

هر وقت چشم من به این اطفال خرد سال می افتد که با کمال ترس و احتیاط سرشان روی کتاب خم می شود، دوست من، فکر من می خواهد آتیه‌ی نامعلومی را راجع به آنها تجزیه کند. عقاید علمایی را که در تربیت و علم الروح چیز نوشته اند به خاطر می آورم و مشاهده می‌کنم که مملکت مستغنی از علماء و اشخاصی است که نظریات و آراء آنها می تواند مضراتی را که هنوز گریبان‌گیر این نورسته‌ها نشده است از آنها دور کند!

درس میدهند ولی نمیدانند برای چه و از چه راه اخلاق یا فکر وصنعت را به آنها تبلیغ بدارند!

در عرض پنج سال یا شش سال بعضی از چیزها درباره‌ی آنها مورد پیدا نمی‌کند. اما اولین کتابی که طفل آنرا قرائت می‌کند آیا با دقت و موازین علمی تألیف یافته است؟ لطمه‌ای که روح را از اعتلا و رشد طبیعی خود مانع باشد، به این معنی که معطل کند، در آن موجود نیست؟

انشاء قربانت شوم یا مخترعات محررین اخیر به آنها تملق و دروغ را یاد نمی دهد؟ نثر قرون متوسطه ذهنشان را مغشوش نمی دارد؟

از این گذشته من در اینجا فکر می‌کنم چه تفاوتی لازم است در بین طرز تعلیم و تربیت کوهپایه و شهر وجود داشته باشد. کدام یک از این دو دسته اطفال را

شبیه بهم بار بیاوریم؟ یعنی اطفال دهاتی را نسبت به زندگانی شهری و اطفال شهری را نسبت به زندگانی دهاتی تشویق کنیم؟ و آیا این مغایرتی در نتیجه‌ی تعلیم، که مفهوم عمل و زندگانی آتیه‌ی این اطفال باشد، به وجود نمی آورد؟

این قسم تعلیم به شک شباهت دارد: از این رو که ندانسته‌ایم شهری بودن مفیدتر است یا دهاتی بودن. زیرا وحدتی بشکل تعلیم خود نداده‌ایم.

این کار به تخریب شباهت دارد، چه چیز ما را مجبور کرده است که تخریب را تعلیم فرض کرده مفهوم خرابی را از تعلیم خود استنتاج کنیم؟ درصورتیکه این اطفال کوچک چیزی را از ما کسر نکرده یا به ما نیفزوده‌اند ما چرا می خواهیم این عمل را درباره‌ی آنها بی باکانه مجرا بداریم.

مؤسسات ما که تقلید ناقصی از مؤسسات دیگران است نمی دانند کدام صفات را می توانند از روح سلب کرده یا در روح به وجود بیاورند! قوانین اخلاقی تعین و قطعیت علمی نیافته‌اند و اطفال همانطور بار می آیند که تصادفاً مطابق با سوق طبیعی آنهاست.

سایر چیزها بهانه‌اند، مدرسه‌های ما محلی است که در آن‌ها طریقه‌ی خواندن را یاد گرفته وقت می‌گذرانند.

چقدر رقت‌آور است حالت آن بچه‌هایی که به ضرب چوب و به حال گریه آنها را به این مدرسه‌ها یعنی دخمه‌ها می برند! به بالهایی که پرهایش بسته است حکم می دهند پرواز کن. مریضی را که هوای آزاد لازم دارد می‌گویند در حبس بمان. به این جهت که ما از این کوچولوها پرورده‌تریم و آنها اتفاقاً مطیع و زیردست ما واقع شده‌اند.

خدا حافظ تو ریحان! من هرگز به این زیردست‌های بی‌گناه و از ما بی‌گناه‌تر زور نخواهم گفت.

گمراه کردن را بلد نیستم و نمی توانم از پرواز خود مانع شوم. هوای آزاد این قله را به هیچ چیز نمی فروشم. کامل‌تر از کتاب طبیعت و بهتر از شراب، آب سرد و گوارای این چشمه‌ی کوچک است که صدای ترشحات آن از این تخته سنگ دور

نمی شود.

کوه «اری» و «نی‌کلا» خیلی خلوت و مطبوع طبع من است. مخصوصاً نی‌کلا. این مکان را برای انزوا دوست دارم. معبد خرابه‌اش موضوع افسانه‌های قدیم روستاییان است. از غروب به بعد سوسمارها در دره‌های تاریکش به خواندن می‌آیند.

همه چیز در اینجا فراموش می‌شود مگر یادگارهای دلکش قدیم و معشوقه‌ای که از شخص دور باشد. بدبخت آنهایی که از این جا و از درک فواید آن محرومند!

دوست تو نیما

۲۲ خرداد ۱۳۰۶

به حسام زاده

بعد از دو ماه دوباره میل کرده‌ام کاغذ بنویسم. ولی از کجای آن شروع کنم؟ لجاجت با قدیمی ها مرجح است.

در این مدت وقت من به کارهایی گذشت که باید بگذرد. مثلاً سعی زیاده از حد برای تهیه‌ی نان خالی. البته این قابلیت ملت است، ولی ملت را که تربیت می‌کند؟ اساساً به رفع این بلیه باید مشغول شد. شاعر می تواند از عهده‌ی این کار برآید، به شرط اینکه زارع و آهنگر مایحتاج مردم را تهیه کنند. از این جهت شعر باید تصویرات مختلفه‌ی زندگی عصری و تألمات عمومی باشد. وقتی فلان برزگر آنرا بدست می‌گیرد خودش را و زمینش را و عیال و اطفال گرسنه اش را در آن ببیند و بخواند و بفهمد.

ولی آنها، قدیمی «پرست ها»، مثل حمیدالدین مرحوم، نثر را «مقامات» یا «لغت نامرتب» و مثل حکیم عنصری شعر را مدیحه یا قصایدی قرار داده اند که فهم آن با عده‌ای خودخواه و فایده‌ی آن فقط برای اشراف و طالبین است.

نترس! حرف بزن تا بتوانی بگویی چه کسی هستی.

شاعر لازم است که نترسد، غیرمقید و جری و مستقل باشد. قدما به خواب جاودانی رفته‌اند. تحسین و تکذیب برایشان یکی است. ولی زمان حاضر زنده است، جان دارد و با ما حرف می‌زند و باید برای احتیاجات ملتی که اکنون زنده‌اند، چیز بنویسیم. فردوسی‌ها و حافظ‌ها هم اگر زنده می‌شدند همین کار را می‌کردند. آنها که نمی‌کنند، جهت این است که نه حافظ‌اند، نه فردوسی. برای رسیدن به این مقام نباید طفل را ترسانید و به او گفت که تو مثل فردوسی نخواهی شد. اخیراً طرز جدیدی در شعر در نظر گرفته‌ام که کاملاً جهات مادی و عملی یک موقع را رعایت می‌کند. عنقریب قطعاتی برایت خواهم فرستاد.

نیما

۱ مهر ۱۳۰۶

دوست مهربانم*

برای اینکه می خواهی شعرهای تو را فلان برزگر یا هیزم‌شکن به دست گرفته بخواند یا بدانی نیما چطور حرف می زند، دوست من به تو یادآوری می‌کنم هیزم‌شکن و برزگر باش. زبانی که احتیاج طبیعت به تمام ما داده است یکی است. شاعر یا نویسنده فقط می‌تواند ترتیب و ارتباط معانی بیان خود را نسبت به هم و ثابت داشتن وضع تکلم خود را به ساده و سهل‌ترین موازین، در نظر بگیرد. قواعدی که از روی زیاد مقید شدن و فکر کردن، اشخاص به عنوان میزان و قانون صرف و نحو و بیان و بدیع رو به تو می‌آورند تلقینات شیطان است. شیطان که می‌گویند در اینجا خانه دارد. «هو گو» ها و «دوده» ها این مسئله را خوب ملتفت شده‌اند. محسناتی را در بیانات خود طالب باش که اگر آن بیانات به زبان دیگر ترجمه شد، انتقال صوری آن محسنات را کم یا معدوم نکند.

---

* مخاطب شناخته نشد.

معهذا فقط معنی را ببیز و برای وصف از فلان منظره که در نظرت مطبوع واقع شده است اول طبیعت را نشان بده، پس از آن می توانی فکر کنی که به چه وسیله آن طبیعت را برای مؤثر واقع شدن قوت و اقتدار بدهی و البته هیچ قوت واقتداری در طبیعت وجود ندارد مگر اینکه به‌واسطه‌ی سرعت خیال و وسعت نظر تو وجود پیدا کند.

حکیم عنصری‌ها هیچ کدام مربوط به آنچه می‌گویم نیستند. برای ساختن یک تابلو اول جهات مادی آنرا جستجو کن، زیرا کمال اشیاء بدون صورت در نقش اثر می‌کنند، پس مؤثر واقعی صورت است. خیال می تواند صور ساده، صور غریبه و مهیجه قرار بدهد و این منوط به هیجان و مشاهده‌ی کسی است که نگاه می‌کندوعلاوه بر نگاه مدتها مطالعه کرده است. من مدتها از عقب سر به یک گدا نگاه می‌کنم یا فلان کوره‌ی مشتعل آهنگر را تماشا می‌کنم، نه برای اینکه فوراً از آنها وصف کنم بلکه هر نگاه من می تواند جزئی از نکات را به من اهداء کند. بالمجموع این نکات یک وقت می توانند به من کمک کنند تا اینکه در موقع نوشتن آنچه می نویسم تکرار مشاهدات دیگران به نظر نیاید. در اینصورت شاعر اول باید مطالعه داشته باشد و پس از آن با قدرت ذهنی خود آن مطالعات را تجزیه و توصیف کند.

در ایران این نکات غیرقابل اعتناء و نشناخته مانده و شعر عبارت از دیمی پیدا شدن خیالات است، بدون آنکه موازین ثابتی علاوه بر موازین مهمل ظاهری (صرفی و نحوی) داشته باشد.

اینها هستند اساس قسمتی از طرز اعتقادات صنعتی من بعد از این در این قسمتها با هم حرف می زنیم.

نیما

تهران

۵ مهر ۱۳۰۶

به حسام زاده نویسنده‌ی پازارگاد

کدام یک از شعرهای این شماره به «پیکار کتابها» می رسد. مضمون و مطالب این قسمت بکر است. اما راجع به سایر چیزها نمی‌خواهم اظهار نظر کنم. نظریات من بطور کلی برای صنعت نوشته شده است و در آتیه منتشر خواهد شد. اولین خصلت لازمه برای شاعر این است که مبتکر باشد. سعدی شدن، مثل صائب خیالات را دسته دسته درهم فشردن، مثل حافظ شراب و ساقی را در هیچ جا فراموش نکردن، مثل عنصری طبیعت را کوچک و ضعیف و نامرئی ساختن؛ هر کدام به نوبت خود تقلیدی است.

اطفالتان را طوری بار بیاورید که مستقل و عیب جو و جری شوند. پیش از آنکه مشهور شوند، سعی کنند که خوب باشند، اگر چه چیزهای تازه از آنها بظهور برسد. حقیقتی که برای فکر تعیین راه می‌کند و ذوق را مصفا نگاه می دارد، فقط در این چیزها ممکن است یافت شود

پرنده‌ای مجروح و وحشی در دست تو است، اندازه‌ی پرواز او را از کجا

تخمین می‌زنی؟ او را رها کن به تو نشان خواهد داد تا کجا می‌پرد. خیال و فکر در انسان همان حال را دارد. وحشی است و تا وقتی که مقید است، مجروح است. این مسائل را ترک‌ها، با اینکه تا این اندازه ادبیات آنها قدیمی نیست، بخوبی درک کرده‌اند. نافع کمال‌ها و احمد مدحت‌ها خلاصه‌ی این ادراک هستند. آنها، مثل فرانسه، روی پایه‌های خراب قدیم، دیوارهایی را بالا بردند که در پناه آنها با دشمن جنگ کردند و پیشرفت کردند. پیروان عنصری چه می‌کنند؟ بعد از آنکه خانه‌ی پدرشان خراب شد مثل گداها بی‌خانه و سرگردان مانده‌اند و مثل دزد از اطراف دزدی می‌کنند، یا مثل پسرهای ناخلف از آخرین تکه‌های اثاثه‌ی پدر می‌فروشند و با کلوخه‌ی آجرها می‌خواهند آجرهای نو بسازند.

این فقط طریقه‌ی اضمحلال است. ابداً در اینجا از اینکه چطور باید این بنا مرمت شود و تغییر کند، حرف نمی‌زنم. تو مرا می‌شناسی. به دشمنی و مخالفت اشخاص اهمیت نمی‌دهم. از ایران تا قفقاز روز به روز شناخته‌تر می‌شوم. خداحافظ تو.

دوست تو:

نیما

۱۹ مهر ۱۳۰۶

عزیزم!

امروز صبح، تاکنون، خیلی دلواپس هستم! نمی دانم چرا! مثل مقصری که می خواهند او را به محبس ابدی بسپارند. حس می‌کنم انقلاباتی در زندگانی من، به من نزدیک است. بدون سبب دلم می خواهد گریه کنم. شاید خواب های آشفته‌ی دیشب سبب شده باشد. به هرحال به قلب شاعر چیزهایی می‌گذرد که در قلب دیگران نمی‌گذرد.

شعر «بوته ضعیف» را بخوان. بواسطه‌ی مخالفت با باد سرنگون شد.

من میل دارم با من دوست باشی نه کسی که به خودت عنوان زن و به من عنوان شوهر را بدهی. من از بچگی از کلمه زن و شوهر بیزار بودم. واضع کلمات: احتیاج یا طبیعت، خوب بود از وضع این دو کلمه خودداری می‌کرد. به تو گفته ام ترا دوست دارم در صورتیکه...

اگر با من یکی شدی کارهای بزرگ صورت خواهی داد. بین سایر دخترها سربلند خواهی شد. اگر جز این باشد آگاه باش: پرنده‌ی وحشی با قفس انس نخواهد

گرفت.

این کاغذ چندمی ست که می نویسم. یا شوخی فرض خواهی کرد یا سرسری خواهی خواند. در مقابل، من به خودم خواهم گفت: او به طبیعت واگذار کرده است. ولی این خطاست. برای این که انسان عقل دارد تا بر طبیعت غلبه کند و آن را، تا حدی که ممکن است، به دلخواه خود درآورد.

کاغذ بعدی را وقتی خواهی خواند که بعد از خواندن آن، دیگر آن پرنده‌ی وحشی را در قفس نبینی و در میان یأس و پشیمانی و اندوه، که ناگهان ضربات قلبت را نامرتب کرده است، تعجب کنی او از کجای قفس پرید. پرهای او که ابداً با حرف های تو بریده نمی شود. پرهایی که او را تا اعماق روح تو پرواز داده است، عبارت از خیال و عشق اوست.

نیما

عالیه عزیزم!

چیزهایی که زبانی برای مردم گفته می‌شود وقتی که مؤثر واقع نشد باید آنرا نوشت، ممکن است در صورت ثانی اثر کند.

به این جهت می نویسم. تو وقت داری که فکر کنی و آنوقت یقین خواهی کرد چیزی را که می نویسم در موقع نوشتن آن فکر کرده‌ام.

در کوهپایه، جایی که قدم به قدمش را با من تماشا کرده‌ای، اواخر پائیز کبک هایی پیدا می شوند که می خواهند شکارچی را گول بزنند: سرشان را زیر برف می برند دنبشان را بهوا. چون خودشان شکارچی را نمی بینند خیال می‌کنند شکارچی هم آنها را نمی بیند.

دیشب وقتی که از اتاق بیرون آمدم و چشمم به ماه افتاد، افسرده شدم. گفتم عالیه بی شباهت به این کبک ها نیست. همین حالت که عبارت از خود را علناً مخفی فرض کردن باشد در روح انسانی وجود دارد. وقتی که کسی را نمی شناسند خیال می‌کنند کسی هم آنها را نشناخته است.

ولی نبض تو در دست من است. تو بی جهت به من می‌گویی بوالهوس کدام بوالهوس عطر صبح و اتوی پیراهنش را فراموش کرده است. صبح از در خانه بیرون نمی روند مگر با بزک کامل. این اشخاص تمام پولشان را برای ظاهرشان خرج می‌کنند و تمام باطنشان را به یک پول می فروشند. نه عقیده‌ی ثابت دارند نه استقامت.

شاید تحریر زیاد، اعمال شاقه‌ی فکری، ناجور بودن با مردم، خدمت بدون مزد به ملت، گمنامی و فقر من دلیل بوالهوسی من باشد.

درست است من یکوقت جور دیگر بوده‌ام، ولی حالیه خیلی لجوج هستم. وزیاده از حد بدبین.

چیزهایی را که خیلی قبل از این روزگارها نوشته‌ام و برای تو خوانده‌ام برای این بوده است که وجود محبوب تو را بیشتر بخودم نزدیک کنم. تو مقصود مرانمیدانی.

اگر چند سال زودتر بهم می رسیدیم بتو می‌گفتم هر پرنده کجا آشیان دارد! حال از تو شکوه نمی‌کنم. از تصادف!... جهت این است که در ابتدای مواصلت خیلی لاابالی و بی قید شده بودم. پس تو اینقدر بی قید نباش. روی این امواج، زندگانی به پل کوتاه و تنگی شباهت دارد. کمی بی‌قیدی برای لغزیدن و تسلیم شدن به امواج غضبناک کافی است. این امواج، حوادث است. انسان با قابلیت و تدابیر شخصی ممکن است آنها را پس و پیش کند، ولی نمی توان آنها را کوچک شمرد.

بتو یک فکر خوب بدهم. چون نوشته می‌شود شاید اثر کند:

سعی داشته باش در قلب کسی که با او زندگی می‌کنی یادگارهایی بگذاری که در ایام پیری، موقعی که خواهی نخواهی شکسته و ناتوان می شوی، آن یادگارها مانع از این باشند که آن آدم از تو دور بشود.

ظاهر آرایی برای خود مقامی دارد ولی همین که از بین رفت به آن حباب های خالی شباهت خواهد داشت که از سقوط قطرات باران روی آب تولید شده و انعکاسات رنگارنگی در سطح آن تصویر یافته باشد. چون باطن ندارند، برمی خیزند. روی کار آمده، دورانی دارند پس از آن مثل خیال های گریزان، مثل درآمدهای اول تو، زود از بین می روند.

عالیه عزیم! محبت‌های ظاهری فناپذیر هستند ولی همین که باطن و حقیقتی داشت برای همیشه حکمفرمای قلب انسان واقع می‌شوند. برای اینکه در موقع زوال صورت باطن، نایب مناب صورت خواهد شد.

اگر در من فکر و احساسات خوب سراغ داری عالیه! به توقعات من اهمیت بده.

من از تو یک چیز می خواهم: «با من یکجور باشی» در اتاق تنها. سرت را به دو دست گرفته فکر کن.

نیما

۱۴ آذر ۱۳۰۶

استاد محترم

جهت خلف وعده گرفتاری عجیب الخلقه است که این روزها شاعر به مبنای معروف را دروغگو جلوه داده است در صورتیکه تنظیم این آهنگ‌ها اشتغال مناسبی برای قلب من بود و هیــچ چیز در نظر من بهتر از این که به تعالی و تکامل ملت بپردازم نیست. من قسمت قابل افاده‌ی عمرم را مثل تو به مصرف این کار رسانیده‌ام.

بزودی این تصنیف را تمام کرده و بزودی خودم می آیم می خوانم عقاید مخصوصی هم که به گمان من محدود است در خصوص ترکیب صدا و تنظیم تصنیف های ملی یا عاشقانه دارم. در آنخصوص بهتر این است یکساعت با هم صحبت کنیم ما که دیگران را بکار تشویق می‌کنیم لازم است در ذوق و صنعت خودمان محتاج به تشویق نباشیم.

در این مورد کاغذ و چاپ برای لیاقت اشخاص کمک می‌کنند همین کافی است شما نباید نغمات را که از قلبتان بیرون می آورید برای اینکه بافلان شعر و کلمات جور بشود به دست اطفال بدهید.

همه کس شاعر است ولی شاعر بمعنای واقعی خود بندرت پیدا می‌شود. این نغمات را به دست آنها دادن مثل این است که خواسته باشید نغمات از اثرات خود کم کنند. موسیقی که با شعر نسبت و بستگی غیرمالایلزم دارد نه برای این است که فلان خانم کورکورانه آنرا یاد گرفته در مجالس بزند یا فلان متمول بی ذوق آنرا تمجید کند. این رویه بدون شک ممد پیشرفت آن آزادی طلبی هایی است که عصر حاضر را به فساد اخلاق خفگی قلب و بیرحمی نزدیک می‌کند.

سعی داشته باشید نه تنها قلب بلکه تقدیر ملت را با مساعی خودتان تغییر بدهید.

من باندازه‌ی خود سعی داشته ام در شمال و جنوب معتقدین خوب دارم برای اول دفعه کاری که کرده‌ام شعر (مخصوصاً غزل) را از غیر طبیعی و دیمی و غیر موثر بودن نجات داده‌ام. کلنل می خواست با من طرح تازه‌ای بریزد. اخلاق مخصوصی که سابقاً مرا به انزوا ترغیب می‌کرد از این اتحاد باز داشت، باوجود این دو قطعه از شعرهای معروف مرا که در تاریخ شعرهای عصر حاضر چاپ شده بود، کنسرت داد.

خوشحالم از اینکه با هم به مدرسه و ملت و کسبه و به هر صنف کمک کنیم.

رفیق مناسب تو:

نیما

۵ دی ۱۳۰۶   ۲۷ دسامبر ۱۹۲۷

ناکتای عزیزم!

عیب و نقصی که در این شعرها وجود دارد، بی جرئت نشوی، در بعضی الفاظ آن است.

چیزی که همیشه طرف توجه من واقع می شود این است که ببینم پس از درست شدن الفاظ، می تواند شعر هم درست باشد؟ گوینده را ممکن است شاعر اسم برد؟

شعر، نه لفظ است نه توازن الفاظ است و نه قافیه. فکر کن.

هر سه شعر حکایت از تازگی و روح داشت. هرسه را پسندیدم. از این جهت مطمئن باش.

از امروز تو روز اولی است که شعر می‌گویی. من کسانی را سراغ دارم که از نصفه‌ی قرن نوزدهم تا کنون شعر می‌گویند و شعرهاشان قبل از خودشان معدوم شده‌اند.

دسته‌ی دیگری را سراغ دارم که به دستیاری اشخاص، شعرهاشان مشهور است. عمر این شهرت هم مطابق با عمر آن اشخاص خواهد بود.

ولی شعر خوب، مثل طفل، زنده‌ی بالفعل است. با فکر ملت، رشد می‌کند. اگرچه در زمان تولد خود، مردود واقع شده باشد.

این اقتضای وقت است باید به آن بی اعتنا بود.

از امروز من هم به تدوین تعلیمات اجتماعی ام شروع کرده‌ام. فکر می‌کنم که از دو جهت مخالف، هر دو یک مقصود مفید را تعاقب می‌کنیم و تو شاعر سومی هستی که اخیراً در فامیل ما پیدا شده است. ولی زیاد قلبت را خسته نکن.

شعر، وصف آرزوها و آمال درونی است. لازم است آنها را بجای وصف، بیشتر به عمل درآورد.

برادر تو

نیما

۲۵ اردیبهشت ۱۳۰۷

آرین پور!

خیلی میل داشتم برای رفع دلتنگی های خود تهران را ترک کنم. قسمت کوهپایه‌ای که در آن بزرگ شده‌ام بخوبی محل تفرج را مهیا کرده است. ولی نمی دانم چرا مصمم نمی‌شوم. آیا تصمیمات فرع برخوشحالی است، و من بی نهایت تنگدلم؟ فقط می دانم هردقیقه‌ای که‌بر دقایق حیات ما می افزاید عبارت از یک اجبار طبیعی است که بذاته هیچکدام از قوا مسئول آن نیستند. کشتی سیر می‌کند، می رود و کسانی که به ساحل ایستاده‌اند بالعموم نمی دانند کجا می رود. هر روز این امواج حمله‌ور ما را تهدید می‌کند. دریا، مثل مرگ، دهان سیاهش را باز کرده می خواهد طعمه‌ی ضعیف خود را ببلعد. مانیز به مدافعه پرداخته قدری بر مدت حیات خود می افزاییم.

چه کسی، می تواند در تمام مدت حیات خوشی ها را منحصر و منسوب به خود گرداند. با کدام طریقه‌ی ممکن، می توان عاطفه‌ی دردناک را از مردم سلب کرد؟ من به نوبه‌ی خود از انجام این عمل‌عاجزم. مگر اینکه فکر و مشاهدات ذاتی خود را

اول از خود سلب کرده، مثل دیگران تعبداً نسبت به فلان نویسنده یا فلان عالم اقتصادی که کتاب سرمایه را نوشته است قلبم را مطیع ساخته به زحمت خود را گنگ و کم‌فهم جلوه بدهم وسایرین را از خود برتر فرض کنم. اطاعت و تقلید من به اندازه‌ای باشد که از قلب خود دفاع کرده آنرا فریب بدهم که نباید محبت در تو وجود داشته باشد و از قبیل این کارها...

با این خیال ممکن است قدری از مرارت های مدت حیات ظاهراً کم کرد. ولی عواطف انسانی، باز به جای خود باقی است.

من به کسانی که تا این حد مطیع و مقلدند بالعکس دستور می دهم. چیزی که هست، اشخاص از شناختن دستور ثانی به واسطه‌ی ضعف مغز و کمی گنجایش عاجزند.

در اینصورت با تنگدلی های خود می سازم. آمدن به گیلان را به زمان مناسب تر می اندازم. ولی در تهران هم نخواهم ماند.

رفیق! دلم می خواست در پستوی «داروخانه» تو بنشینم و یک گیلاس لبریز در دست داشته باشم. می دانی از چه؟ آیا تو این کارها را بیشتر از من می‌کنی؟ آیا بیشتر از یک شاعر می توانی دنیا و تمدنش را زیر پا گذارده به جرعه هایی که مثل یاقوت می درخشد لبخند بزنی؟

رفیق تو:

نیما

بوش

۱۵ مرداد ۱۳۰۷

به پرویز ناتل خانلری

با وجود این که زندگانی دلکش کوهپایه مرا به خود مشغول می دارد بعضی اوقات سیمای لاغر و گرفته‌ی رفیق کوچکم در نظرم مجسم می شود و من از وراء آن، کدورت و اضطراب آینده‌ی زندگانی مجهولی را می خوانم که مملو از اعمال و مشقات عجیب است. زیرا زندگانی هر کس نمونه‌ی تفکرات و اعمال اوست ولی در این وقت تردید می‌کنم، دوست من آیا می‌شود بخطا رفته باشم، به این معنی دو نفر یک عمل را مجزا بدارند و عمل هر یک از آنها دارای نتیجه‌ی بخصوص به خود باشد. بین فکر و عمل ممکن است وحدت نتیجه پیدا کنیم.

آثار معرفت الروحی آیا می توانند مثل آثار مادی در اشیاء تغییرات حتمی داده و به قوانین معین درآیند؟ مثلا چیزی را دوست می داریم. این اثری‌ست که متعلق به روح ما است، پس در مقام طلب آن برآئیم این نیز عمل ماست حال ممکن است این اثر در آنچه دوستی ما به آن مربوط شده است تغییرات حتمی نیز بدهد و به قانونی معین درآید یعنی همانطور که فکر کرده ایم و از فکر خود نتیجه گرفته ایم از عمل خود نیز

نتیجه می‌گیریم چنانچه دیگران گرفته‌اند. اشتباه نکنیم، ما از فعل و انفعال اشیایی صحبت می داریم که دارای حیات جداگانه و خواص محفوظ هستند. لازم است اول از خودمان بپرسیم: آیا می توانیم مقدار و کیفیت حقیقی فعل و انفعال کلیه‌ی اشیاء را به اختیار خود درآوریم؟

بدبختانه ما عاجز خلقت یافته‌ایم، قدرت ما محدود می‌شود، و باید بگوییم نه. فوراً نظریه‌ی شخصی خود را به یاد می آوریم و فلسفه‌ای که مربوط به آن است در نظرمان تعبیر و تفسیر می شود. آن این است که میمنت و نحوست تعلق ذاتی با هیچ عملی نداشته بعبارهٔ اخری محمول لایتجزای آن عمل نیست. بلکه حاصل موازنه و مقابله‌ی آن عمل با حوادث خارجیه است. مثل بیاورم. به فلان مظلوم ترحم می‌کنیم و او نسبت به ما بدی می‌کند! بطریق دیگر به فلان ظالم بد می‌کنیم و بدبختانه در مقابل این عدالت اجتماعی دچار عقاب و مکافات غیر منتظره می شویم! «به سیبری می رویم یا به بلاد دور دست قفقاز تبعید می شویم» به این ترتیب هیچ عملی ملتزم این نیست که حسب الاقتضای کیفیت خود صورت کیفیت عمل دیگر را بشکند زیرا این یک معامله‌ی مادی و شیمیاوی با اجسام نیست. به این معنی: وقتی که به مردمان خیانتکار نگاه می‌کنیم حتماً نباید متوقع باشیم در مقابل این نگاه از اعمال خود شرمگین شوند. این توقع مستلزم این بوده است که دیگر به تدریج مردمان خیانتکار عددشان در روی زمین کم شود ولی این واقع نمی‌شود و ما برخلاف طبیعت قوانین اخلاقی خود را وضع می‌کنیم. مثل مسیح از راه محبت و مثل سعدی و دیگران به موعظه و مثل هرگو با انهدام جهالت عمومی، خیال می‌کنیم می‌توانیم مردم را نکوکار نمائیم و متأسفانه چندان به مقصود نمی رسیم زیرا سر این نکته که عدم نفوذ قوانین اخلاقی و بقای فساد در روی زمین باشد و نمی خواهیم به آن پی ببریم همین است که این موازنه و مقابله در بین مردم و رفتار آنها نسبت بهم بدون قانون ثابت و متحدالنتیجه است. فکر من در این مورد وقفه می یابد که قوانین اخلاقی که بر حسب مصلحت تکالیف مردم را نسبت بهم تعیین می‌کند به چه وجه نتیجه‌ی قطعی خواهد گرفت. آیا این قوانین جز ضمیر انسانی می تواند مبادی دیگر نیز داشته باشد؟ من

می پرسم: آیا عدم ترتب موازنه‌ی عملی در بین مردم در نتایجی که کاملا مربوط به آن مبادی است و واجبات اخلاقی یا اخلاق عملی می‌تواند شمرده شود، خللی وارد نخواهد آورد؟

در این حالت چه نتیجه‌ی قطعی به دست من خواهد آمد که من مطابق آن نتیجه نسبت به محبوبه‌ی خود وفادار باشم تا اینکه او هم نسبت به من همین طور باشد. من می نویسم ممکن است این مقدمه با اصل موضوعی که راجع به تو در نظر دارم ظاهراً مباین باشد، ولی من برای این می نویسم که فکر جوان ترا به تشخیص در اشیاء عادت بدهم. و تو شروع بکنی که حقیقت هر چیز را از اصلی ترین محل خود پیدا کنی. زیرا تو حرف مرا قبول خواهی کرد و می دانی من نویسنده‌ی مشهوری هستم و خوب می توانم فکر کرده و بنویسم. من به تو یک چیز را مطابق فلسفه‌ی خود بگویم: پیش از آنکه دوست بداری همیشه سعی کن دیگران ترا دوست بدارند. این قاعده‌ی فتح فاتحین است. یعنی زنها. مردی که نسبت به زنی عشق می ورزد لازم است برای تأمین تقدیرات خود به بعضی صفات زنانه متصف شود. یعنی بعضی کرشمه ها به دلربائی خود ضمیمه کند و مردهای وجیه این حال را دارند که به زنی بی شباهت نیستند. به این اصطلاح که یک رگ از زن در آنها مخفی است. به این جهت زودتر از سایرین موفق می شوند، زیرا عشق اغلب مردم که کم هوش و ضعیف الفکرند بطور کلی مربوط به وجاهت ظاهر است.

تو می خواهی یکنفر را تربیت کنی برای اینکه ترا دوست بدارد کمتر از این نیست که یکنفر را تربیت کنی برای اینکه با تو دشمن نباشد!

این سعی بی مورد از روی چه اصلی ناشی شده است. جز اینک آتیه پر از زحمتی را پیش بینی کند.

چرا یکنفر را پیدا نکنیم که مطابق با سلیقه‌ی خودمان وخودش دوست داشته باشد و برای اینکار خود را مشهور و معروف کنیم. یعنی یک سلیقه چنین بیفایده را پیدا بکنیم. زیرا در این مورد مطمئن هستیم. به خودمان این زحمت را نداده ایم که در مقدار استعداد و چگونگی طبیعت ذاتی اشخاص دخالت کنیم. از بدی عادات ما این است

که همیشه در خصوص محبت از یک جهت فکر می‌کنیم و نمی خواهیم بدانیم نقصی در فکر ما وجود دارد یا نه، این منتهای خودخواهی ما است که مدتها بر عدم موفقیت ما می افزاید.

میل داریم ما را دوست بدارند، اما دوست من! آیا نباید میل داشته باشیم بدانیم چه چیز لازم است که حتماً ما را محبوب آن طرف قرار بدهد؟ آیا فقط همین ما قلب داریم و آنها قلب ندارند؟ بدون دقت در این مسئله گلها را به نداشتن عاطفه متهم داشته از آنها شکایت می‌کنیم، ولی اگر شروع می‌کردیم به اینکه معایب خود را پیدا کنیم کمتر وقت می داشتیم که به معایب دیگران بپردازیم و معتقد می شدیم راه موازنه و تعادلی را در بین معامله خود با مردم در نظر بگیریم. متأسفانه نمی خواهیم و راضی نمی شویم بگوییم گلها همخوابه‌های شبیه به خودشان می خواهند. تمام آنها خشونت را دوست ندارند. در عین حال که اقرار می‌کنیم طبیعت به آنها وجاهت و به ما سرمایه‌ی حسی را داده است می خواهیم وجاهت سهم آنها را نیز از خود سلب نکنیم. عادتی که زنها کمتر به آن منسوبند یعنی کمتر اتفاق می افتد که بخواهند مرد باشند.

با این اندازه خودخواهی، خودخواهی آنها را عیب آنها فرض کرده گمان می بریم داشتن عاطفه فرع بر این است وجاهت اشیاء در ذهنش تصرف نداشته باشد. اشتباه بزرگی که جوانها را بدبخت کرده وامی دارد بنابه توقعات بی جای آنها آنها را دوست بدارند از همین جا به وجود می آید که غافل ازاینند که طبیعت به آنها وجاهتی نداده است که قلب فلان دختر را بی طاقت کند. بمحض اینکه می بینند میل می‌کنند سرسری و کورکورانه عاشق می شوند، به واسطه‌ی یادآوری از وقایع مفروض بعضی کتابها برخلاف واقع، همین که بعضی مواد در مجاری بدن ما مسدود ماند زن را در مرتبه و عظمت به فلک می‌رسانیم. و در صورت ثانی لیکن همین که در خود لیاقت نادرالوجودی یافتیم و به آن لیاقت اهمیت دادیم به واسطه‌ی استغراق فکری خود در این مورد خیال می‌کنیم دیگران حتی بالعموم زنها نیز کم و بیش دارای همین لیاقتند یا از عقب همین لیاقت می‌گردند.

این غفلتی است که به خودخواهی ما ضمیمه شده با این خیال بدون اینکه

سیمای خود را در نظر بگیریم به فلان دختر که در نهایت تکبر به زیبائی خود ایستاده است نزدیک می شویم. قلب پاک و لایق خود را برای یک صورت غیر معلوم الحقیقه تحقیر کرده به پای او می اندازیم و این کلمات بی جهت به زبان می آید: «من ترا دوست دارم.»

بدبختی از اینجا شروع می شود. این دختر نظر دقیقی به ما می اندازد. چیزی را که منظور نظر خود دارد و عبارت از وجاهت مطابق دلخواه او است، در ما نمی بیند. به این جهت به حقارت به ما نگاه کرده رد می شود. یا دام خود را باز کرده ما را فریب می دهد. پس از آن ما آشفته و سرگردان می شویم. شبهای مه و اکتبر و دسامبر می سازیم. شرح ابتلای ماورتر و گرازیلا می شود. در حالتی که در ایوان خانه خود منتظر محبوبه ی خود می باشد و بر او معلوم نیست این محبوبه روی تختخواب که خوابیده است بی جهت بدبختی که تألمات زندگانی او را خسته ساخته به طرف او ناله می‌کند. مثل ناله های حزن انگیز این آبشار کوچک که در روی تخته سنگ های کوهپایه ی وطن من جاری می شود و من اغلب اوقات در مقابل آن نشسته به آن در حال سکوت تماشا می‌کنم. آیا با این درجه حزن به مبدأ خود بازگشت می‌کند؟

افسوس! بی جهت حسب المقتضیات عادات زمانی خود را به زحمت می اندازیم.

این همه ناشی از خودخواهی و سادگی ما است. می توانستیم از اول خود را از این بلیه دور بداریم برای اینکه بدانیم این تقصیر از ما بوده است یا نه به یاد می آوریم چقدر دفعات که نفس خود را در اختیار خود داشته ایم، بدبختانه به این بهانه که انسان مغلوب و منکوب اوامر قلب خود می باشد. من درباره ی خودم این را بخوبی می دانم و سابق بر این نیز حس می‌کردم هر قدر بیشتر از شرتجملات و دلربائی زنها دور می شوم تماشای کوهها و صحاری مرا به خود مشغول داشته از این آلایش باز می دارد. هر قدر ورزش می‌کنم و به نوشتن می پردازم این وسوسه در من کم می شود. معهذا آلوده می شوم ولی این آلودگی مربوط بر این نیست که تعقل و تفکر را یکباره کنار بگذارم، من کسی هستم که کاملاً قلب من سرکش است بدون مصلحت آنرا اغوا کرده ام.

ولی می‌گوییم می توانیم ذهن را در اشیاء، اگر بتوانیم اساساً آنها را تغییر بدهیم، ممکن است در آنها بوجود بیاوریم عملاً در اوایل رفتار یا قبل از آن می توانیم هر چیز را از راهش شروع کرده اولین دفعه منظور خود را بشناسیم.

حال مطابق این طبیعت آیا ما چه چیز را برای پسندیده واقع شدن در نظر محبوبه‌های خودمان تهیه کرده‌ایم که احساسات زنانه‌ی آنها را نسبت به خود جذب کنیم؟ آیا از آنها وجیه‌تریم یا از ما وجیه‌تر در بین همسالها و همچشمهای ما یافت نمی شود؟

ممکن است فکر کنی موجبات باطنی قوی‌تر از موجبات ظاهری، ممکن است در تأسیس مخیله دخالت داشته باشد، این را رد نمی‌کنم. ولی من با خیلی زنها آشنائی داشته‌ام و با نویسندگان آنها صحبت کرده‌ام. آنچه ما از کلمه‌ی زیبای عشق استنباط کرده و به آن تعریف فلسفی می دهیم، حقیقتی به نظر می آید که به خیال شباهت یافته، متأسفانه کمتر آنرا در بین این طایفه می توانیم پیدا کنیم. و حسب الاتفاق اگر پیدا شد رحمی است که با این حقیقت مشتبه شده است.

کدام یک ازاین‌دورا محبوبه‌ی تو دارا است؟ رحم یا احساسات رقیق؟ آیا می‌توانی در روح او تصرف کرده صفات قابل رشد را در او رشد بدهی؟ در صورت ناچاری اگر ممکن باشد این عمل برای موفقیت بهتر از تقاضای از روی عجز یا تهدید از روی غضب است.

متأسفانه من قسمت اول جوانی‌ام را بدون تعمق در این مسئله گذرانیده‌ام. حالیه در کوهها و مغاره‌های وطن دوردست خود به یادآوریهای تلخ می‌گذرانم و به خودم ملامت می‌کنم: چه چیز باعث شد که من قسمتی از جوانی بازگشت نکردنی خود را به هدر داده بر تأسفاتی که طبیعت بطور حتم برایم تهیه کرده بود، بیفزایم.

به این جهت با کمال احتیاط با محبوبه‌ی خود زندگی می‌کنم و از دور به عشق خود سلام می فرستم. ولی وطن دوردستم را با اطمینان دوست دارم و در این دوستی به خودم هیچ نوع دستوری نمی دهم. چقدر خوش منظره است صحرای «بی شل» وقتی که آفتاب در افق آن غروب می‌کند. قبه سفید مخروطی این بنای

مذهبی که در انتهای آن واقع است بی جهت زیارتگاه اهالی «اوز» نشده است. کاش مدفن عاشقی بود که به واسطه‌ی تألمات شدید درونی خود ترک زندگانی گفته و مردم فقط زیارتهای خود را به این اشخاص اختصاص می دادند.

نیما

یوش

۲۴ مرداد ۱۳۰۷

دوست من*

قریه‌ای که من در آن مسکن دارم جایی ست که در آن متولد شده‌ام. طفولیت خود را در آنجا به سرآورده‌ام. در دور دست‌ترین کوههای خلوت و در انتهای دره‌ی سراشیبی واقع شده است. اهالی آن عمرشان به چرانیدن گوسفند و به کار مزرعه می‌گذرد.

بندرت دیده می شود یکنفر از اهل شهر از آنجا عبور کند مگر اینکه راهش را گم کرده یا باکوه‌نشین ها بستگی و آشنایی داشته باشد.

این نیز به ندرت اتفاق می افتد که اهالی کاروفکر خود را کنار گذارده به بحث در مسائل بیفایده بگذارنند. آنچه می‌گویند جدی و مطبوع، من آن را در زندگانی این اشخاص می بینم که از شوق و عمل خود نتیجه می‌گیرند و عمرشان هرگز و مطلقاً به عیاشی نمی‌گذرد! هر وقت راجع به آنها فکر می‌کنم به من محسوس می شود که صفات

---

*در پشت نامه نوشته شده است: مهدیخان. که شناخته نشد.

و عادات ارتباط کامل به مکان و وضع زندگانی دارند. تسلیم دائمی عیاشی بودن نتیجه‌ی مفتخواری و زندگانی بدون شجاعت در روی بستر و در معرکه‌ی شهرهاست.

این اشخاص گردشگاه معین ندارند. یکدیگر را فریب نمی دهند. زیرا منافع و کار آنها معلوم است. به ناموس همسایه دست اندازی نمی‌کنند برای اینکه نمی خواهند همسایه به ناموس آنها دست اندازی کند.

این کاملاً زندگانی بدون ریا و بیرون از پرده است، یعنی مفهوم کامل یک اخلاق صالحه. گفته بودی برای تو کاغذ بدهم. من هم از چیزهایی می نویسم که برای تو فایده داشته باشد.

به سبب ضرورت با اشخاص معاشرت می‌کنم. عمر را به تماشای طبیعت و فکر کردن در آنچه برای خودم و مردم مفیداست می‌گذرانم زیرا من از بچگی ساده و یکرنگ بار آمده‌ام. فریب می خورم از این جهت که تا کنون کسی را فریب نداده‌ام. اینکه می‌گویند بدبختی از روی پاکی. این سرنوشت من است که بی جهت قلب دیگران را شبیه به قلب خود فرض می‌کردم.

با وجود بدبینی خود نسبت به همه‌ی اشیاء خیلی خود را متضرر می‌بینم حالیه آنچه می خواهم می‌کنم ولو اینکه مخالف با هر چیز من باشد. از این رو که می دانم و لازم است با قلب خود موافقت کنم. غیرقابل تحمل‌تر از سرشکستگی در مقابل بصیرت ناقص مردم، سرشکستگی درمقابل وجدان است. یعنی عالمی بزرگتر از عالم ظاهر. ولی قبلاً تا اندازه‌ای فکر می‌کنم، چنانچه مدتها در طرح یک موضوع یا یک قطعه شعر فکر کرده پس از ایجاد جهات و تعیین موجبات و تشکیل هیأت صوری آن به سرعت می نویسم. در این صورت نوشتن کار آسانی است و کمتر دچار مشکلات و پشیمانی میشوم.

همین عادت طبیعی به من می‌گوید عمرم را به چه چیز تسلیم کنم: آیا مطلقاً به هوسهای جوانی؟ فی الحال فکر می‌کنم کسی که غیر از دیگران خلقت یافته و وظیفه‌ی سنگینی را به عهده می‌گیرد که ملامت بشنود و خدمت کند، لازم است در حین متابعت به قسمتی از هوی هوسهای خود این فکر در او بگذرد و از خود سئوال کند آیا

قسمت دیگر را نیز از دست می دهد؟ مثلاً آرزوی خدمت را. زیرا به خوبی مشاهده می‌کنم: کمی مسامحه و سهل انگاری در زندگانی با مردم و در بین آنها مساوی با یک عمر مسامحه و سهل انگاری در زندگانی به حال تجرد است. بلکه مضرات اولی حتی تحمل نکردنی و اغلب غیر قابل ترمیم است. به عینه پیش خود فکر می‌کنم چه سود از مشغولیات عمومی می بریم جز اینکه روح خود را تحقیر کرده خود را در محل و موقعیت آنها بگذاریم و مثل آنها از زندگانی خود برخوردار شویم! این قسم زندگانی مخصوص به اغنام و احشام است. چرا صفات خوب حیوانات را از آنها یاد نگیریم که بدون تکبر و ادعای فکر و معرفت با هم نوعی بسر می برند که ما از بسر بردن به مثل آن عاجزیم؟ آیا ما چه اسم بی اساسی را می خواهیم به خود بدهیم؟

مغلوب بعضی عوارض یا انسان مستقل بالذات؟ بدبختانه حوادث مداخله تامی در تخریب جسم و روح ما دارند. با ارتباط با کدام علایق در این مداخله مانع می شویم. و ما کسانی هستیم که در موقع طغیان و بی طاقتی های درونی در باره‌ی هر چیز بیشتر فکر می‌کنیم تا درباره‌ی خودمان.

از این بابت تکالیف خود را به فهرست درآورده همیشه در مقابل چشم هایم به دیوار کهنه‌ی اتاقم می چسبانم. با وجود این اغلب به خطا می‌روم. در اینصورت این اطفال باعدم بصیرت و تجربه‌ی خود چه خواهند کرد؟ دوست من یک اغوای درونی ما را وادار می‌کند که مردمان گمراه را هدایت کنیم، این بینواها عمرشان به این می‌گذرد که عینک و عصاشان را مرتب نگاه بدارند. افتخارات آنها در این است که در فلان محفل رقص و بازی شرکت جسته یا در فلان اداره مستخدم باشند. پس از آن کم حرف زده، شمرده قدم برمی دارند. به کسی نگاه نمی‌کنند زیردست ها را تحقیر می‌کنند فقرا را فحش می دهند و به آنها می‌گویند کار کنید.

عایدات خود را به مصرف عیاشی خودشان ورفقاشان می رسانند. در خانه جلف و در سایر اوقات متین و متکبر. به قرائت عادت ندارند، روزنامه ها را آبونه می شوند یا چند جلد از کتاب اشخاص بزرگ را آرایش میزشان قرار می دهند. کم کم اشتباه بزرگی در آنها پیدا می شود که حتی وجود خودشان نیز به خودشان مشتبه می شود

و خیال می‌کنند بر دیگران برتری دارند. در صورتیکه علتی که این برتری را برساند در آنها موجود نیست. جز اینکه پول دارند و هار شده‌اند. به این جهت خودبین و خود رأی بار آمده احوال و اوضاع را نمی بینند و نمی شنوند، مگر زمانی که قوای خود را از دست بدهند و مشاهده کنند که جوانی خود را به هدر داده و نتیجه ای که در این سن آنها را نیکنام نگاه بدارد در دست ندارند.

این است بحران حماقت تا سرحد پیری که پس از آن باضعف و اهمال پیری مشتبه می شود.

چیزی که مرا محزون می سازد این است که بدبختانه مجامع ومؤسسات ما از این افراد تشکیل یافته، حتی معلمین ما اغلب از این صنف هستند. محررین ما کمتر ولی آنها نیز به امراض رقت انگیز دیگر دچار دیده می‌شوند.

آیا لازم نیست از این سیل گل آلود احتراز کنیم؟ این سیل عبارت از این ماده‌ی ولگرد و سیال ست که از گردشگاه عمومی سرازیر می شود. فساد باطنی خود را در زیر امواج غیر منظمش پنهان داشته، می خروشد. می آید و آهسته می افتد به خانه هایی که درهای آنها رو به آن باز است، به عنوان آزادی به خانه ها و از آنجا به خوابگاه ها داخل می شود و از آنجا به جاهای دیگر و پس از آن به مخفی ترین مکان ها یعنی به حیثیت ملت. آنچه می تواند مطابق رسوم و قوانین عصر حاضر خوشبختی یک فامیل را منهدم کند یا نگاه بدارد. زیرا سیل هیچکس را مراعات نمی‌کند.

یقین کنیم هیچکدام از ما از اجزاء این سیل وحشتناک به شمار نمی رویم ولی جای یک سئوال باقی می ماند و آن این است: دوست من! در جوار این سیل حرکت کردن مارا به ترشحات خود آلوده نخواهد ساخت؟ بعد از چند سال تجربه حالا می توانم به آسانی این را درک کنم و از بچگی یک فکر درمن وجود پیدا کرده است. به تو بگویم و آن فکر این بود که مردم به چیزی اهمیت نمی دهند که بیشتر در دسترس آنهاست. من نمی‌گویم نباید دردسترس بعضی موجودات خشک متحجر واقع شویم. زیرا من نه کشیشم نه ملای محل و نه داروغه، می‌گویم کدام یک از مشاهیر معاصر را، قطع نظر از اینکه اهمیت دارند یا نه علی الدوام در گردشگاه عمومی خواهیم دید؟

معهذا اوقاتی که در شهر می‌گذراندم معمولاً یک چیز مرا به گردشگاه‌های عمومی می‌ برده است و آن میل به مطالعه در آداب و اخلاق عمومی بوده است. این نوع گردش عیبی ندارد.

بنابراین اولین یادداشت من این است که غیر از مردم باشیم. در این حالت به خود می‌گویم چه خدمتی را ممکن است، غیر از خدماتی که عموماً انجام می دهند، نسبت به ملت و وطن خود به عهده گرفته انجام بدهیم. در این مرحله خواهیم دانست برای اجرای وظیفه‌ای به دنیا آمده‌ایم، از این جاست که حس تعاون و اشتراک عمومی شروع شده رشد می‌کند و مامتنبه می شویم که در خدمات خود عقب مانده و مدتی از زمان خود را به تنبلی و غفلت گذرانیده‌ایم.

هر وقت فکر می‌کنم من از سنگینی این وظیفه هنوز سرَافکنده و خجلم. با وجود اینکه اوقات من در این قریه هرگز به بیکاری نمی‌گذرد. طبیعت و روح مردم، مخصوصاً این مردمان ساده، کتابی ست که متصل در آن مطالعه کرده برای تقریر در قلب خود یادداشت می‌کنم.

بازارعین و چوپانان‌ها طوری صحبت کرده نشست و برخاست می‌کنم که برادر با برادر. این اخلاق دیرینه‌ی من است که خود را هرگز به آن وادار نکرده‌ام. نه برای این که وکیل یا وزیر بشوم، زیرا من قادرم از جهت دیگر از روح ساده‌ی آنها استفاده کنم. و بی نهایت خوشحالم که این قدرت در من وجود دارد و چیزهایی را در روح و سیمای اشخاص پیدا می‌کنم که در کتابهای متنوعه نظیر آنها را نخواهم یافت.

وقتی که به آنها برنمی‌خورم به فراز کوه‌ها بالا می روم مدتها تنها نشسته در گذشته و آینده‌ی خود فکر می‌کنم.

افکار من اغلب آمیخته با مسرتها و خیالاتی ست که از گردش در این کوه‌ها برای من پیدا شده است.

در این وقت شهر و اوضاع زندگانی آن در نظرم پست و حقیر شده به آنها لعنت می‌کنم و به مناظر کوههای قشنگ وطنم سلام می فرستم.

چه خواهد شد «عالیه» هم مثل من از این مواقع استفاده کند، به شرط آنکه

عبوست خود را به او نشان ندهم. و این نیز از اختیار شخص خارج است که تهیجات قلب خود را خاموش کرده در وقت کدورت، بشاش و در وقت بشاشت مکرر باشد.

خداحافظ تو:

نیما

سه‌شنبه ۳ مهر ۱۳۰۷

ناکتا!

امروز صبح «اباذر» را دیدم مثل اینکه حسرت در لهجه‌ی این اشخاص مخفی شده است وقتی که با من حرف می زنند حسرت می برم. برای این که خاطرات مدید گذشته پیش من زنده می شود.

به نظرم می آید که در ته چاهی افتاده‌ام و وطنم را مثل آسمان بالای سرم می‌بینم. حقیقتاً من هم می‌خواهم بیایم. معتقد باش در تمام اشیاء، جذبه‌ای وجود دارد که وقتی شخصی در حال آنها دقیق شد مجذوب می‌شود. موفقیت فرع بر این دقت و طلب است. من مدتها می‌خواستم، حال برای من میسر شده است.

آیا روی تپه‌ها گل های زرد ارژن که تذکار کدورتهای طبیعتند باز شکفته می شوند؟ سلام من به تمام گل ها. از اینجا تا به آنجا. چشم های من به آنها خیره شده است. عنقریب می آیم لبهایم را به ساقه‌های وحشی آنها می چسبانم و روی پای آنها برفراز تخته سنگها می افتم.

می خواهم چشم هایم را ببندم و در حالتی که باد بالای سرم آواز می خواند به

خواب بروم. پاییز، برگ‌های زرد خود را به من هدیه می دهد و من غمگینی خود را به او.

برادرتو:

بارفروش

۱۱ آبان ۱۳۰۷

دوست من

تعجب می‌کنی چه چیز باعث شده است تاکنون به تو ننویسم. ولی دوست من! همین که قدری فکر کنی خواهی دید این عادت دیرینه من است و اکنون علت دیگری بر آن ضمیمه شده است.

اوقات من به تماشای نواحی قشنگ این شهر می‌گذرد. «بارفروش» بخوبی مرا مشغول می‌کند هر وقت به جنگل های درهم اطراف می روم و در بین مردمی که به عادات و اخلاق دیگر آشنا هستند گردش می‌کنم، با کمال دقت در آنها مطالعه کرده پس از آن خود را در مقابل سفرنامه‌ی کوچکم می بینم.

۲۰ روز است من در بارفروش صفحات این کتاب کوچک را به حسب تفنن پر می‌کنم. به گمانم می توانم سوقات تازه و سودمندی برای ایام غیبت من باشد. به علاوه طرح بعضی تئاترها را در نظر گرفته ام و اغلب اوقات به این ترتیب خود را سرگرم می دارم.

معهذا تو مرا معذور خواهی داشت. زمان و مکان علت واقعی تغییر همه چیز

است. وقتی که قول می دهیم تصمیم خود را از دست ندهیم لازم است تعادلی در بین اراده‌ای خودومحیط خارجی در نظر بیاوریم و کم اتفاق می افتد از این عاجز نباشیم.

گمان می برم اگر تو هم بجای من می شدی همین طریقه را نسبت به دوستانت پیش می‌گرفتی.

از یک طرف منظره‌ی ساکت و آرام بابل است. هر وقت از مشاهده در احوال جمعیت خسته می شوم در کنار این رودخانه معروف نشسته فکر می‌کنم. طرف دیگر مزارع متوالی پنبه و راهی ست که به «تالار» می‌رود و پیوسته در زیر ابرهای غلیظ و عظیم پنهان می‌شود. حیف که ابرها در اینجا دو معامله می‌کنند: یا جنگل های دور دست و قلل برف گرفته‌ی سردسیر را پنهان می دارند یا آفتاب را. مثل اینکه این عمل برای تبدیل پرده‌های ممتد سینمای اوست. همین که پرده می افتد. مخصوصاً در مواقع غروب وقتی که تاریک می شود من در زمزمه‌ی دلکش هزاران تصنیف دهاتی که از وراء درخت ها و در مکان های دوردست و ناشناس بهم مخلوط می شود خود را مستغرق می بینم. زارعین یکدیگر را صدا می زنند. زنهای آنها متصل زنبیل های خود را که از پنبه پر کرده‌اند به شهر می برند. آفتاب در زیر ابرهای راهی به بابل چهره گشایی می‌کند! چون تو گفته بودی برای تو بنویسم، می نویسم. رود بابل مثل عروسی که خجالت می‌کشد ولی نمی خواهد دلربایی خود را از دست بدهد، رنگ می‌دهد، سرخ می‌شود. امواج آن که مثل فلس ماهی روی هم می‌ریزد بهم برآمده چشمک می‌زند. اندکی به یک آئینه‌ی درخشان است ولی روز را هم شکافته و خرد می‌شود. آنوقت در روشنایی و قوس قزح افق که شکل هر چیز در آن تیره و تار می‌شود، ناو کوچک ماهی گیر آرام آرام به حرکت درمی‌آید و مثل یک انگشت سیاه بیحرکت از پشت پرده‌ی رقیقی جلو می‌رود.

صدها صدای دلنواز و لحن نازک زنها در آن حوالی ناشناس همهمه‌ای ست که بین خواب و بیداری شنیده می شود و کمتر شخصی می تواند آن را تشخیص دهد.

ببین همه چیز دلربائی می‌کند و برای اغفال ما به کار می رود. کوه‌ها درخت ها، حیوانات و آنچه به روح عجیب الخلقه‌ی ما تعلق دارد. خواهی گفت چه

چیز است که به کارآگاهی ما نمی خورد؟ به این مبحث نیز خواهیم رسید ولی هر وقت نسبت به بعضی از اشیاء معرفت خود را تکمیل می‌کنیم نسبت به بعضی دیگر غفلت می ورزیم. و این از خواص ذاتی و لاینفک دماغ ماست. ولی تو بیمورد غفلت نخواهی کرد از اینکه مرتباً روزنامه‌ی خود را برای من بفرستی.

آدرس من این است: بارفروش ــ نقیب کلاه مدرسه‌ی جدید التأسیس نسوان و پس از آن توسط خود خانم.

دوست تو:

نیما

بارفروش

۶ آذر ۱۳۰۷

ناکتا!

از قرار معلوم هنوز از تماشای دریا سیر نشده‌ای. اگر ننویسم تو نخواهی نوشت. بیشتر میل داری از ما دور باشی، تا از دریا! من هرگز در این اشتیاق بی اندازه رخنه نمی‌کنم. خوشبختی های ما همین حوادث روزمره‌ی ماست که زمان و وضع زندگانی آنرا تغییر می دهند. گاهی می شود که چیزی را دوست داریم درصورتیکه یک زمان از آن متنفر بوده ایم. جهت این است که نفس ما در تصرف دائمی اشیاء نیست، بلکه خودمان در اشیائی که ما را احاطه دارند تصرف می‌کنیم.

خیلی خوشحالم که ناکتا در «ایزده» منزل دارد و اراضی دوردست وطن قشنگش را در حوالی کلبه‌ی محقر خود تماشا می‌کند. در اینجا، در این خانه که ما زندگی می‌کنیم، یک چیز در خوشحالی من رخنه می‌کند و آن منظره‌ی این خانه‌ی خلوت است که خروسهای سحر در زیر درختهای آن می خوانند. بعد با خودمان حرف می زنیم. ناکتا نیست که ما را بخنداند. ناکتا زمان متحرک است. هزاران صحبت های خوب دارد.

هر وقت با عالیه در اطراف شهر گردش می رویم و شهر آرام و قشنگ را تماشا می‌کنیم به من می‌گوید: کاش ناکتا هم اینجا بود! و خیلی اوقات دیگر نیز از تو یاد می‌کند. از بعضی حیث ها در اینجا خوش می‌گذرد. بارفروش شهر تاریک بسیار شاعرانه ایست. من بارها برای دیدار مکنونات قلب خود به آن رجوع کرده‌ام. آنچه در خیال خود طرح می‌کردم حالیه به چشم می بینم. مثل اینکه بین حقیقت و خیال من ارتباط خیلی قدیمی وجود داشت که من از درک آن عاجز بوده‌ام.

چیزی که هست اشیاء هر کدام خواصی دارند و هیچ چیز مادر و خواهر نمی‌شود. هیچکس عالیه نیست، هیچ بارفروشی هم ناکتا نخواهد شد. هر وقت قافله می‌آید، یا اتومبیل ها می‌گذرند، خیال می‌کنم شمایید. ایزده تا بارفروش اینقدر فاصله ندارد. ما همه سرگردان و از جنس همیم. چه چیز مانع است از یکدیگر دور نباشیم؟ مانع، عبارت از ضعف قوای ماست. اراده کنیم و پس از آن طلب کنیم. خواهیم دید ارتباط کاملی بین ما و منظور ما وجود داشته است. ولی من یقین دارم خانم از بابت کرایه فکر می‌کند. از قول من و عالیه به خانم سلام برسانید و بگویید ما خودمان می دهیم. و اما خانه. آنهم در بارفروش خیلی ارزان تمام می‌شود. در یک جا لانه خواهیم داشت. بعلاوه در اینجا برای کسی که مایل باشد در مدرسه کار هست و اخلاق بارفروشی ها غیراز اخلاق تهرانی هاست.

زمان ومکان، اخلاق مردم را تغییر می دهد. مدرسه ها در اینجا صالح ترند. بهجت هم می تواند درس بخواند. اینها محسناتی هستند که نمی توان هیچکدام آنها را رد و انکار کرد، ولی انسان می تواند وقتی که بخواهد به‌چیزهای خوب، شکل چیزهای بد را بدهد.

منتظرم برادرت:

نیما

یوش

ناکتای عزیزم!

نمی دانم برای خانم کاغذ بنویسم یا برای تو. برای اینکه کاغذ خالی، چندان مزه‌ای ندارد. مطلب تازه‌ای نیست.

سابق بر این در صحرا، در چادر، منزل داشتیم. از خیلی جهات به واسطه دوری از آبادی و مردم، خوش می‌گذشت. مخصوصاً از جهت معذور بودن از دید و بازدید با آنها. من میل داشتم همیشه همینطور زندگی کنم. عالیه نگذاشت. علتش این شد که یک شب جانور کوچکی، شبیه به کرم، از جلوی چادر ما گذشت ترسید، گفت: بچه‌ی پلنگ است. بچه‌ی پلنگ با ما چه کار داشت؟ اینها بماند. اگر سگ داشتیم، در چادر می‌ماندیم.

در همانجا همشیره، که اخیراً با شوهرش به اینجا آمده است، پیش ما آمد. کنار نهر برای او و شوهرش فرش انداختیم. نشستند. هوا سرد و نزدیک به غروب بود. خودش خیلی از خوراک خرگوش ما تعریف کرد. حس می‌کنم نسبت به اوضاع قشنگ کوهپایه، بی ذوق نیست. از شما جویا شد.

بله ناکتای عزیزم! جای همه‌ی شما در اینجا خالی است. مگر جای مشکی کوچولو، که نمی‌دانم به دنیا آمده است، یا نه؟

انسان کم از بز و گاو نیست، آنها هم سبزه و آب روان را دوست دارند. دهاتی بودن سعادتی است که شهری‌ها، به واسطه‌ی کمی ذوق و عادت به انقیاد و اسارت فکری، آن سعادت را حس نمی‌کنند.

اگر با من بود خانلر را زودتر می‌فرستادم. بدبختانه تا پانزده روز دیگر قاطر از کوه پایین نمی‌آید، بعد از آن هم گاو صحرایی فراوان است و آمدن خانلر طول خواهد کشید. البته صلاح عمو، که هم حاکم است هم روغن می‌فروشد هم قاطر دارد، در این است. از راه دیگر فکر کنید. ولی من فراموش نمی‌کنم. هر وقت روغن تهیه شد، می‌فرستم.

برادر تو:

بارفروش

۸ آذر ۱۳۰۷

ارژنگی عزیزم!

بعد از دوماه، هنر می‌کنم که برای تو می‌نویسم. یقین دارم تو از این رفتار تعجب خواهی کرد. ولی من ابداً. زیرا دفعه اول نیست که به عادت دیرینه‌ی خود واقف می‌شوم. در بندر کوچکی که در حوالی ماست مدتها مادرم منزل داشت و من خبر نداشتم. یک سال می‌گذرد یک کلمه برای لادبن ننوشته‌ام. اتفاقاً این است عادت بد من وقتی می‌بینم در بین کسانی که تازه با من دوست شده‌اند بعضی اشخاص تقاضای یک قطعه شعر می‌کنند و به آنها قول می‌دهم و در زیرلب می‌خندم و با خودم می‌گویم: این بیچاره‌ها به وعده‌های روزمره مدتها سرگردان خواهند بود. و همین سرنوشت نیز نصیب آنها می‌شود.

در آن اثنا که دیگران فکر می‌کنند چه وقت و به چه طریق فلان قسمت از نظم یا نثر را چاپ کنند، وگمان می‌برند من نیز دراین فکرم و به این واسطه تشویق می‌شوم، من فکر می‌کنم چه چیز تازه‌ای را بنویسم. وقتی که به من اهمیت می‌دهند و از من صحبت به میان می‌آید ذهن من تجسس می‌کند چه محسناتی درمن وجود دارد: چه

معایبی ممکن است از این محسنات کم کند؟ چه خدمتی را برای مردم انجام داده ام؟ آیا ممکن نیست مردم در فکر خود اشتباه کرده باشند؟

ولی دوست من ما بشخصه عاجزیم از اینکه تمام اخلاق و عادات خود را بشناسیم و این طبیعی ماست، همانطور که یک جذبه‌ی صنعتی مانع از این است که یک صنعتگر، تمام معایب خود را بفهمد، حس یک خودپسندی مفرط مانع از این است که یکنفر به تجسس بتواند تمام خصلت های خود را از هم تفکیک کند.

مانع دیگر نیز وجود دارد: ما با هرکدام از عادات وصفات خودمان خو گرفته ایم. من بارها خود را در جزء سایر اشیاء قرار داده در وجود خودم فکر کرده ام. همانطور که درباره‌ی سایر اشیاء. و دوست دارم مرا بهمان وضع که هستم در نظرم مجسم کند و من از دور به خودم بخندم.

برای اینکه هفت سال است من می‌خواهم کتابهایی را که نوشته ام به مطبعه بدهم و هنوز نتوانسته ام و بدبختانه روز به روز برآنچه درآن اهمال شده است، افزوده می‌شود.

دراین جا با کمال دقت «سفرنامه‌ی بارفروش» را می‌نویسم. علاوه بر بعضی قطعات شعر، یک تئاتر مضحک برآن ضمیمه کرده ام! «کفش حضرت غلمان».

سایر اوقات فرار می‌کنم که برعده‌ی دوستانم نیفزاید. متأسفانه سرعجیبی در بین است که مردم با من زودتر دوست می‌شوند، ولی من نمی‌خواهم با آشنای زیاد داشتن به خودم اهمیت بدهم. مطمئن هستم بعد از حیات خود خیلی اهمیت خواهم داشت. ببین چقدر خودنمایی می‌کنم. آنهم بیفایده. پس از آن خیال می‌کنم قدری زودتر، یعنی در زمان حیات خود، به اهمیت رسیده ام. به این جهت خود را خسته نمی‌کنم، عمری است که می‌گذرد.

هروقت به قرائتخانه‌ی کوچک این شهر می‌روم و خیلی به من احترام می‌کنند، متفکر می‌شوم قصد چه اذیتی را درباره‌ی من دارند؟ و تو می‌دانی که حق دارم. من تاکنون عمر خود را به خیلی بدبختی ها گذرانیده ام، پس از آن با خودم عهد می‌کنم به قرائتخانه که محل اجتماع مردم است، نروم. معهذا، دوست من، انسان حافظ

علی الدوام اراده‌ی خود نیست. قسمت مهم خطاهای ما از ناتوانی ما ناشی شده است.

گاهی چیزی به دست من می‌آید که برحسب تصادف چند سطر از آن را را می‌خوانم. اغلب از حقارت جنس فکر وموضوع وضعف انشاء ومعانی این کتابها، که تازه به وجود می‌آیند، می‌خندم.

ابداً برای نوشتن و انتشار کتابهای خود نه تشویق می‌شوم نه ذوق خود را خفه می‌کنم. قبل از همه چیز هرچه هستم برای خودم هستم. وقتی که من یقین دارم کیم، چه لزوم دارد دیگران یقین کنند. زیرا اگر من دارای خاصیتی که می‌خواهم نباشم، دیگران به حرف نمی‌توانند آن خاصیت را در ذات من به‌وجود بیاورند. شهرت و افتخار برای کسی که دور از مردم زندگی می‌کند نقل دلکشی ست که منافع وقت او را غارت می‌کند. خوب و بد دونتیجه‌ی متضادند که عمل انسانی مؤسس آن است، ولی من هر خوب و بد را فقط برای سلیقه و دلخواه خودم می‌خواهم به این جهت لازم است برای اینکه دیگران بپسندند قسمتی از وقت خود را تلف کنم.

همین که از هزاران فکر و موضوع تازه که در من به اندک تصادم طبیعی به‌وجود می‌آید و قوانین ثابت علم و اجتماع را بهم می‌زند، فرار می‌کنم به زحمت خود را از کتابهایی که در نظر گرفته ام یا نیمه کاره مانده خلاص کرده به جنگل های اطراف شهر می‌روم زیر یک درخت «توسکا» یا «آزاد» نشسته به خودم و تمام جنجال بشری به انتقاد نظر می اندازم و لبخند می‌زنم. این نهایت تفریح من است!

کنار «بابل» می‌نشینم و در احوال ماهی گیری منفرد که آنقدر به احتیاط و دقت «نوی» کوچکش را حرکت می‌دهد فکر می‌کنم. با احتیاط و دقت به تجسس بعضی چیزهای گم شده می‌پردازم. این نیز مطالعه‌ی من!

به روشنایی افق که در سطح امواج قشنگ بابل رنگارنگ می‌شود، به کوه‌های برف گرفته دور دست که بنفش می‌زند و به جنگل های سیاه و عبوس جنوب؛ چشم های من دوخته شده اشکال مختلفه‌ی یک عالم خیالی مرا مجذوب می‌دارد. دراین حین الحانی می‌شنوم که در زیر ابرهای پرتاب شده و پائین افتاده برای من به منزله‌ی موسیقی روح است.

آه، دوست من! کاش ذره‌ای از آن در شهرت و افتخارات پوچ مخلوق زمینی وجود داشت و من می‌توانستم و به عشق آن زودتر منافع فکر خود را به مردم برسانم.

متأسفانه اشیاء خواص محفوظ و متضادی را دارا هستند که ما به فراخور حال خود هرزمان یک نوع آن خواص را تعبیر می‌کنیم! بین عمل و زندگی یک تباین غیرمرئی وجود دارد که مثل حقیقت مملو از اسرار تعجب انگیز است و تا وقتی که به استعانت وسایطی درآن تباین موازنه‌ای به وجود نیاورده‌ایم عاجز از این خواهیم بود که اسرار تعجب انگیز خود را فاش کنیم.

من نویسنده‌ی توانای وطن خود هستم، به این معنی که می‌توانم بگویم مجرب و مستغنی شده‌ام، به جای اینکه دیگران را به عقاید خود درآورم اینقدر سبک وخام نیستم که فوائد موجوده‌ای را که طبیعت به من نمی‌دهد برای فوائدی عالی از دست بدهم.

در ضمن سرگرمی ها این موی وحشی که آنقدر به ساقه‌های درخت مقابل پیچیده است مرا به بازی اغواکرده ساقه‌های آن را محکم می‌چسبم و از آن مثل میمون بالا می‌روم. وجد عظیمی در من پیدا می‌شود که به آسانی به حیوانات نزدیک خودمان شباهت پیدا کرده‌ام. این قبیل موقعیت و زندگانی مرا در نوشتن متکبر و مقتدر می‌کند که می‌بینم جنس من با دیگران یکجور خلقت یافته است.

دراین حالت دنیا را پست می‌بینم و دریغ ندارم با کمال شعف عمر خود را به این پستی آلوده کنم تا دیگران بشناسند من که بوده‌ام. بدون شک قبل از شناسایی کامل آنها این راه مخوف را که در پیش داریم و عبارت از مرگ است باید طی کنیم.

شأن من در انظار مردم هرگز برشأن اشیاء نمی افزاید. توجه من همیشه در آنهایی است که آن اشیاء را جلوه می‌دهد.

چقدر قشنگ است آن تکه‌ی آب که در زیر شعاع افق مثل شمشیر برهنه می‌درخشد! وچقدر برازنده‌تر است زندگانی مردی که درساحل رودخانه‌ی دوردست وخلوتی می‌گذرد!

در دهات، دهاتی ــ این اصل ذات من است. پس از آن در شهرها، شاعر.

واسطه‌ی بین این دو نسبت، حاصل نسبتی ست که من به آن خوشم ولی هروقت منظره‌ی قشنگی را می‌بینم و به یاد تو می‌افتم، دلتنگ می‌شوم.

«بار فروش» شهر کوچک قشنگی ست. چیزی که هست «ارژنگی» ندارد و «نیما» برای آن زود است. از سایر جهات نظر مرا به خود جلب می‌کند، مخصوصاً حالا که مرکباتش رسیده است. من این رنگها را خیلی دوست دارم. چند دفعه خواستمْ یک جعبه از آنها برای تو بفرستم. بطور یقین آدرس را نمی‌دانستم. دفعه‌ی بعد. زیرا من هنوزها دراینجا خواهم بود و بعد از این باز کاغذ می‌نویسم.

خداحافظ تو

نیما

بارفروش

شب ۱۵ دی ۱۳۰۷

به مفتاح

خیال می‌کردم بعد از این می‌توانم به آرامی خاطر زندگی کنم و آسایشی را که طبیعت برای من تهیه کرده است با طغیان فکر خود بهم نزنم. شب تئاتر این را به من معلوم کرد.

باید اعتراف کنم انسان عاجز است از اینکه همیشه درست خیال کند، علت این نادرستی گاه این است که خیال می‌کنیم درستیم. حقیقتاً این حقیقت امر است. وقتی که من به این شهر آمدم تئاتر می‌دادند. یک تئاتر قدیمی از تئاترهای «مولیر» و با یک وضع دهاتی، زیرا بارفروش نه نویسنده دارد نه تئاترنویس. نه یک ارکستر که بتوان آنرا ارکستر اسم گذارد. تقریباً پانصد نفر شهری و دهاتی دراین تئاتر حاضر بودند. زنها هم شرکت داشتند بعلاوه حاکم و رؤسای شهر. این آخریها با طمطراق خود روی صندلیهای صف اول نشسته بودند. درمقابل آنها وقتی که پرده بالا رفت من در وسط صحنه ایستاده بودم و به واسطه‌ی پیش‌آمدی زیاده عصبانی بدون زوائد این است آنچه تصادفاً برای من رخ داد. واقعه‌ای که مرا از اشتباه بیرون آورد. درسفرنامه‌ی خود

نوشته‌ام. می‌خواستم از فوائد تئاتر برای اهالی شروع کنم ولی بجای اینکه حرف بزنم آتش گرفتم. اهالی بیچاره را که خیلی دیر جنبیده بودند در عوض رد و قبول تهدید کردم.

یک شب در تهران هم یک نظامی را می‌خواستم خلع سلاح کنم. این کار تازه‌ی من بود. تو خودت ناظر واقعه بودی. من تقصیر نداشتم خودداری کنم. با وجود این هنوز از خودم می‌پرسم تو مأمور خلع سلاح بودی؟ حاکم هستی یا دشمن منتقم عموم مردم؟

هیچکدام از اینها و در عین حال همه چیز. یعنی، شاعر. این دیوانگیها مخصوص شاعر است. فکر کن کدام کار او به پسند همه‌ی مردم است. من در همه‌ی کارها مداخله می‌کنم و از این بابت خود را در زحمت و شکنجه نفس خود نگاه می‌دارم.

کم و بیش همه همین صفت را دارا هستیم. آشفته و در همه کارهای خود سرگردان. اگر بگوئیم نه، این بخطا است. کم و بیش قدری بدنامی بار زندگانی ما است این عنوان به جبین ما نوشته شده است «جنون».

معهذا هیچ چیز را بحال خود باقی نگذاریم. من کمک شما هستم راه‌ها را باز کرده‌ام. اینک حمله کنیم. اول به تخریب شعر بپردازیم زیرا این وجودی است که از همه چیز لطیف‌تر است و بهم زدن آن آسان‌تر از همه چیز. زورمان به هیچ چیز نمی‌رسد قافیه را منهدم کنیم. رفیق من! ما شاعریم سرودست عروض را بشکنیم. قلم چماق ما است و فکر عمله.

بگذار بگویند: این اشخاص بنیان ملیت را خراب کرده‌اند. این بدنامیها به من برمی‌گردد. افتخار من در این است که گمراه اسم گرفته‌ام. اسمی است که ملت به من داده است. هر وقت می‌بینم مرا غیرقابل اصلاح تصور می‌کنند اینقدر خوشحال می‌شوم که از خوشحالی به واسطه‌ی این پیش آمد در فکر اصلاح خود نیستم. به خودم می‌گویم: توئی که بنیان ملیت مملکت کورها را خراب می‌کنی؟ پس از آن هر کلنگی که برزمین می‌خورد می‌شنوم چه چیزها خراب می‌شود. ذوق می‌کنم یک قاعده تازه

است هر خشتی که گذارده می‌شود می‌بینم یک قاعده‌ی تازه، یک شعر جدید است.

من بنای شاعرانه‌ای را می‌سازم. خشتهای کهنه‌ای که می‌شکنند صدای معاصرین من، صدائی است که از آن خشتها بیرون می‌آید. به صدای آنها اهمیت نمی‌دهم این خشتها بیمصرف مانده به کنار راه پرتاب می‌شوند. عمله بعضی از آنها را درهم می‌کوبد خشتهای نو به قالب می‌زند باقی را سپورها به دوچرخه‌هایشان ریخته، می‌برند.

چه اهمیت دارد اگر عنصری شعر باستان رواج خود را گم کند! هر دوره رواج مخصوص دارد. سکه‌های عهد محمودی هم از رواج خود افتاده‌اند، اینک ما مال خودمان را رواج بدهیم. بدون احتیاط، آهنگ مجموع را جانشین علم قوافی قرار داده قطعات قدما را به خودشان رد کنیم. بحسب تنفس و حالات باطنه اوزان شعر خود را مرتب نگاه بداریم. من این را تأسیس عروض جدید برروی قوانین بلاغت و حقیقت اسم گذارده‌ام. این وظیفه‌ی ما است که خواسته‌ایم مطابق با احتیاجات عصری، مردمان وظیفه‌شناسی باشیم. چرا باید در اجرای وظیفه‌ی خود بترسیم؟

اگر تحصیلاتت را همینطور مداومت دهی و از آتیه‌ی خود از من پرسی با کمال جرئت به تو اطمینان می‌دهم جز این کار هیچ چیز آثار استعداد ترا محفوظ نخواهد داشت.

اولین بار که «افسانه»ی خود را به روزنامه‌ی جوان معروفی دادم، او آن را به دست گرفته بود فکر می‌کرد ولی می‌فهمید. به من گفت: خوب راهی را پیدا کرده‌ای. بعدها «ایده‌آل» خود را ساخت و برای من خواند. این به طرز آثار من نزدیک بود. به نظرم می‌آید خیلی زود موفق به ترویج شعر جدید خواهم شد. تا اینکه حوادث ما را از هم دور کرد. رفیق من خاموش شد و در دخمه‌ی سرد و تاریکی منزل گرفت. با وجود اینکه بارها او را از افکارش نصیحت می‌کردم. باعث شد من سالها تنها بمانم تا یک نفر مثل او را پیدا کنم. ولی در تمام این مدت خود را تکمیل می‌کردم. محسناتی را که درک نکرده بودم درک کرده و بر محسنات شعرهای امروزی خودم افزودم. با اینکه تمام آن شعرها را به محل قرائت مردم نگذاشتم و فقط چند قطعه از من در روزنامه‌ها

چاپ شده بود «منتخاب عصری» که به قلم جوان دانشمندی نوشته شده است آنها را استقبال کرد. بعد از آن کم کم بر عده‌ی کسانی که از من حمایت می‌کردند افزوده شد. مخصوصاً قطعه‌ی «ای شب» در افکار مردم جلوه کرد. «کلنل» آنرا به موزیک درآورد. دیگران در مجلات و روزنامه‌های داخلی و خارجه به آن رویه افکار خود را به نظم درآوردند و من توانستم بدون اینکه برای شهرت یا موفقیت خود جان بکنم، به مقصود برسم. به این اندازه که می‌بینی. اگر نقصی دراین وجود دارد تقصیر خود من است. «خورشید ایران» در شرح حال من این را قید کرده است. رفقای من می‌توانند غیر از این باشند. تمام خوشحالی من دراین است که من باعث شده‌ام عده‌ای خود را تحقیر کنند. زیرا پیروی به طرز صنعت قدما در نظر من تحقیری است که به روح خودمان وارد بیاوریم. طریقه‌ایست که زبان را لال می‌کند، به الفاظ جمال مصنوعی می‌دهد که این نیز به واسطه‌ی عادت است. ولی فکر را مقید نگاه می‌دارد. چه پستی برای انسان از این بالا تر است که اسارت خود را دوست بدارد؟

هر کدام از این عقاید اگر فساد نامیده شود من خواهم گفت: کسی هستم که فساد را دوست دارم و فساد را اجرا می‌کنم. من این فساد را باتمام‌قوای خود، که ابداً در این تصمیم خسته نمی‌شوند، به کار می‌اندازم و یقین دارم هیچکس معنای این فساد را مثل من به دقت نفهمیده است.

به شاگرد مدرسه‌ای که ذوق دارد این را تبلیغ کن. این صفحه را برای او بخوان. اگر فی الحال در او اثر نکند جای خود را تعیین می‌کند برای اینکه روز دیگر اثر خود ببخشد. خواهد دانست طریقه‌ی جدید، ادبیات را از زوال و گمنامی خارج می‌کند و مردم را به خود تشویق خواهد کرد. زیرا داخل در احتیاجات آنها می‌شود. به قلب آنها می‌پردازد.

هر وقت زیاد افسرده می‌شوم گردش در صحرای با صفا و جنگل‌های تاریک رفع دلتنگی مرا می‌کند درعوض خشنود می‌شوم که اوقات دیگررا برای ساختن نیکنامی خود انجام داده‌ام، و بیشتر خشنودی من از این رو است که بارها دیده‌ام بجای تلقین مسلکی یا اخلاقی بیشتر تلقین صنعتی من در دیگران اثر کرده است، زیرا تا وقتی که

طرز صنعتی قدیم منهدم نشود، هیچیک از تلقینات افکار جدید دارای شأن عمل نخواهند بود. در ضمن اینکه معانی جدید به وجود می آید لازم است طرز جدید پیشرفت، رواج و تأثیر آن معانی جدیدنیز به وجودبیاید این تغییر که من به آن معتقدم راه علم است و راه همه چیز. بجز این اصلا مملکت محتاج نیست از این که بیشتر از این شاعر داشته باشد.

این مبحث مبهمی است که دیگران اغلب نمی خواهند و گاهی نمی توانند قبول کنند. ما هم نمی توانیم آنها را قبول نکنیم. چه مضرتی به فکر و اراده‌ی ماخواهد رسید؟ چیزی نداده‌ایم و چیزی می ستانیم. لازم نیست همه‌ی مردم ما را بپسندند و این نیز نخواهد شد، پس به کار خودمان مشغول باشیم.

در «بارفروش» من منتظرم جدیدترین شعرهائی را که گفته ای بخوانم. ولی یک چیز را به تویادداشت کنم اگرچه گاهی خود من از آن پیروی نکرده‌ام. زیاد نگو، قبل از هر شروع، موضوعی را که در نظر گرفته ای، طرح کن پس از آن بارها موازنه کن که در چه وزن و طریق بهتر می توانی طرح خود را ادا کنی. برای اینکه هر یک از اوزان آهنگ مخصوصی دارند و برای حالت خاصی امتیاز یافته اند. البته طرحی هم که انتخاب می شود باید بر طرحهای دیگر ممتاز باشد. از این حیث که موضوع شعر تو را مؤثرتر و خواننده را مستعد کند. پس از آن شروع کن، اگرچه مخالف با تمام تجویزات قدما و عروض و قافیه و نقدالشعر و علم مناظره‌ی آنها باشد. نقدالشعر این است که تو شعر خود را تجربه کرده بشناسی و اگر نواقصی در آن یافت بشود رفع کنی، تا اینکه شعر تو به روح تو شباهت پیدا کند.

نواقص در نظر من چیزهائی هستند که مخالف با طبیعتند و رفع آنها میسر نیست مگر اینکه اول درآمد شعر خود را شروع کرده باشی. پس از آن به کارهای دیگر. عیب عمیق هرقطعه شعر از این درآمد به وجود می آید. همین که بد شروع شد، بد و همین که خوب شروع شد، خوب می شود. زیرا که فکر و احساسات هر قدر توانا و دلربا باشد باید در قالب خوب ریخته شده و نمودی خوب داشته باشند. نصف این اشخاص که درد می‌کشند عاجزند از اینکه درد خود را به دیگران بفهمانند. فقط بیان

سلیس کافی نیست یکی به همین جهت است که نمی دانند چطوردردمی‌کشنددیگران هم نمی دانند که به آنها یاد بدهند. آنها آزمایشهای بیفایده و تکلیف تازه به وجود آمده در طبع خود را قدرت توانائی و دلربائی مؤدی فکر قرار داده اند و من بالعکس: بهترین شاعر کسی را می دانم که فکر خود را جایگیرتر و مؤثرتر ادا کند.

باید فکر کرد به چه طریق، خـــود را در فکر خود ورزش بـــدهیم. با کمال جرئت عمل کنیم ولو اینکه به خطا باشد. آن عمل، ما را پیشرفت می دهد.

بیش از این در این نیمه‌ی شب خود را در مقابل این صفحات نگاه نمی دارم. یکوقت این ستاره‌ها را نشان کرده بودم هر وقت بالای سرم می رسیدند خیلی از شب گذشته بود. در این ساعت شغالها هم شاید به خواب رفته اند. دیگر نه صدای آنها و نه صداهای دیگـــر هیچ کدام به گوش من نمی رسد. فقط خوکهای وحشی و ولگرد شاید آمد و رفت می‌کنند و صیاد فقیر دام خود را برچیده به خانه می آید. خانه‌ی او در کنار شهربانی و خیلی وحشی ساخته شده است. نه سقف دارد و نه مدخل معین. ماه از هر طرف به آن می تابد. انسان هم از هر طرف به آن داخل می شود. اینها خانه‌های دهاتی هستند و بارفروش را زارعین احاطه کرده اند.

برای رمان نوشتن یادداشت کن، اینهم از وصف چیزهای طبیعی. الان در محله‌ی معروف «اوجابن» در اطاق خلوت خودم و در نصف شب است که برای تو این کاغذ را می نویسم.

آدرس من: بارفروش ــ نقیب کلا. مدرسه‌ی دوشیزگان سعدی.

پسرعموی تو:

نیما

بارفروش

۲۰ دی ۱۳۰۷

دوست من! *

اتفاقاً در موقع کسالت و ناتوانی ست که به تو می‌نویسم. این حالت از من می‌کاهد. درمانده‌ام که از کجا شروع کنم.

آیا از هیبت ساکت و سوگوار این جنگل‌ها که در زیر برف و یخ مستور شده‌اند یا از آداب و اخلاق مردمی که چندین ماه است که فکر مرا به عجایب واوضاع مسرت انگیز خود آشنا می‌کنند؟

گاهگاهی یک دسته کلاغ سرگردان در حوالی مرداب‌ها بپرواز در آمده با لکه‌هایی که از دور در حوالی جنگل سیاهی می‌زنند خود را مشتبه می‌سازند. من نیز حس می‌کنم در کردار و گفتار خود اشتباه کرده‌ام! ولی تماشایی‌تر از همه چیز در تمام این مدت که من در اینجا اقامت دارم، اغلب، آداب و اخلاق این دسته از مردم بوده است که به من فکر و موضوع داده‌اند. به‌مراتب دقیق‌تر و مشغول کننده‌تر از کتابی که

---

* در پشت نامه نوشته شده است به سعید نفیسی نوشته ام.

بطور کلی در معرفت‌الروح مخلوق بحث می‌کند. زیرا کتاب برای کسی ست که نمی بیند. در سایر احوال بلکه در همه حال، جزئیات اشیائی که هرگز تمام نمی‌شود و به‌تدریج تدوین می یابد عبارت از مفهومات این کتاب بی انتهاست که اعضا و حرکات و سکنات مردم و هر اثر معرفة‌الروحی آنها صفحات نامرتب آن است.

معهذا دوست من، پرداختن به هر کدام از این ها در این ساعت فرع براین است که بتوانم و حوصله داشته باشم. و متأسفانه طبیعت قوای ما را هم موازنه نمی‌کند! برای اینکه ما به دلخواه خود در اجزاء طبیعت مداخله می‌کنیم.

بسا اوقات می‌توانیم و حوصله نداریم و در سایر مواقع حوصله می‌کنیم ولی نمی‌توانیم. علت کلی عدم سرعت پیشرفت ما، که من آنرا به «تعطیل عمل» تعبیر می‌کنم از همین عدم موازنه است. آن را می‌توان عدم اقتدار روح نیز نامید. ولی این طبیعی ما است. زیرا که ما غیر محدود القوه خلقت نیافته ایم و تصادف نیز در نیات و اعمال ما دخالت دارد. چقدر اوقات که چیزی را نخواسته ایم و در دسترس ما بوده است؟ بالعکس وقتی که خواسته ایم، از ما دور!

همانطور که ما در اشیاء تصرف می‌کنیم اشیاء نیز به نوبه‌ی خود در ما تصرف دارند، از خودپسندی، احتیاج و شوق به موفقیت، به خودمان حکم می‌دهیم اراده کنیم. این یک حکم کودکانه است ولی تحقیقاً می بینیم نمی‌توانیم حافظ الی الابد تمام صفات خود بوده باشیم. یک خواهش غیرطبیعی ست. زیرا حافظه بحسب وراثت عاجز است از اینکه این خصلت را از ما به اولاد ما انتقال بدهد.

برای من به خوبی اتفاق می افتد، همانطور که برای ارژنگی، و من با کمال وضوح می بینی به چه علت کارهای خود را در زیر دست خود ناقص گذارده‌ام. زیرا هرچیز را در محلی می یابی که نخواسته‌ام و ناگهان مرا به خود جلب می‌کند و من خود را متضرر می بینم که آنرا از دست بدهم و بعکس این نیز.

از این جهت قدری خود را عاجز می بینی از اینکه هر فکری را که می‌خواهی انتخاب کنی و برای تو از آنچه قول داده‌ام شرح بدهم. اغلب از کمی استطاعت فکری در زحمتند، من در زحمتم از این که چرا اینهمه فکرهای زیاد و مرده مرا احاطه

می‌کنند. آنها از سکوت خود فرار می‌کنند من ازنوشتن، حد تلاقی در بین این دو خصلت، که درمن و آنها وجود دارد و بحسب اعتبار تفاوت می‌کند، مربوط به توانایی و حوصله و تصادف است. کیفیت ساختمان ذاتی نیز در آن دخالت دارد. بنابراین به زحمت وحدت فکری را در نوشتجات خود حفظ می‌کنم. مگر اینکه موضوع کتاب یا رمان بزرگی باشد. آنها نیز بعد از نوشته شدن غالباً محتاج اصلاح بوده‌اند!

یکدفعه نشد بنویسم و به آسانی ازفکرهای دور و دراز خود فرار کنم. قلم در دست من موج یک دریای متلاطم است. برق است. بی حیاست. هرزه می‌گردد. مشی مرتب ندارد. و این علامت درماندگی قلب من است. بدبختی ست. باید بنویسی چطور با درماندگی و بدبختی خود می‌گذرانی.

در حالتی که می بینی بعضی در کنج انزوای من به آثارمن پی برده و به من، به عقیده‌ی خودشان، عناوین بزرگ می‌دهند و به سرنوشت من حسرت می برند. دست من لازم است سرم را به دست گرفته از سرنوشتی که طبیعت به من داده است به حال خود گریه کنم.

معهذا سرنوشت من برای سایرین روح افزاست و برای خود من قابل تماشا. خیال می‌کنی شمعی که می‌سوزم و دیگران را روشن می‌کنم.

علت این است که من خود را تمام کرده‌ام تا به قلبی پیوسته‌ام. دیگری رزق و زندگانی همجنسانش را برای شأن و مقام مادی خود تمام می‌کند. فقط در این راه زحمت می‌کشد و احیاناً به هوس می‌خواهد مثل من نیز باشد.

ما انواع و اقسام آنها را می‌شناسیم ولی به خودشان نمی‌گوئیم و آنها به خیال اینکه از جنس ما هستند با ما معاشرت می‌کنند. این است ظاهر آنها. معرض یک معرفة‌الروح ناقص: کتب فلاسفه‌ی فرانسه را می‌خوانند. «ورتر» و «اعترافات»، «موسه» یا «روسو» را به دست می‌گیرند. از «هوگو» و «موپاسان» و امثال آنها صحبت می‌دارند. و چون نمی‌توانند با آنها رقابت کنند، به آنها اهمیت می‌دهند و در همه حال چشم‌های بی حیاشان باز است. متصل بدون فکر نگاه می‌کنند، کینه می‌ورزند. اشتهای یک شهرت بی اساس، که به نتیجه‌ی آن فکر نکرده‌اند، آنها را

وادار می‌کند در حالتی که عاجز از شناختن معاصرین خودشان هستند خود را در عداد بعضی از نویسندگان فرض کنند. افسوس!

غالباً به حقارت فکر و روح آنها نگاه کرده ترحم می‌کنم و به این کارخانه‌ی طبیعی بد می‌گویم! چرا تمام مردم یکسان خلقت نیافته اند. ولی طبیعت از روح ما سرگردان‌تر و بی تفصیرتر است. پس از آن در انزوای خود به کتابهای خود می‌پردازم.

«اوجابن» محله‌ی آرام و خاموشی ست. اهالی آن نه شاعرند و نه نویسنده و نه به شاعر و نویسنده کار دارند. اینجاست مناسب حال یک شاعر منزوی. من در خلوت‌ترین کوچه‌های آن منزل دارم و بالمره از همه چیز دست کشیده گاهی به اطراف شهر می‌روم و در بین مردمی که در انظار آنها ناشناس‌ترم گاهی با نهایت دقت و تجسس به تماشای روح آنها می‌گذرانم.

فکر و موضوع تازه برای من خلق الساعه است. علاوه بر «سفرنامه»ی خود و یک تئآتر مضحک (کفش حضرت غلمـان)، «تاریخ ادبیات ولایتی» را شروع کرده‌ام. و این معبر جدیدی است که من آنرا در مقابل ادبیات جنوب باز می‌کنم. البته غیر از آنچه دیگران نوشته اند. یک مکتب متمایز ادبی که تفاوت اقلیم و وضع معیشت اهالی آن را به این شعرای گمنام داده است.

صاف‌ترین و پاک‌ترین احساسات را در این گروه پیدا کنیم که در کلبه‌های چوبین وحشی منزل دارند. گاو می‌دوشند و در اطراف جنگل به زراعت مشغولند و در زیر ابرهای دریا صید ماهی می‌کنند و در شبهای تاریک در دخمه‌های مهیب جنگل، نیم سوزهای آتش را بجای چراغ مشتعل می‌دارند.

«عنصری» شوکت‌پرست و پول دوست است. دیوان یک نفر غریب را پاره می‌کند. «خاقانی» برای اینکه عنصری آلات سفره‌اش را از طلا ساخته است، تشویق می‌شود. فاریابی ظهیر نه کرسی فلک را پست می‌سازد که یک مرد خودرأی کیسه‌اش را پر کند. ولی یک شاعر دهاتی برای اینکه گرگ، گوساله‌ی محبوبه‌اش را برده است با کمال تأثر محبوبه‌اش را تسلیت می‌دهد.

من از این قبیل شعرها را پیدا می‌کنم و به این طریق در این کوچه‌ی خلوت،

عمر خود را می‌گذرانم. وقتی که هیاهوی گذشته را به یاد می‌آورم خیال می‌کنم آتیه ایران را به خواب می بینم. بقدری مجذوب کار خود می‌شوم که حتی متوجه این نیز نیستم که دیگران از حاصل عمل من منفعت می برند. و در این حالت نه از وزیر خبر دارم نه وکیل و نه فلان روزنامه‌نویس که می‌خواهد وکیل بشود. همین که ابرهای غلیظ دریا بالای خانه‌ی مرا می‌گیرد من در اتاق خلوت خود مثل جغد در آشیانه اش به گردش می افتم. در فضای تیره و کبودی زننده‌ی آسمان روح من بپرواز در آمده به مرغان دریایی که از دریا به اکناف دوردست کوچ می‌کنند، تماشا می‌کنم. طیران آنها با دسته های کوچک و بزرگ خود، که در خلال ابرها فرورفته کمرنگ و محو می‌شوند، شبیه به سلسله‌ی خیالا تی ست که در مقابل مقصد گم شده‌ی خود سرگردان شده اند. من نیز سرگردان هستم! و باید عمر خود را به این طریق بگذرانم.

زندگانی نزدیک به ساحل و در زیر این ابرهای تیره و دائمی اگر چه قدری شخص را غمگین می‌کند، ولی در غمگینی های خودمان است که خوشحالی های خودمان را پیدا می‌کنیم. وقتی که صدای پر و بال پرندگان دریا و صفیر آنها به گوش می‌رسد. وقتی که، زمزمه‌ی مجهول مزارع اطراف، تکه‌های آفتاب که از شکافتگی های ابر بر پشت بامهای تخته ای خانه های دهاتی می افتد. گاوهایی که نعره می‌زنند، زنهایی که ولوله می‌کنند؛ هر کدام به من امتیازات مبهمی دارند!

همین که هوا صاف می‌شود روزهای تفریح خود را گاهی با دراز کشیدن در زیر این بلوط وحشی کهن می‌گذرانم. در خلال شاخه‌های «توسکا» و «آزاد» دورنمای گذشته‌ی حسرت انگیز خود را به نظر می‌آورم: اشخاصی که دیده ام، چیزهایی که دوست داشته ام، مواقع دردناکی که گویا عمداً اثرات خود را در قلب من به یادگار گذاشته اند. زیرا هر خطی که کشیده می‌شود فنا و حسرت بی انتهای ما را نشان می‌دهد. وجود ما نقطه ای ست که می‌تواند شروع بشود. اگر آن را به کار بیندازیم. پس از آن با خیالات موذیه‌ی خود که مرا می‌ترسانند به خرابه‌های قدیم و بناهای سوخته شده پناه می برم و به سرگردانی در جنگل های نزدیک می‌گذرانم.

شب ها گاهی به شب‌نشینی فقیرترین و ناتوان‌ترین اشخاص از قبیل زارعین و

ماهی گیرها می‌روم. پیش آمد، از روی مساعدت، آنها را بمن عطا کرده است. مثل اینکه از حوادث سهمگین عبور کرده‌ام و بانتظار آتیه‌ی فرح انگیزی هستم، پهلوی آنها می‌نشینم. مرا دوست دارند، مخصوصاً وقتی که می‌فهمند من نیز دهاتی هستم. پس از آن برای من نی می‌زنند، قصه‌های عاشقانه‌ی «نجما» و «طالبا» و تصنیف‌ها و آوازهای دهاتی شان را می‌خوانند.

این مشغولیات، در بین تمام مشغولیات من، مفرح‌ترین و از آن چیزهایی ست که من هرگز از آن خسته نمی‌شوم. زیرا عادات طفولیت مرا به یاد من می‌آورد. زیاد حرف می‌زنیم ولی مجاری صحبت ما به مباحثه و رقابت و حسد منتهی نمی‌شود. نه آنها جز برای محصول مزارعشان فکر می‌کنند و نه اینکه من به آنها می‌خواهم الزام کنم که مرا شاعر و نویسنده‌ی بزرگی بدانند. این است معنای یک معاشرت سالم. سعادت در یافتن چیزی که به توسط فکر و تألمات خود را بالعموم به آن می‌خواهیم نزدیک بداریم. همان زندگانی ساده و بی ریا بین ما همیشه می‌تواند وجود داشته باشد، مشروط براینکه به اصل خود عودت کنیم. همانطور باشیم که بوده‌ایم. و بودن خود را فرع بر تفاخر به‌وسیله‌ی چیزهای موهوم و بی اساس دیگر ندانیم. از وضع زندگانی ما افکار ما به‌وجود بیاید، نه از افکار ما زندگانی پر از تکلف ما. این ابتدایی‌ترین اشاره‌ی تعلیمات اجتماعی من است. من و مردم عنقریب بهم خواهیم رسید. این موضوع مبحث دیگر دارد.

هر وقت فکر خود را انتقال می‌دهم در ضمن سایر کارهای خود ادبیات معاصر را در نظر می‌گیرم و سیمای تو در مقابل من حاضر می‌شود. برای من خبر «دو برادر» را می‌خوانی. گوش من به‌خوبی صدای تو را می‌شنود و من می بینم که در ییلاق دماوند می‌خواهی انتحار کنی.

در تمام این مواقع با تو مکالمه می‌کنم. دوست من! این مکالمه‌ی روح است. اجنبی معنای مبهم آنرا درک نمی‌کند. بین ما و طبیعت مرحله‌ای ست که به وصف در نمی‌آید. ولی برای قلبی که احساس می‌کند خیلی جزئیات و کلیات آن ظاهرتر و مؤثرتر از چیزهایی ست که به وصف در آمده‌اند. معهذا هیچکس بهتر از من، که تو

بارها مرا می‌دیدی ساکت و متفکر به خواندن تو گوش می‌دهم، به روح تو آشنا نیست. ما که به همه کس پرداخته ایم چرا تاکنون به خودمان نپرداخته ایم؟

این از چه پیدا شده است؟ نه من به نفیسی نوشته‌ام نه تو به نیما. بزودی یا از بهترین قسمت‌های خود برای من بفرست، یا از مفیدترین چیزهایی که تازه ترجمه شده است و در این هیچ اهمال نکن. یا گاهی یک ساعت وقت خود را به من بفروش و از جدیدترین اخبار ادبی، که در مملکت ما کمیاب‌تر از همه چیز است، برای من بنویس. در این قسمت مقصود من مطابقه‌ی فکر خود با بعضی حوادث است. زیرا من خیلی از همه چیز دور هستم و از قسمت‌های ادبی، بیشتر خشنود می‌شوم. با وجود اینکه کم می‌خوانم برای من باعث سرگرمی خواهد بود. چنانچه مکاتبه نیز اسباب سرگرمی است. هر کلمه از کلمات تو روح مرا از کسالت بیرون می‌آورد.

به دوستانم سلام می‌فرستم.

آدرس من: بارفروش، نصیب کلا، مدرسه‌ی دوشیزگان سعدی. نیما.

دوست تو

نیما یوشیج

بارفروش

۲۲ دی ۱۳۰۷

ناتل عزیز!

موقع این نیست از بابل و جنگل‌های اطراف حرف بزنم. بعد از این دیگر در زیر برف همه چیز هیئت خود را تغییر می‌دهد، آن چیزهای قشنگ که من دیدم و هرگز از من دور نمی‌شدند از این ناحیه سفر کرده‌اند. در حوالی «موزی‌ژر» می‌گویند چمن‌های خوب وجود دارد، بعضی گلها در آنجا لبخند می‌زنند، ولی من گمان نمی‌برم. خوبی دیگر با زمستان قشلاق الفت ندارد. هرقدر به دریا نزدیک بشویم طبیعت بینواتر و ذلیل‌تر است. فقط گاهی روباه محیل از لای درخت‌ها به دهانه‌ی دودزده‌ی سیاه کلبه‌ی زارع «اوشیب» دقیق می‌شود. خروس‌های او را تعداد می‌کند. پس از آن ورود جانورهای دیگر او را رم می‌دهد. من هم ایام گذشته‌ام را تعداد می‌کنم. وقتی که اوضاع و حوادث محوشده را یکایک از نظر می‌گذرانم سرم از سنگینی حوادث تکان می‌خورد. خیال می‌کنم خیلی سن کرده‌ام و مثل اینکه هر چیز موذی آفریده شده می‌خواهد چیزی را از من بدزدد. تمایلات قلبی در این میان بهانه‌اند!

چند روز قبل در حوالی «امیرکلا»، قریه‌ای که در نیم فرسخی شهر واقع

است، به گردش رفته بودم. در روی راه همین فکر را می‌کردم: انسان واسطه‌ی تباین در بین اجزاء طبیعت است. وجود او در جزء همان اجزاء محسوب می‌شود. بنفشه‌ی وحشی چشمش را باز نمی‌کند برای اینکه من در حسرت بمانم. آه! که چقدر او لایق من بود و من لایق او!

دوستی های مردم نسبت بهم از همه چیز سهمناک تر و بد عاقبت تر است همین که به عنوان دوستی ترک خجالت کردند شروع به لجاجت می‌کنند. عده‌ای اول گمان می برند طبیعت مساعدت بزرگی را در حق آن‌ها بعمل آورده است که مرد بزرگواری، مثلاً فیلسوفی معروف یا شاعری زبردست را با آن‌ها دوست گردانیده است. پس از آن خودشان با این حسن تصادف می‌جنگند و مساعدت می‌کنند در اینکه آن شخص محبت و حمایت خود را از آنها دریغ بدارد. دسته‌ی دیگر به این شخص نزدیک نمی‌شوند مگر برای اینکه کوچکترین منفعتی را فدای بزرگترین منفعتی کنند. ولی من، دوست جوان من، عادت کرده‌ام دیگر کمتر راجع به این اشخاص و سایر چیزها که موذی آفریده شده اند فکر می‌کنم. به جای همه چیز می‌نویسم، و برای من شهر و ده و کوچکی و بزرگی آنها تفاوت نمی‌کند. از همه جا بهتر وطن من بود که با برادر و خواهرم در آنجا بزرگ شدم! دهکده‌ی کوهستانی خلوتی که بدبختانه از آن دورم و هنوز زنده ام! در این صورت چه خوشی به من می‌گذرد؟ من که به یاد یک شب زندگی در وطن خود متصل آه می‌کشم! و چه احتیاجی است که روز بروز بر عده‌ی دوستان خود بیفزایم.

با وجود این زمان و مکان اثرات خاص خود را در قلب سرگردان من فراموش نمی‌کنند. مسافرت، خیلی فکرهای مرا از من گرفت. شاید اگر در طهران می بودم راجع به تجدد ادبی و طریق آن، که دیگران نمی‌توانند آنرا درک کنند، و فلسفه‌ی جدید تاریخ کتابی می‌نوشتم. مثل آنچه تاکنون نوشته و مخفی کرده‌ام. نه جای خوشحالی است و نه جای بدحالی. در اینجا فکرهای دیگر از راه‌های دیگر به من ورود کردند و بعضی از آنها آمیخته به بعضی تألمات. جهت دارد. همین که نفس، خود را برای قبول تألمات حاضر کرد زندگی سراسر عبارت از تألم است. چنانکه اگر

خود را مکلف بداریم زندگانی عبارت از تکلفات مضاعف است. ولی من از این حیث راحتم. عادت کرده‌ام که بدون تغییر عقیده، ساده زندگی کنم. معهذا از جهات دیگر در زحمتم. بیش از ده سال است در این زحمت می‌گذرانم. تمام حرف‌ها، تکذیب‌ها، خودنمائی‌ها، در اطراف من مثل زمزمه‌ی حشرات می‌گذرند و من با بدی وضع معیشت خود و به‌حال تحقیر به معارف و تعالیم کنونی، بنیان جدید آنچه را که در نظر گرفته‌ام طرح می‌کنم.

موفقیت کامل روزی را به چشم می‌آورم که حالیه به خواب می‌بینم. پس از آن با مشقت‌ها و تألمات گوناگون من زندگی من نیز گاهی یک خواب مشوش است. من خیال می‌کنم زندگی می‌کنم.

به این مرحله چه اسم می‌توان داد؟ به ظاهر شاعری و در باطن ریاضت یا ابتلاء به تجدد، مخصوصاً در بین مردمی که تمیز نمی‌دهند.

عمده‌ی مطلب در اینجاست: عده‌ای به خودشان شکنجه می‌کنند برای این که از سرکشی روح خود بکاهند. من با تعذیب روح، جسمم را ضعیف ساخته بعد با این قسم عذاب که به جسم خود می‌دهم روح خود را شورانگیزتر می‌کنم.

از بعضی جهات قدری شبیه به این رویه بعضی اشخاص را پیدا می‌کنم: صوفی‌ها از همه چیز دست می‌کشند مطلقاً برای خدا. و تابعین افلاطون حریص‌تر از آن‌ها خود را از قسمتی از نعایم موجوده محروم می‌دارند. می‌گویند می‌خواهیم بیشتر به روحانیات و اسرار شگفت‌انگیز آن واقف شویم. دسته‌ی دیگر نوع دیگر می‌کنند. زمان و تکامل در آن‌ها رسوخ ندارد. هنوز از این اشخاص دیده می‌شوند. تصوف مسلمان‌ها از همین طریقه‌ها است. به‌حسب اعتبار تفاوت می‌کند. یک نفر هندی روی میخ‌های تیز می‌خوابد. دیگری خود را به دریا غرق می‌کند یا در آتش می‌اندازد. حاجی یک سال صبر می‌کند تا یک روز به یک پا با کمال مواظبت که پایش به زمین نخورد کعبه را طواف کند. همه به این خیال که به معبود محبوب خود ملحق شوند. پروانه کوچک هم خود را به شعله‌ی شمع می‌سوزاند و من ریاضت می‌کشم برای اینکه بر بلایای وارده به خود بیفزایم. اول به‌واسطه‌ی کناره‌گیری از مرم وضع معیشتم مختل شد، بعد تجرد و

تنهائی و حالت بهت آور کوه ها به من فکرهای موذی را داد. نوشتن بیشتر فکرم را مغشوش کرد. روی هم رفته یک وقت دانستم که این سرنوشت برای فنا ساختن من تهیه شده است.

یقین دارم نتیجه به خود من نیز باز گشت می کند. یک وقت نشد مثل ماهی گیری که در ساحل این رودخانه منزل دارد زمستانم را به خرسندی در یک کومه ی سیاه و دودزده به بهار برسانم. یا آتش اجاقم را روشن کنم یا دامم را وصله بزنم. یا مثل زارعی که در حوالی خانه ی من زراعت می کند از کار و زحمت خود بر زحمات دیگر خود نیفزوده باشم. یا مثل بعضی افراد خانواده خود در دامنه ی کوههای باصفای وطنم به چرانیدن گوسفندها و آواز خواندن در دنبال آن ها مشغول باشم. پس اگر خسته شدم و حرارت آفتاب وسط روزمرا به التهاب آورد آنها را با فریاد مخصوص خود در سایه ی دره خنکی بخوابانم و خودم روی سنگ بلندی نشسته بوی «آبشن» و «ولها» به من بدمد و من نی بزنم. و همین طرز زندگانی ام را بگذرانم!

اگر دو باره جوانی ام را از سر می گرفتم در یکی از مدرسه ها ترتیب علم زراعت را یاد می‌گرفتم یا در یکی از مراکز، تحصیل صنعتی می‌کردم و یا طب می‌خواندم و طبیب می‌شدم. پس از آن روزها را در کارخانه یا مطب یا مزرعه ی خود مشغول کار می‌شدم. حیوانات را تربیت می‌دادم. جوجه می‌نشاندم. خروس بزرگ می‌کردم. سیب زمینی و بعضی چیزهای بامنفعت می‌کاشتم. فصل پائیز با نهایت شعف بطور قطع حاصل می بردم. وقتی پنجره‌ی اتاقم را باز می‌کردم می فهمیدم حال که باد سرد می وزد و برگ ها زرد شده اند برای زمستانم چیزی دارم که بخورم. مگر من از مورچه کمترم. من که نویسنده‌ی وحشی ها هستم نباید آذوقه‌ی مرتب داشته باشم؟ آنوقت شب ها را شعر می‌گفتم، رمان می‌نوشتم، به مردم حمله می بردم، پیس می‌ساختم واز این اشخاص انتقام می‌کشیدم.

این ابداً منافاتی با فن و صنعتی که دارم نداشت. انوری و خیام منجم بودند. موسه Musset و بوعلی طب می‌دانستند. منتها موسه مردد بود حقوق را شغل رسمی خود قرار بدهد یا طب را.

چند روز قبل فریدون (جناب پسرخاله) که از جنگ با ضحاک برمی‌گشت ــ چون با یکی از متنفذین جنگیده بود ــ به بارفروش آمد. به مهمانخانه رفتم. او را به خانه‌ی محقر خودم آوردم. خیلی از این دیدار خوشوقت شدم. مخصوصاً در خصوص اینکه زندگانی مادی، معرفت و زحمت مادی نیز لازم دارد. صحبت به میان آمد و صحبت راجع به تو بود. من می‌خواهم ترا از بلیه‌ای که خود من به آن دچار هستم قبلاً نجات بدهم. اگر چه می‌دانم فایده ندارد. من هم آن وقت که به سن تو بودم اگر به من می‌گفتند مثل تو قبول نمی‌کردم، ولی در آن سن من شاعر نبودم. چند سال بعد بدبختی شروع شد. عاشق دختر روحانی و ساده‌ای شدم ــ دیگر هر که هرچه به من می‌خواند باطل بود. خودم را به خودم تسلیم کرده کاملاً شاعر شده بودم.

اگرچه مؤثرترین شعرهای مرا آن زمان‌ها به من یادگار داد با وجود این، دوست جوان من، متأسف می‌شوم چه چیز مرا برآن داشت که من آنقدر فریفته‌ی تألمات بی‌فایده‌ی خود باشم. ولی هنوز راضی نشده‌ام از این بابت به خودم عیب بگیرم. فقط فکر می‌کنم ما که می‌توانیم علت ماوقع اشیاء واقع شویم جرم این را چرا به دیگران بگذاریم و بلایای وارده به خود را بر مردم بخوانیم؟ به خودم می‌گویم، به این نحو خود را تسلی و قدری تسکین می‌دهم. لکن بارها از خودم پرسیده‌ام: چرا؟ و اراده‌ی سرکش خود را تا اندازه‌ای که توانسته‌ام به اختیار خود درآورده‌ام. حس کرده‌ام اقتدار و توانائی هم به شخص قدری تسلی می‌دهد. و کم کم دانسته‌ام، چه عظمتی در فکر و روح ما ممکن است یافت شود زمانی که از نرسیدن غذای روز یا از سرما یا از دور ماندن از معشوقه‌ی خود نگران و گریان باشیم. من این را یک تألم عمومی و مادی می‌بینم. هر کس از معشوقه‌اش دور بماند یا گرسنه وعریان باشد، متألم است. منتها شاعر بیشتر درک می‌کند، یا با قوه‌ی شعر خود بهتر آن تألم را بزرگ می‌سازد. ولی متألم شدن از تألمات دیگران؟ این نتیجه‌ی اجتهاد حسی و حاصل فعل و انفعال روح توانای ما است که می‌توانیم بر مقدار آن تألم بیفزائیم یا از آن بکاهیم.

به این جهت حوصله نکردم ورتر Vorther ثانی را به‌وجود بیاورم. و حالیه فکرهای خود را می‌بینم که فکرهای قبلی را مختل می‌کنند. درصورتی که هنوز خون

من گرم است و در زیر لب بعضی الحان شورانگیز می‌خوانم.

از سایر جهات هر وقت دلتنگی زیادی در خود حس می‌کنم خود را به نوعی مشغول می‌دارم و به مردمانی که به زندگانی ما می‌خندند نزدیک می‌شوم. در حوالی «آستان» پیش پیرمرد زارعی می‌روم. این شخص در وسط باغی از مرکبات منزل دارد. برای خودش از نی و گل، کومه ساخته است. به زبان دهاتی می‌خواند. به من قول داده است شعرهای «طالبا» را بخواند، من بنویسم. شعرهای دهاتی است. من آنها را به تاریخ ادبیات ولایتی خود نقل خواهم کرد. جز او آشنایان دیگر هم دارم که نی می‌زنند. به تماشای دخترهای دهاتی می‌روم که دست یکدیگر را گرفته وحشیانه می‌رقصند و طشت می‌زنند. با پیرزنهائی همصحبت می‌شوم که صحبت هاشان مملو از افسانه های دلکش دیو و جن و پری و وقایعی که برای خودشان شبیه به همین افسانه ها در جنگل ها و راه های تاریک روی داده است.

در این ضمن یک حقیقت آسان را حس می‌کنم. آن این است که ما می‌توانیم از مقدار بلایای وارده که به واسطه‌ی دقت نظر بیشتر برای ما به‌وجود آمده است بکاهیم. بین قوه و عمل حدی است که ممکن است به‌واسطه‌ی موازنه‌ی قوای خود در حین بکار بردن آنها آن حد را کم و زیاد کنیم و در نتایج حاصله از ائتلاف قوه و عمل تغییراتی به وجود بیاوریم. به این معنی که کمتر فکر کنیم و بیشتر به عمل بپردازیم. اهم تدابیر، که یک روز قانون علم اجتماع و اخلاق را به دست می‌گیرد و انسان برای خوشبختی خود آنرا به کار می برد، به نظر من از همین راه است که قوای خود را در اختیار خود درآورده هر وقت بخواهیم در خوشی یا دلتنگی و سایر حالات و حتی صفات خود تصرف کنیم.

به این ترتیب از امتزاج خوب و بد و استنتاج از آنها عمری است که می‌گذرد. گمان نمی برم در کشمکش های آن احوال دیگر نیز یافت شود. باید همین باشد که هست.

من آنچه لازم بود برای تو نوشتم. شاید یک روز به کار تو بخورد. بعد از این از چیزهائی می‌نویسم که تو آنها را دوست بداری. از قشنگی جنگلها، رودخانه ها و

زندگانی‌های مردمی که من نزدیک به آنها زندگی می‌کنم. یقین دارم برای تو این‌ها نقل‌های دلکشی خواهند بود، تو در عوض برای من شعر خواهی فرستاد.

نه فقط از اوزان جدید، بلکه طبیعی‌ترین آنها و بهترین طرحی که برای ادای موضوع هر قطعه شعر خود ایجاد کرده‌ای.

ببینم در این مدت چقدر به درماندگی خود افزوده‌ای؟ و در عین حال میل ندارم خودت را خسته کنی. همه چیز را برای آسودگی خودت بخواه. هر وقت دلتنگ نیستی لازم نیست حتماً غم انگیز بخوانی. یک قطعه‌ی بشاش را شروع کن. این راه بسیار دارد. چند قطعه‌ی متمایز از هم را در نظر بگیر. هر دفعه به یکی از آنها بپرداز. ببین از کجا ترا می‌کشند. از همان طرف برو و به هیچ کس در این موقع گوش نده. حتی به نصایح من که می‌دانی خیرخواه توام. شعرهای تو اگر ترقی آنها را می‌خواهی به این ترتیب اثر خاص خود را محفوظ داشته غیرقابل تقلیل واقع می‌شوند و روز به روز بهتر.

نیما یوشیج

بارفروش

۱ بهمن ۱۳۰۷

ناکتا!

ممکن بود ببینی کی به «بارفروش» می‌آید برای من کاغذ بدهی. از دریا تا اینجا چندان فاصله ندارد. چیزی که هست کمتر نسبت به هم مهربان هستیم و بعلاوه قدری هم بی‌قید. من خودم بشخصه از این اخلاق ارث می‌برم ولی در عین حال با خودم فکر می‌کنم چه معایبی در من وجود دارد که من آنها را رفع نکرده‌ام. به‌توسط همین نوع فکر است که خود را از این اخلاق قدری منزه می‌دارم. این راه اصلاح روح من است و نتیجه‌ی یک تربیت آنی که می‌بینم مرا وادار می‌کند برای تو کاغذ بنویسم.

تو هم می‌توانی این کار را بکنی. توانایی فرع براین است که بخواهیم و همه وقت برای خواستن ما مانعی در بین نیست. این مانع برای تو یا خانم در این مورد بی‌قیدی است. احتیاط می‌کنم دوباره بگویم نامهربانی.

من بی‌جهت فکر خود را به مصرف می‌رسانم که ببینم چه چیز باعث شده است تاکنون برای من ننویسی. باید اول فکر کنم چه علت دارد که ننویسی. بین نفی

و ایجاب دو امکان متضاد وجود دارد که هر دو مرا متفکر می‌کند. نمی‌توانم خود را از این حال فارغ بدارم.

می بینی ناکتا! به تو و خانم، هر دو، خطاب می‌کنم. خانم بیش از تو و من در این اخلاق پیشرفت کرده است. در صورتی که «بارفروش» برای تو فایده داشت. برای خانم هم. و مخصوصاً برای بهجت. دقت‌های بیفایده را که به مآل اندیشی شباهت دارد کنار بگذاریم. عمل کنیم. نتیجه‌ی آن ثابت‌تر و معین‌تر از فکر است. خواهیم دید در وقت‌های خود گاهی اشتباه کرده‌ایم و بی جهت زندگانی را به مشقت گذرانده‌ایم.

من می بینم در اینجا خرج با آنجا یکی است. منتها تفاوت مکان ممکن است چیزی به معرفت و روح انسان بیفزاید. بهجت درس بخواند، اما در خصوص تو. تو، درس بدهی.

من این را تکرار نمی‌کنم یکمرتبه نوشته‌ام و یقین آن کاغذ بتو رسیده است. کرایه مال ندارید. خانه برای شما بی قیمت است. من و عالیه با نهایت آرامی زندگی می‌کنیم. دیگران نزاع می‌کنند، ما ابداً. با کمال خوشی شما هم به ما ضمیمه می‌شوید.

خواهی گفت آخر سال است، ولی یک قسمت از سال را به ضرر گذرانیده‌اید و من این مثل را به تو یادآوری می‌کنم که ضرر را از هر جا بچسبند منفعت است.

در این حال فکر می‌کنم اگر در بین کسالت هایی که گاهگاه به من رو می‌آورند زنده بمانم... پس از آن به سرعت رو به میز خود دویده قلم برمی‌دارم.

با این رویه شما را تشویق می‌کنم به بارفروش بیایید، ولی برای من محسوس است این میز نمی‌تواند عقاید و نیت تو و خانم را تغییر بدهد. مخصوصاً خانم مدیر قبول نمی‌کند، زود آتش می‌گیرد. در هر مورد عقاید بکر و تغییر نیافتنی دارد.

می‌خواهم بدانم این علم اقتصاد را از کجا پیدا کرده است و این مآل اندیشی عجیب و غریب چطور به آن ضمیمه شده است.

فریدون خان گفت من آنها را ندیدم. به جغد بی شباهت نیستید. شاید در این

شباهت رشد کرده نوک پیدا کنید و بال و پر در آورید و عنقریب تغییر شکل داده مطلقاً یکدیگر را نشناسیم. چه خواهد شد؟ وای که از این خیال اندامم می‌لرزد!

هرچه فکر می‌کنم بین فکر و مقصد من پرتگاه‌هایی قرار دارد. فکر خود را می بینم که ناگهان در آن پرتگاه افتاده است و مأیوس می‌شود. این کاملاً نتیجه‌ی محبت فامیلی ما است. هر کدام از یک طرف پرواز می‌کنیم. آشیان متحد نداریم. می‌گوییم حیوانات هم همین طور زندگانی می‌کنند. چرا بعضی خصلت‌های دیگر را از آن زبان‌بسته‌ها اخذ نمی‌کنیم؟ حیوانات برای فروختن برنج‌های «مردو» و «صید کلا» چندین ماه عمر خود را روی ساحل معطل نمی‌گذرانند.

متأسفانه ما نوع دیگر خلقت یافته‌ایم، روح و احساسات ما با لوازم دیگر ارتباط دارد. ما اطفالمان را تربیت می‌کنیم. ولی وقتی که این طفل مثل بچه خرگوش و گوزن در جنگل بماند، یکدفعه خارها می‌شکنند و چیزی از وسط انبوه تمشک ها می‌دود. چه بیرون می‌آید؟ یک بچه!

بالای سنگ بزرگی می‌ایستد و فریاد می‌زند. موهایش ژولیده است. چشم‌هایش خون گرفته است. برای اینکه این طفل به حال طبیعی خود واگذار شده است تا اینکه شاید برنج و ماهی را در کنار دریا قدری ارزان‌تر بخورد. ولی از طرف دیگر چقدر از نمو فکر او کاسته است!

من معتقدم، کاملاً اعتقاد دارم، که اطفال را دور از شهرها تربیت کنیم. ولی طبیعت نیز، ناکتا، محتاج به مدد است و این مدد مدرسه اسم دارد. و پیش من هرجا که بخوانند و فکر و روح انسانی را اعتلا بدهند.

همیشه در یک ساحل خلوت زندگی کردن و از همه چیز بی خبر بودن، این مناسب حال یک شاعر یا عاشق رنج کشیده است.

می‌خواهم به تو تعلیم بدهم. دوست دارم با هم باشیم.

عالیه مخصوصاً می‌گوید بنویس چه وقت می‌آیند. سرنوشت ما به‌قدری با هم مربوط است که نمی‌خواهم بدون یکدیگر زندگی کنیم. اگر دیرتر خبر برسد راه «ایزده» چندان دور نیست. ما خودمان می‌آئیم. مهمان شدن خوش می‌گذرد ولی من

یک مهمان گران قیمت خود هستم.

باور کن من با قلبم بازی می‌کنم. ناگهان به هر کاری می‌پردازم. مضایقه نکن.

بعد از چند روز که حسن برمی‌گردد منتظرم جواب این کاغذ را برای من بیاورد. پس از آن از حسن یک جعبه‌ی سر به مهر دریافت می‌کنی. مقدار قابلی نیست. بادام و شیرینی است. عالیه فرستاده است. مخصوصاً از چیزهایی انتخاب کرده‌ایم که در آنجا کمتر پیدا می‌شود. مثلاً کاکائو.

برادر تو

نیما

بارفروش

اول بهمن ۱۳۰۷

به خلیل بیانی

کاغذ تو را خواندم. اولین کاغذی که از پشت کوههای سردسیر به من رسید. حسن، پستخانه‌ی یوش است. فقط برزگر نیست. در وطن من جز او کسان دیگر وجود دارند. همینطور انواع و اقسام اشیاء عجیب و غریب هست.

پیرزنها اطبای مجرب آنجا هستند و جوکیها، فال گیرها. در دامنه‌ی کرانه های «سرنو» و «کنگلو» سبزه‌زارهایی ست که در فصل بهار کبک در آنها سیر می‌کند. چوپانها بعضی از آنها را «هرن» می‌گویند و برای هر کدام از این علفها، که نه من نه تو هیچکدام بخوبی آنها را نمی‌شناسیم، پیرزنها خواصی ذکر می‌کنند که مطابق طب ارثی از پدرها و مادرهاشان به آنها رسیده است و اسرار آن را از کسی نیاموخته اند.

در این معرکه «بیانی» مدیر مدرسه است، وقتی که برف و یخ کوهها را فرامی‌گیرد برای من، هیبت آنها را وصف می‌کند. دوست جوان من! شاید تو میل داشته باشی در اینجا باشی که من هستم. ولی من میل دارم در آنجا باشم که تو هستی. کدام یک از ماست که از پیش آمدهای خود شاکی نباشد؟ بین حس و اشیاء مباینتی

است که آنرا به حسب عمل باید تعبیر کرد. همینطور در سایر موجودات. از چه شکایت می‌کنیم آیا از زندگانی؟ متأسفانه خستگی و ناتوانی این تحقیق را نمی‌شناسد نمی‌توانیم خود را تسلی بدهیم به اینکه خیلی اشخاص هستند که به سرنوشت ما آرزو می‌کنند. زیرا که نفس مثل جسم خسته می‌شود. ارتباط کلی یکی از تنوعات است. هر زمان بحسب پیش آمد، یا بحسب اینکه چیزی در نظر ما تکرار یافته است، چیز دیگر را دوست داریم و پس از مدتی از آن خسته شده به چیز دیگری می پردازیم. معهذا زندگی اجتماعی مانع از این است که ما به دلخواه خود تغییر سرنوشت بدهیم. علاج این است که خود را بی قید بداریم. همانطور که پیش می‌آید با اندکی کدورت یا شادی آنرا امتثال کنیم. هروقت فکر یک روز تغییر می‌کند بسا اتفاق می افتد که آرزوی روز قبل را کنیم. در اینصورت به عظمت قدرتی که به ما حکم می‌کند، اعتراف کنیم. یقین داشته باشیم در این مرحله که زندگانی اسم گرفته است جسم خود را با کمال مواظبت متمایز بداریم. این اولین تعلیم من است زیرا ما آفریده شده‌ایم که تمام قوای خود را بکار انداخته از تمام آنها نتیجه‌ی آنها را مطالعه کنیم. پس از آن به تکمیل خود بپردازیم. به هر قدر که مقدور است. ضعفا و زیردستها را نیز با خود شریک و همنشین بداریم.

عکس ترا فرستادم. هر وقت چشمهایت به کوه‌های پر از برف می افتد از من یاد بیاور. تو در وطن من مسکن داری. به سر تا پای دورنمای طرب انگیز آن نگاه کن. روح من همیشه در آنجا است.

نیما یوشیج

بارفروش

شب ۲ اسفند ۱۳۰۷

به متکان، نماینده‌ی معارف آمل

بعد از این مدت مردد می‌مانم چه بنویسم. جهت دارد. من باید کار تازه‌ای را شروع کنم. بازرگان یک تکه از کاغذش را برید و به من داد. روی آن اینطور خواندم: «در موضوع نجابت و سر پوشی شرحی نوشته شود به فهم کلاس پنج یا شش» مثل اینکه از من خواسته باشد از امراض روح بشری بنویسم یا مطلقاً از معرفت‌الروح حیوانی یا از عقاید علما در موضوع بعضی عوالم از بعضی دیگر مختص در اصل انواع و احساس. هر کدام یک کتاب مفصل ولی من باید در چند صفحه‌ی کوچک آنها را جا بدهم. یا خواسته باشی از این زیردستها حمل بار سنگینی را تقاضا کنم که عاجز از تحمل آن باشند. یا اینکه آنها را سرسری و کورکورانه به اطاعت و احترام کلمه‌ای مجبور کنم که خودمان بارها از روی اجبار و عدم رغبت اطاعت آنرا به خود تکلیف کرده‌ایم.

تا دوازده کلاس مراتب ابتدائیه اشیاء را به آنها می‌شناسانند و فی الواقع همین است. بدون اینکه از تباین حقیقی یا وارد و محل اصلی هریک از آن اشیاء گفتگو

کنند. گوشهاشان آشنا می‌شود که بعضی کلمات را بشنوند از روی تعبیرات مطابق با قید و سلیقه‌ی دیگران. قطع نظر از اینکه کاملاً و بطور وضوح احساس کنند.

اینها تربیت می‌شوند که در مدرسه های بالا تر علم مصنوعی حقوق و شبیه به آن را که از روی اغراض غیرطبیعی خود به‌وجود آورده‌اند تعلیم بگیرند. در محافل مسخره که عدالتخانه اسم دارد قاضی یا در مجمعی که حقوق ضعفا یک پول فروخته می‌شود، وکیل بشوند! من از کدام راه شروع کنم؟ نه تقلید کورکورانه از دیگران، نه اخلاق نه مدارس به غلط تأسیس شده و نه تعالیم متداوله‌ی بشری، هیچ کدام این اطفال را راهنمائی نمی‌کنند! و مدرسه مخصوصاً مرحله‌ای است که آنها را به پرتگاه عظیمی سوق می‌دهد.

تا وقتی که معلم با ماهی شش هفت تومان انشاء محررین اخیر و منتخبات کنونی نظم و نثر و سایر چیزها را مخالف با قاعده‌ی تعلیم صحیح، درس می‌دهد و عاجز از شناختن روح طفل است چه متوقع باشیم دوست من این زیردستها بسیاری از چیزها را نفهمند و عمل کنند به چیزهائی که نمی‌دانند؟

به این جهت من مردم به آنها بگویم نجابت یعنی چه. به آنها بفهمانم چقدر اختلاف در بین اصل آن و چیزهائی که به آن مربوط شده است وجود دارد! در غیر این حال که آنها را نفهمیده نگذاریم چه منفعتی از تعلیم خود خواهیم گرفت؟ معنی این کلمه را بخودشان واگذار کنیم. این موضوعی است که یکی از کتابهای معروف خود را وقف آن کرده‌ام. آن کتاب «آیدین» اسم دارد. آیدین یک کلمه ترکی است. یعنی روشنائی. وقایع در قفقاز اتفاق افتاده و این سرگذشت هوسرانی یک نوکر با خانمش سارا، زن یک معروف گرجی است.

بارها فکر خود را در معنای واسع فلسفی این کلمه‌ی «نجابت» که اینقدر آسان به زبان می‌آید ورزش داده‌ام. هنوز می‌توانم راجع به آن در افکار اخلاقی و اجتماعی خود مطالب دیگر را پیدا کنم. یک نفر را نجیب اسم می‌دهند قضاوت عمومی بدون کمترین آشنائی با معرفت‌الروح بشری و بدون آشنائی از چگونگی هریک از صفات و ارتباط آنها با یکدیگر اینطور تعریف می‌کند. آن آدم یا تمول بسیار

دارد و یا سخی است یا عفیف زندگی کرده یا صدمه‌ای از کسی که او را نجیب می‌داند نرسیده است و زمانی که حس شفقت و ترحم تحرک آنها واقع شود این صفت را به مرد فقیری می‌دهند که در حوالی خانه‌ای در مزرعه‌ی کوچکش زراعت می‌کند. چه مانعی در بین است من بگویم: یک زن عمومی که مثل یک گل منفعتش به تمام مردم می‌رسد در کمال نجابت است؟ نباید او را تحقیر کرد و به ملاحظه در بعضی جهات او را از داشتن این لیاقت نمی‌توان رد کرد.

پس از آن در این طغیان دهانم می‌سوزد. دوست من بگذار از آنچه بارها خود را قرار داده‌ام تا بتوانم قدری به فراغت بگذرانم دوباره خود را قرار بدهم در انزوای خود چنان بظاهر وانمود کنم که بخواب رفته‌ام و معایب آنها را نمی بینم.

«اوجابن» محله‌ی خاموشی است، به محل سکونت ارواح شباهت دارد. فقط گاهی در این نیمه شب سایه‌ی ضعیفی از کوچه‌های تاریک آن عبور می‌کند. بالای مناره بندبازها با سبک دهاتی سرنا می‌زنند یا مناجات می‌کنند. معهذا محله‌ی خاموشی است. باید مرا بخواب بیاورد تا هر وقت چشمهایم را باز می‌کنم و دوباره آفتاب را می بینم به آنچه خوانده‌ام و به آنچه فهمیده‌ام لعنت بفرستم. هزار مرتبه از فقر و بدبختی خود خجالت کشیده و در مقابل آسمان اعتراف کنم.

نجیب کسی است که با بزرگ ساختن ورق روزنامه‌ی خود، بدون بزرگ شدن افکارش، مشق ریاست آتیه را نمی‌کند. نه می‌خواهد وکیل بشود نه وزیر، معهذا برای رفع این سنگینی که برسر مردمان ضعیف فرود می‌آید و مخصوصاً ضعیفترین آنها، زن فکر می‌کند. برای شهرت خود مردم را فریب نمی‌دهد یا به پول نمی‌فروشد. نجیب پهلوانی بود که در بهار سال ۱۳۰۵ به گمنامی جان داد. جوان آواره‌ای است که اسم یکی از کوهها را دارد. تصنیف ساز معروفی است که در همدان سرگردان است. چند نفر بودند که سر دادند. مرغی است که در قفس محبوس است و باز می‌خواند و مردم خواندن او را دوست دارند می‌گویند یک روز پرواز خواهد کرد.

نجیب تیغ خونین انتقام است که در غلاف خود مخفی مانده است. ستاره‌ی سحر است. در انتهای سیاهیهای شب بیرون می‌آید، ولی ابرها مانع از روشنی او

می‌شوند.

در مذهب من، که خود من واضع آن هستم و ابداً از فاش ساختن آن برای حفظ مقام خود نمی‌ترسم و آنرا وسیله‌ی تقلب خود نمی‌سازم، نجیب به کسی می‌گویم که مطابق با قوانین و تأثیرات طبیعت عمل می‌کند پس از آن میزانی برای تجدید عمل خود دارد. برای اینکه به دیگران تعدی نکند.

با این میـزان می‌توانیم اندازه‌ی نجابت اشخاص را تخمین بزنیم که نسبت به عهده‌ی خود با مردم معتقد و درست باشند برخلاف واقع و برخلاف آنچه نجابت را حفظ می‌کند نجابت اشخاص را نیز می‌خواهد مگر اینکه خود را از قسمتی از حقوق طبیعی خود محروم بدارند یا اینکه خوش خلق باشند، به اصطلاح عمومی به این معنی که هرقدر با آنها تندی می‌کنند و به سرشان می‌کوبند، فروتنی و سکوت نشان بدهند. من از این نجیبها می‌ترسم برای اینکه آنها مردمان ظالم، یعنی نانجیب را جری می‌کنند.

ولی در سرگذشت «آیدین» مطلقاً خیرات را لازمه‌ی نجابت ندانسته‌ام. یک فصل از این کتاب را در سه سال قبل به پاورقی «شفق» دادم. اشکالی که تازه به وجود می‌آید این است که چه چیزها را در انظار مردم درخور خیرات قرار بدهیم. چیزهایی که سایر خیرات را که بیکران به آنها یا یکسان به آنها می‌رسد، محو نکند. این کتاب مطلقاً برای ترمیم خرابیهاست. هم مطابق با آنچه طبیعت تعیین کرده است. هم مطابق با قیدهای غلطی که با آنها زندگی می‌کنیم. و اتفاقاً مخالف با اصول تربیت کنونی. ما می‌توانیم اطفال را بدون حفظ موازنه‌ی معرفتهای مختلفه‌ی آنها نسبت به بعضی اشیاء به این مطلب آشنا کنیم. همین بسیاری از آنها را باعث می‌شود که بالعکس و بخلاف دلخواه ما بتوانند در بین مردم نجیب و درست باشند. زیرا اغلب آنها عاجزند از اینکه نفس خود را در تصرف خود نگاه بدارند و بدون تردید تمام آنها فیلسوف و نویسنده یا خوش ذات نخواهند بود تا اینکه برای اعمال خودشان قوانین منظمی داشته باشند. برخلاف طبیعت ما مجبوریم برای اینکه در قسمتی از حقوق حیات خود محروم نمانیم در قسمتی دیگر از حقوق خود افراط نکنیم ولی

دانستن هر یک از این مسائل مربوط به دانستن مطالب دیگر است. مثلاً همین مسئله که تمیز حقوق باشد «هابس» حق را قوه‌ی عمل به قدر مقدور تعبیر می‌کند ولی «هلوتیوس» رغبت را اصل این حق قرار داده است و بخلاف هر دو نفر «اسپینوزا» خیال می‌کند که مبدأ حق بشری منفعت اجتماعی است و من به نوبه‌ی خود فکر می‌کنم پس از آن در ماهیت ضمیر یا وجدان، که مبدأ احساسات اخلاقی است و می‌تواند حق واقعی را تمیز بدهد، می‌توان حرفها زد.

گمان می برم اگر کسی بخواهد به نجابت خود رفتار کند و در حقوق دیگران اجحاف نکند باید اول بشناسد دیگران چه حقی را دارند. معهذا من خود را با وجود معرفتهای خود، گاهی عاجز می بینم. ما چه چیز را می‌توانیم با موانعی که در بین است به این اطفال یاد بدهیم. جز اینکه به آنها بگوئیم: درست باشید.

متأسفانه قوانین اخلاق ما نه به صحت علم ریاضی و نه به دقت قوانین فیزیک است، یعنی قوانینی نیست که تجارب حسی و اخبارات فنی در آن دخالت کرده باشد همانطور که در علوم طبیعی. ما بقدر مقدور خود پیش می‌رویم. پیش از این حق داریم ولی نمی‌توانیم یا نمی‌خواهیم، مطابق قوانین طبیعت رفتار کنیم. پس از آن مخالفت با آن قوانین، نجابت بی اساس خود را تفسیر می‌کنیم. به این جهت «گلستان» و «کلیله»ها می‌توانند در فکر مردم جولان بدهند.

حال از آنها بخواهیم که سر پوش باشند. مثل همین است که به آنها بگوئیم نجیب باشید. با وجود این پیش از این تبلیغ آنها هستند که با کمال مواظبت اعمال و حرکات خود را از معلمین و اولیاء خودشان پنهان می‌دارند. به این معنی که دروغ می‌گویند و این نیز مخالف با مقصود ما است: از یک طرف می‌خواهیم اسرارشان را محفوظ بدارند و دروغ بگویند از طرف دیگر می‌خواهیم آنها را راستگو بار بیاوریم.

در موقع افراط در سلیقه‌ی اولی، که تلقین سر پوشی در آنها باشد، بارها اتفاق افتاده است که به انواع زجر و تهدید از آنها خواسته‌ایم اسرارشان را فاش کنند. اگر تلقین اولیه‌ی ما در آنها تصرف کرده و آنها را سر پوش به بار آورده باشد آن کوچولوها دیگر چه گناه خواهند داشت که در تحت تأثیر فکر خود ما اسرارشان را محفوظ بدارند؟

هیچکدام از علما در این فکر نکرده‌اند.

همین که از ما کوچکتر و زیردست و اسیر ما واقع شده‌اند ما باید به آنها زور بگوئیم! مطابق سلیقه‌ی خودمان آنها را سرگردان کنیم! به نحوی که ندانند کدام یک از دو را انتخاب کنند و سرنوشت آنها را با خودپسندیهای خودمان، که تعلیم و تربیت اسم گرفته، مغشوش بداریم!

یک شب در حین مرور کردن بعضی نوشتجات خود، که در این باب نوشته بودم، همین فکر را می‌کردم. در آن شب خیلی کسل بودم. از شدت فکر چشمهایم به شعله‌ی شمعی که در اطاق من می‌سوخت خیره شده بودند. حقیقت امر این است: ما تقصیر نداریم بانی اساس کنونی به این زیردستها اهمیت نداده و خواسته است در طرز تعلیم و تربیت آنها مغایرتی وجود داشته باشد. از یک جهت آنها را خفه و گمراه ساخته! پس از آن محروم! از طرف دیگر مدعی است چرا در این محرومین بعضی صفات پیدا نمی‌شود؟ به‌عکس بعضی صفات دیگر در آنها رسوخ پیدا می‌کند. بقدری در این باب فکر کرده‌ام که حالیه در نظرم کهنه و یک فکر متداولی شده. با وجود این بارها از خودم پرسیده‌ام: زمانی می‌رسد که موازین علم اخلاق بشری صحت و ثبات داشته باشد؟ در قسمت تأثیر آن همه کس راست بگوید. چیزی را مخفی ندارد. رفتارش با مردم درست باشد. تا اندازه‌ای این حل شده است. دیگران نیز حل کرده‌اند. زمانی که موازین عمل و قوانین علم اجتماع ما تغییر پیدا کرده منافع مشترک باشد. خیلی از معایب کنونی از محاسن اخلاقی آن زمان بشمار می‌رود.

در آن زمان هم همیشه راست و درست نخواهند بود. انسان پررو، حسود و حریص می‌شود. می‌خواهد محاسن خود را بیشتر جلوه بدهد. منافعش را بیشتر کند. موانع را از میان بردارد و هر عمل اجتماعی یک عمل متقابل است. در هر جهت ناشی از صفت خاص موازین اخلاقی ما از چه راه آن صفات را تحدید می‌کند؟

اگر از من بپرسی و من بخواهم سرپوشی کنم باید روح خود را تحقیر کرده فسادی را که در مدارس کنونی حس می‌کنم مخفی بدارم. عمر خود را در این شهر مثل یک تماشاچی در مقابل مضحکه‌ای بگذرانم که بخود اجبار کنم هرگز نخندد و یا در

مقابل یک نمایش رقت‌انگیز که در اینجا و سایر ولایات همانطور که در مرکز تعلیم و تربیت اسم گرفته است بجای اینکه متألم بشوم بخندم و اظهار شادمانی کنم. پس از آن در مجالس مختلفه آنها را اغفال کنم که در دوره‌ی ترقی و فعالی واقع شده‌ایم. در باطن خود را نجیب و در ظاهر همرنگ مردمان گمراه و خیانتکار ساخته ابداً از جهالت عمومی عیب نگیرم و معایب آنها را بگذارم که روزنامه‌نویسهای بی‌فکر و محرومین مصنوعی معاصر من تفکیک کنند و این نخواهد شد.

اگر می‌توانیم به این اطفال عادت بدهیم همه چیز را حس می‌کنند. می‌خواهد حق دیگران را محو کند آنرا فاش بدارند. نگذارند مردمان ستمکار بر مردمان ضعیف چیره شوند. ولی از این هم همیشه نمی‌توانیم نتیجه بگیریم. کی می‌شود زمانی که طبیعت را استخدام کنیم؟

عده‌ای در این راه با مواعظ خود زحمت بیفایده کشیده‌اند. خلاف امر طبیعی این جاست. هیچکدام از اشخاص که از آنها اسم برده‌ام و اشخاصی که سعدی، ابن‌یمین و لافونتن از رفقای معروف آنها هستند، نخواسته‌اند بطور قطع علت اصلی هر حقیقتی را پیدا کنند باینکه آیا ممکن است باعث تولد آن شد یا نه! برای جستن اصل صفات نه فقط از انسان به حیوانات مادون و طبقات و اجناس مختلفه آنها تجاوز نکرده‌اند بلکه مضامین اخلاقی آنها برای مردم حس پاک و شفقت و سلیقه‌ی خود آنها بوده است. مطابق با همان میزان شعرها و موعظه‌های خود را ساخته‌اند به همین واسطه اغلب بی‌اثر!

بنابراین قبل از اینکه لفظاً به اطفال بگوئیم: اسرارتان را محفوظ بدارید. باید مبادی این خصلت مقصود را مطابق استعدادی که طبیعت برای هریک از آنها تهیه کرده است و درجه‌ی حس و تمیز آنها را به قوه‌ی تجارب خارجی زیاد کنیم. ولی عقیده‌ی من عقیده‌ی علمائی است که مبدأ واجبات اخلاقی را نتیجه‌ی تجربه یا شکلی از اشکال عقل می‌دانند. این زیردستها را که آنقدر به اطاعت مثل یک شهر تسلیم شده خود را به ما سپرده‌اند به مصالح خودشان آشنائی بدهیم. یعنی مصالح اجتماعی که حد خریت آنها و خریت دیگران است.

یک چیز دیگر باقی می‌ماند. آن این است و محقق است هر کس در اعمال پنهانی خود خیر و شر خود را بهتر از من و دیگران می‌داند. من نمی‌توانم فکر کنم فلان مرد که از خانه اش بیرون می‌رود به چه قصدی می‌رود. چه نتیجه‌ای از عمل خود خواهد گرفت. از دریچه‌ی کوچک خانه‌ی خودمان نگاه کنیم. حوادث سر پوش آنها است. زمین بهانه و آسمان تماشاچی. همه روز در باطن آنها دمیده می‌شود: دوست باشید و آنها را هدایت می‌کنند. افسوس! در ضمن هزاران بد کرداری های خودشان برای منافع مخصوص به خودشان است که اسرار خود را مخفی می‌دارند. چنانچه برای همان منافع است که اظهار درستی و ایمان می‌کنند.

از اینها گذشته بعضی اشخاص کم ظرفیت دیده می‌شود، نه برای استعانت از دیگران یا جلب منافع تازه‌تر بلکه بر حسب عادت. حتی نباتات هم عادت می‌کنند. اگر بخواهیم از قوانین تولید عادت و ترک آن و ارتباط آن با بعضی قوای باطنه و امراض هریک از آن قوا که در آن مؤثرند، بنویسم برای تو کاغذ ننوشته‌ام. خود را باید مهیا کنی برای خواندن یک کتاب و این فراغت لازم دارد. هم برای تو و هم برای من. فقط می‌توانی در «مخزن الاسرار» نظامی در موضوع حفظ اسرار شرحی پیدا کنی. من خودم دیده‌ام. همینطور در بین شعرهای شعرای دیگر.

ولی در خصوص آن دو شاعر که اسم برده بودی: رضوان آملی و بیضای نوائی. هیچکدام را نمی‌شناسم. گمان می برم رضوان از اهل آمل باشد و آن یکی از اهل نوا. در هر صورت من از شعرای بومی می‌نویسم، آملی مقدم است و آنهم نه هر آملی. آملی داریم که قاطرچی است، باید شعرهای او را ببینم خوب است یا نه. پس از این معین کن در چه زمان بوده است. باقی با خود من.

لکن قبلاً یک چیز را یادداشت کنم: بهترین شعرای آمل، طالب است. باید بگویم بهترین شعرای مازندران. معاصر شاه عباس صفوی. در ضمن عشقبازیهای خود به هندوستان هم مسافرت کرده است. این شخص یک دیوان بزرگ دارد مخلوط به غزل و قصیده و رباعی. به سبک خاقانی و ظهیر شعر گفته است. خیلی طالبم اگر این طالب را برای من پیدا کنی. رئیس دارد. مرد بسیار فاضل و مقدسی است. خیلی

کتابها دارد، ولی به واسطه بعضی عادات تنبل شده است و می‌ترسد به من امانت بدهد. در صورتی که پیش او سابقه دزدی هم ندارم و اگر بخواهد سند می‌دهم، معهذا این عادت اهالی است بارها در آن فکر کرده‌ام. دیگران در این عادت به مراتب شدیدتر از او، برای اینکه جهالت هم به این عادت آنها ضمیمه شده است. وقتی کتابی را از آنها می‌خواهند گمان می برند آنتیک است و من آنتیک خرم. در بارفروش یکنفر هست که زگیل صورتش را آنتیک می‌داند. از این قرار بارفروش شهر نیست، موزه است مملو از آنتیک. کابلی متولی امامزاده‌ی «سلطان محمد طاهر» تاریخ دیلم را که در رشت چاپ شده است، آنتیک فرض می‌کند. از من بیست تومان می‌خواست تا آن کتاب را که پنج قران ارزش دارد به من از روی لطف امانت بدهد. دیگری با کمال عجله پیش دستی کرد.

اشعار ولایتی «امیر» معروف را که در روسیه یکی از مستشرقین برنهارد دارن، آن را چاپ کرده است بدست می‌آورد، در خانه اش ضبط می‌کند، مثل اینکه یکی از دوستانش را از شر دشمن ناحقی امان داده است. هرقدر حس می‌کند بیشتر رغبت دارم، بیشتر محفوظ می‌دارد. خیلی رقت انگیزند. باعث تأسف است. و از این بابت خشمناک می‌شوم که می بینم بجای کمک، مانع کار من شده‌اند. چون که من به تو گفته‌ام تاریخ ادبیات ولایتی را می‌نویسم. نه روایت اشعار مثل راویهائی که بعضی از شعرای قدیم در دربار سلاطین داشتند، یا مثل کسانی که تذکره‌های فارسی و عربی را نوشته‌اند، بلکه از نقطه نظر مخصوصی که دیگران نمی‌توانند به وسیله‌ی ضبط کتب این عمل را از روی آنها بنا به هوس انجام بدهند و این کار با وجود تازگی که در نزد من دارد، از تفننهای ادبی من است. باید چیزی باشد که مرا خسته و ذوق زده نکند. بالعکس من خیلی زود از این کار کسل شده‌ام، فقط بعد از این به طرف آمل نگاه می‌کنم ببینم چه کس می‌آید و از آن راه چه شعرهای تازه برای من می‌رسد. و تا این اندازه از این انتظار خود خشنودم. بدون تردید این خدمتی است که برای عموم انجام می‌دهی. این کاغذ رضایت‌نامه‌ی من است مثل یک یادگار.

فقط بعد از «طالب» سرگذشت «طالبا» و «نجما» را برای من پیدا خواهی

کرد. اشعار این سرگذشت به زبان دهاتی است. مربوط به معاشقه‌ی طالب معروف است. دهاتیها آنها را از بر دارند. به آهنگ محزون ولایتی می‌خوانند.

نیما یوشیج

بارفروش

چهارشنبه ۸ اسفند ۱۳۰۷

به خانلری

راست است کمتر به تو پرداخته‌ام، ولی این علت دارد. لازم نیست برای تو که به احوال روح سرگردان من آشنا هستی شرح بدهم.

حتی با خودم نیز قریب به همین نوع رفتار می‌کنم. زیرا من می‌توانستم تاکنون آنچه نوشته‌ام به التماس تو و سایرین، مخصوصاً ارژنگی، به مطبعه بدهم. این کار برای من، گذشته از هر فلسفه که درباره‌ی بی‌قیدی خود می‌سازم، بیفایده نیز نبود.

اخیراً در بعضی از کاغذهای خود که به دوستانم نوشته‌ام این را به خودم بارها یادآوری کرده‌ام بلکه به این واسطه بتوانم ذهن خود را تنبیه کنم. گاهی نیز یادداشت کرده در مقابل چشم خود به دیوار اتاقم چسبانیده‌ام.

بدبختانه یا خوشبختانه ابدا! تاکنون در بی‌قیدی و تنبلی من تفاوتی پیدا نشده است و حالیه این اخلاق علت دیگر نیز پیدا کرده است: بعضی کتابهای تازه در زیر دست دارم که باید آنها را تمام کنم. برای ارژنگی و نفیسی نوشته‌ام.

از این گذشته وقتی چیزی را نوشتم و تمام کردم برای من به زحمت صورت

می‌گیرد اگر خواسته باشم برای پاکنویس آن یکدفعه‌ی دیگر به آن رجوع کنم. هر دفعه که به این پرده رجوع می‌کنم عالم در نظرم تغییر کرده است، یا لااقل فکر تازه‌ای را در نظر گرفته‌ام و همین که آن فکر را طرح و تمام کردم اول در نظرم خیلی جلوه می‌کند. یک نخوت آمیخته به وجد که از خصایص هر صنعتگر است در من به وجود می‌آید. آنرا چند بار برای خودم و نزدیکانم می‌خوانم، ولی نه هر چیز را که می‌نویسم. پس از آن بزودی از آن نیز سیر شده کم میل می‌کنم به آن بپردازم. مخصوصاً وقتی که یک مزرعه‌ی تازه سبز شده یا یک جنگل نزدیک را در نظر می‌گیرم. یا یک شیشه شراب نزدیک من است. فوراً کارم را ترک می‌کنم یا از خانه بیرون می‌روم. این مسرت و خوشی را بر تمام مسرت‌ها و خوشی‌های خیالی ترجیح می‌دهم. در این مورد دیگر هیچ خیال‌پرست نیستم.

با وجود این امروز را به گردش نمی‌روم، از دورنمای قشنگ بابل و جنگلهای اطراف می‌گذرم برای اینکه بدانی متکبر نیستم و تو را فراموش نکرده‌ام. کاغذ قبل را ضمیمه می‌کنم و هرگز نخواهم ترسید از روی خط من سندی برعلیه من بسازی.

اینک این خط من که همیشه بامداد نوشته می‌شود، از قرار معلوم کم درس می‌خوانی و به تازگی در اوایل سن بواسطه‌ی تنگ دستی سندسازی را بلد شده‌ای حرفهای تو آدم را به خیال می‌اندازد، ولی من، آقای دزد، مطمئن هستم چیزی ندارم. در گدایی من و «عارف» هر دو مثل همیم. اینکه می‌گویند «پاک باخته»، این لقب ماست. لازم است به حال خودمان گریه کنیم. لکن مرور زمان شخص را بیعار می‌سازد و اشک را کم می‌کند. زمانی می‌رسد که شاید بتوانیم حافظ مستقل اراده‌ی خود نیز باشیم. زیرا هر کدام از صفات موقع خاصی برای رسوخ خود در انسان دارند. پس از آنکه نشو و نمای خود را تمام کردند مثل سایر موجودات در عین حیات جسم بعضی از آنها فنا می‌پذیرند. توبیخ و تحریک ابداً آنها را زنده نمی‌کند. گاهگاهی هم به واسطه‌ی علل داخلی یا خارجی غیرقابل رشد واقع می‌شوند.

معهذا یکی از معاصرین، بدون اینکه در امراض باطنه‌ی صفات و عادات علت سقوط هریک از آنها وارد بشود، و دلیلی تشریحی یا حسی داشته باشد، در

شماره‌ی اول «نوبهار» هفتگی خود نوشته بود: (اراده داشته باش عشق داشته باش). من پیش یکی از رفقای فکور خود بودم که در روزنامه‌ی خود جواب این دو جمله را می‌داد. شاید «شفق» را خوانده باشی. مثل اینکه به گرسنه بسپاریم سیر باش و به سیر بگوییم گرسنه شو.

این از تفکرات سریع ماست که ما را به آسانی نسبت به بعضی چیزها معتقد می‌سازد. درغیر این حال می بینیم در اعتقادات و اعترافات ما اختلافاتی وجود دارد که به آنها نیز باید معتقد شده و اعتراف کنیم.

ملخص بحث این است: وقتی که چیزی را دوست می‌داریم یا بحد مفرط نسبت به آن عشق می ورزیم بدون شبهه اراده می‌کنیم. محتاج به این نیستیم که به ما بگویند: اراده داشته باشید. این خاصیتی ست که در جزء صفت اولی که دوستی باشد، واقع شده است. بدون شبهه هرکس عشق دارد، اراده دارد. مثلی معروف است: «چشم عاشق کور است» به این معنی که ایستادگی می‌کند. مشروط به اینکه اراده را به قوه‌ی مقاومت، درمقابل تأثیرات خارجیه تعبیر کنیم.

پس از آنکه آن تأثیرات چیزی از جسم و روح ما نکاست یا به آن نیفزود غرایز ارادی ابداً ما را به خواهش دیگران برنمی انگیزاند. و در سایر اوقات اعمال اختیاریه ما که می‌تواند مظهر دیگر اراده‌ی ما واقع شود، غالباً معلول اعمالی ست که از روی اجبار طبیعی به آن اراده می‌کنیم. نه اینکه به واسطه‌ی تلقینات خارجی.

اینها از خصایص اراده‌ی ماست بدون اینکه مرضی آن را از حال سلامت بیرون برده باشد. مثلاً من چیزی را دوست دارم. برای آن از جای خود حرکت می‌کنم. این طبیعی من است و من حس می‌کنم در آنچه جدیت نمی‌کنم، دوست جوان من چیزی ست که چندان به آن میل نکرده‌ام.

تو چه وسیله‌ای برای با اراده ساختن من داری، اگر من چیزی را راغب نبوده و بشخصه مایل نباشم به آن اراده کنم؟

تو از برای من دلسوزی می‌کنی. حق می‌دهم. راست می‌گویی من حالیه مدتهاست عمر خود را به این طریق گذرانده‌ام، اگرچه به‌واسطه‌ی این بی قیدی

واضح می بینم بعضی از منافع از من دور می‌شوند زیرا من خودم به آن منافع اهمیت نداده‌ام.

معهذا اگر علاج عیب مرا به من بدهی من آن را از روی دوستی و صمیمیت که به تو دارم به کار می برم برای اینکه از تألمات روح تو، که شبیه روح من آفریده شده است، کم کنم.

افسوس! من به نوبه‌ی خود می‌توانم ترا تسکین بدهم ولی عاجزم از این که به تو بگویم: گریه نکن.

اشک من بارها به صورت من می‌خندند، اگر این کلمه را به زبان بیاورم. دوباره عکس او را به دست بگیر و برای او گریه کن. او پدر است. او را همیشه دوست بدار و برخلاف فلسفه هایی که در قرن حاضر می‌خواهند از راه غیرعملی عاطفه را از مردم سلب کنند، تو او را برهمه چیز ترجیح بده. زیرا همین بواسطه‌ی اوست که تو خود را رجحان می‌دهی. او ترا بوجود آورد و به واسطه‌ی اوست اگر حس خود را مهم‌تر از حس او فرض می‌کنی. زمانی می‌رسد که مثل من افسوس بخوری. می‌دانی پدر خیلی نایاب است.

در این دیگر اراده‌ی قوی یا ضعیف ما دخالت ندارد. جدیت‌ها و خودپسندیهای بشری علاج آنرا نمی‌کند. وقتی که در و پنجره‌ی اتاق خلوت تو باز می‌شود او در آن گوشه ایستاده به تو نگاه می‌کند. و به هر طرف که نگاه می‌کنی او راه می‌رود. پسر! او پدر توست. با تو همه جا حرف می‌زند.

معهذا از تألم خود می‌گریزیم. راست است. ولی لازم است گاهی هم متألم باشیم. این معنای لازمه‌ی حیات ماست.

بدون تألمات، زندگانی بار سنگینی بود که تحمل آن برای ما بسیار دشوار تمام می‌شد.

من هرگز نباید از گریه و خنده، شکایت یا اظهار شعف کنم؛ برای اینکه می‌خواهم همانطور بگذرانم که خلق شده‌ام. از بابت سایر چیزها ابداً دلتنگ نخواهم بود. برای چه اینطور اتفاق افتاده است. زیرا دلتنگی من و تو وقتی ست که چیزی از

من کم شود. مثلاً اگر حسود و بدخو باشم هرگز سعی نخواهم داشت اینطور نبوده باشم. به خودم می‌گویم این لازمه‌ی زندگانی من است، ولو اینکه قوانین اخلاقی یا اجتماعی آن را رد کند. اول باید همانطور که طبیعت مرا ساخته است و می‌خواهم خود را مرتب و ثابت بدارم. به این می‌گویم: اراده. پس از آن ممکن است به این واسطه تمام ثمرات اراده‌ی خود را، خیر یا شر به دیگران برسانم. زیرا بدون شک دسته‌ای مرا خواهند پسندید. هیچکس پسندیده‌ی همه کس واقع نمی‌شود و معایب هم طرفدار دارد، اگر خیلی مایل به داشتن طرفدار باشم. در همه حال سعی من در این است که قوی و مدافع با هر مانعی بوده باشم که در مقابل خود می بینم. این هم همیشه آسان نیست.

به این جهت خسته و خیلی متفکر زندگی می‌کنم. نوشتن برای من تفنن است و کاملاً مربوط به اینکه حوصله داشته باشم. ننویس «من ترا لایق مکتوب خود نمی‌دانم» شیطان، به قول تو، اگر مرا فریب بدهد، دوباره خواهم نوشت. ولی کدام شیطان پلیدتر از خود من؟ زیرا من کسی هستم که با حرفهای خودم، خودم را فریب می‌دهم و در مشقت نگاه می‌دارم!

پسرخاله‌ی تو

نیما

بارفروش

۹ اسفند ۱۳۰۷

دوست من!

بروم بسر طرح تئاتری که در نظر گرفته ام و خیلی مناسب حال من است «حکایت دزد و شاعر». این موضوع را از کاغذی که دیروز به پسر خاله‌ام می‌نوشتم پیدا کرده‌ام. موقع این نیست برای تو بنویسم چطور و چه کار می‌کنم. همه کس از من تعجب می‌کند و من از تو که جناب‌زاده باشی! پس تو از من عجیب‌تری.

این اولین مطلبی است که باید آنرا بر هر مطلبی مقدم بدارم. تو کدام قسمت از وقایع را می‌خواهی که من از سفرنامه یا سایر کتابهای خود جدا کرده به تو بدهم تا با من آشتی کنی؟ یقین برای اینکه به روزنامه‌ای که در آن کار می‌کنی کمک نمی‌کنم به من کاغذ نمی‌نویسی؟ شوخی می‌کنم. شاید پست‌چی کاغذ اولی را به تو نرسانیده است. یا تازگی گنج پیدا کرده‌ای و مشغول شمردن آن هستی؟ در اینصورت حسابی نداریم. تو پول هایت رابشمار من روزهای بی پولی را.

اما در صورت اول اعتراف می‌کنم از تنبلی خود من است. چقدر خوب شرح حال شعرا و نویسندگان معروف روسیه را برای تو فرستادم. همانطور که سایر چیزها را.

علتش معلوم است: هر کدام از ما با صفاتی خو گرفته‌ایم که به زحمت می‌توانیم آن صفات را از خود دور بداریم. پس از آن به واسطه‌ی این ناتوانی و عدم تسلط برنفس خود بی قید می‌گذرانیم و برای اینکه ما را بی تقصیر بشمارند انواع و اقسام دلیل می‌آوریم. این اولین حربه‌ی ما است که در موقع خود فلسفه اسم می‌گیرد. ولی من انصاف می‌دهم این عادت ثانوی بدتر از عادت اولی است زیرا که حافظ آن واقع می‌شود.

هروقت وجود خود را در محل قضاوت شخص خودم می‌گذارم و مثل یک نفر خارجی نسبت به آن قضاوت می‌کنم، به من محسوس می‌شود چقدر به خطا رفته و چقدر وجود خود من در سرنوشت من دخالت داشته است. دیروز در همین موضوع می‌نوشتم. چیزی که هست نوشتن، تمام مشکلات را حل نمی‌کند. لازم است قدری نیز عمل کنیم. اتفاقاً من در یک قسمت از آمال خود افراط می‌کنم. در این کار، دیگر پیش آمد هم تقصیر دارد. از اول در دهات متولد شده‌ام و تا آخر می‌خواهم در آنجا بمانم و به‌علاوه دهاتی ها را ترجیح می‌دهم. فکر و ذکر من دهاتی ها و زندگانی آنهاست. پدرم دهاتی، جدم دهاتی و تمام آن‌ها که در زیر دستشان بزرگ شده‌ام دهاتی هستند. مثل معروف است که دهاتی را جان به جانش کنی دهاتی ست. کی عادات و آمال خود را کنار می‌گذارد برای اینکه ببیند فلان دهاتی چطور گوساله‌اش را از طویله به صحرا می برد، یا زنش چطور گندم را آرد کرده از آسیاب به خانه برمی‌گرداند؟ نصف افکار من این چیزهاست.

وقتی که از این فکرها فارغ می‌شوم ایام گذشته‌ام را از نظر می‌گذرانم یا بدبختی های مردم را یا چیزهایی را که بدست نمی‌آیند. در این خیال، روحم در آسمان است اما زمین را می پایم. از زمین می‌گریزم از آسمان می افتم. اسم این ها را جنون طبیعی یا شوق به طبیعت می‌گذاریم. یعنی شوق به اینکه خود را در بین جمعیت معیوب نگاه بداریم و به‌واسطه‌ی استغراق زیاده از حد در این شوق، مانع باشیم دیگران از سایر فکرهای ما کم و بیش منفعت ببرند.

تمام ذوق من اینجاست: اخیراً یک خانه‌ی مرتفع و دو طبقه گرفته‌ام که در خارج شهر واقع شده است. در سر راهی که به «مشهدسر» می‌رود. از اول سال به

آنجا می‌روم. چشم اندازمن صحاری و جنگلهای دوردست خواهد بود. بعلاوه خانه‌ی من در کنار مزرعه است.

شب ها قورباغه ها و کرکو، که یک قسم مارکوچک است، برای من می‌خوانند. بلبل ها صداشان با آنها مخلوط می‌شود. گاهگاهی یک گاو گم شده در آنجا به چرا می‌آید. دختر قشنگ دهاتی ازعقب آن حیوان به زیر پنجره‌ی اتاق من می‌رسد. من نزدیک به پنجره‌ام بنفشه خواهم کاشت. تألمات درونی ام را با این گل محجوب به میان می‌آورم. دوست من! چه دقایقی از این لطیف تر در زندگانی بشری یافت می‌شود؟ در زیر این پنجره وقتی که آنرا شبانه باز می‌کنم. مخفیانه می بینم چطور عشاق که از شر مردم به این مکان دنج پناه آورده‌اند، با هم نجوا می‌کنند. صدای آنها را می‌شنوم که می‌لرزد. مثل خدا به مکنونات قلب دردناک آنها پی می برم و ناظر اعمال آنها خواهم بود.

به این جهت گمان می‌برم خیلی چیزها را فراموش خواهم کرد. باید راست بگویم من جمله دوستانم را.

از متفرعات زندگی خود برایت بنویسم: شربت هم می‌خورم. این کیفیت عارضی در روح من مؤثر واقع می‌شود. اگر خواستی تو هم بخور. آنوقت شوق و جرئت پیدا می‌کنی. زود نامه می‌نویسی. مثل «نفیسی» تند کارمی‌کنی. در بین دوستانم نفیسی اول تندنویس است. در ۲۰ دی نامه نوشتم، در ٦ بهمن جواب داد. قطع نظر از اینکه بگذارد یک زمان طبعش مساعدت کند و خیلی ادبی بنویسد، به حدی که آن کاغذ شاهکار او باشد. من در هریک از کاغذهایم این فکررا کرده‌ام که خوب بنویسم. بقدری در این بابت سماجت بخرج داده‌ام که به اشخاصی که ادیب، یا اقلاً فهمیده، نبوده‌اند خیلی بندرت چیز نوشته‌ام و مضحک تر از این برای کارهای لازم خودم اقدام نکرده‌ام. برای اینکه می‌دیدم انشاء من نباید معمولی بشود. در نتیجه‌ی همین مالیخولیا کاغذهایم را با مداد و تند می‌نویسم.

دوست تو:

نیما

بارفروش

۹ فروردین ۱۳۰۸

ناکتا

الان به بارفروش رسیده‌ام. چهار ساعت بعد ازظهر روز جمعه ۹ فروردین ۱۳۰۸، در موقعی که خیلی دلتنگم، مثل اینکه یکماه راه رفته‌ام. زیاد خسته‌ام و هر وقت به تفکر خود می‌گذرانم از کجا آمده‌ام، خیال می‌کنم خواب بوده‌ام.

این است ناکتای عزیزم نتیجه‌ی تفریح و گردش چند روزه‌ی من! مطابق بدبینی خود هرچه بگویم، راست می‌آید. ولی از سایر جهات هوا صاف بود. تا محمودآباد راه از وسط جنگل‌های قشنگ می‌گذشت، یا یاس بود یا شمشاد. از آنجا به بعد تپه‌های ساحل خاکی در نظر زننده شدند.

اصلاً از «علمرود» همین طور بود. تمام پل‌ها را نساخته‌اند، متصل باید از راه به بیراهه زد. با وجود این اگر منزلگاه دیشب قدری مطابق دلخواه بود، بد نمی‌گذشت. می‌توانستم بگویم مثل آدم گذراندیم. ولی بیچاره از این بهتر خانه نداشت.

مقارن غروب به این دهکده رسیدیم. ولوله‌ی زیادی از یک دسته بچه در خارج ده بر پا بود. اتاقی که در آن منزل گرفتیم از نی ساخته شده بود. شبیه کومه‌های

گوسفندها. فقط یک در داشت که متصل می افتاد و من می بایست تا وقت خواب به همین کار مشغول بودم. بعد پشت آنرا سنگ چیدم. این اتاق دارای سقف بسیار کوتاه و هوای بی نهایت خفه بود. اینها هم از مزایای آن اتاق بودند. بیچاره صاحبخانه مثل این بود که در عمرش جائی را ندیده و بلد نیست چطور خانه بسازد و چطور زندگی کند. قبر می‌سازد و در آن می‌خوابد و اسم آنرا خانه می‌گذارد. گردشگاه او، که طبیعت اتفاقاً برای او آفریده است، فقط چمن وسیعی است مثل چمن «ایزده». خطه‌ی او از وسط چمن عبور می‌کند. پس از آن یک رودخانه‌ی وسیع خانه های این قریه‌ی بزرگ را از هم جدا می‌کند. آن طرف پل، دهکده‌ی خاکی به جنگلهای کوچک می‌رسد. از کوچکی قدری شبیه به جنگلهای ییلاقی، ولی بدون طراوت و صفا.

بالعکس «مشهدسر» ابداً ربطی به این ناحیه ندارد. وقتی که به آنجا رسیدیم کشتی ایستاده بود. با عالیه از تپه ها بالا رفتیم تماشا کردیم. از آنجا به بعد قدری راه‌خراب بود. از راه «پیربازار» رفتیم. گمان می برم این بازاری است که «امیر» شاعر معروف ولایتی آنرا تأسیس کرده است.

افسوس خسته ام. نمی‌توانم زیادتر بنویسم. این فقط یادداشت است.

برای تو:

نیما

۱۳ فروردین ۱۳۰۸

ارژنگی عزیزم!

امروز سیزدهم است. سیزدهمین روزی که جمشید، عید گرفت. مثل اینکه بگویند یازدهمین روزی که کلاهش کج بوده.

با این نوع افکار خود را مسخره و طبیعت را نافذالحکم ساخته و آتیه را بازیچه قرار داده‌اند. از این فکر ثانوی که فکر می‌کنم عید غلبه‌ی گرما بر سرما است، لبخند می‌زنم. چرا به فقرا می‌گوئیم نسیم بهار می‌وزد، خیال می‌کنند دشمن حمله می برد. گلزار برای آنها محبس است. بوی بنفشه در مشامشان آنها را خفه می‌کند. نانشان بدهیم خواهند گفت: زنده‌باد جمشید! بحال خودشان بگذاریم فریاد خواهند زد: مرده باد!

من نمی‌دانم چه جواب بدهم وقتی که به من می‌گویند: مبارک باشد! بدون اینکه قبلاً دانسته باشند من خوشحالم یا بدحال. در صورتیکه اگر من بدحال باشم مثل این است که به من بگویند تلخیها و تألمات زندگانی تو به تو مبارک باشد.

این دوستی است یا دشمنی. یا سفاهتی که به هر دو آلوده شده است؟ صد

سال به این سالها! یعنی، هرگز از ورطه‌ای که به آن دچار هستی، خلاص نشوی. تکلفاتی که برای شخص تعیین می‌شود، دشوارتر از همه چیز است. فلان شیطان می‌آید به من سلام می‌کند توقع دارد صورتش را ببوسم. یا صورتم را نزدیک ببرم تا اینکه او مرا ببوسد. این نیز نه معنی عشق است، نه معنی عقل. فقط می‌گویند: عید است. در این موقع به دروغ فیل را سوار پروانه می‌کنند. تملق، گاو را به پابوس رتیل می‌برد. در مطابع چاپ می‌زنند و در مجالس می‌رقصند. نمی‌دانم برای کدام شادی. معرفة الروح معاصر در این دو کلمه است: روح‌شان پست می‌شود و شکم تا چند روز معمور.

از این بابت من خوشحالم که هنوز در عمرم یک کارت تبریک به کسی ننوشته‌ام. فقط در مدت عمرم، چون اسم کارت در میان آمد، باید بگویم دو دفعه بیشتر کارت اسم خود را چاپ نکرده‌ام و فقط چند عدد از آنها به مصرف خود رسید. و یکدفعه آن هم بجای اسم شخص چند سطر عبارات مبهم بود.

و امسال اصلاً نه کارت داشتم نه خودم در خانه ماندم به تو بگویم کجا بودم و در چه حال و عید من چطور گذشت. یقیناً خیلی بهتر از تو. و برای تو خواندن مثل یک قصه است.

وقتی که عید شد سحر بود. در آمل بودم. منزل یکی از پسرعموهایم که ۸ سال بود او را ندیده بودم. تمام روز را در بین راه سرما و باران خورده به زحمت از وسط گلها عبور کرده بودیم. خستگی مفرطی به من استیلا داشت. اسفندیاری، صاحبخانه، به من هم خوراک خوب داده بود هم آشامیدنی خوب. بعد با نهایت سنگینی افتاده بودم. تا اینکه صدای مناجات مرا بیدار کرد. مؤذن دعای تحویل را می‌خواند.

ببین چه حظی داشت. از آنجا تماشای روح مردم را می‌کردم. بخوبی دیدم که آملی ها هم مقیدند. به طفلشان می‌گویند از خانه بیرون نرو. نمی‌گذارند کسی به منزلشان ورود کند، مگر اینکه اول به تجربه دانسته باشند قدمش مبارک است.

شهر کوچک مثل محبس پرجمعیتی مملو از زمزمه بود. وقتی که تاریخ را با خیال خود ممزوج می‌کردم خیال می‌کردم در مغاره‌ی دیوها هستم.

عجب عالمی! ارژنگی! اتفاقاً برف هم آمده بود. زمستان نمی‌خواست پایش

را کوتاه کند. گاهگاهی چنان از شکاف در باد سرد می‌وزید که من از درد می‌ترسیدم. با وجود اینکه جنگلهای اطراف سردوساکت آمل را احاطه کرده اندودرها بسته و کوچه ها خلوت بود احساس می‌شد در این نقطه‌ی زمین بعضی موجودات در حال حیاتند که آهسته و یکجور حرکت می‌کنند. قبه‌ی مخروطی مقابر قدیم (برخلاف مقبره‌ی میرقوام مرعشی که چند گنبد رویهم داشت)، در مزارع اطراف پراکنده است.

گنجشکها کم کم به صدا می‌آمدند. در بیابانی که جنگلها آنرا احاطه داشت باقلا و سبزیجات در محصوره‌هائی که از نی ترتیب داده بودند، سبز شده بود. باقلاها گل داده بود.

در زاویه‌ی یک ایوان دهاتی چراغی کم نورهنوز می‌سوخت. بعضی اشکال در انتهای راه‌ها در حرکت بودند.

اطفال دهاتی که اتفاقاً بیرون آمده بودند به تعجیل رو به خانه ها می‌رفتند، برای اینکه می‌ترسیدند خاطره‌ی آنها پر بشود از افسانه های دیو و پری که مادرشان برایشان گفته بودند.

صبح روز بعد من از مرکز همین خیالات و همین اوضاع عبور کردم. بدون هیچ تغییر و اختلافی اسب سیاه پسرعمو را داشتم و خیلی خوشحال، مثل این بود که متصل روی هوا پر می‌زنم.

برای ناهار به منزل یکی دیگر از خویشانم رفتم. در وسط جنگلهای قشنگ «تلیکسر». منزل بسیار باصفائی داشتند. پشت بامش تخته بود. در سر راهی که به بندر می‌رود.

در اوایل قرن حاضر تاجری معروف به طول سه فرسخ در اینجا راه‌آهن کشیده بود. حالیکه زنگ زده منسوخ شده، آهنها را از جاده برداشته بودند. درعوض خطه‌ی شوسه در سرتاسر ساحل احداث شده بود. یکسر از خطه به «ایزده» رفتم. دوردست‌ترین نقاط وطنم مطابق میل من! کنار دریا پیش مادرم. در آنجا که من وقتی چند ماهه بودم در آنجا بزرگ شدم. بهتر این بود ایزده را شمشاد اسم بگذارند چون از یک جنگل شمشاد احاطه شده. مثل زنجیری است که به پای دریا بسته شده است.

در هیچ جای ساحل، مانند ندارد. در مقابل دریا، مثل یک سد است. فصل بهار لانه‌ی بلبل می‌شود. خوشا بحال ناکتا و مادرم و بهجت.

خانه‌ی آنها نه در دارد، نه دیوار. در ساحل رودخانه ساکتی است که به دریا می‌ریزد. پشت بامشان علف است. کاملاً مونسشان بیابان و جنگل! وحوش تا پشت در اطاقشان تردد می‌کنند. هر وقت هیزم می‌خواهند در زیر همین اطاق می‌نشینند. می‌روند به جنگل داخل می‌شوند هیزم می‌آورند. در جوارشان گاوشان و مرغشان منزل دارد. نه بهار از آنها مخفی است نه زمستان. طبیعت را می بینند. متفکر و مستقل و آزاد بار می‌آیند. زیر دستشان بنفشه می‌چینند. از بالای سرشان مرغان دریا را صید می‌کنند. صدای پرهاشان در شبهای تاریک مثل این است که به سیم زیرین ساز کوچکی، تک تک می‌زنند. وقتی که از اطاقشان بیرون می‌آیند می‌فهمند در دنیا هستند و زندگی می‌کنند. نه از اخبار می پرسند نه از اغتشاش. با کسی دشمنی ندارند و کسی با آنها دشمنی نمی‌کند. هروقت آفتاب می‌افتد به آفتاب می‌نشینند، مثل پرندگان گرم می‌شوند.

عید من همین پنج روزه بود. دهاتیهائی که اسم مرا از دور شنیده بودند به دیدن من می‌آمدند و تمام خویشانم در برابر چشم من. شغل اینها یا زراعت یا حشم داری یا نوبانی است. تمام عده منزه، همه سربلند. تمامشان مقدس. در زیر پاهاشان عظمت بود و پستی نامرئی بود. تا عمر دارم از آنها باید حرف بزنم.

هرچه هستم چون از بین آنها به وجود آمده‌ام، مدیون آنها خواهم بود. از روی خیرخواهی به مردم باید دستور بدهم آسان زندگی کنیم. همه مثل آنها سربلند و منزه و مقدس خواهید بود. و خواهید دید منافع بسیار در زحمت کم است و زحمات بسیار چیزی از منافع می‌کاهد، یا بدون فایده چیزهای موهومی را به شکل منفعت به شما می‌دهد.

معهذا خوشحالیهای من آمیخته به تألمات و التهابات مبهمی است که دیگران احساس نمی‌کنند. به اندازه‌ای از کردار و گفتار خود پشیمانم که گاهی خیال می‌کنم هرچه نوشته‌ام به آب بدهم و چند گوسفند خریده به چراندن آنها مشغول باشم و مثل

پدرانم هرگز گوشه‌ی وطنم را ترک نکنم.

فقط یک خیال مرا برمی‌انگیزاند و آسایش مرا مختل می‌دارد تا که از آن دور باشم. و به خودم پی در پی بد می‌گویم: سفیه. آیا هنوز این خیال در تو باقی است؟ فرض کن از دشمنان خودت و مردم انتقام کشیدی. پس از آن چه خواهی کرد؟ بیشتر غضبناک می‌شوم. می‌گویم اول لنین و اتباعش را، اگر لنین زنده شود پوست می‌کنم. دوم خودم را و هر کس مثل من کارگر را ملعبه‌ی افکار و خودخواهی خود قرار بدهد. هر کس از کار و مزد صحبت کند. مثل یک یزدی که روزنامه می‌نویسد و وکیل شده است و دستگاه فراهم کرده است و یک تفرشی که قد کوتاه دارد. من چرا زنده‌ام که فساد اوضاع را ببینم و از آن دور نباشم؟

بعد از این من به خودم لعنت می‌فرستم. در کجا خطی از من در دست مردم است، در کدام خاطره شعری از من بجا مانده است. چرا زبان دارم که حرف می‌زنم، برای چه هنوز زنده‌ام؟ ممنون نخواهم بود از کسی که درباره‌ی من فکر کند.

معهذا میل دارم پیش تو باشم. و بشنوم که در حین ساختن تابلوهای خود آواز می‌خوانی!

دوست تو

نیما یوشیج

بارفروش

۲۴ فرورین ۱۳۰۸

دوست من*

دفعه‌ی اول نیست که به تنبلی خود اعتراف می‌کنم. دوستانم یا کسانم تمام از من همین را گله می‌کنند.

اگر به اسرار زندگانی مخفی و پر از مشقت من پی ببری می‌دانی تهیه‌ی چه روزی را می بینم و اگر چیزهایی را که نوشته‌ام بخوانی تعجب خواهی کرد که من چگونه آدمی خلقت یافته‌ام. هر کس به حسابی در وجود خود جستجو می‌کند که به آن واسطه محبوب نظر دیگران واقع شود و من بالعکس از این جاست که به معایب خود نگاه می‌کنم. و از مشاهده‌ی معایب مخلوقی که بدبختانه به راهنمایی آن‌ها موظف شده‌ام جان می‌کنم تا اینکه خیال کنند من زندگی می‌کنم.

معهذا از خودم می پرسم: آیا لازم است خود را از این معایب مبرا بدارم؟ به‌حسب ذائقه تفاوتی در بین این تبرئه و اجتناب نمی بینم جز اینکه یک دسته مرا

---

* در پشت نامه تنها قید شده است عباس خان.

بپسندند در حالی که من همانم که هستم و فقط ظاهراً خود را آنطور وانمود کرده‌ام. تا متوجه این بشویم چه چیز را از راه فکر خود دریافته و آنرا جزو محسنات و واجبات قبول کنیم قسمتی از عمر کوتاه ما گذشته است. در حقیقت موازنه‌ای را در بین معلومات روزمره‌ی خود و این سرنوشت حقیقی، که رفتار لازمه‌ی طبیعت باشد، بعمل آورده‌ایم برای اینکه ببینیم چه مقدار از عمر خود را به دقت‌های بیفایده بفروشیم.

از این جهت من چندان مقید به رسوم و آداب نیستم، بالعکس سعی می‌کنم که مثل حیوانات باشم. خوش می‌خورم، می‌آشامم، راه می‌روم، می‌پرم، بازی و تفریح می‌کنم. بخصوص نسبت به بعضی افتخارات و مناصب پوچ و امتیازات فناپذیر بی‌قید می‌گذرانم. جدیت ندارم خود را بیشتر معروف ساخته بطوریکه در تمام شهرها جار بزنند این است فلان آدم که در فلان فن و صنعت درجه‌ی اول است. هرقدر به زندگانی دهاتی خویشان خود نزدیک می‌شوم، از ده به مزرعه و از مزرعه به ده می‌روم، حس می‌کنم که بر معرفت و بصیرت من افزوده می‌شود و صفاتی که مرا به زحمت...* از من دور می‌شوند!

بارها نزدیکانم که خود را خیرخواه من وانمود می‌کنند از روی علاقه‌مندی مرا ملامت کرده‌اند. استقامت را ببین که من خود را ملامت می‌کنم چرا درباره‌ی ملامت آنها اصلاً فکر کرده‌ام.

با این بی‌قیدی، که آن را از خصایص شاعرانه باید محسوب داشت با دوستان و کسانم همانطور می‌گذرانم که با خودم. هر وقت در خودم کسالتی را حس می‌کنم درصدد علاج آن برمی‌آیم و درباره‌ی دوستانم و کسانم، اگر این ابتلا برای آنها اتفاق افتاده باشد، البته مشوش می‌شوم. و در حالتی هم که خبر ندارم: سه سال می‌گذرد اصلاً از برادرم نمی‌پرسم. سایر اوقات در بین خوشی‌های مادی، که بعضی از آنها را نیز مثل تألمات تلقی می‌کنم با رؤیاهای عجیبی خوشم که برای من کیف‌آور است.

خداحافظ تو. دوست من! تو باید نیما را از جنس دیگران مستثنی کنی.

---

* سه، چهار کلمه خوانده نمی‌شود.

چنانکه مستثنی می‌کنند. و او با وجود تنبلی و بی‌قیدی و اخلاق مخصوص خود محبت را فراموش نمی‌کند، ولی بدون اینکه خود را بتواند مقید بدارد. برخلاف اعتقاد خود یک کلمه تبریک بنویسد یا کاغذش را از القاب و دروغ و تملق و فروتنی پر کند. و تو یقین دارم از این بابت مرا از کسان پاک و صدیق خواهی دانست زیرا در آنچه طبیعت به من داده است خود را اغفال نکرده و ذره‌ای ساختگی یا ظاهرسازی نمی‌کنم. دوباره خداحافظ تو.

نیما

بارفروش

۲۶ فروردین ۱۳۰۸

به فریدون ــ کاردار!

اتفاقاً اوقاتی را که در این چند ماهه خوشحال بوده‌ام خیلی معدودند. از آنجمله همان شب‌هاست. آیا خواهد شد که من از تو یاد نکنم؟ این را از چه راه باید تصور کرد؟ در صورتی که شاید دیگر در تمام بقیه‌ی اوقات خود در این شهر کوچک به‌پیش آمدی شبیه به این نرسم.

گاهی خوشحالی از راهی می‌رسد که گمان نمی بریم. ولی بی‌جهت چشم من حرکت اتوموبیل را تعقیب می‌کرد! تو برنمی‌گشتی! در آن موقع شب که طبیعت خنکی خود را به این هوای سنگین و روشنایی اینقدر ضعیف و غم انگیز چراغ های کوچه‌ها تسلیم می‌کرد، دیگر هیچ چیز قلب بد عادت مرا تسلی نمی‌داد.

به خودم گفتم، این بود خاتمه‌ی آن ملاقات. بخطاست اگر فکر کنیم ساعات خوش بشری به کدورت منتهی نمی‌شوند. سعادت بی اساس ما، که دیگران اختلاف دینی را هم به آن ضمیمه کرده‌اند، از این رو تشکیل می یابد. می‌توان گفت هر خوشی ما فراغت از رنجی ست، ملتزم به اینکه همان رنج یا شبیه به آن حتماً زمانی دیگر

بازگشت کند.

من حق دارم. به بدبینی خود بیفزایم. از همه جهت از اوضاع طبیعت اینطور استنتاج می‌کنم. در این بین تو خوب مرا شناخته‌ای. به من، با حالتی که دارم، نه تبریک می‌نویسی نه تشویق. بلکه کاملاً مطابق با دلخواه و سلیقه‌ی معیوب منی. بدون اینکه تعیین کنی چیزهای مفرح در قلب من حتماً مفرح واقع خواهند شد. ولی در این ساعت خوشحالم از اینکه می بینم تو خوشحال می‌گذرانی و در ضمن خانه وارسی‌ها هر وقت آن جعبه‌ی مقوائی رامی‌بینی از بعضی دورافتادگان یاد می‌کنی. در اینجا دیگر خود را به زحمت نمی‌اندازم که ببینم از چه راه ممکن است این خوشحالی خود را به بدحالی تبدیل کنم.

قسمتی از سعی ما براین است که دیگران را از خودمان خرسند بداریم. مثلاً نزدیکانمان را. به این جهت نمی‌توانیم بگوئیم خوشبختی ما بدون ارتباط و خوشحالی دیگران تأسیس می‌یابد. گاهی می‌شود که به واسطه‌ی تألم دیگران خود را متألم می‌بینیم و همینطور بالعکس. این سیستم زندگانی مخصوص کسانی ست که فشارهای حیات زود آنها را متألم می‌دارد و بالاخره به عدم رضایتی منتهی می‌شود که ملازم لاینفک روح ما است. آن نیز یا راجع به خودمان است یا راجع به دیگران. ولی تنها طبیعت در بین اشیاء در این عدم رضایت دخیل واقع نشده است.

در هر قدم یک نفر که بحسب ظاهر شبیه به خودمان است، یعنی انسان به ما برمی‌خورد که درصدد این است ما را نگران بدارد. خوشبختی این قبیل اشخاص کاملاً برخلاف این چیزها است که گفتیم: پر ندارند برای پریدن، پرهای دیگران را می‌کنند و به بالهای خودشان نصب می‌کنند. سابقاً از اتباع یزید بن معاویه بوده‌اند از اول مشروطه به بعد قانونی شده‌اند. در محافل دم از قانون می‌زنند در خلوت دم از خودشان. دهاتی ها را خر کرده می‌ترسانند. امیر و امثال آن اسم می‌گیرند. در دهات خدا می‌شوند و در شهرها بنده. آنجازارعین فقیر را پیدا می‌کنند زمین هاشان را گرومی‌گیرند، با تنزیل فراوان به آنها پول قرض می‌دهند بعد با فشار طلب کاری و از راه قانون زمین هاشان را می برند. صاحب مزرعه‌ی یونجه و اسپرز و گندم سیاه ولایتی می‌شوند. عمارت عالی از

تخته می‌سازند. بر اتباع و خدمه‌ی خود می افزایند. گاهی فرعون را در نظر می‌گیرند و گاهی خود را با قیصر مقایسه می‌کنند. اول گوسفند می‌دزدند، کم کم ترقی کرده کمند می اندازند، گاو می برند. همین که زمانی گذشت صاحب گله و مراتع شده دم و دستگاه ترتیب می دهند.

همین که انقلاب درگرفت اسمشان را تغییر می‌دهند. بجای امیر، رفیق خوانده می‌شوند. رفیق و سردسته‌ی حزبی که با فریب ساخته شده است. امروز آقا و فردا هم به قول خود، امیر بر ما آقایی خواهند داشت.

هرگز فراموش نمی‌کنم چند سال قبل در کوهپایه این را وقتی به من گفت که من با حاکم از انقلاب صحبت می‌کردم. خواهی دانست کدام امیر. غضبناک می‌شود که چرا به او اطاعت نمی‌کنیم و به این جهت زور می‌گوید.

من از این معما چیزی نمی‌فهمم. پشیمانم چرا به انقلاب عده‌ای، بدون اینکه فکر کنم، اطمینان کردم و از اضمحلال دسته‌ی دیگر خوشحال بودم، زیرا بالعموم یک دسته دزد بودند. بی انصافی است مردمان فقیر و گرسنه را که برای سدجوع یک من نان دزدیده‌اند دزد اسم گذارده زجر و عقوبت بدهیم. اینها بالینشان خشت است، رفیقشان مرگ. دزدها انواع و اقسام دیگرند. من و تو در جنگل دست داریم آنها را دیده ایم.

اول باید دید در چه دوره‌ای زندگی می‌کنیم. یقین دارم از این بابت است که تو خوشحال نیستی. در «ایزده» شنیدم امیر گفته بود: من ملاحظه کردم والا نمی‌گذاشتم به ده ورود کند. ببین که قوای ما به کار می‌رود برای اینکه چطور خسته بشویم، نه برای اینکه چطور استراحت کنیم. پس از آن روح ما متصل به هیجان می‌آید برای اینکه از قوای ما بکاهد.

اینک من به مرحله‌ای از زندگانی خود رسیده‌ام که به تمام آنچه فهمیده‌ام لعنت می‌فرستم. بیش از همه کس به خودم بد می‌گویم و قلب محبوس خود را ملاحظه کرده تهیه‌ی خاموشی آن را می بینم.

گاهی نیز در این کوچه‌ی خلوت، تنها در اتاق خود نشسته اغتشاش و

خونریزی‌های سخت را به خواب می‌بینم. خانه‌هائی که درهم ریخته و بیرق‌هائی که پاره شده‌اند. جمعیتی که به زمین می‌ریزند. چیزهایی که در زوایای تیره‌ی افق از میان دود و غبار می‌درخشند. این فقط جنونی است که به من تسلی می‌دهد و نگرانی که از آن بوجود می‌آید، یا آن را به وجود می‌آورد، کاملاً منافی ست با اینکه من آرام بمانم و خود را مصنوعی ساخته به مردم وانمود بدارم که ناگواریهای دنیای مادی را حس نمی‌کنم تا اینکه با فکر بکار نیفتاده‌ی خود به من بگویند: عاقل. این کلمه بمراتب از فحش برای من بدتر است که من برای انتساب به آن روح آشفته و ناجور خود را فراموش کنم. در موقع غضب، غضبناک نشوم و در موقع حسرت، حسرت نبرم.

کم و بیش به همین نوع بسر می‌برم. هیچکس نمی‌تواند به ما بگوید خود را از این افکار دور بداریم. زیرا ما نیستیم که احتمال و افکار خود را به هر نهج که بخواهیم بهم ارتباط می‌دهیم تا بواسطه‌ی این مقدار تسلط در نفس خود برخلاف آنچه فکر کرده و از آن بهیجان آمده‌ایم، حس کنیم. بارها اتفاق افتاده است که بواسطه‌ی دخالت خارجی اشیاء، توانسته‌ایم خود را نگاه بداریم. بعلاوه هر کدام از قوای ما، اگرچه بهم مربوط اما بجای خود مستقل، حافظ خصایص ذاتی خود واقع شده‌اند تا به حدی که شخص نمی‌خواهد در سر کوره‌های ذغال با امرای نامی بجنگد.

اما اینطور پیش می‌آید. برای خانم و ناکتا تعریف کردم. خیلی خندیدیم. البته با آب و تاب شاعرانه تعریف کرده بودم. افسانه‌ی «موش و گربه» و جنگ ابن سعد و عمرو بن عبدود به نظرم می‌آمد و چیزهای عجیب مجسم می‌شد. نظیر آنها که در منظومه‌ای که در جنگ خانوادگی است. در آنجا هم قسمتی از جنگهای قدیم ولایتی را بین دو طایفه نقل می‌کند شبیه به همین جنگ. و بی اختیار می‌خندم وقتی که در عین دلتنگی‌های خود راجع به این موضوع فکر می‌کنم و به این مصراع عبید می‌رسم: «بعد از آن زد به قلب موشانا».

تصدیق کنیم اغلب به عملی که با کمال متانت و جدیت یکوقت آنرا انجام داده‌ایم، می‌خندیم، می بینیم یک بازی کودکانه بود. کدام مرد منصفی است که بگوید من یک روز خود را تحقیر نکرده‌ام. معهذا اگر من بودم بدتر از تو می‌شدم. اگر

با تو بودم می‌دیدی که سرباز شجاع و فداکاری برای تو هستم. ولی بعضی از امرا، یکی یکی صیدها را به دام می‌آورند. مثل امیر خودمان. قضیه‌ی ملا سلیمان هم شاید مربوط به همین چیزها باشد. من از اسرار روز جنگ خبر کافی ندارم. بهرحال برای متکان نوشته‌ام. الان در آمل است. همین که جواب را گرفتم فوری می‌فرستم.

به اخوان و خانم ها از قول من سلام برسان. و دلتنگ نباش از اینکه دیر جواب می‌دهم، من خیلی ضایع و باطل شده‌ام. هنر می‌کنم که بعد از این مدت با فکر آشفته و محبوس خود تا این مقدار هم می‌نویسم.

پسر خاله‌ی تو

نیما یوشیج

۸ اردیبهشت ۱۳۰۸

ناکتا

این راست نیست که من در کدورت خود باقی بمانم. نگو چرا کاغذ نمی‌نویسم. هر وقت بیاد «ایزده» می افتم دلتنگ می‌شوم. البته تصدیق می‌کنی که این بهترین روزهای امسال من بود. حتی نمی‌توانم به «مشهدسر» هم بیایم. ببین که زمان و مکان چقدر با هم ارتباط دارند.

سابقاً افق برای من احوال دیگری داشت، حالیه چون باید برای تماشای آن به سمت «ایزده» نگاه کنم، این هم غم انگیز شده است.

چقدر دفعات که در کنار مزارع اطراف شهر نشسته ام و چشم های خشک من به آن مزارع خیره شده است. دیگر اشک هم کمیاب است.

چند کلمه از «لادین» را به خاطر می‌آورم که در کاغذ خود به چند قطره اشک، حسرت برده بود. قلب من نسبةً کرخت و سیاه شده است. تو هم زندگی می‌کنی، من هم. از حسد نمی‌خواهم چشمم به تو بیفتد.

خوشبخت دهاتی! خوشبخت تو.

فکر و لیاقت من در مورد وصف عظمت زندگانی، کوچک است. با همه غرور و تکبر، این اولین اقرار است. اما باید خوشحال باشم که قابل این اقرار واقع شده‌ام. دیگرانی هستند که اصلاً ادراک نمی‌کنند.

کاش اقلاً در حوالی «کله‌بست» و «اوشیب» منزل داشتم. نمی‌گویم «ایزده»، آنجا مال تو. ناکتا!

اگرچه می‌دانم کسالت داری، معهذا گردش می‌کنی، می‌نویسی و از این اشخاص که ننگ طبیعتند، دوری. به قسمتی از آرزوهای خود رسیده‌ای. بگذار دائی هرچه می‌خواهد بگوید. الان تو یک دختر پاک دهاتی هستی و گوشه‌ای از سعادت را تصاحب کرده‌ای، البته اگر به همین حال که هستی باقی بمانی.

ولی طبیعت با من مخالفت می‌کند. دردها و خوشی‌ها، حاصل جمع بسته بودند. به «ایزده» آمدم، تحویل گرفتم.

چه روزهای سعادتمندی را کنجی گذراندم. از «بازارود» مستقیماً نشستیم و به جنگل رفتیم. گفتم عجب جائی است. چه خواهد شد وقتی که بلبل‌ها به خواندن بیایند و شکوفه‌ها باز شوند.

با اصلان‌خان شوخی می‌کردم، همان طور که او هیزم می‌چید من هم می‌چیدم. بعد از آن از تریشه‌های «اوجا»ئی که نوسازها به زمین ریخته بودند، آتش کردیم. من برای شما، شما برای من، همه گل می‌چیدیم. اصلان‌خان حکایت یحیی را تعریف کرد که وقتی می‌رفت از جنگل هیزم بیاورد روبروی او به رودخانه زد.

مگر من برای دوری از منظره‌ی دریا دلتنگم؟ به قلبم دست نزن. بگذار هزار مرتبه به پیش‌آمد بد بگویم. اگر گذشته بازگشت می‌کرد، یا شبیه آنرا پیدا می‌کردم، چه اهمیت داشت دریا.

من می‌توانم از اشکم دریا درست کنم. من برای رنجوری‌های این آشیانه‌ی حقیر، خلق شده‌ام.

هر وقت زیاد دلتنگ می‌شوم، آرزوی زندگی دهاتی و بیان واضح‌تر عادتی که اسباب بدبختی من شده است، مرا به دهات اطراف می‌برد.

بد نیست. اینها هم، اگر چه به شهر نزدیکند، اما در مجموع مثل ما هستند. زنهاشان زراعت می‌کنند. اتاقهاشان تاریک است. چراغ هاشان از پشت درختهای وحشی سوسو می‌زند. ولی هر پرنده آشیانی دارد.

فلسفه را در این موقع فراموش می‌کنم. هیچ چیز جای هیچ چیز را نمی‌گیرد. خوشا بحال تو که یک دختر دهاتی هستی. سعادتمند کسی که در دهات منزل دارد. افتخار، بزرگی، خوبی، جمال، همه چیز از تو است. در اتاق گلی ات از مقوا طاقچه بسته، کارت پستال زده بودی. این نهایت تجمل تو بود. چه باید بنویسم که زیاد نشود؟

مرا بیاد بیاور.

برادرت

نیما

نامه به مادر

مکرر پیغام می‌دهید و کاغذ می‌نویسید که من چرا جواب نمی‌دهم. من این ادعا را دارم که چرا باعث تولد وجود من شده اید تا من در این دنیا اینقدر رنج بکشم و با انواع مختلف فکرهای عجیب خودم را متصل فریب بدهم.

هرچه کرده‌ام و گفته‌ام غلط است. تو از مشقت‌هایی که من در عمر خود می‌کشم خبر نداری ولی حالا ببین که به پیشگاه تو اقرار می‌کنم.

به هر حال زندگی من باید با زندگی هر حیوان و انسانی متفاوت باشد. به این معنی که بیشتر رنجور باشم. اگر جرئت و قوت پهلوانی نژاد من نبود گمان نمی بردم که تاکنون باقی می‌ماندم و فقط در بهای این همه مشقت‌ها موهای سرم را سفید می‌کردم.

من که با یک دست لباس کهنه در کوچه‌ها راه می‌روم اگر یک فکل می بستم و مقید بودم چه می‌کردم؟ با همه لیاقت و علوّ طبع نتوانسته‌ام شخصاً امور معاش خود را تنظیم کنم. اگر «من هزار تومان داشته باشم و پنج هزار تومان دیگر هم

قرض کنم که با آن قلعه‌ای بسازم که بعد از ۲۰۰ سال آن قلعه پس از وضع قروض و منافع آن برای من باقی بماند و ماهی مبلغی منفعت داشته باشم» این یک مآل اندیشی است. اما آیا من ۲۰۰ سال عمر خواهم کرد و وقتی آن منافع می‌خواهد به من برسد آیا من زنده‌ام؟

افسوس! امسال سه سال است که «سیاهکلا» را، که پدر بدبختم آنقدر دوست داشت، فروخته‌ام. چه از آن عاید من شده است؟ این حساب‌ها برای اطفال خوب است.

من ده تومان از پولی را که برای خریدن اتوموبیل قرض گرفته بودم شخصاً به وکیل دعاوی خود داده بودم. خان‌دایی که از این خبر داشت می‌بایست گفته باشد که این مبلغ جزو صورت نیاید. بعلاوه صورت تخمینی به چه کار من می‌خورد؟ هر وقت بخواهم به تاریخ انبیاء مراجعه می‌کنم که تمام تخمینی ست. اصلاً خانه‌ای که ثبت نشده، خانه‌ای که من از آن هیچ خیر ندیده‌ام، خیال می‌کنم اصلاً همچو خانه‌ای وجود ندارد. دنیا خانه‌ی من است.

خوبی مرغی بود پرشکسته. یک شب توفانی او را گرفتم به خانه آوردم. چندی که گذشت پرزد و روی بام خانه‌ی من پرید. باید حالا آن را از دور تماشا کنم. اگر به او نزدیک شدی پیغام مرا زیر گوش او بگو!

آنچه نتیجه می‌گیرم این است که حق گویی یک نوع مرض است، مثل خوب بودن. چون جمعیت بشری نمی‌تواند این مرض را معالجه کند این است که این مریض مردود واقع شده است. حال اگر من بخواهم خوب باشم، لازم ست چشم‌هایم را ببندم؛ هرچه بگویند اطاعت کنم. دیگر ابداً کاغذ ننویسم؛ خیال کنند مرده‌ام؛ میراث مرا ببرند.

من اگر عقل معاش ندارم در عوض عقل علمی کاملاً در من موجود است. به تمام اسرار اخلاق بشری، از هر صنف که باشد، آشنا هستم. امروز من مربی قوم و واضع قوانین تازه‌ام. محتاج به این نیستم که مرا نصیحت کنند.

بارفروش

۱۷ اردیبهشت ۱۳۰۸

به ذبیح‌الله صفا

کاغذ تو را خواندم. میل دارم همیشه برای من بنویسی و دلتنگ نباشی از اینکه بیش از دیگران رنج می‌کشی. این حس پیش آمدی است. همین که وجود پیدا کرد ترقی آسان است. از این راه است که می‌توان محتاج مردمان ضعیف واقع شده آنها را در حین بدبختی و ضعفشان کمک کرد. همینطور از این راه است که فکرهای مفید به‌وجود می‌آید و عاجز نخواهند بود که نشان بدهند بهتر از دیگران می بینیم.

معهذا وقتی که طبیعت می‌خواهد یکی را معذب بدارد به او فکر و زبانی برخلاف فکر و زبان دیگران می‌دهد. به طوری که دیگران نفهمند چه می‌گوید. چه فکر می‌کند. این را شعله ای در جهنم باید دانست.

حال خود را از مردم دور بدار. مثل من منزوی شو. در حوالی جنگل دوردستی منزل بگیر. برای گذران خود در آنجا گاو و گوسفند تربیت کن. مرغ بنشان، مزرعه بساز، به زراعت گندم سیاه ولایتی مشغول باش. نه اغنیا را طرف منظور خود قرار ده و نه با جنایتکاران و مردمانی که به عنوان نجات کارگر و رنجبر اغتشاش می‌کنند،

دوستی کن.

نوشتجات امثال مرا بخوان و به این طریق خود را به طبیعت بسپار، خواهی دید در طبیعت فوائدی است که در جمعیت وجود نداشته است. هیچوقت همسایه‌ی تو، تو را در آنجا نخواهد دید که تو خرسند باشی و بگوئی زندگانی من به مراد من است. بهرحال این رنجوری مجهول غیرقابل وصف روحی است که تصادفاً و به حسب اعتبار عمل متغایر با روح دیگران خلقت یافته است، یعنی روح راقیه.

به من تاج سلطنت و سلطه‌ی فرعون را بدهند، هر دو را کنار می‌گذارم و اول به قلبم رجوع می‌کنم، آیا راضی می‌شود که سلطانی قهار یا مثل فرعون مسلط باشم؟ دیگران این را باور نمی‌دارند، من هم باور نمی‌کنم که آنها در این فکر کرده باشند. به حسب العادة عده‌ی مدعی عنه بیش از عده‌ی مدعی است. آیا در قصر پادشاه چیزی یافت می‌شود که من با آن رنجوری‌های عجیب قلب خود را تسکین بدهم؟ ممکن است در روح خود من یا در چشم و زبان فقیری یافت شود، در آنجا ابدا.

این مرضی است ناقلا تر از همه‌ی امراض، چون می‌بینم تاریخ عده‌ای از اشخاص را در روشنائی و برجستگی دوره‌های گذشته قرار می‌دهد من در عالم خیال با این عده مریضخانه‌ای می‌سازم. علوم و فنون متنوعه و صنایع محیرالعقول و آنچه امروز پیشرفت ما را سریع تر ساخته است میراث این اشخاص است. آنها خود را فدا کرده‌اند تا دیگران استراحت کنند. به این باید رنجوری ممتد عالم بشری اسم داد و بعبارة آخری علت تکامل.

تو برای التذاذ جسم خود حتی الامکان راهی پیدا کن. همه چیز وقتی که نخواهی رنجور باشی، آسان به دست می‌آید. کسانی هستند که برای من کاغذ می‌نویسند و آرزو دارند به آمل بیایند. اول کمی تهیه‌ی مقدمات آن لازم است، پس از آن آمل با شهر دیگر مساوی خواهد بود و برای من در این مرحله‌ی سعی و عمل، که طبیعت و مردم را شناخته‌ام، دهات بهتر است.

تمام فکر من این است که در گوشه‌ی قریه‌ی خلوتی منزل بگیرم. اهمیت را در چیزهائی می بینم که نخوانده ادا کند. خواندن فقط طریقه‌ی مشی و عمل عصری

را به دست می‌دهد. ادبیات خارجه از این حیث البته به ادبیات شرقی برتری دارد. از این فضیلت حتی ترکها هم تا اندازه‌ای سهم می برند.

از انقلاب ادبی نوشته بودی. کسی که امروز در این فن و صنعت زحمت می‌کشد– بارها به رفقایم گفته‌ام – لازم است بین المللی باشد. یعنی مطابق با ترقی و تکامل کنونی. جز با آنچه انوری و متنبی با آن آشنا بوده‌اند، با چیزهای دیگر نیز آشنائی داشته باشد. تاریخ صحیح ادبیات ملل، طرز انتقاد، مخصوصاً صنعت و فلسفه‌ی آن یا علم الجمال و تمام چیزهائی که راجع است به ساختن رمان و تئاتر. و به طریق امروزی عمل کند تا اینکه بتوانید به او بگوئید شاعر امروز. پس از آن تجدد و انقلاب ادبی یک پرتو دیگر است. پرتوی فوق الافهام و فوق تمام اینها. سلیقه ایست که به طریقه‌ی این شاعر ملحق می‌شود. نه فقط در لفظ و معنی، بلکه در شکل صنعت.

این اصل موضوع دخیل در بحث من است. دیگران اصلاً درباره‌ی آن فکر نکرده‌اند. بعدها کتابی در این موضوع منتشر می‌کنم. در اینجا من می‌توانم خلاصه‌ی بعضی چیزها را یادداشت کنم. مثل متکان از من نخواهید به یک سؤال همه چیز را جواب بدهم. برای این کار قسمتی از عمرم را به مصرف رسانیده‌ام گمان نمی برم خاتمه پیدا کند اگر بقیه‌ی عمرم را نیز به مصرف برسانم. متصل به رفقایم بنویسم، رشت، مرکز و شیراز را با فکر باطل و رأی عجیب خود پر کنم. زیرا همه چیز به نوبه‌ی خود تغییر می‌کند و دلیل عجز و بینوائی ما یکی همین است که ما نیز به حسب تغییر اشیاء، تغییر می‌کنیم. همین که بسیاری با یک چیز ماندیم سیر یا خسته می‌شویم یا فکر می‌کنیم بهتر از آن را به دست می‌آوریم. فقط دو چیز قائم بالذات باقی می‌ماند، یعنی به یک حال: در مسجد، خدا اسم دارد و در فکر تو ادبیات ایران.

آیا من لازم نیست متحیر بمانم از اینکه چه وجودی است که مثل حیوانات حیات دارد و مثل جمادات بیحرکت است؟

اما من قبل از همه کس عجائب این راه را تعاقب کرده سالها خوانده‌ام، فکر کرده‌ام، نمونه داده‌ام. به من مرتبه‌ی مخصوصی در ادبیات جدید می‌دهند معهذا او را نشناخته‌ام. بدون ملاحظه بیش از ۹۰۰ سال در دهان عنصری قائم بود «خدا او را

رحمت کند!») یا ۶۵۰ سال در قلب سعدی. البته از یکجا ماندن خسته شده بود. پیر بود و درمانده. از آمل عبور کرد. دستش را گرفتند، به هراس افتاد. در این چند ساله هیچکس به او محتاج نبود. فقط به عادت می‌خواستند از او دستگیری کنند و به تقلید او را دوست داشتند. هیچ کدام از معاصرین، حتی عده‌ای که شیخ و پیشرو زمان بودند، نتوانسته بودند او را نگاه دارند. خواستند به او لباس نو بپوشانند، نتوانستند. پرسیدند اسم تو چیست؟ جواب داد: ادبیات ایران. تو به او گفتی لقب داری؟ گفت: نه. و قائم بالذات لقب گرفت. ولی دشمن از لقب نمی‌ترسد. الان سالهاست می‌گذرد. این پیرمرد فاقد توانائی است. همین که چشمش به من می افتد می‌لرزد. فریاد می‌کشد، می‌خواهد بگریزد. لنگ است می‌گوید عصای من کو؟ می‌گویم در دست من است. بیشتر بر وحشتش می افزاید. می پرسد راه خانه‌ی من؟ افسوس! مدتهاست این راه را خراب کرده‌ام.

من اولین کسی هستم که باید از من انتقام بکشد. اگر روزی بیاید که انتقام بکشند از کسی که به پیری اینقدر درمانده رحم نکرده باشد.

این است خلاصه‌ی سرگذشت من. بعد از آن هیئت جدید طرحی بود که همه دیدند من آن را روی خرابه های قدیم بالا بردم، لکن تغییر پذیر. اگر تو بگوئی نه و باز به من استاد خطاب کنی، این یک بازی طرب انگیز است. همین که ماه طلوع کرد ابرها از هم شکافته می‌شوند. عده‌ای پای تورامی‌گیرند تو هم دست آنها را. دیگر تضرع و ناله و شاعر بودن در مقابل این رویه بیفایده است. این رویه در شرق تعلیم اسم دارد.

که به تو گفت به من کاغذ بنویسی، دوستی کنی. من مطابق با دوستی به تو می‌خواهم چیزهائی را تعلیم بدهم که خودم آنها را پیروی می‌کنم و معلم مجبور است شاگرد را مثل پدرانش بار بیاورد. این همیشه خودخواهی مفرطی است که از اعقاب بر اخلاف تحمیل می‌شود.

قدری به این بیفزایم. حقیقت امر این است: آنها طرز صنعت و ادبیاتشان را از آسمان می‌آورند به این جهت که قائم بالذات است، این اطفال از زمین و احتیاجات و تألمات جمعیت می‌گویند، معهذا تغییر پذیرند و قیام نمی‌کنند مگر اینکه از یکدیگر

کمک بخواهند.

اگر از این حرف تعجب کنی به تو خواهند گفت این استادی است غیر از اوستاهای دیگر. زبان دراز دارد. گردن بلند، پیشانی فراخ و منقارهای تیز. یاغی است. آشفته است. در فوق ابرها لانه ساخته. در حین گردش از قعر دریاها می‌گذرد. برای نفوذ در ارواح در اعماق پنهانی خیال مخفی می‌شود. در آنجا به صدای بلند تمام موجودات می‌خواند. نفسش آتش است، اشکش طوفان. معهذا با این قائم بالذات ارتباط ندارد. قائم بالذات دیگر هم در آسمان است. در اینجا همه چیز بهانه‌ای برای فکر و گذران خود ماست. همین که به مرور زمان کهنه و غیرقابل واقع می‌شود فرنگیها آن را در اطاق مخصوص نگاه می‌دارند، می‌گویند آنتیک. به کار تاریخ می‌خورد، ما خیال می‌کنیم احتیاجات ما را رفع می‌کند و افتخارات ما را رونق می بخشد. وقتی الف لیله ترجمه می‌شود. بدون تجسس در مقصود و تجزیه‌ی محاسن از مضار، خود را پرتاب می‌کنیم. در حالتی که خودمان را گم کرده‌ایم همه الف لیله می‌شویم هم از آستینمان دست عنصری را با ضمیران و خمیران بیرون می‌کشیم و همراه می‌شویم با سعدی با قافله‌ای که به شام می‌رود. آنگاه در زیر بیرق امروزی با کمال افتخار ایستاده‌ایم و از خاطر نمی‌گذرانیم که لباس ما، لباس دربار غزنوی یا اتابکان نیست.

این است یک قسم کاریکاتور مخصوص ادبیات کنونی ایران. از اختلاط قدیم و جدید به آن شکل عقاب را می‌توان داد که می‌خواهد پرواز کند اما دست و پای فیل را دارد و نمی‌تواند. پس از آن می‌خواهد و ناچار است از اینکه برخیزد، برمی‌خیزد می‌گوید عقابم، و عقاب هم نیست.

همین تجدد بود که در اوایل مشروطه آن را شعر وطنی فرض می‌کردند، کمی بعد به صورت شعرهای عمومی یا بازاری در آمد که تقلیدی بود از صابر بک، شاعر معروف ترک و نزدیک به کودتای حوت ۹۹ خود را مطایبه ساخت «عارفنامه» و در حقیقت همه اشتباه کرده بودند به آنها نشان داده‌ام چطور.

من به نوبه‌ی خود خدمتی را به ملت انجام داده‌ام و با انواع و اقسام نمونه های بکر دیگر در انزوای خود به خواب می‌روم تا اینکه صبح دیگر از خواب بیدار شوم.

به‌دقت می‌نویسم و خیلی دیر می‌پسندم. مطبوعات عصر حاضر در نظرم مملو از چیزهائی است که من آنها را نه نثر می‌دانم و نه نظم بلکه یک شبیه‌سازی ناقص و دلیل عدم ائتلافی بین این هر دو و اغلب غیرطبیعی.

عشقی فقط شاعر این دوره بود اگر باقی می‌ماند و معایبش را رفع می‌کرد. بعد از او عده‌ای هستند که به‌وجود می‌آیند. امید من به آنهاست. من از این راه‌ها جستجو کرده و تمیز می‌دهم. از شعرهائی که برای من فرستاده‌ای یک قطعه مطابق دلخواه من است «ننگهای بشر» که آنارشیستی است. به این جهت به من تسلی می‌دهد. آن را برای دوستانت که تو آنها راندیده‌ای و نمی‌شناسی خواهم خواند. جز این که بعضی جزئیات اشیاء در این قطعه حالت نامطمئن دارند. این فصلی است از عقاید من و امثال من راجع به مؤثر ساختن بیان. در همین جا کاغذ را تمام می‌کنم. در خصوص فرستادن «افسانه» و بعضی قطعات دیگر سعی خواهم داشت که از من ناراحت نباشی.

نیما

تهران

۹ تیر ۱۳۰۸

دوست عزیزم!

باید ببخشی اگر کاغذ دیر شد، به هر چیز مانعی متوجه است. اینک این کاغذ من که متأسفانه، و برخلاف دلخواه، مملو از مطالب دیگر است. انسان نمی‌تواند بواسطه‌ی ارتباط دائمی خود به اشیاء و دخیل واقع شدن حوادث در سرنوشت، اراده‌ی خود را به نظم ثابت نگاه بدارد. اراده می‌کنیم وقت خود را به مصرف کارهای با فایده برسانیم، عصبانی و مأیوس نشویم و با مردمان جاهل و فاسد معارضه نکنیم. برخلاف دلخواه ما، همه چیز بعکس اتفاق می‌افتد. مردمان جاهل و فاسد نیز سعی دارند مخصوصاً، معارض و مزاحم احوال ما واقع شوند.

باید انتظار پیش آمدهائی را کشید که حتی زمان وقوع آنرا نیز گمان نمی‌برده‌ایم و یقین کنیم، دوست من، قسمتی از وقت خود را به مصرف کارهای بیهوده خواهیم رسانید. هیچکس نمی‌تواند مدعی باشد که من هرگز وقت خود را به هدر نداده‌ام، زیرا نمی‌تواند بگوید من همیشه اراده‌ی خود را محفوظ داشته‌ام.

من به شخصه دلیل این قضیه‌ام، به تهران نیامده‌ام مگر برای اینکه وقتم را به

هدر بدهم. به این باید ورطه اسم بگذارم، نه زندگانی. باید صدمات آنرا خواهی نخواهی از طرف عده‌ای قبول کنم. پیروان دجال که می‌گویند، این اشخاصند.

به مطلب وارد شویم، یعنی ملت، و مخصوصاً معاصرین، که به هر سازی می‌رقصند. از صدر مشروطه که به آنها عنوان آزادی داده شده است و بیشتر قوت گرفته اند، چنین بوده است. لیاقتشان به قدری است که از آزادی، استبداد می‌سازند. در موقع عمل، کرباسی خشن را بجای حریر نازک استعمال می‌کنند. مثل مگس هایی هستند که پشت پنجره به حبس افتاده‌اند. خود را به شیشه می‌زنند. به خیالشان در هر روشنایی، مفری است.

من در اینجا با عیارترین این اشخاص مواجهم. می‌توانم بگویم بمحض ورود اقدام کردیم. پیش از این هم اقدام کرده بودند. تمام قصد من «بارفروش» بود. ولی بارفروش بیش از این بودجه ندارد. پی در پی ساختمان آنرا تغییر می‌دهند. اما ساختمان فکری آن است که محتاج به تغییر نیست! اگر تمام معابر تنگش خراب شوند، معابر اخلاقش و عقایدش همانطور مسدودند.

چه می‌شود کرد، این ها را می بینند. در این خون که در عروق او جاری ست، گرمی وجود ندارد. این زندگی، نماینده‌ی این روح بیحرکت است. حرف نمی‌زند. البته با او اینطور رفتار می‌کنند. والا یک شهر سیصد ساله بودن عیبی ندارد، عیب تا وسط ظهر خوابیدن است و هنوز بیدار نشدن.

من چه دارویی می‌توانم به این مریض بدهم، جز نصایح خودم؟ و چه را می‌توانم واضح بدارم جز فساد و خرابی اوضاع؟

روزی می‌رسد که درباره‌ی خودم قضاوت کنند. آن روز خواهند دید این نبود مگر خیرخواهی مطلق نسبت به آنها و نسبت به هر قومی که به آنها شباهت داشتند. و به این نکته پی می برند برای کسانی که از روی اصول صحیح علمی خدمت می‌کنند بارفروش، ساری، یا مصر و تفلیس وجود ندارد. بلکه نقاطی هست که الماس را از قعر زمین استخراج می‌کنند. اگر دسته گلی از افکار در بین آنها بگذرد، به غارت می برند.

عالیه حوصله کرده است وقایع را نوشته است. اینک در ساری می‌گویند یک

پست زنانه برای او وجود دارد. تقریباً با پنجاه تومان. بعلاوه در رشت و نقاط دیگر. اگر تقاضا بشود که مستخدم کار می‌خواهد، می‌گویند این است کار. ظاهراً مخالفت عدالتی در بین نیست. تمایلات ما را حمایت نمی‌کنند. قانونشان این است.

انتقاد از اوضاع مدارس ولایتی نیز موضوع جداگانه است. قبول کنند یا نه، نوشته‌ام و می‌نویسم. تأسیس مدارس در ولایات مطلقاً یک ظاهرسازی و هوسرانی است، بدون توجه در تنظیم دروس و ادوات مدرسه و تنظیم کار معلم و فراهم کردن وسائل کار او و این قبیل چیزها و آنچه مربوط است به تعلیم و تربیت و طرق معلوم آن. فقط سوراخهای بد هوای تنگی کرایه کرده‌اند و چند میز شکسته در آن گذاشته‌اندو در رأس آن معلمی با ماهی شش، هفت تومان مزد؛ چون می‌خواهند در ولایات هم مدرسه داشته باشند. اسم این سوراخ‌ها را مدرسه گذاشته‌اند.

معهذا نباید ناامید بود بینیاز عزیزم! بینیاز نجیب! بینیاز بزرگوار! مردی که در سرتاسر مملکت بندرت می‌توانم مثل تو را پیدا کنم. بعد از این هر اقدامی کردم، خواهم نوشت.

به خانم و تمام اطفال خردسالت از طرف من سلام بفرست. اطفالت را از معاشرت مانع باش و تا می‌توانی نزد خود تربیت کن. وجودهای آنها پرتوهایی هستند که طبیعت به تو عطا کرده است، ممکن است دیگران با آنها هدایت شوند.

نیما

تهران

۲۸ مرداد ۱۳۰۸

لادبن عزیزم!

یکماه بیشتر است که با کارت محبوب تو، خود را خوشحال می‌کنم. ارژنگی این کارت را به من داد. با وجود اینکه بسیار مختصر است، تاکنون چندین بار آنرا از چمدان سفری خود بیرون آورده خوانده‌ام.

در کوچکترین کلمات و حتی در سفیدیهای آن نیز جستجو کرده‌ام، شاید باز بتوانم مطلبی راجع به تو پیدا کنم. ولی جز هیأت سکوت انگیز این تپه‌ی سیاه، که منزلگاه ییلاقی تو است، چیزی به اضافه نیافته‌ام.

روسی اینقدر می‌دانم که با مختصر زحمتی این کلمه‌ی سفید را می‌خوانم. می‌فهمم زیر این کارت نوشته شده است: کریمه. و افسوس می‌خورم چرا به جای فرانسه، با این زبان آشنا نیستم.

همین طور افسوس می‌خورم از اینکه گرما و خستگی مانع است که من از کدورتهای زندگی خود، خیلی مفصل بنویسم. بعد از چند سال لازم بود که این یک کتاب شود.

لادبن. علاوه برآن تو از زندگانی ادبی من نیز خواسته ای. مغز من در تمام سال کار می‌کند، بسیار خسته ام. باید خلاصه بنویسم روزی نیست که در شکنجه و عذاب افکار خود نباشم. می‌گویم زندگی می‌کنم، این حرف است. من زیاده از حد، رنج می‌کشم.

سه سال است از شغل پستی که داشتم، و عبارت از سنجاق زدن به کاغذها، بود به مناسبت افکار و اخلاقم، خلع شده ام. البته وقتی که کار نباشد عایدی هم نیست. فقط می‌نویسم و از من هیکل ضعیفی باقی مانده است. یکوقت نقشی بودم، امروز سایه ای!

معهذا عادات خود را ترک نمی‌کنم. در گوشه های ولایات شمالی ارزاق ارزان یافت می‌شود. اشخاصی مثل من، که شبیه به شراره از اصطکاک سنگهای جامد بیرون جسته اند، می‌توانند به این نواحی پناه ببرند. این فیض عظیمی است که طبیعت نصیب آنها کرده و آنها را قانع ساخته است. در بازگشت و فرار، نعمت هایی است که به نعمت های فتح و موفقیت شبیه است. در این حال اگر شخص نتواند خود را آنطور که می‌خواهد کامیاب نگاه بدارد می‌تواند به خود امید و تسلی بدهد. مخصوصاً وقتی که در جنگلهای قشنگی دور از مردم باشد. چون که من شاعرم، از نیست، هست به وجود می‌آورم و برای من هوای آزاد، بهتر از عمارتهای عالی است.

اتفاقاً امسال تمام سال را در بارفروش بودم. در آنجا با مرد مقدسی که در «تیمورخان شورا» سابقه‌ی مفصل دارد و به او بینیاز می‌گفتند، دوستی پیدا کردم. همیشه با زنم به خانه‌ی او می‌رفتیم. همدردی های من با او بود. دخترهای خردسالش با من به گردش می‌آمدند و من که اولاد ندارم آنها را بی نهایت دوست می‌داشتم. بقدر امکان و از روی رأفت و مهربانی آنها را نصیحت می‌کردم.

زنم مدرسه داشت و همین اطفال پیش او درس می‌خواندند. و من مثل یک حیوان موذی به طفیل او می‌گذراندم. چیزی که هرگز به آن گمان نمی بردم همین مسئله است. به آن نیز عادت کرده ام، چنانکه به هر سختی. اینقدر هست که خود را تسلی می‌دهم و از فعل و انفعال بعضی قوا و مواد با بعضی مواد و قوای دیگر، حیات بشری را

تفاضلی می‌دانم که عدم ثبات صورت مقداری این تفاضل، مرا امیدوار می‌کند. چه جای یأس است درصورتی که امروز به مرحله‌ی نوی از زندگانی خود وارد می‌شویم و اشیاء را گاهی از نظر خود نمی‌گذرانیم؟ بدون شک بعضی خواص غیرذاتی و به این جهت غیرمحفوظ در اشیاء یافت می‌شود که از چگونگی ارتباط ما با آنها آن خواص، وجود پیدا کرده است.

یک زمان عاشق دختر بیوفایی بودم که خیال می‌کردم اوقات جوانیم را باید به ریختن قطرات اشک تمام کنم. خیلی گمنام و بی پول نیز بودم. طبیب من گفته بود: نخوانم، ننویسم، شکار بروم و به کشتن حیوانات مشغول باشم.

زمان دیگر می‌توانم بگویم بسیار مبرم و سمج، دائم الفکر و بدون اینکه جد و جهد کنم، مشهور شدم. پس از آن در زندگی خود با وجود این شهرت که یک نوع مقامی بود، برای یک دور دیگر فقر و بدبختی را طی کردم. معهذا بطوری که گفتم هر مرحله نو می‌شود. اینجا زندگانی تغییر کرد. نو شد.

در شب تاریکی با زنم از شهر سفر کردیم. حوادث ما را به شهر باصفا و دلکشی رسانید. دست به دست زنم داده در مزارع و جنگلهای دوردست وطن قشنگم گردش کردیم. با خودم می‌گفتم: این مساعدتی است که طبیعت به من کرده است از اینکه مرا در جوار بعضی مردمان زحمت کش و بیریا واقع داشته و با آنها محشور ساخته است. خیلی این مکان را برای زندگی پسندیدم. تألمات درونی خود را احیاناً بازدید می‌کردم. فقط از فقدان پدرم اشک می‌ریختم و نوعی بسر می‌بردم که کمتر خود را ملامت کنم.

هیچوقت چراغ اتاق محقر من روشن نمی‌شد مگر اینکه همسایه‌ی من از حضور من در آنجا خوشحال شود. نه اینکه بترسد و تنفر کند. سرگرمی من با چیزهایی بود که در نظرم تازگی داشتند. هر زمان فکر من طرح تازه‌ای می‌کشید. حس می‌کردم هر چیز را مطابق با اصلاح وضع خود، به اصلاح در می‌آورم و وقتی که به تماشای طبیعت آزاد روی سکوی خانه‌های دهاتی می‌نشستم برتمام دنیا فرمانروائی داشتم. هرچیز در نظرم کوچک بود و عقاید خود را، اگرچه برخلاف سلیقه‌ی تمام مردم، با کمال

اطمینان و رسوخ حفظ می‌کردم.

زیرا من لازم نیست مثل دیگران باشم. از ۳۰۵ به بعد بکلی عوض شده‌ام. از همه کس منزجرم و به هیچ چیز اعتماد ندارم.

بدبینی من بقدری‌ست که شخصاً از خودم می‌ترسم. سابقاً وجودی بودم مطرودتر از شیطان. امروز بدتر از این! می‌توانم بگویم در همه چیز و در همه فن ترقی کرده‌ام. برهم زدن ادبیات قدیم و ساختن نمونه های تازه، برای من تفنن دائمی است. در ضمن فکرهای مخصوص بخود، اخلاق و مقررات علم تعلیم و تربیت و اجتماع را نیز گاهی ضایع می‌کنم.

به این نحو خیلی چیزها نوشته ام که هنوز انتشار نیافته اند. شخصاً خودم در انتشار آنها تنبلم و وسواس دارم. هر وقت در معیشت خود شکستی می بینم درصدد این می افتم که بیشتر از این خود را با انتشار نوشتجات خود، مشهور کنم. ولی این نیت دوامی ندارد. به هیچکس هم افکار خود را نمی‌دهم، از ترس اینکه مبادا بدزدد. باید خودم را ممسک و محتکر ادبی اسم بگذارم.

نمی‌دانم از بین چیزهائی که چاپ شده است «سرباز» و «محبس» را کجا خوانده‌ای؟ می‌دانستم که می پسندی. چنانکه می بینی میل دارم همه چیز را مغشوش ببینم. برای من اشیاء عبارت ازمجموعه‌ی بی انتهایی است که به مقدار انتباه و موقعیت خود، قسمتی از آن را شناخته‌ایم. قسمتی از تغییرات (منجمله تغییر ادبی) که مشاهده می‌کنیم، در این مرحله شروع می‌شود. به این می‌توان «تغییر به نسبت» نامید که در وجود اشیاء تغییری نداده است، بلکه ما آنها را نسبت به خود آنطور مقتضی دیده‌ایم.

اما نسبت به زندگانی شخصی خود. عجولم که جسم و روح خود را محظوظ و متلذذ نگاه بدارم و در ضمن مشغولیاتی داشته باشم. اینک این نوشتن و خواندن، مشغولیات من است. هر تنازع خارج از این موضوع، نتیجه‌ی محمولاتی است قابل تجزّا که به حیات من، یا جمعیت، نسبت یافته است. قسمتی از اوقات خود را نیز باید برای این تجزی بکار برم و در این مورد مجرب و بطور یقین بخودم مطمئنم.

می‌دانم من حامی پاک و بدون ریای مظلومینم. نظریات خود را روی این قبیل عقاید تأسیس می‌کنم. حفظ عقیده، برای مذهبی است. چنانکه گفتم با کمال مواظبت، عقاید خود را حفظ می‌کنم. همیشه میل دارم برخلاف عقیده و امر وجدان خود به‌عملی مرتکب نشوم. زیرا وجدان من، مرا در نهایت سستی و بی اهمیتی در مقابل چشمم مجسم کرده به هرجا فرار کنم به من خواهد گفت: تو نادرست هستی. و همین باعث شکست من در اعمال زندگانی خواهد شد.

از اول مثل تو زندگانی در شهر را دوست نداشته ام. عشق مفرط من در این است که دور از مردم، در دهات زندگی کنم تا به راحتی به کارهای خودم مشغول باشم و به تفنن به شهر بیایم.

کاملاً واضح شده است که من به کار زندگی در اینجاها نمی‌خورم. یک تقاضا تاکنون به یک اداره‌ی دولتی برای کار خودم ننوشته ام. اولاً مغز من اداری نمی‌شود. یعنی نمی‌توانم از روی اجبار و مرتباً کار کنم. ثانیاً نمی‌خواهم خط من در دوسیه های ادارات ضبط شود. وانگهی من صبور و متحمل نیستم که به من با حقوق کافی کار بدهند و محتاج نیستند که اشخاصی مثل مرا انتخاب کنند. به این جهت باید به این بازیگر خانه‌ی فجیع، که عدالت یا حکومت یا جمعیت اسم دارد، تماشا کنم و اثرات غیرقابل تحمل آنرا در خود محسوس ببینم. از همه کس آزرده باشم و وقتی که از چیزهای دیگر نیز یاد می‌کنم مثل «عارف» همیشه تأسف بخورم. نسبت به هر چیز دقیق، و نسبت به گذران مادی خود، بی‌قید باشم. متکبر مثل موج، در معرض بادهای مخالف زندگی کنم.

اتفاقاً کنجکاوی من بقدری اساسی است که باید بیشتر آنرا نتیجه‌ی معاشرت با طلاب قدیمی و تحصیلات قدیمه اولیه خود در نزد آنها، بدانم. همین کنجکاوی و جامع فکر کردن که مخصوص به آن است، یقیناً در بدبختی های من دخالت دارد، چنانکه در تحسین و تصفیه‌ی افکار من.

من هرقدر می‌توانم خود را رها می‌دارم تا همه چیز رها باشد. با وجود این کم و بیش هریک از نزدیکان من به واسطه‌ی فطرت موذی من در زحمتند. با مادر، به علت

وسواسی که در من به حد اشد وجود دارد، نتوانسته‌ام هم‌منزل شوم. آنها خودشان هم فراری هستند. چون ناکتا از من عصبانی‌تر است. اینست که فقط از دور به هم مهربانی می‌کنیم.

چون امسال در «ایزده» بودند اول سال به خواهش خودشان به ایزده رفتم. آنها را دیدم. ساده و با کمال صرفه‌جوئی زندگی می‌کردند. پنج روز با عالیه در آنجا ماندم. «نو» نشستیم با هم در «بازارود» به گردش رفتیم. گمان مبر که خوشتر از این پنج روز، روزی به من گذشت. کنار دریا و رودخانه و جنگلهای قشنگ شمشاد. به نظر من بهترین زندگانی‌ها را داشتند. همین که ماه دوم بهار تمام شد، به یوش رفتند. دیگر از برادر یا فرزند یاد نکردند. تاکنون یک کاغذ ننوشته‌اند. ولی من اهمیت نمی‌دهم. شخصاً خودم به همین مرض دچارم.

چیزی که باید بنویسم از این خانواده این است که خواهر کوچکت را می‌بینی که بزرگ شده است. بسیار عصبانی و جسور. و چیزی که باید راجع به آن فکر کنی و مثل سرّی در بین خودمان بماند این که یک دائی طماع قدیمی داریم که به واسطه‌ی بی‌عرضگی و بی‌قیدی من نسبت به امور خانه و مزرعه، اصلاً تقدیر این خانواده را به سلیقه‌ی خود می‌خواهد مغشوش کند. پس از آن برادر بدبختت را می‌بینی و دو چشم فرورفته‌ی گریان او را.

خود را عمداً به غفلت می‌زنم. به خانه‌ی مادرزنم (عمه‌ی صوراسرافیل مقتول) مثل این است که پناه برده‌ام. این مکان هم مرا غمگین می‌کند. برای اینکه در نه سال قبل با پدرم در اینجا منزل داشتیم. همین جا به ترقیات فرزندش چشم می‌بست و همین جا، لادبن، اولین دوری از فرزندش را احساس کرد. تو با او وداع کردی. در حالتی که او گمان نمی‌برد.

هرقدر مصائب به من فشار می‌آورد، مردم در نظرم حقیرتر می‌شوند. فقط سرگرمی من با چیزهایی است که می‌نویسم و بهم می‌زنم و مطابق وسواس خود از نو می‌نویسم. به تو فهرست نمی‌دهم. تو می‌دانی من جوانی و آسایشم را در چه راهی صرف می‌کنم و چه فایده‌ای از این فدا شدن من به مردم می‌رسد. باز زن بیچاره‌ام

مدیره‌ی مدرسه است و باید خرج مرا بدهد و مرا با خودش به لنگرود ببرد. گمان نمی‌برم دو هفته بیشتر بکشد. مثل اینکه این وجود ضعیف برای اعانت و دستگیری از من خلق شده است. طبیعت می‌دانست من بدبخت واقع می‌شوم، او را رحیم آفرید و نسبت به من مطیع. با این تفصیل از او راضی نیستم. تاکنون هرقدر تقاضا کرده است تنبلی کرده‌ام که به او دوره‌ی ادبیات جدید را درس بدهم. من با خودم هم در خیلی موارد همین طور بی‌قید معامله می‌کنم. در هر حال، حال حاضر را مثل حیوانات می‌گذرانم. از این حیث که می‌خورم، می‌آشامم، راه می‌روم و می‌خوابم. البته خوابیدن در دامنه‌ی سبز یک کوه برای من خوشتر است تا در یک اتاق مفروش و روی دشک.

آنچه در نظرم قیمتی و مهم است خیال گذشته است که حیوانات به آن علاقه‌ای ندارند. برای آینده‌ی مادی خود اصلاً فکر نمی‌کنم. می‌دانم گرسنه نخواهم ماند و چون حکیم نظامی و خواجه حافظ نیستم از دزدی و قطع طریق، هرچه از دست من برآید، دریغ نخواهم داشت. فقط ضعفا را باید رعایت کرد. رعایت متجاوز، حد بی‌عرضگی است. این رکن مباحث اخلاقی و اجتماعی من است. سایر کارها، عمل به مقتضای وقت است.

من در سرزمینی هستم که تعجب نمی‌کنم از اینکه مطرود افکار واقع شوم. بگویند فلانی فکر غلط یا اخلاق بد را داراست، در زمینه‌ی وجودی اختلاط، همین مقتضی است. برای آینده‌ی معنوی خود بجای هر کار، می‌نویسم. گاهی خیال می‌کنم اتفاقاتی را که نوشته‌ام، زمین برده و زحمات چند ساله مرا به هدر داده است. گاهی خیال می‌کنم آنها را به دوش کشیده به مملکت دیگر مهاجرت کرده‌ام. ولی از تو که برادر منی راجع به گرفتاری خود کمک نخواهم خواست. مگر بعد از یکسال دیگر.

آدرس تهران من: نگارستان دوست عزیز رسام ارژنگی.

خیلی شایقم از آثار چاپ شده خود، برای من بفرستی.

برادر تو

نیما یوشیج

تهران

۲۲ شهریور ۱۳۰۸

به نیازمند گیلانی

افسوس! تو وقتی به من می‌نویسی که به لنگرود می‌روم! معهذا می‌توانی با این آدرس ارتباط خود را با من قطع نکنی: نگارستان رسام ارژنگی.

هر وقت برای من کاغذ یا قطعه شعری بفرستی آنرا با خوشحالی می پذیرم و سعی خواهم داشت در صورت داشتن فرصت، هرچند در این قسمت بی قید هستم، به تو جواب بدهم. زیرا من در این مورد هرگز مثل سایر نویسندگان معاصر متکبر و خودبین نیستم و این را یکی از معایب می‌دانم که فکر و لیاقت من سدی بین من و اشخاصی که توسط من ترغیب می‌شوند، واقع شود. میل دارم از کسانی بشمار بیایم که به حیله و تمهید در بین مردم مشهور ومهم نشده باشم.

خیال کن سال‌هاست با من دوستی و مکاتبه داری و از من و خیلی کسانی که به آنها اهمیت می‌دهی، بهتر حس می‌کنی. هرچه می‌خواهی بنویس و در این کار هیچ تردید نداشته باش. محال از طرز فکر کردن ما به وجود می‌آید.

در بین آنچه ذهن من به تفحص می یابد، چیزهای تازه بیشتر رغبت مرا بخود

متوجه می‌دارند. مثل تو دیگرانی هم هستند که به‌وسیله‌ی همین مکاتبه با من دوست شده‌اند و از مطالعه‌ی همین قطعات، که نمونه‌های کوچک و جدید عصر ما بشمار می‌روند، در سلیقه یا عقیده، با من شرکت کرده‌اند.

همیشه و در هرجا هستم موفقیت ترا در این راه طالبم و خوشحالم از اینکه تو به چیزهایی می‌پردازی که برخلاف معاصرین خود بتوانی به ملت و وطن خود خدمت کرده باشی و مملکت روزی به تو محتاج باشد.

نیما یوشیج

۲۷ مهر ۱۳۰۸

دوست من

باید اول یقین کنی ابداً مضایقه در بین نیست. ولی من اکنون در مقابل دو مانع واقعم: قبول تقاضای تو و مساعدت با جسم مریضی که نمی‌خواهد مساعدت کرده به من خاتمه بدهد.

هریک از این دو مانع مرا برمی‌انگیزاند. از من چیزی می‌کاهد و به من چیزی می‌افزاید. آرین‌پور مطلع است. بقدری سرما خورده‌ام که گویا دیگر تا آخر مدت حیات خود محتاج به سرما خوردن نباشم. حکایت این است. نه فکر دارم نه صدا. بطوری عمیق نفس می‌کشم مثل اینکه شعله‌های جهنم خدا را از قلبم بیرون می‌کشم یا دشمن را می‌خواهم در این اتاق خلوت، از خود بترسانم.

تنها تفنن من این است که این‌ها را به تو می‌نویسم. تو نباید از من دلتنگ باشی. این مذاکرات راجع به بعضی تحریرات است. عمده‌ی مطلب این است که روزنامه از هر حیث برای ملت تازگی داشته باشد و بسیار قوی‌تر و مرغوب‌تر و مطمئن‌تر از فکرهای عمومی، فکری به آنها بدهد. وقتی که روزنامه این صفات را دارا شد

می‌تواند هم ناجی واقع بشود و هم مربی. فقط برای من، در غیاب من، همین مهم است.

دوست تو

نیما

رشت

٤ آبان ١٣٠٨

خانلری عزیزم!

منظومه‌ای را که می‌خواستی با کمال بی‌حوصلگی پاکنویس کرده‌ام. با همین کاغذ است. البته در موقع چاپ به آن عنوانی جز «مکتوب به دوستی است مهجور» نخواهی داد. و همین نسخه را نگاه می‌داری که به خود من رد کنی. بعد از این با خودم شرط کرده‌ام خیلی بیشتر قیمت به خطوط منحوس خود بگذارم. می‌ترسم از اینکه خط من در محلی باقی بماند. بلکه بیشتر دقت می‌کنم شخصاً باعث پریشانی حواس خودم واقع نشوم.

الان چند روز است از پی «آیدین» می‌گردم. یک سهل انگاری باعث شد از تهران تا «بارفروش»، از بارفروش تا رشت، در تمام این امتداد خیال من همینطور پرواز کند. همینطور هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم کجا مانده، چه شده است. فقط یک سواد ناقص و غیرمهذب از این کتاب دارم که چندان مرا قانع و خوشحال نمی‌کند. سال گذشته من در بارفروش مخصوصاً روی این رمان خیلی زحمت کشیده‌ام. دفعه‌ی سوم بود که آنرا عوض می‌کردم.

بقدری از این واقعه اوقاتم تلخ است که اگر عادت نبود چند کلمه کاغذ نوشتن هم برای من دشوار بنظر می‌آمد. وقتی قلم روی کاغذ می‌گذارم به سبب عادت، خیال می‌کنم در شب تاریک ساز می‌زنم. فقط پنجه‌ی روان دارم. در این ضمن حس می‌کنم که محبت داشتن و زندگی کردن هم مثل چیز نوشتن عادت است. چطور چیز می‌نویسیم، همانطور هم زندگی می‌کنیم.

چون خیلی دلتنگم بهتر این است که مطابق عادت دیگر خود، قدری بخواب بروم. مرا از زیاد نوشتن که مرض من است معذور بدار. رنگ تاریک دیوارهای اتاق من بیشتر مرا به این دعوت می‌کند. فی الواقع من اتاق خواب کرایه کرده‌ام. نزدیک سبزه‌میدان. طبقه‌ی فوقانی است. روح، بر زندگانی موجودات تسلط پیدا می‌کند. ولی چقدر خوب این اتاق برای من اتفاق افتاد: کاملاً مطابق دلخواه من برای تنبلی.

قلل دوردست جنگلها را مثل یک سایه تماشا می‌کنم. از وقتی که آفتاب می‌دمد تا وقتی که غروب می‌کند و شهر مثل مرده‌ای ساکت می‌شود، هیچکس در زیر این پنجره‌ها به سراغ من نمی‌آید. از چرنده و خزنده یکی هم مکانی برای تنبلی‌های خود بهتر از من ندارد. من سلطان چرندگان و خزندگان تنبلم. به آشناهایم تماماً خبر داده‌ام که معاشرت نمی‌کنم. از این حیث راحتم.

در همه‌ی این اوقات فکر «آیدین» در سر من دور می‌زند. پس اگر برخلاف اصلیت نژادی خود تنبل باشم یا اغلب اوقات در این اتاق فراموش شده خود را مست نگاه بدارم، حق دارم. بهانه پیدا کرده‌ام. به‌علاوه، من امروز در فشار و سنگینی تألمات و پشیمانی‌های عمر خود هستم. هوا و هوس‌های جوانان در روح ناجور من اشتعالی ندارد. اگر بخواهم برای تو از گزارشات خود در این شهر بنویسم، حوصله لازم دارد. خلاصه‌اش این است که تقریباً همانطور که می‌شنیدم من در قلب گیلانی محلی برای خود دارم. روزنامه‌ها هیچکدام خالی از خبر ورود من نیست. مجامع و قرائت‌خانه‌های آنهارادیدن کردم. از من برای تئاتر خود پیس‌های تازه خواستند. البرز، اصلاً می‌خواست روزنامه‌اش را به من واگذار کند. و از این قبیل چیزها. در مرکز شاید بیشتر از این، اگر هوس نیز بود، به این هوس‌های خود رسیده‌ام. چندان اهمیت

نمی‌دهم. خواه بخطا باشم، خواه صواب.

هروقت این فکر در من خطور می‌کند که آیا در فلان فکر و عمل خود بخطا رفته‌ام، فوراً ذهن من منتقل می‌شود که در هر مرحله از زندگانی با فکر و عمل مخصوصی بخطا رفته و خیلی فریب خود را خورده‌ام. درصورتیکه سعی داشته‌ام از کسانی باشم که بگویم بخودم فریب نداده‌ام.

وقتی که تو هم به سن من رسیدی و قسمتی از عمرت را مثل من با فکرهای مختلف به هدر دادی، همین را خواهی نوشت. و استنباط خواهی کرد در هر مرحله از عمر خود، به مرضی دچار هستیم. افکار و عقاید و سلیقه‌ها عبارت از درمان‌هایی هستند که به آن مرض مخصوص داده می‌شوند. اساس دیگری ندارند. یک فکر یا یک عقیده یا یک سلیقه گاهی درمان است، گاهی مرض. فقط باید سعی کنیم که در هر مرحله، لوازم و منافع آن مرحله را از دست ندهیم. اگر من به آنچه گفته‌ام عمل نکرده و لازمه‌ی این سعی را بجا نیاورده‌ام، تو از کسانی باش که لازمه‌ی سعی خود را بجا آورده‌ای و به آنچه گفته‌ای عمل کن.

پسرخاله تو

نیما

رشت

۷ آبان ۱۳۰۸

لادبن عزیزم!

بعد از یکماه سرگردانی حالیه در رشت زندگی می‌کنم. زنم مدیره‌ی دارالمعلمات است. عالی‌ترین مدرسه‌ی این شهر. و شخصاً خودم بیکار. شاید بتوانم شاگرد پیدا کنم، علم التربیه یا معرفة النفس یا ادبیات و فرانسه درس بدهم و کمتر سرزنش‌های زنم را راجع به اینکه چرا هیچ عایدی ندارم بشنوم. حقیقةً این بار طاقت‌فرسائی بود که من قبول کردم اینکه متأهل باشم.

در شهری که تاکنون آنرا ندیده بودم اینقدر نفوذ دارم که اگر تنها بودم شخصاً یکنوع می‌گذراندم. افسوس که همیشه این بار بر پشت من است. با وجود این که من بعضی آرزوهای مادی از قبیل منصب و مقام را در خودم کشته‌ام و به اصطلاح دیگران بی‌قید و لاابالی شده‌ام و مثل حیوان زندگی می‌کنم. چون لازم است در نتیجه‌ی فکر و خیال خود غذایی برای روح ناتوانم احداث کنم، حاضرم. ابداً دریغ ندارم.

دنیا را در آن واحد برای خودم جهنم می‌سازم، در حالتی که می‌خواهم برای عده‌ای بهشت واقع شود. ولی این جهنم در زمستان اتاق سرد برادر تو را گرم نمی‌کند.

هرچیز که محتاج گرمی است گویا در قلب من جمع شده. فقط این قسمت می‌سوزد.

یکدفعه بعضی چیزهای قدیمی به یادم می‌آید. چون اسم «آنجرا» را می‌دانستم اول دفعه که به رشت آمدم این محله را جستجو کردم. آرین پور، که از دوستان رشتی من است و خیلی به من کمک می‌کند، به من نشان داد. مخصوصاً همان بالکون را که تو در آن می‌نشستی و مقالات روزنامه ات را می‌نوشتی.

هر وقت از این محله می‌گذرم خیال می‌کنم عده‌ای از خویشان من در آنجا منزل دارند. بین من و عالیه آنجا کوچه‌ی «لادبن» اسم دارد. آگاه باش این قبیل یادآوریها اثراتی در بر دارد. ذهن، معرض امتحان تمام اشیاء است.

برای خودم عالمی دارم. شاعر معروفی هستم که وقتی از کوچه عبور می‌کنم شاگردهای مدرسه را می بینم که می ایستند و به من تماشا می‌کنند. من موقعیت خودم و آنهـــا و هر که را مثل من و آنها بوده است در عالم طبیعت سیر می‌کنم و لبخند می‌زنم.

خوشبختانه ابداً در کارهای سیاسی دخالت ندارم. حقیقتاً خوشبخـــتانه از این حیث نظمیه و سایر مأمورین دولتی راحت اند. بی جهت پلیس چند روز قبل مرا تعقیب می‌کرد. بیچاره خیلی بیهوش و رقت انگیز بود. اگر درست هم حدس می‌توانست بزند و من یک عامل سیاسی بودم به هر لباسی که در می‌آمد من از یک نگاه دقیق وبا حدت به سیمای این آدمک بیچاره، تا اعماق قلب او را می‌خواندم.

بالاخره من از سطح این ورطه، که سیاست نام دارد، و از سطح افکار خودم نیز پرواز کرده بیشتر میل دارم یک مربی روحانی باشم تا یک مرد مکار و متزلزل الفکر. و هر زمان به وادی تازه‌ای می‌رسم مضرات عالم تکوین را به مراتب بیشتر درک کرده برای تربیت و سعادت مردم، با افکار مخصوصی مواجه می‌شوم. اشخاص و رفتار و گفتار آنها در نظرم پست و حقیر شده به خودم می‌گویم برویم. بعد مثل این است که در مرکوب سریعی نشسته ام از آسمانی به آسمان دیگر پرواز می‌کنم.

در این بدبختی، دارویی برای تسکین آلام درونی خود، کافی تر و نافع تر از فلسفه نمی یابم. اول اتفاقات را به واسطه‌ی تعیین موقعیت حقیقی آنها بی اهمیت و حقیر کرده بعد از آن نسبت به آن اتفاقات بی اعتنا می‌شوم. پس از انجام هر اصلاح

قریب به امکان، به عقیده‌ی من فلسفه آخرین دوای امراض و تألمات روح انسانی است. اهم وسائط همین واسطه است که بین وجود و ارتباط آن با عالم جاری کشف می‌شود و با استغراق و استقصا در آن می‌توان آنرا دریافت. ولی کمتر در تحت تجارب و موازنه‌ی حسی ما در می‌آید. بعبارة اخری معنای دقیق آن تسلط نفس بر اشیاء است. بنا به تعبیری مخصوص باید بگویم فلسفه یعنی تسلط من روز بروز به آنچه کرده‌ام و گفته‌ام و پی برده و تسلط پیدا می‌کنم.

یقیناً باید روز بروز بهتر می‌شدم والا نوشتن چندان مرا نجات نمی‌داد. من خیلی رنج می‌کشیدم تا چند روزه‌ی عمر خود را تمام کنم. تفننات و مشغولیات هم یکنوع وسیله برای محافظت نفس از شدائد عالم طبیعتند.

سال گذشته در «بارفروش» به تاریخ پرداختم. خوشحالم که خوب وقتم را به هدر دادم. چند سال است راجع به فلسفه‌ی تاریخ، بطور کلی، فکر و مطالعه می‌کنم.

می بینم که باید عمری را گذراند. عقیده، اساساً عبارت از سرگرمی است: جر و بحث در سر آن نیز یکنوع سرگرمی محسوب می‌شود.

شاید تو از بعضی جهات برخلاف این می‌گذرانی. یا شاید به عکس این باشد. زیرا بعد از پدرم الان سه سال است که من یک کاغذ مفصل از تو ندارم. فقط حدس می‌زنم که فرصت برای تو کم است. معهذا زحمتی برای تو تهیه کرده‌ام. چندان خرج زیادی ندارد. چون مطلب را به اینجا رسانیده‌ام از تو می‌خواهم در کتابخانه‌های قدیمی مسکو گردش کنی و دو جلد کتاب برای من به‌دست بیاوری که خیلی به تهیه‌ی وسیله‌ی سرگرمی من کمک کرده‌ای: اول دیوان «امیر پازواری» دوم «تاریخ طبرستان» به قلم سید ظهیرالدین مرعشی. هر دو کتاب را «برنهارد دارن» مستشرق معروف روسی چاپ کرده است. برنهارد دارن یک سلسله کتاب راجع به مازندران دارد و دیوان امیر را به دو زبان نوشته است: متن کتاب، شعرهای طبری «امیری» است و حاشیه ترجمه‌ی آن. نسخه‌ی آنرا در بارفروش دیدم. برای من سوقاتی بهتر از فرستادن این دو کتاب نیست.

رفیق و برادر تو

نیما

رشت

شب ۱۱ آبان ۱۳۰۸

ذبیح‌الله صفا

چون یکی از کتابهایم را گم کرده‌ام زیاد بی‌حوصله هستم. کم می‌نویسم. در رشت تا اندازه‌ای محترم و محبوب زندگی می‌کنم. در اول دفعه یکایک جراید ورود مرا اخطار کردند. این شهری‌ست خیلی بزرگتر از شهر ما. مجامع و مطابع و قرائتخانه‌های متعدد دارد. من مخصوصاً مجامع آن را با کمال شعف و خوشرویی دیدن کردم.

در «کانون ایران» چشم من به تصاویر بعضی بزرگان افتاد که بدیوار آویخته بودند. «فرهنگ» کتابخانه‌ی مرتبی داشت بهتر از کتابخانه‌ی «انجمن اخوت». منجمله مدیر کتابخانه یک دوره دائرةالمعارف لاروس به من نشان داد. بعلاوه یک مجسمه نیم‌تنه از متجدد معروف گیلان «دائی» کار «کسمائی» دیدم. این کسمائی برادر کسمائی شاعر معروف گیلان است که من به او اعتقاد دارم.

این آثار به این مجمع تقدیم شده بود. البته این قبیل احساسات قیمت دارد و مستحق قدرشناسی‌ست. نمی‌توان دید و گذشت. کوچکترین عمل انسانی که از روی

تقوا و فضیلت نفس صادر شود به عقیده‌ی من قابل بزرگترین تحسین هاست.

در حین اینکه افراد این مجمع در اطراف من ایستاده و نمی‌دانستند در اثر چه فکری لبخند می‌زنم، من راجع به محبت مخصوص خود نسبت به آنها فکر می‌کردم. اینک این مؤسسه ۱۲ سال است که با موانع مبارزه کرده عمر کرده است.

جوانهای آن مستعدند و منظم کار می‌کنند. هرچه دارند بقدر امکان به مصرف می‌رسانند. پول و از قوای جسم و روح. از هر قبیل. با این جزء می‌توان حال کلی را استقراء کرد و به آن استدلال نمود که عنوان انسان راقیه درباره‌ی آن مورد پیدا می‌کند.

در استقبال از کمال و ارتقاء، گیلانی ابداً با مازندرانی قابل مقایسه نیست. در صورتیکه من با مطالعات چندین ساله‌ی خود حفظ افضلی در نژاد ییلاقی مازندرانی مخصوصاً سراغ دارم. چیزی که هست گیلانی حظ آزادی را از روی پیش آمد و ابتلاء در ورطه به خوبی درک کرده. اولین مزیتی که بر تمام شهرهای ایران دارد، بحدی که می‌توانم بگویم مفرط در مدرک خود واقع شده، از این راه در نتیجه‌ی عدم حفظ موازنه اعمال خود با بعضی قیود اجتماعی عصری زیاده روی کرده خود را به سقوط نزدیک می‌کند. در جمعیت عمومی آنها می بینم چیزی را که بجای معلومات خود نیز می‌خواهند بکار ببرند همین آزادی است.

مدارس آنها اگرچه اخیراً معروض علیه سیاست واقع شده و انتخاب خوب در معلمین و معلمات خود ندارد، بالنسبه منظم‌تر از مدارس ولایتی ماست. منتها با اصول کهنه و غیرعلمی، چنانکه در مرکز. و این از عادات قدیمی ماست که بتدریج برطرف می‌شود.

خانم من در اینجا مدیره‌ی دارالمعلمات است. حسن تصادف باز می‌توانم راجع به روح جنس زن و طبایع مخصوص او فکر کنم.

گرچه رشت هم یک شهر تجارتی ست معهذا اهالی میل دارند سربلند باشند. همین که یکنفر را علاقمند دیدند و دانستند که در تاریخ و آثار آنها کنجکاوی می‌کند تمام نسب‌نامه‌های خود را به آن شخص نشان می‌دهند. مخصوصاً درباره‌ی چند نفر این را بخوبی تجربه کردم. حظ پیشرفت را وجدان به فکر آنها داده است. قبل از بکار

انداختن فکر، نتیجه‌ی فکر را که حوادث البته ممد حقیقی آن بوده است، دریافته‌اند.

حتی دهاتی‌های آنها نیز، که من از هیئت آنها مرئوف و متأثر می‌شوم، نزدیک به افکار و احساسات شهری افکار و احساساتی دارند. یک دهاتی می‌گوید باید کار کنم. مبارزه کنم. به‌دست بیاورم. بخورم. بعد از زندگی من، آنطرف خبری نیست. اگر عقل رسا ندارد، فکر او اقلاً کار می‌کند. متمدنین او، که شهری‌های او باشند، علم و هنر را به غارت می برند. همانطور که ما در گردنه‌های معروفمان مکاریها را غارت می‌کنیم. بطوری بسرعت پیش می‌روند مثل اینکه آنها را تعاقب کرده‌اند.

طبیعت، صفاتی که به مشارکت به گیلانی و مازندرانی داده است، همان سستی و سکونت در مقابل مصائب است. بحدی که مرا عصبانی می‌کند چون که این هر دو قبیله در گودال آب زندگی می‌کنند. به اصطلاح خودمان: «وگ چال». قشلاقی‌ها بلبل آبی هستند. هرقدر از بچگی، تا بزرگ شوند و دوره‌ی نشو و نمای جسمانی خود را تمام کنند و تغییر شکل بدهند، ابداً عوضی نمی‌شوند.

وقتی که مایل به تماشای جمعیت عمومی نیستم به روح خودم متوجه می‌شوم. به خودم انواع و اقسام عادات می‌دهم. من هم که نویسنده‌ی معروفی شناخته می‌شوم و به نظر می‌آید بیکارم، مثل یک محصل تحصیل می‌کنم. لازم نیست تمام قسمت‌های تحصیل شخص، از روی کتاب باشد. کمتر به اطراف شهر به گردش می‌روم. مزارع توتون چندان از من دلربائی نمی‌کند. از این حیث ابداً گیلان به مازندران نمی‌رسد.

هر وقت به یاد وطنم می‌افتم، دلتنگ می‌شوم. اطراف «بارفروش» و اصلاً زندگانی یک ساله‌ی من در آن شهر، به من خاطرات بسیار دلکشی داده است که هرچه زمان پیش می‌رود دلکش‌تر می‌شوند. و به این جهت حسرت‌انگیز. هزار مرتبه به خلقت خودم بد می‌گویم. در دنیا مبتلاتر و آشفته‌تر از شاعر آیا وجودی یافت می‌شود؟

گاهی در بین سرگرمی‌های خود به تتبع در آراء بعضی از فلاسفه‌ی قدیم شرقی می‌گذرانم. گاهی تحریرات سال قبلم را که راجع به «بارفروش» است با کمال بی‌اعتنائی نگاه می‌کنم. مثل این است که زمان و مجاهدت روح من یک نوع بازی بوده است. در ضمن رجعت به تفکرات سابقه، حقارت بعضی اشخاص بسیار در نظرم

زننده است. بعد اشخاصی را بیاد می‌آورم که سال قبل نسبت به آنها عصبانی می‌شدم، و اشخاصی را که با من دوستی داشتند.

گذشته چنان در نظرم می‌گذرد که خیال می‌کنم سایه و اشکال سینما بوده‌اند. بیش از آنکه آنها مرا درک کرده‌اند، من آنها را درک کرده‌ام. همینطور در صحنه‌ی این گذشته‌ی غم انگیز اشخاصی را به خاطر می‌آورم که به من با اظهار جدیت خود قول دادند بعضی اشعار را بفرستند. آن وضعیات غلط و آن وضعیات دلکش همه را از دور می بینم. در حال انزوا و خستگی محضر مردی را به یاد می‌آورم که مخصوصاً چون مردم از او کناره داشتند، من با او معاشرت می‌کردم. اینمرد «حیرتی» است. در «شهیداء» دکان دارد. سیگار فروش است. البته کاغذ مرا برای او خواهی خواند و معاشرت می‌کنی با کسانی که از نظر مردم فراموش شده‌اند. پس از آن از اخباری که می‌دانی مربوط به من است برای من خواهی نوشت.

آدرس تمام کاغذهای من در آبان ۱۳۰۸ داروخانه‌ی آرین پور است.

نیما

۱۲ آبان ۱۳۰۸

دوست من!

زود نیست که به تو می‌پردازم. دو ماه است شاید کمی هم بیشتر که غفلت به خرج داده یک کلمه ننوشته‌ام. درصورتیکه من در بین دوستانم عده‌ای دوست دارم که به واسطه‌ی عفت و طهارت نفس بر عده‌ی دیگر تقدم و ترجیح یافته‌اند و تو از آنجمله هستی. در رشت کاغذهای تو را با کمال خشنودی دریافت خواهم کرد. برای آدرس فقط عنوان خانم مدیره‌ی دارالمعلمات رشت کافی است.

از این جمله نصف سرنوشت مرا باید بخوانی. معلوم می‌شود موانعی بوجود آمد که نشد در لنگرود بمانم و به رشت آمده‌ام. البته بهتر پیش آمد کرد. کلمه‌ی دارالمعلمات هم عنوانی است. اگر من معتقد نباشم، دیگران معتقدند. عیبی که دارد ریاست مدرسه نیز بواسطه‌ی فقدان نظم و تربیت صحیح اجتماعی، مثل سایر ریاست‌ها، یک نوع کشمکش است. معهذا نه من، نه خانم هیچکدام به این اهمیت نمی‌دهیم. زندگانی اصلاً کشمکش است. دقت و تفکر، به انسان می‌فهماند و به او راه نجات را نشان می‌دهد.

دو روز قبل وقتی که از جلوی مدرسه‌ی صنایع ظریفه رد می‌شدم به خودم نصیحت می‌کردم. فهمیدم که شخص هرقدر گمراه و مبتلا باشد باز ممکن است خود را هدایت کند. در هر ابتلا پرتوی از رستگاری وجود دارد. باید اقرار کرد فرع بر این است که نفس از شدت استغراقات و اشتغالات خود فارغ شده محیط بر محیط خود واقع شود. در مورد هر عصبانیت باید فکر کرد. در عصبانیت‌های سال گذشته خود در «بارفروش» چه فایده برده‌ام؟ وقایع یکایک گذشتند. در این ساعت در نظرم پست می‌شوند و دورنمای آن وقایع، ابداً مرا به هیجان نمی‌آورد. معلوم می‌شود من چیزی را علاوه بر مداخله، به مصرف آن وقایع رسانده‌ام که جسم من در این معامله و ارتباط مستقیم خود با روح من، از خود کاسته است. آنچه کاسته شده حقیقةً توانایی و عمر من بوده است. نه «کینالاروش» دیگر بدل مایتحلل آن واقع می‌شود نه «کلیرو فوسفات دوشو» و نه به در خانه‌ی این طبیب و آن طبیب دویدن.

تجارب و کشمکش‌های حیاتی به من فهماندند که اینها جنونی بود. اطبای بی انصاف مثل جیب‌برها دنبال این قبیل اشخاص می‌گردند.

خوشبختانه کم کم طبیب امراض خود واقع می‌شوم! اگر شفای کلی و دائمی رخ ندهد، اقلاً این نوع انتباهات برای اعصاب من موجب تسکینی خواهد بود. مؤثرتر از رنگ خفه و تاریک دیوارهای اتاق من که رؤیت آن شاید تمام اشیاء عالم را خموده می‌کند.

گمان می برم بعد از این در رشت دیگر کمتر روح خود را در عذاب نگاه داشته با پروگرامی که به دیوار می‌چسبانم و با تنهایی که بخود می‌دهم موفق شوم بعضی چیزها را پاکنویس کنم و خود را از وسواس در هر کار و تسلیم شدن به فکرها و نیت‌های پریشان باز دارم.

اگر چیز تازه‌ای برای مشغولیات خود بخواهم بخوانم باید منتظر باشم دوست خود را متضرر کرده از نسخه‌های «الاهرام» که قسمت‌های ادبی یا فلسفی اتفاقاً داشته باشد برای من بفرستد. ممکن است به دلخواه من چیزهایی در آن‌ها یافت شود. این دو شماره که بد نبود. یکی از آنها از «ادمون روستان» شاعر فرانسوی صحبت

کرده است. به قول عرب فرنساوی. مــرور به این قبیل اصطلاحات هم خالی از تفریح نیست. بعلاوه مطالعه‌ی قسمتی از رمان‌های عرب به من احساساتی داده است که از خواندن بعضی اخبار آن نواحی فکر من با خاطرات مفروظی ارتباط پیدا می‌کند که از آن ارتباط کیف می برم. فصل اول «سرگذشت یک مومیائی» تئوفیل گوتیه شاعر فرانسوی را با همین شوق در چند سال قبل خواندم.

خداحافظ تو

نیما

۱۱ آذر ۱۳۰۸

ارژنگی عزیزم!

هیچوقت تنهایی را به این خوبی در یک شهر درک نکرده بودم. رشتی ها که دهان باز منتظر بودند من برای آن‌ها پیس های جدید تهیه کنم و از همه طرف اسم من در خاطره‌ی آن‌ها محبتی را ایجاد کرده بود، متأسفانه یا از حسن پیشآمد، موفق نشدند.

گم شدن کتابم «آیدین» باعث بی حوصلگی من شد. اینک من در رشت خیلی منزوی و محروم زندگی می‌کنم. هیچ کس در اتاق مرا باز نمی‌کند. مگر زنم وعمه‌ای که دارم و دخترهای او و یک زارع همولایتی خودم (محمد) که اتفاقاً در رشت اقامت دارد. فقط یک شب به سینما رفتم و روزهای اول ورود نیز قدری مجامع گیلانی را تماشا کردم، چون هیچ کدام از این‌ها برای من تازگی نداشت و سبب اشتغال فکری نمی‌شد. سینما هم پول فراوان لازم داشت.

اصلاً مواظبت اخلاقی از من سلب شده است. مثل «عارف» با هر کس که دم از وطن و خدمت به مردم می‌زند بدبین هستم و عصبانی می‌شوم. به مرور زمان چنان وصله‌ی ناجوری شده‌ام که از خودم ننگ دارم، از هرچه شنیده‌ام و خوانده‌ام و

دانسته ام.

هر وقت سنین عمر خود را فکر می‌کنم و خود را در محضر اجتماع می‌گذارم راستی به نظرم می‌آید مدتهاست جوانی را ترک کرده و در مرحله‌ی پیری می‌گذرانم. فقط حدت طبع کوهستانی، که می‌شود آن را به شرارت و خونگرمی راهزنان گردنه‌های وطن دور دستم نیز تعبیر کنم، به من القاء می‌کند که جوانم.

این القای باطنی به من مژده می‌دهد که هنوز می‌توانم اگر حادثه‌ای پیش نیاید تا بیست سال حداکثر عمر کنم و برای ملتی که فردا پیدا می‌شود چیزهایی به وجود بیاورم. همان امیدی که من و تو هر دو را از دو جهت مختلف تنگدل و بدبخت ساخته است.

هر کس که بیش از دیگران حس می‌کند وقتی که از خوشبختی خود خبر می‌دهد مثل این است که به بدبختی خود پرداخته است. اگر نداشتن حس خوب نیز دخیل در سعادت انسانی باشد، سعادت انسانی را به اختلاطی از بدبختی و خوشبختی که مفهوم تعریف جزئیات دیگر نیز می‌شود باید تعبیر کرد.

اگر از من بپرسی چرا من که ترا اینقدر دوست دارم که از نگاه کردن به عکس نجیب تو دل زنده می‌شوم برای تو تاکنون کاغذ ننوشته ام، محتاج به عذر نیست. تو خوب مرا می‌شناسی. در رشت چطور می‌گذرانم؟ همانطور که در تهران، منتها قدری از قیل وقال معابر و بعضی هوس ها آسوده.

خیال و آرزو محیل ترین و مهیب ترین دشمن های انسانند. من چون شاعر و بسیار کنجکاو و بدبین بار آمده ام بیشتر از راه مزاحمت های باطنی خود در زحمت واقعم. خوشبختانه الان دانستم طبیعت مساعدت کرده کتابی را که گم کرده بودم در تهران مانده است. باید آن را از تهران بخواهم.

اینک تا فراموش نکرده ام از آنچه در یک ماه قبل اتفاق افتاده بنویسم، چونکه راجع به خود توست:

یک روز بعدازظهر می‌گشتم که خانه‌ای اجاره کنم. راهنمای من دری را کوبید. صاحبخانه که بیرون آمد دیدم قهرمانخان است. این ملاقات اتفاق بسیار

نادری بود. یک ساعت با هم آنجا نشستیم. من مدتها به تماشای تصاویر سیاه قلم و یک تابلو کار خواهرزاده‌ی تو پرداختم. گفتم، خوب کار کرده اما هنوز زود است به ارژنگی برسد. مخصوصاً به قهرمانخان گفتم این واقعه را باید برای ارژنگی بنویسم.

هر وقت خواستی مرا از خواندن کاغذ خودت از تنهایی و بی همدردی نجات بده. ممکن است نگذارند ما در رشت بمانیم و زن من همینطور رئیس دارالمعلمات باشد. حسن پیش آمد یک حکم از مرکز رسیده است که به لاهیجان برویم. تا رشت شش فرسخ است ولی خیلی باصفاست. ارزاق هم در آنجا ارزان است. با ماهی سی تومان در آنجا بهترین زندگی رامی‌شود کرد.

از دور به تو و بهزاد کوچولو سلام می‌فرستم.

نیما

لاهیجان

۲۹ دی ۱۳۰۸

دوست محترم*

این فقط از روی عادت نیست که من در کاغذهای خود به کسی تو خطاب کرده‌ام، در مورد تو برای این خطاب وسیله‌ی دیگر نیز دارم. مخصوصاً به تو، تو خطاب می‌کنم برای تو که در مازندران فرد هستی. گمان نمی‌برم میزانی برای تعیین مقدار توفیق صالحین یک قوم بهتر از وجود شخص صالحی در آن قوم باشد چیزی که محقق است، هر کس صالح است وجود صالح را دوست می‌دارد.

با این مقدمه قدری خودستائی است اگر بخواهم از دوستی خود نسبت به وجود شریف تو بنویسم. برای من همین خوشی بزرگی است که با تو مکاتبه می‌کنم.

مطمئن هستم روزی که نسل آتیه‌ی مازندران به جریانات عملی خود پرداخت قول مرا تصدیق می‌کند. ولی متأسفانه یک چیز مرا در این اطمینان مردد می‌کند و آن این است که چطور این اطفال را تربیت کنیم و وجود آنها را خیرخواه نوع بشر کنیم.

---

* مخاطب علاّمه صالح حائری است.

اگر چه این امری طبیعی است که ذاتاً یک نفر باید برای رحیم و خیرخواهی مستعد باشد. علما در اهمیت منشأ استعداد و ترتیب تربیت آن چیزها نوشته‌اند، معهذا تربیت نیز دخیل است. بیش از اوراد و ادعیه اغوا خیال در مردم اثر دارد. این روزها شرحی نزدیک بهمین در نوشتجات غزالی و دیگران می‌خواندم. خیلی حافظه‌ام مغشوش است زود فراموش می‌کنم.

با وجود خستگی مفرطی که در مغز من فرمانروایی دارد سعی داشتم رساله‌ای را که به من داده شده بود منتشر کنم. عدم ارادت وفسخ نیت من نیست. قدری لیاقت مردم مخل است تاکنون این رساله هم مثل اشخاص ضعیف دچار جریان اداری است. شاید متجاوز از بیست روز باشد که در انطباعات معارف به آن رسیدگی می‌کنند ولی این تأخیر علت دیگر دارد من اینک به معرفة الروح آنها پی برده‌ام. این اشخاص آنقدر زمام گسیخته نشده‌اند که آنها را به حیوانات اهلی بتوانم تشبیه کنم.

البته هرکدام از این بدبختی‌ها عللی دارد محرومین کنونی بی تقصیر نیستند.

خوشحالی زیاد من در این است که همیشه سعی می‌کنم و در اشیاء به دقت وارد شده با کمال بی طرفی اصل واقعی آنها را جستجو کنم. چقدر زمان. دوست من که در همین خصوص هم اشتباه کرده‌ام. خندیده‌ام بجای اینکه گریه کنم.

با وجود این نباید نومید شد. امیدوارم منتخباتی از دیوان خود برای تاریخ ادبیات تهیه کرده باشی. مکتوب تو را برای یادگار ضبط می‌کنم. مخصوصاً روی آن نوشته‌ام: (علامه صالح حائری فیلسوف و شاعر معاصر).

نیما

لاهیجان

۲۹ دی ۱۳۰۸

به سرتیپ‌پور

کدیور از رشت آمد. واسطه‌ی اخبار خوشی بود. مخصوصاً اظهار داشت به او سفارش کرده‌ای در خصوص بعضی وقایع اخیر گیلان که از تو خواسته بودم، به من کمک بدهد. و این دال براین است که تو حرف دوستانت را فراموش نمی‌کنی. از این بابت باید از تو ممنون باشم.

عجالةً در دوره‌ای واقع شده‌ایم که اعتقاد به وظائف و شرایط دوستی از مردم سلب شده است. این را نیز یک نورانیت فکری محسوب می‌دارند. در رشت به خیلی از این اشخاص که هریک خود را نویسنده‌ی فوق‌العاده فرض می‌کردند و به‌واسطه‌ی نورانیت فکری، نورانیت عقیده را از دست داده بودند، برخوردم. صنف عمومی تبعیت از چیزهایی را که برای انتساب به آن چیزها محتاج به فکر نیستند، بهتر می‌پسندند.

مشعوفم که فارغ از این معایب از این سال در شهر کوچکی زندگی خود را مثل یک تبعید شده، ادامه می‌دهم. همین لاهیجان که همه آن را دیده‌اند. ولی من اینک در قلوب دهاتی‌هایی که فی‌الواقع نجابت اخلاقی خود را مثل دیگران از دست نداده‌اند،

فرمانروایی دارم. سابق فرمانروای وطنم بودم، امروز فرمانروای لاهیجان. کیست که بتواند این تسلط مرا در مملکت ارواح، از من سلب کند؟ من از این تسلط خود منفعت‌ها می برم.

عده‌ای از علماء برای یافتن اصل بعضی صفات انسانی به نوع ماقبل او رجوع می‌کنند. آیا آنچه در «نوع»، که جزء باشد، وجود دارد «جنس»، که شامل انواع اوست، یافت می‌شود؟ مخصوصاً در اقسام میمون‌ها و در بین آن‌ها به قسم اقرب به نوع انسان از قبیل آنتروپوئیدها یعنی شبیه به انسان.

هر کدام از صفات، حقیقةً مبداء خاصی دارند. داروین، برخلاف ارسطو، به این تحقیق کمک داده است.

به همین نسبت برای یافتن مبداء اخلاق و افکار متفاوت مردم، از صنفی به صنف دیگر از مردم می‌توانیم رجوع کنیم. این طریقه‌ی تحقیق معرفة الروحی من در تعالیم اخلاقی و اجتماعی من است.

پس از تلخیص این مقدمه باید بگویم اگر لاهیجی‌ها به واسطه‌ی سادگی افکار و احساسات، صنفی پائین‌تر از اصناف دیگر مردم باشند، چه بهتر از این. لاهیجان برای من، مدرسه است. من در آن برخلاف معاصرین خود که مستغنی از این درسند، درس می‌خوانم. از مطالعه در احوال و افعال این اشخاص که زندگانی آن‌ها شبیه به زندگانی من است و در نقطه‌ی کوچکی از زمین برای خودشان شهر ساخته‌اند، معرفت خود را تکمیل می‌کنم و از تماشای افکار سابق خود، لذت می برم. زیرا به نکات تازه‌ای واقف می‌شوم که از روی تجارب حسی خارجی نسبت به آن مطمئن می‌شدم. گاهی هم به مساعدت یا به استحداث طبع، شعر می‌گویم.

از این مختصر خواهی دانست من چه موقعیتی را در این گوشه‌ی خلوت، دارا هستم. در این مرحله از سن خود که رشت در نظرم کوچکتر از تهران و تهران کوچکتر از رشت است، ونسبت به همه چیز بی اعتماد شده‌ام، مشغولیاتی دارم که اگر از دیگران جلب توجه نکند، مرا بخوبی مفتون خود می‌سازد و حس می‌کنم مشغول تنظیم بعضی مطالب در مغز خود هستم.

روزی که مملکت خود را محتاج دید و مفهومات مأخوذه از تحریرات کنونی، اشتهای روح نسل آتیه را رفع نکرد، من از مشغولیات گذشته‌ی خود، و چیزهایی که از زندگانی خود دیده‌ام، خجل نیستم.

همیشه به من مژده می‌دهند، گوش من از صدای آیندگان پر است.

دوست تو

نیما

لاهیجان

۲۹ دی ۱۳۰۸

دوست من

یقین هنوز منتظر هستی از گزارشات شیرین و بسیار مضحک این اشخاص برای تو بعضی حکایتها بنویسم. چیزی که هست در کاغذ تمام نمی‌شود. خداوند افراط کرده تمام برکت‌ها را به شیرینی گفتار لاهیجی ها داده است. هر روز چیزی بر حیرت من از ملاقات با آنها می افزاید. تاکنون سی و پنج حکایت از این تئاتر طبیعی ساخته ام. معلوم می‌شود شاگرد مهمانخانه‌چی که دیده بودیم از رد شده های این مدرسه‌ی عالی بود. در این مدت مختصر من در اینجا به کاملین آنها برخورده ام. از آن تصدیق گرفته هایی که عقل را مات می‌کنند.

بیهوده سابقاً راجع به انواع عقلهایی که حکمای قدیم تعیین کرده اند و در خصوص مبدأ پیدایش آن ها فکر می‌کردم. اینک این عقلی ست که هیچیک از حکمای قدیم به آن پی نبرده اند. هر یک نفر لاهیجی رب النوع عقل مخصوصی ست که طبیعت نمونه داده است. من در مرکز رب النوع ها زندگی می‌کنم.

دوست من مبادا بعضی صفات از عقل آنها در من اثر کند! اگر این اتفاق

روی بدهند. بدبختانه برای تابستان سال ۱۳۰۹، در آن قلب‌الاسد گرما اوج خواهم گرفت. یقین می‌دانم یکی از وکلای مجلس یا یکی از وزرای نامی خواهم شد و افسار بلندی که دنباله‌ی آن خون‌آلود شده است به دست من می‌آید. کنایه از این که به نام خدمت به ملت و وطن و به نام آزادیخواهی گلوی مردم را با این افسار می‌فشارم و از خون گلوی آنها امرار حیات می‌کنم. امروز برای من و «عارف» انتساب یافتن به عناوین این اطفال، که اغلب از جرگه‌ی روزنامه‌نویس‌های مزور بیرون می‌آیند، خیلی ننگین و سهم انگیز است.

لاهیجی‌ها مربی ندارند در این قسمت باید معتقد بشوم که در سرتاسر مملکت کلمه‌ی تربیت و کلمه‌ی معارف پوچ و بی معنی ست. در عوض بعضی صفات خوب در بین مردمان ساده یافت می‌شود. من با آنها همیشه مزاح می‌کنم. از حیث تعاون اخلاقی و اجتماعی و نجابت فطری ابداً مربوط به دیگران نیستند. یعنی اگر به نظر عمومی نگاه کنیم و خصایص مربوط به افراد را کنار بگذاریم. چون که خوب و بد در هر جای عالم یافت می‌شود، در همین لاهیجان سال قبل دختری از طبقه‌ی مردمان متوسط‌الحال زندگی می‌کرد. یک شب از آنجا که قوانین ناقص است برای ضبط اموال آن دختر او را قطعه قطعه کرده در چاه انداختند.

وضعیت درونی لاهیجان گاهی دهشت‌انگیز است. مخصوصاً در نظر زنها که تأثیرات وجدانی آنها شدیدتر از مردهاست، باید دانست این یک شهر تاریخی و بسیار اغتشاش دیده‌ی گیلان است. هنوز لاهیجانی‌ها دیوارهای خانه‌هاشان را ضخیم و بلند می‌سازند از ترس این که مبادا قطاع‌الطریق به آنها حمله ببرند. این عادت فقط برای ارزانی آجر نیست. تمام شهر شباهت به برج و باروی یک قلعه را دارد. مگر بناهای جدید.

چند روز بعد از ورود خود به اینجا در محله‌ی «خمی کلایه» منزل گرفته‌ام. کمتر از اهالی وجه تسمیه‌ی این محله را می‌دانند. یعنی محله‌ی کوزه‌گران. بکلی، چنانکه در رشت، خیلی کم معاشرت هستم. بالای در خانه‌ام نوشته‌اند: «انا الموجود ما طلبی بجدت» یعنی خدا می‌فرماید: من موجود هستم بطلب مرا پس پیدا می‌کنی مرا.

معهذا هیچکس به جستجوی من که بالای در خانه‌ام مخصوصاً نوشته شده است، نمی‌آید. در صورتیکه به خطا نرفته‌ام. من که در مرکز مثل پیغمبری بوده‌ام وقتی که به نسبت ترقی کنم در یک شهر کوچک باید خدا بشوم. آنهم در لاهیجان. از قرار معلوم این خانه تعلق به یکی از معاریف متمولین داشته است. قبل از من خدای دیگری در این خانه بوده که این کلمات را بالای درش نوشته است. خیلی از این قضیه تفریح می‌کنم.

حسب المعمول بالای در بعضی خانه‌ها دیگر بسم الله را می‌نویسند. از شناسی که به دیدن او رفتم پرسیدم: بالای در شما چه نوشته‌اند؟

با کمال متانت، که عقیده‌ی راسخ او را از سیمای او می‌خواندم، جواب داد: «بسم الله الرحمن الرحیم» است. برای این است که اجنه و شیاطین به خانه داخل نشوند.

می‌خواستم از او بپرسم پس تو خودت چطور داخل می‌شوی؟ بعد به این نکته منتقل شدم که شاید از اجنه و شیاطین بدتر باشد.

شب‌ها در محافل و مجالس لاهیجی خیلی از اجنه و شیاطین صحبت می‌شود. وحشت مفهوم از این کلمه تعلق متناسب و ذاتی با نفس ندارد. اطفال را از همین راه ترسو بار می‌آورند. لاهیجی پاک، مریض نمی‌شود مگر اغلب از یک جن زدگی. در این موقع دکترهای او کسانی هستند که جن‌ها از آنها حساب می‌برند. سایر اوقات برای بهبودی مریض از مناره مسجد بالا می‌روند و مناجات می‌کنند. اینک یکی از حکایتهای قدری مضحک:

خدمتکاری که به ما خدمت می‌کند مرا به حمام کثیفی راهنمایی کرد. از او پرسیدم چرا حمام همسایه را که از نظافتش تعریف می‌کنند، به من نشان ندادی.

گفت: این حمام پر از جن و بیوقتی است. حالا من همسایه‌ی جن و بی‌وقتی هستم. قدری موی گربه را سوزانید و به پیشانی من مالید که مبادا از این صحبت به من آسیبی برسد. من هم با او اظهار امتنان کردم. بعد با کمال عجله برخاستم دری را که به طرف تون حمام باز می‌شد میخ کوب کردم مبادا این موجودات غیرمرئی از این

شکاف ها بیرون بیایند و به من صدمه برسانند.

این کار باعث شده است که زن خدمتکار خیلی به دین و ایمان من عقیده پیدا کرده. یقین دارد مسلمان پاک و بسیار سالمی هستم. به این جهت بهتر خدمت خود را انجام می‌دهد.

به من می‌گوید: پس این کتابها را که تو می‌خوانی قرآن و دعاست؟

من هم تصدیق می‌کنم. اگر چشمش به بعضی خطوط و ترسیمات بیفتد و از من بپرسد اینها دیگر چه چیز هستند؟ جواب می‌دهم طلسمات.

عنقریب برای اینکه دخترش بیشتر محبوب داماد واقع شود از من طلسم خواهد خواست. من هم قوای فعاله‌ی سماوی را با قوای منفعله از خیمه مخروج کرده معروف خواهم شد. من جادوگر بزرگی هستم.

آیا هیچ جا بهتر از لاهیجان برای یک نویسنده‌ی منزوی مثل من یافت می‌شود؟ لاهیجان هم تأتر است هم سینما. هرقدر می‌خندم او هم المساعده با من می‌خندد ولی نمی‌داند برای چه؟

دوست تو

نیما

لاهیجان

۲۹ دی ۱۳۰۸

به میرزا محمود رئیس محوی

دوست من

مخصوصاً می‌خواهم به تو که تاکنون هیچ به من ننوشته‌ای بنویسم. اگر بعضی وقایع حذف شود خلاصه‌ی سرگذشت من این است: روز اول که از سرحد وطنم دور می‌شدم خیلی افسرده بودم، در بین راه خیال می‌کردم به هر شهری که وارد می‌شوم بعد از کمی توقف، یک میرزامحمود رئیس‌محوی در آن شهر پیدا می‌کنم. در جزء لوازم وجود او یک محفل بسیار مرتب و دوستانه و خود او یک همزبان. واضح‌تر بگویم یک زبان فهم. چونکه شاعر زبان مخصوص دارد، همانطور که مفهومات مخصوص. اگر به مراتبی که مسکویه برای موجودات و نفوس آورده است معتقد شویم و بعضی عوالم را متفرع از بعضی عوالم دیگر بدانیم شاعری نیز مرتبه‌ای است که به اصطلاح قدما باید آنرا متصل به افق ملائکه تصور کنیم، یعنی حد بلوغ طبیعی نفس.

من هرچه در این موضوع بیشتر دقیق می‌شوم کمتر مقصود خود را پیدا می‌کنم. نه لنگرود، نه رشت، نه لاهیجان، که الان در آن زندگی می‌کنیم، هیچکدام نه مثل رئیس محوی را داشتند نه محفلی را آنطور که مثل محفل رئیس دوستانه. تاکنون

تقریباً منفرد گذرانیده‌ام. با هیچکس معاشرت زیاد ندارم این مربوط به تجاربی است که باید اول در بین نفوس وجود داشته باشد تا آنها را بهم جذب کند. اثرات ادعیه و اوراد و اغوای خیال و تصرف در نفوس و تسلط برآنها تمام مربوط به همین تجارب است.

حقیقتاً بسیاری از شبها را در رشت با وجود اینکه از بعضی حیثها اهالی از من خوب استقبال کردند مثل اینکه در برزخ گذرانیدم. خیلی خوب شد زودتر از آن کوچه‌ی غم انگیز فرار کردم. هر وقت از آنجا یادم می‌آید تنم می‌لرزد.

لاهیجان بالعکس یک محل باصفا و قدیمی و بسیار تاریخی است، اگر مثل بارفروش نباشد از بعضی جهات‌مطابق با سلیقه و دلخواه من است. من در صندوقخانه‌های مردم موقعی که کتابهای آنها را پیدا کرده‌ام، کم کم عشق مفرطی راجع به جمع آوری کتابهای خطی در من تولید شده است. اهالی خیال می‌کنند من عتیقه‌خرم ولی این عادت است. به هرقدر آنرا بخود تمرین می‌دهم بیشتر رسوخ می‌یابد و ممکن است گاهی شخص را بخطا انداخته متضرر کند.

معهذا در این جا با تاجر معروفی که کتب خطی بسیار دارد مربوط شده‌ام. او هم به من همراهی می‌کند. اگر یک دیوان طالب آملی داشت یقین دارم که طالب طالب را به مطلوب می‌رسانید. مخصوصاً وقتی که می‌دید من از روی اطلاع و با طریقه‌ی فنی و علمی مخصوصی، که لازمه‌ی یکنفر نویسنده است، چیز می‌نویسم. ولی یک دیوان غزلیات از یک شاعر گمنام مازندرانی به خط خود آن شاعر خدا به من داده است که اگر بخواهم خود را تسلی بدهم باید بگویم که خیلی از دیوان «طالب» تو بهتر است.

اخیراً یک جنگ خطی نیز از یک نفر خیاط به امانت گرفته‌ام. این جنگ را سید احمد نام لاهیجی به خط خودش نوشته است. نمی‌شناسم چه کسی است ولی مسافرت بسیار به اطراف کرده. گاهی نیز به عربی شعر گفته است. من از شعرهای او در کتابچه‌ام یادداشت کرده‌ام. ولی ابداً در شاعری به مرتبه‌ی فیاض، شاعر معروف لاهیجی نمی‌رسد. حسن تصادف اینکه به شعرای مازندران هم پرداخته است. در بین

ادعیه و قطعات متفرقه از کتب متعدده، از جمله یک رباعی از محوی بارفروش در اوایل این جنگ دیدم. اگر همان محوی باشد که من او را می‌شناسم و سوادی از دیوان طالبش در دست ندارم تناسب مفرطی در بین این تخلص وجود او یافت می‌شود. که تو دوست من در من محو باشی و من در دفتر دیگران ترا پیدا بکنم. بعلاوه یک رباعی از داوری در آنجا دیدم که اگر بخطا نرفته باشم این هم بخط همان محوی نامهربان و بی اعتنا به دنیا است. آیا این سید احمد کجا محوی را دیده و در چه زمان؟ این نیز چون مربوط به محوی است از نظر من محو است! مثل اینکه همه‌جا را بارفروش پنداشته است که اشخاص را مخفی می‌دارد و اعتقاد نداشته است به اینکه حقیقت مرد فاضل شاعر مستور نمی‌ماند، مگر اینکه بشخصه خودمان سبب خفای آنرا فراهم بیاوریم. چونکه بعد از ما معلوم نیست که حاصل زحمات ما به دست چه اشخاصی می افتد که آنرا معدوم نسازند. حال اگر بخواهی به‌بقای‌این قبیل آثار کمک کرده باشی خواهی دانست چه باید بکنی. ثبات اراده و شور جوانی به‌علاوه خمیره‌ی فنی و صنعتی چنانکه می بینی مرا به این نوع کارها وادار کرده است. کاغذم را به همین مطلب خاتمه می‌دهم. در محفل شریف خود که با دوستان می‌نشینی امشب در بارفروش از من یاد می‌کنی و قدری نیز در این موضوع با من هم عقیده می‌شوی می‌گوئی آن کیف زرد را که صندوقچه‌ی قسمتی از آمال من است بیاورند از اشعار خودت که بارها تقاضا کرده‌ام و از اشعار دیگران به استثنای خاوری که کاملاً بدست آورده‌ام دستور می‌دهی برای من می‌نویسند. همین طور به مرور یک سواد کامل از دیوان طالب. راجع به این یکی مخصوصاً می‌دانی که من خیلی علاقه دارم یا اقلاً از تمام رباعیات و قصاید و قطعات او بدون اینکه یک بیت از آن حذف شود. به‌علت اینکه ممکن است منظور من همان یک بیت باشد به این وسیله برای من و جمعیت سوقاتی خوبی از محضر خود تهیه کرده‌ای. بعد از این خودم شخصاً حسابم را با کاتب آن تصفیه خواهم کرد. هم به صرفه‌ی من است هم به صرفه‌ی او.

دوست بی ریای تو

نیما

لاهیجان

شب ۲۹ دی ۱۳۰۸

ارژنگی عزیزم!

کاغذ مفصلی از رشت برای تو نوشته بودم. چون خیلی از تاریخ آن می‌گذرد، پاکنویس نمی‌کنم. حالیه در لاهیجان در محله‌ی معروف «چی کلایه» عمر خود را می‌گذرانم. ارزاق نسبةً ارزان‌تر است. خانه‌ای را که دو اتاق فوقانی و دو اتاق تحتانی دارد به ماهی ۲۵ قران کرایه کرده‌ام. یک مقدار کتاب با خودم همراه دارم. سرگرمی من مطالعه و تحریر و تماشاهای شاعرانه است با همان اخلاق و عادات غیرمنظم سابق همه چیز را فرع بر تفنن خود می‌دانم، منتها مرور زمان مرا با تجربه و قدری کم حرف ساخته است و نسبت به بعضی چیزها بی‌قید. بجای همه چیز خوب می‌خورم، خوب می‌آشامم و خوب گردش می‌کنم. و فکر می‌کنم و می‌فهمم. با هیچکس جر و بحث ندارم. جز یکی دو نفر که اتفاقاً به آنها معرفی شده‌ام. هیچکدام از اهالی به من عنوان نویسنده یا شاعر نمی‌دهند. به این ترتیب خیلی آزاد هستم. طبع من خوب روان است. قطعات قشنگ ساخته‌ام. شبیه به یک تبعید شده‌ام و مثل این است که مرا مجبور کرده‌اند در این شهر بمانم. از هرچه احیاناً کسل می‌شوم، اما گاهی نیز خود را محظوظ

می بینم. در هیچ نقطه ای اینقدر از اخلاق مردم خنده‌ام نگرفته است. گاهی هم برای من تردید حاصل می‌شود که آیا من از بدبختی و تألمات و خطایای خود اظهار شعف دارم و آیا خطری در وراء این مرحله، در مرحله‌ی دیگر حیات من یافت می‌شود؟

معهذا خیال می‌کنم نسبت و ارتباط وضعیات با من خیلی موقتی است و از همین جزئیات مطالب کلی و اساسی را استقراء می‌کنم. کسی نمی‌فهمد من در چه حالم، چه می‌گویم و افکار من تحت چه میزانی است. رویهم رفته خوش می‌گذرانم، ولی نمی‌توانم از انعکاس بسیار حسرت انگیز گذشته، مخصوصاً راجع به وطنم، دلتنگ نباشم. همانطور که فکر و موضوع و مضامین تازه‌ی شعر از مغز من به سرعت و فراوانی عبور می‌کند، محبت و اندوه و خستگی و بی اعتنایی و نخوت آمیخته به غضب هم در من همین حال را دارند.

وقتی نیست ارژنگی عزیزم! که تو به یاد من نیایی و من آرزو نکنم که در پهلوی من باشی. در اینجا با منظره های بسیار قشنگ طبیعت روبرو هستم، اگرچه مثل مناظر وطنم از من دلربایی نمی‌کند، معهذا نمی‌توانم بگویم دلربا نیستند. اساس زیبایی کاملاً به این کوههای وسیع، که مستور از درخت های کهنه اند، تعلق گرفته است جز اینکه در آنها از گذشته‌ی خود چیزی نمی‌بینم و چندان با عادت من، که میل دارم خیلی بیشتر دور از مردم زندگی کنم، مطابقه نمی‌کند.

در قسمت شرقی شهر، آب بندان بسیار وسیعی هست، معروف است که آنرا «خان احمد»، یکی از ملوک و متنفذین بزرگ گیلان قدیم برای تفریح خود ساخته بوده است. و خودش بالای تپه، که امروز جنگل است، قصری داشت! این شخص خیلی جنگ ها کرد و عاقبت، به قول مورخین گیلانی، شاه عباس او را شکست داد واو از ناچاری به اسلامبول گریخت.

گردشگاه من اغلب در کنار این آب بندان است. فوق العاده غروب آفتاب در این ناحیه قشنگ است. بعلاوه منظره‌ی افق از آنجا باز و دلگشاتر است. وقتی از تپه بالا می‌روی جنگلها خیلی به خود می‌برازند، مثل اینکه هر قدر انسان به تماشای آنها نزدیک تر می‌شود آنها نیز درک کرده مثل دخترهای مکار خود را به غمازی زیباتر جلوه

می‌دهند. من همیشه منتظر بهار این محوطه هستم. از پای همین تپه به «شیخانه‌ور» معروف می‌روند. در هر قدم خود را به محلی می‌رسانم که تاریخ مخصوصی دارد. باید خم بشوم و گذشته را بخوانم. لاهیجان قدیم خیلی بزرگتر از لاهیجان حالیه بوده است. اما امروزه شهر به کلی تغییر کرده و آثار گذشته‌ی آن کم کم محو می‌شود. منجمله تپه‌ی مصلی که در قسمت شرقی خارج شهر واقع شده است. در زمان اغتشاش روس ها سربازهائی را که کشته می‌شدند در این جا دفن می‌کردند. شکارچی های لاهیجی متصل در این اطراف دور می‌زنند. عنقریب من هم، اگر یک تفنگ خوب به دست بیاورم، مثل آنها می‌شوم.

اهالی با من زود گرم می‌گیرند و مرا دوست خود پیدا می‌کنند. لاهیجی ها بیش از سکنه‌ی سایر شهرها ساده و دهاتی هستند. اما جوانهای متجدد آنها برخلاف این تصور می‌کنند و بعضی از آنها سعی دارند که بگویند لاهیجی نیستیم. هر کدام فکل و عینکی تهیه می‌کنند بر دیگران تفوق می یابند، بعد با مأمورین دولتی طرح دوستی می ریزند و با هم به خیابان می روند و از روی وقار و متانت قدم می زنند تا در انظار اشخاص غریب وانمود کنند آنهاهم ازمأمورین دولتی هستند.

از یک ساعت به غروب مانده جمعیت گردشگاه کوچک شهر را پر می‌کند. این گردشگاه خیابان دهنه بازی است که مستقیماً به صحرا و جنگل می رود و از طرف دیگر به لنگرود. مزارع چای که در دامنه‌ی جنگلها واقع شده‌اند، از آنجا پیدا است. زنها مجتمعاً حرکت می‌کنند. وقتی آفتاب می خواهد غروب کند مثل یک دسته کلاغ سرگردانند. تمام آنها جوراب سفید و کفش راحت جیر دارند. پیچه زدن اصلا مرسوم آنها نیست. نیم لارو می‌گیرند و در دلربایی خیلی ماهرند. راه رفتن با نوک پنجه‌ی آن‌ها مخصوص به خود آنها است. مثل این است که می رقصند. فقط نگاه فتان چشم هاشان پیداست.

روزی نیست که من به چیزهای تازه برنخورم. طبیعت اسباب تفریح را کاملاً برای من مهیا کرده است. کم دلتنگ می شوم. مخصوصاً وقتی که با لاهیجی ها صحبت می‌کنم. حکایتهای کوچک و مضحک بسیار از عقل و افکار آنها ساخته ام.

برای خودشان هم که احیاناً می‌گویم، می خندند. رسوم و آداب منسوخ شده هنوز در بین آنها یافت می شود، منجمله گاوها را بجای الاغ ها به زیر بارکشیدن. اغلب آن قطعه شعری را که یکی از شعرای قدیم در وصف گاوسواری خود گفته است به خاطر می آورم. از مطابقه‌ی این اوضاع با اوضاعی که از این نیز ساده‌تر است و من با آن بزرگ شده ام حظ می برم. همین که روح به قدر استعداد خود برای حظ از اشیاء حاضر شد خیلی از چیزهای قشنگ و مفید وجود دارد که نه ثروت می‌تواند آنها را به او بدهد و نه کمی بضاعت می‌تواند آنها را از او سلب کند.

سه نفر در اینجا با من دوست شده اند اولی یکنفر شکارچی و ملاح موسوم به روشنی. دومی اکبر زاده مجاهد و تاجر معروفی که کتابهای خطی فراوان دارد. سومی کدیور، مدیر مدرسه‌ی «حقیقت» که جوانی است خیلی در کار خود جدی و میل دارد همیشه چیزهای بکر بنویسد.

شخص اولی هر قدر مرا می‌بیند دست مرا می‌گیرد و یکایک به دکانهای آشنایانش می‌برد و مرا اینطور معرفی می‌کند «این آقا هم از رفقای شکار ما هستند» و مایه‌ی پذیرایی در این دکانها یک فنجان چایی معطر لاهیجان و چند سیگار پی در پی است.

از چهار سال به اینطرف هم چایی می خورم و هم سیگار می‌کشم. فکر و خیال نزدیک بود در بارفروش یک مخدر دیگر نیز به من بدهد. تعجب می‌کنم این شخص چرا اینقدر نسبت به من مهربانی و متعارف است. اینهم از سادگی آنها است که خارجی ها را مهم تر از خودهاشان می پندارند، ولو اینکه هرکس بوده باشد. چنانکه یک اروپائی در نظر ایرانی. بعلاوه یک واقعه‌ی دیگر نیز باعث جلوه‌ی من در نظر او شده است:

چند شب قبل با هم به شکار رفته بودیم. در تاریکی در نقطه ای که چشم کار نمی‌کرد خارج از جنگل برای یک شغال تیر انداختم. اول خیال کردم «دلا» سگ او، است. بعد که دانست دست من خطا نکرده است خیلی طرف تحسین او واقع شدم. ولی من بی جهت این جنایت را کردم. در همین ساعت که این سطر را

می‌نویسم صدای شغال‌های اطراف حواسم را پریشان می‌کند، صحرا خیلی نزدیک است.

در اینجا یک عده از چینی ها هستند که برای چای استخدام شده‌اند. شاپوی اروپایی به سر می‌گذارند. یکی از آنها شلوار گشاد از جنس اطلس سیاه می‌پوشد. با وجود اینکه خیلی نسبت به مردم خوشرو و مهربان هستند اطفال وجوانهای ولگرد را گاهی دیده‌ام که آنها را مسخره می‌کنند. علت این مسخره، همان خوشرویی و مهربانی آنهاست. ضرر از منفعت متولد می‌شود. اشخاص ناجور باید بیشتر جدایی در بین خودشان و مردم به وجود بیاورند.

بسیار مایل بودم بدانم که تو به چه حال در بین مردم زندگی می‌کنی. مدتهاست که از هیچ طرف خبری ندارم. هر اندازه که ببینم تو موفق شده‌ای، من خوشحالم. در رشت یک تصویر آب و رنگ به اسم «تخیل» از تو دیدم که روی اعلان تقویم «جاهد» چاپ شده بود. منتظرم بازهم از کارهای تو در مطبوعات جدید که گاهی به دست من می‌آید، ببینم. خیلی زود به کاغذ من جواب بده.

دوست بسیار صمیمی تو:

نیما

لاهیجان

۳۰ دی ۱۳۰۸

دوست من متکان!

چندی قبل یک کاغذ برای ذبیح‌الله صفا فرستاده بودم. نمی‌دانم رسیده است یا نه. در ضمن راجع به فرستادن بعضی اشعار، اشاره شده بود. البته شعرهای «طالب آملی» و «عجیب بارفروشی» از جمله‌ی همان اشعار است.

در بارفروش روز حرکت خودم با او سفارش کرده بودم. تصادف عجیب اینکه در همانروز صفا گفت دیوان «عجیب» را پیدا کرده‌ام.

ولی اینکه چندماه است از آنهائی که در بارفروش زنده هستند هم بمن خبری نمی‌رسد. مثل عامیانه «دیدی، عاشق. ندیدی، فارغ» اینجا مورد پیدا می‌کند. مثل اینکه طلسمی در کار من شده است. تو و رئیس، به مهارتی که دارید، باید این طلسم را از کار دوست خودتان باز کنید.

این بود که دیروز برای رئیس کاغذ نوشتم. شاید برای برزگر هم بنویسم. ولی پافشاری لازم است. رئیس، افکار عالی عرفانی دارد. نسبت به امور دنیائی بی‌قید است. یحتمل اگر خود من به سن او برسم از او بدتر بشوم. البته عدم توانائی

جسمی و کثرت سن در این بی قیدی دخیل است. همینطور زیادی دیدن ناملایمات و مکرر یافتن چیزهائی که به نظر می رسند.

اما متکان، که یک پهلوان پیش آهنگی و مؤسس فوتبال بارفروش است، چرا؟ اگر علت بی‌قیدی خود را به طوری که مقبول نظر یک متفکر فلسفی باشد، برای من ثابت کنی از تو نه «بیضا» را خواهم خواست نه «طالب» را، که ممکن بود از «برزگر» درخواست کرده باشی، و نه «نجما» را. و تو از سه شر ناحق خلاص شوی. ولی ببین که دوستی وظایفی دارد و تو هرگز دلیلی برای ثبوت بی‌قیدی خود نخواهی آورد.

ازآن وقت که شخص وارد مراوده و مصاحبه و دوستی با اشخاص واقع می شود باید سنگینی وظایف و اعتیاد به بعضی صفات و عادات اجتماعی را حس کند. این اولین واجب اخلاقی است. تو کدام دوستی را بی ریاتر و درست تر از نیما، که آتیه‌ی واضح و آبرومندی را بدون شک دارا می شود، می توانی پیدا کنی؟ در آن روز هم ما یکدیگر را خواهیم دید. آیا لازم است اینک ترا قسم بدهم به هیکل مرتعشی که در کنار رودخانه‌ی «هراز» انتظارش را می‌کشیدی که درباره‌ی حرفهای من فکر کنی و از من نرنجی؟ برای اینکه من دوست تو و ملت خود و همه‌ی مردم هستم. می خواهم تو عیبی نداشته باشی و با این کاغذ در تو تغییراتی بدهم، مگر اینکه بگوئی این کاغذ به من نرسیده. والا نه من از بین رفته ام نه تو، نه رئیس، نه برزگر، هیچکدام از بین نرفته ایم. می توانیم بهم مربوط باشیم و برزگر جوان تربیت‌شده‌ی همراهی است که در قسمت خود، کمک می‌کند. فقط گمان می‌برم او از عیب گیریهای من رنجیده باشد. از طرف من او را خواهی دید. ممکن است غزلیات «طالب» را از روی نسخه‌ای که او دارد سواد برداری و سایر قسمت های آنرا با کمال مواظبت، که بیت از آن نیفتد، از روی نسخه‌ی رئیس. نه اینکه فی الحقیقه اگر تمام دیوان طالب یا دیگران در دسترس باشد بقدر کافی طالب خواهد داشت، بلکه من نظریه‌ی مخصوص فنی و صنعتی دارم. حالا تو مجاز هستی هر نوع که بخواهی راجع به تقاضای من فکر کنی.

در همین جا مطلب من تمام است. آرزوی مفرط خود را نسبت به مناظر

قشنگ وطن مقدسم، منجمله مزارع اطراف شهری که تو الان در آن منزل داری، با کمال حسرت تبلیغ می‌دارم. چون وضعیت معارفی گیلان متصل در تغییر است به تو سفارش می‌کنم به این آدرس اکتفا کنی. لاهیجان. مدرسه‌ی حقیقت. به توسط کدیور. مدیر مدرسه. کاغذ تو به من خواهد رسید.

دوست تو:

نیما یوشیج

لاهیجان

۳ بهمن ۱۳۰۸

دوست من، گیلک!

شماره‌ی اول روزنامه‌ی «رشت»، که به عنوان من فرستاده شده بود، رسید. در بین همه‌ی روزنامه‌های ولایتی که من در رشت دیدم و بنا به علتی اخیراً به تاریخ اسناد و اوراق املاک مردم شباهت پیدا کرده بودند؛ روزنامه‌ی شما مجموعه‌ای از اطلاعاتی است که می‌تواند برای مردم سودمند واقع شود. و همینطور با ترجمه‌ی «شب در دریا»ی خود برای اهل حس و هنر.

عمده مطلب، برای جلب توجه و رغبت مردم، همین طریقه است زیرا که تمام نفوس در حد طلب خود، مساوی نیستند. اشیاء خارجی هر کدام تأثیرات خاصی در آنها دارند. هر کس در روزنامه جستجو می‌کند چیزی را بیابد که مطبوع طبع خود اوست. در زمان کنونی مملکتی که ما در آن زندگی می‌کنیم و می خواهیم واقف به احوال مردم بوده باشیم، در اصناف متخصصین فنون مختلفه، از عدد کافی نشانی نیست. مثلاً به این اندازه تاجر عالم، یا عالم ادبی در آن یافت نمی شود که یک روزنامه‌ی علمی مطلقاً تجارتی یا ادبی بحد لزوم خریدار داشته باشد. به علاوه

متنوعات تاریخ، تأثیر مخصوصی را در طبایع مردم دارد. رعایت این نکته که می تواند فصلی از علم النفس باشد مکتب ممتازی در ادبیات روائی بخصوص بوجود آورده است. به ریحان و دشتی همین را گفته بودم و ریحان به این طریقه چند پاورقی ادبی خوب خود را می نوشت.

پس از آن اگر قطعات مأخوذه از مطبوعات دیگر حتی الامکان خوب به معاریف گذشته و بعضی از معاریف کنونی باشد این نیز در طبایع خواص، ایجاد ذوق و رغبت می‌کند. هیچ چیز از حسن یک کتاب نمی‌کاهد مگر یک صفحه‌ی زشت. روزنامه کتاب مشروحی است که به جزئیات پرداخته و حد آن معین شده است.

من در لاهیجان شماره های دیگر را نیز البته مثل همین شماره دریافت خواهم کرد.

این صفحه برای روزنامه‌ی تو، هم یک یادداشت است هم یک سند.

نیما

انسان است.

نیما یوشیج

لاهیجان

۷ بهمن ۱۳۰۸

دوست و همولایتی محبوب من علی وثوق طالقانی

کاغذ تو رسید. برای دوستی با من سابقه‌ای لازم نیست. از هر وقت شروع کنی مثل این است که از دیر زمانی شروع شده است. خیلی میل دارم بیشتر به قصد خود موفق بشوی. سعی و زحمت تو راجع به تربیت اطفال سیاهکلی باعث خوشوقتی من است این موهبت را نمی دانم خدا از چه راه به سیاهکل داده است.

متأسفانه من در محلی واقع شده‌ام که کسی را نمی شناسم و نمی توانم خارج از حد مقدور خود به تو کمک کنم. اگر از قسمت دیگر من به وسیله تحریرات خود به مردم خدمت نمی‌کردم می بایست خیلی از این بابت خجل باشم. ولی باز هم در خصوص پیدا کردن یک معلمه فکر می‌کنم. وظیفه عبارت از این است که حتی الامکان ببینیم از چه راه بهتر و بیشتر از دیگران می توانیم برای نوع خود مفید بوده باشیم. همین که این نیت در نفس رسوخ یافت و مؤثر در اعمال خارجی شخص واقع گردید عدم موفقیت هم یکنوع اجرای وظیفه است.

تو مرا خرسند خواهی داشت اگر از دواوین خطی اشعار قدما یا جنگی راجع به

این موضوع پیدا کنی و به من بنویسی. مخصوصاً اگر مربوط به مازندران باشد. وقتی که هوا خوب شد ممکن است من خودم هم برای تماشا به سیاهکل بیایم.

نیما یوشیج

لاهیجان

۴ اسفند ۱۳۰۸

به خانلری

خبر دردناک تو رسید! در موقعی که از هیچ طرف برای من کاغذ نمی آید رسیدن این کاغذ از بدبختی من بود. چندین مرتبه در حین خواندن چشمهایم را بستم، مثل اینکه ممکن بود به این وسیله به مفاد آن پی نبرم— ولی قدرت انسان محدود است و خیال او کنجکاو!

این اولین محنتی است که حتی نمی خواستم خیال من نیز درباره‌ی تو آنرا جسته باشد. در لاهیجان من بعد من به چه نحو قلب خود را با خیال تو مشوش ندارم؟ چطور به این کاغذ تو جواب بدهم؟

به مرور زمان مفهوم هر کلمه در نظر انسان تأثیرات خاصی پیدا می‌کند. کلمه‌ی پدر امروز برای من یک کلمه‌ی زهرآلود است. تو چرا مرگ را با آن ترکیب کرده بودی؟

آیا هنوز زود نبود این تلخی از لبهای تو بیرون بیاید؟ ولی قوه‌ای که به من و تو این رنج را عطاء می‌کند به من می‌گوید این صلاح سرنوشت انسانی است. بدون اینکه

بتوانیم آنرا تغییر بدهیم. طبیعت اینطور کرد که هر وقت در را باز می‌کنی و پدرت را نمی‌بینی خود را به گریه مشغول بداری. باید تصدیق کرد که قوه‌ای فوق هدف های ما وجود دارد. زندگی از رنج و خوشی آمیخته است. تو می‌خواهی همیشه خوشحال باشی؟ مخصوصاً چیزی از خوشحالی تو می‌کاهد برای اینکه خطای تو به تو ثابت شود. همینطور همیشه نیز نمی‌توانی رنجور بوده باشی. در این موقع که این بلیه به تو روی آورده است خود را در بین دو حال بسنج.

من که نیما هستم بطور معمول مثل دیگران به تو و خواهرهای تو و خانم عمه‌ی تو تسلی نمی دهم. گفتن و نگفتن من مصیبت وارده به شما را از بین نمی برد. فقط به تو یادآوری می‌کنیم: تو می دانی که از اردیبهشت ۳۰۵ من هم از همین بابت اشک می ریختم. بی نهایت پدرم را دوست داشتم. چونکه علاوه بر پدری، وجود منزهی بود. به این جهت آن واقعه‌ی ناگهانی، توانست روح مرا خیلی تغییر بدهد. بطوریکه تاکنون برای من میسر شده است ذخائری از تجربه در قلب خود اندوخته باشم. باید بدانیم که بدون تجربه، انسان ناقص است وبدون نقص، انسانی بوجود نیامده و از بین نرفته است. موجود مجربی نیست که این عقیده‌ی مرا انکار کند که عمل نفس با اثرات خارجی، یک عمل امتزاجی است. حقیقتی که می توانیم آنرا برای تسکین آلام خود بکار بریم بخصوص یکی از همان اثرات است که همه روزه با آن مواجه می شویم، ولی آنرا قبول نمی داریم. زیرا هنوز بین نفس ما و آن حقیقت، امتزاج کامل بعمل نیامده و نوبت فهم و ادراک آن حقیقت، فرا نرسیده است.

اگر فیض این بلوغ نفسانی رادریابیم چندان در اطاعت تألمات خود مفرط نخواهیم بود و با وجدان خود مخالفت کرده از خیلی تألمات زیاده‌از حد گذشته‌ی خود پشیمان خواهیم شد. به خطایایی که از ما سرزده است واقف می شویم. جسم و حیات خود و حتی مردم را نیز از فوائدی که ممکن است در حال سلامتی در وجود ما ناشی شود ذیحق می دانیم. هر وقت زیاد در عذاب وجدان خود واقع شده‌ایم فکر می‌کنیم که مسؤلیت بزرگی را در حین رفتار با خودمان و با سایرین بعهده گرفته‌ایم. اگر خیلی متابعت به احکام وجدان خود را معتقدیم این مسؤلیت نیز مربوط به یک وظیفه و حکم

وجدان است. در این ساعت تو در ورطه ای هستی که باید به تو کمک کنم. به این جهت بود که برای من کاغذ نوشتی و من می دانم که راجع به هیچ چیز فکر نمی‌کنی مگر راجع به او.

من هم از همین راه به فکر تو رجعت می دهم. این را بیاد بیاور وقتی که در «مهمانخانه فرانسه» منزل داشتید اکثر اوقات او را می دیدی که در مقابل تو راه می رفت و راجع به آتیه ی فرزندش، نوه ی خاله ی من، که تو باشی، فکر می‌کرد. در آن زمان تو کوچک بودی. وصف مرا از دور می شنیدی. بعضی از دواوین شعرا را، که او برای تفنن خود خریده بود، برمی داشتی و سرسری مطالعه می‌کردی. ولکن با کمال وضوح می فهمیدی که این پدر تو دوست داشت همیشه فکر کند. و آن فکر را برای نجات تو بکار می برد. تو چرا این کار را نکنی؟

خیال نمی‌کنم تو پسری بوده باشی که چیزی را که او دوست می‌داشت دوست نداشته باشی. مثل این است که او الان در مقابل تو ایستاده به تو می‌گوید: «اگر یک دستمال کوچک هم از من یافتی، آنرا به یاد من بردار و ببوس.»

زیرا که یک زمان این دستمال به او نسبت داشته است.

پس تو فکر را دوست داشته باش. این روزها راجع به رنج و ماتم خود فکر کن. فکر کن که تا چه اندازه باید مطیع بوده باشی. او دیگر با تو حرف نمی زند، تو هم با او حرف نزن. هر وقت که به یاد او می آیی عمداً خود را به کارهای دیگر مشغول بدار، ولو اینکه برخلاف میل تو باشد. مخصوصاً با قلب خود لجاجت کن. به گردش برو. یک نفر ولگرد باش.

برای من کاغذ بنویس. هر مصیبتی در قلب من، ریشه دارد. اگر دیدی نمی توانی طاقت بیاوری و مشقت تو خیلی بیشتر از راحت است، لاهیجان فرارگاه تو است منزل کوچک من، منزل خود تو خواهد بود. وسوسه به خاطر خود راه نده. من در این جا بیکار نیستم. بعضی کتابهای خوب دارم. اطراف من پر از جنگل های ساکت و خنک است. به مصاحبت با من چنان خواهی گذرانید که خیال می‌کنی در عالم ارواح واقع شده ای. پس از آن به مرور خواهی دید که زمان، بهترین داروی قلب

انسان است.

نیمـا یوشیج

لاهیجان

۱۳ اسفند ۱۳۰۸

دوست من!

مقدار علاقه‌ی منزه از ریای مرا نسبت به خود می دانی. بهتر این است که به تو هیچ ننویسم تا اینکه زمان، قلب محزون ترا در غیاب خانم تسلی دهد!

من چه کار می توانم بکنم که از اندوه تو بکاهم جز اینکه به آن مقدار اندوه تو، اندوه خودم را هم افزوده باشم؟

این نیز یک نوع مصیبت غیرقابل ترمیم است که شخص دوستانش را در ورطه‌ای ببیند و بداند که نمی‌تواند آن‌ها را مستخلص بگرداند. اتفاقاً ما خودمان هم از همین راه می‌رویم، سرعتی که انسان به طرف فنای خود دارد بیشتر از هر سرعتی است که در کارهای دیگر او مشاهده می‌شود!

تا روز قبل خبر از تمام شدن این روزهای موقتی نداشت و خرسند بود از این که تازه بچه‌ی کوچک چند ماهه‌ای می خواهد او را بشناسد. می‌گفت و می خندید. دوست من، غصه نخور. اکنون در کجاست وسرما با او چه می‌کند؟ او مستغنی از داشتن ادراکی به میل ادراک ماست. من و تو نیز یک ساعت دیگر نمی دانیم کجا

واقع شده‌ایم.

گاهی پیش خود فکر کن آیا ما در این نحوه‌ای که هستیم، باقی می‌مانیم تا از باقی نماندن دیگران اینقدر خیالات را در وجود خود فرمانروا می‌بینیم؟

وقتی «کدیور» این خبر را به من رسانید من بجا خشکیدم و بی اختیار این جمله را لبانم ادا کردند:

بیچاره سرتیپ پور!

ولی تو می‌دانی که نباید به بیچارگی خود کمک کنی. در کتاب اخلاق عصر کنونی، استقامت و بردباری فصلی دارد. تو موظفی که دوستان خود را بیش از این با اندوه خود اندوهناک نگاه نداری.٭

دوست تو:

نیما

٭ تسلیتی است به جهانگیر سرتیپ پور

لاهیجان

۲۶ اسفند ۳۰۸

دوست محترم عزیزم، بینیاز!

کثرت فکر و کار حقیقةً خوب مرا از ادب و انسانیت خارج کرده است. آنچه فهم و معرفت به شخص می دهد، گاهی هم آنرا از شخص می‌گیرد. تصدیق باید بکنم این عیبی است که تاکنون یک کلمه به بهترین دوستانم ننوشته ام. درصورتیکه برای چند نفر به «بارفروش» کاغذ دادم. شاید به تو گفته باشند، ولی تو تنها نیستی که در ضمیر پاک خود بتوانی از من این گله را داشته باشی. کاملاً رفتار و زندگانی من شاعرانه است.

شاعر یعنی چه؟ این بزرگترین عذر من است. عمر من در میان فکرها و اندیشه‌های طولانی تلف می شود. اگر گاهی کم می‌نویسم در عوض در آنچه که نوشته ام وسواس بخرج داده ام. نمی‌گذارم ذره‌ای از وقت من برای رسیدگی به دوستانم یا برای تدبیر در معیشت خودم باقی بماند. سرگذشت من تمام از این قبیل است. البته در این چند ماه وقایع تازه‌ای به آن افزوده شده. همه نوع اهالی از آنچه من می دانم، بقدر استعداد خود، استقبال می‌کنند. هم در رشت اینطور بوده است هم در اینجا.

یک دهکده‌ی گیلانی گمان می‌برم یک شهر مازندرانی است. این اشخاص روحشان مثل این است که از قفس گریخته، با هم رقابت می ورزند. خیلی به شتاب به طرف ترقی می روند، به حدی که از راه صحت وسلامت طبع منحرف می شوند. گیلان دروازه‌ای است برای جهاد. و صفحه‌ی نمونه ای بخصوص برای تاریخ جدید. کسی که مثل من نظر ثاقب خود را به آنها دوخته باشد خوب واقف بر احوال آنها است و می تواند به صحت، فضائل مختلفه‌ی روح آنها را تجربه و تعریف کند. در رشت حتی اطفال مدرسه ها طغیانی هستند. ولی لاهیجی ها نسبتاً بسیار ساده. معهذا افکار و اخلاق آنها از کلیات عمومی این صفات بی بهره نمانده است. اینها هم در مجامع ادبی و اجتماعی که در رشت وجود دارد شرکت دارند. من جمله در «کانون ایران.»

این روزها برای این جمعیت، تئاتری می نویسم به عنوان «حاکم کاله» سه پرده از آن تمام شده است. صفحه از زیر دست من بیرون نرفته، عجله دارند که آنرا ببرند. متصل مثل یک مأمور وصول مالیات، فرستاده‌ی آنها دم در خانه‌ی من است. معهذا از وقت می دزدم و خوشحالم از اینکه این چند صفحه را به نام تو تمام می‌کنم. همیشه این می ماند، این را می خوانند، و روح من که با تو مکاتبه دارد، شاد می شود.

آه! دوست بسیار عزیز من! آیا لازم است کلمه ای از محبت قلب مبتلای خود را برای تو بنویسم؟ این دلربائی ها را درسیمای پر از متانت و حاکی از شهامت و مردانگی خود، از کجا جمع کردی؟

در لاهیجان با خیال تو غوغایی دارم. هرگز گمان نبری که بیکارم. قلبی با من است که به من رنج می دهد!

طبیعت برای چه جسم تو را درعذاب این ناخوشی طولانی نگاه داشت، مگر مشقات روحانی، از دیدن روی این مردم، برای تو کم نبود؟ گمان نمی بردم وقتی که خیال خود را از این ساحل دریا و جنگلهای قشنگ به هوای تو به آن شهر پرواز می دهم مثل یک مرغ پرشکسته بازگشت کند. اگر تو می دانستی روا می داشتی؟ ابداً.

خانم محترمه در کاغذ خود که به خانم نوشته است فقط از سلامتی و راحتی تو می نوشت. ولو اینکه جعل کند. و تأسف انگیز نمی ساخت واقعه‌ی فقدان طفلی را که

قبل از ورود به دنیای پر از ابتلای ما فلاحی یافته است. از این بابت نباید اندوهناک بود. گرفتاریهای دیگر نیز برطرف شدنی هستند. همین که سهل گرفتیم، و نوعی با حوادث معامله کردیم، می‌گذرد.

باید انبساط روزهای نو را امیدوار بود. اینک هفته را تمام نکرده ۳۰۸ را، با هر تلخی که داشت، تمام می‌کنیم. بارفروش شهر نارنج می شود! مخزن عطر! و لاهیجان یک باغ مصفا!

آنچه مطابق با افسانه‌هاست و در وصف دلگشائیهای باغ بهشت بکار برده‌اند، در این شهرهای کوچک است که روی ساحل واقع شده‌اند. گردش در اطراف این بهشت موجود را باید غنیمت شمرد. در اینجا روی دیوارها هم زنبق و نرگس کاشته‌اند. طبیعت، سلیقه‌ی نقاش و شاعر را به مردم عاریت داده است و به این طریق به صفای لاهیجان افزوده است.

هر وقت به اطراف خود نگاه می‌کنم، خوشحال می شوم! علفهای هرز، که در تمام مدت زمستان روی دیوارها سبز بودند، حالا گلهای کوچک آبی و بسیار محجوب داده‌اند! خانه‌ای که الان در آن منزل دارم از درگاه آن قسمتی از جنگل را نزدیک به خود می‌بینم که به مرور تغییر رنگ می دهد.

اگر منزل محقر من خالی از صدای ساز است، طبیعت خوانندگان خود را مقرر داشته است که برای من در روی شاخه‌ها و در زیر گلهای سفید و پشت گلی بخوانند.

به لب‌های خود من نیز، صدای قلب من است. بهار مرا فرحناک می‌کند. می فهمم که هنوز زنده‌ام. به من گاهی یک شاخ بید مشک می رسد، گاهی یک شاخ نرگس. فوراً آنرا در شیشه و روبروی خود روی طاقچه می‌گذارم. اگر پول ندارم، هم کتاب دارم هم چند صورت از نویسندگان. بهترین روزهای خود را در این انزوا و گوشه‌گیری از مردم می‌گذرانم.

در یک محله‌ی خلوت و در یک شهر کوچک دور افتاده بکار خود پرداختن، این نیز حظی دارد. فقط یادآوریهای گذشته، گاهی به قلب من حمله می آورند. من از گذشتن زمان و فنای موجودات، غصه می خورم.

قلبم خوب می سنجد و همین که دوست داشت، فراموش نمی‌کند. در این ابتلا با خود شریکی دارم. در تردید واقع شده‌ایم که از کدام راه به تهران برویم. از یکدیگر می پرسیم: از راه ساحل و بارفروش چطور است؟ گویا از «انزلی» باکشتی ارزان‌تر تمام می‌شود و از «چمخاله» هم می‌گویند ممکن است. همین که به کرجی های کوچک که بادبان دارند سوار شدیم مستقیماً از زیر خانه‌های لنگرود رد شده کوچه‌ی «خوشکالی» را طی می‌کنیم و به دریامی‌رسیم. ولی همسفر من بدبختانه خیلی ترسو است و از این کرجی ها می ترسد. به این جهت خیال، هر وقت راهی در پیش چشم می‌گذارد. مانع بزرگ بی پولی است. هنوز ده تومان اجاره خانه‌ی بارفروش را بدهکارم که یقیناً تا یکماه دیگر طول می‌کشد.

دوست عزیزم! چه شب‌ها که من و تو در آن بالاخانه به اسرار بارفروش گوش می دادیم! آن مخلوق بی خبر آن مدرسه‌های مفتضح، آن صداهای عجیب، همه را می دیدیم و می‌شنیدیم. همین ها بودند که ساعات خوش ما را منقض می‌کردند. «آقا جدا» هیچ عیبی نداشت بلکه در طرز مناجات و ترکیب آواز اختراعی می‌کرد. این بیچاره با آن صدای بخصوص، مؤذن معروف و نمونه‌ی بارفروش بود. حسین، زینب می خواند. بارفروش ها می شنیدند حظ می بردند.

آیا هنوز این مرد زنده است؟ بالای آن مناره اذان می‌گوید؟ باز شما گوش می دهید؟ آیا هنوز در همان کوچه منزل دارید؟ روح مرا به یادآوری از این گذشته‌ی تاریک، تازه کن.

به خانم محترمه و یکایک اطفال خود سلام مرا برسان.

دوست وخادم تو:

نیما یوشیج

لاهیجان

۹ فروردین ۱۳۰۹

دوست من!

معلوم است چرا دیر جواب می‌دهم. مثل من آدم خیلی کم فرصت دارد. بعلاوه من بسیار متفنن هستم و مشغولیات من هر کدام بدواً با میل نه تفنن من، مطالعه شده اند.

اگر این نیز عیبی باشد مدتهاست که خیلی محسنات را از دست داده‌ام. هنوز برخلاف عقیده‌ی عموم، یک کارت تبریک به کسی ننوشته‌ام و چندان هم به این قسمت علاقه ندارم.

گمان نمی‌برم لازم باشد قلب خود را باز کرده در مقابل تو به یکایک معایب خود اعتراف کنم.

در زوایای آن محل طبیعی علاوه بر تماشای طبیعت، محسنات دیگر نیز مرا متوجه خود می‌دارد. ولی به واسطه‌ی مساعد نبودن هوا، این مسافرت کوچک هم ممکن واقع نشد. و برای خانم ها نیز فایده نداشت. در این خصوص مخصوصاً با خانم صحبت کردم. امتحان شخصی دارای هیچ رسمیت و اعتبار نیست. چه در «ایزده»،

چه در لاهیجان. بهتر این است در امتحان نهایی عمومی که در آخر بهار در مدرسه شروع می‌شود آن خانم‌ها با شاگردها شرکت کنند. چیزی را که خیلی پروگرام عصر به آن اهمیت می‌دهد دیکته و حساب است و هندسه. اینها را کتباً امتحان می‌کنند. در سایر چیزها فقط باید مطلب خود دانسته و اداشود. درثانی ممکن است وقتی که به «ایزده» آمدم باز در این خصوص صحبت بداریم.

نیمایوشیج

لاهیجان

شب پنجشنبه ۲۱ فروردین ۱۳۰۹

دوست عزیز من!

مسیو همایاک. خلیقی.

به هر اسم و رسم که در آئی. به هر طریقه که ضرب بگیری و به دقت از زیر عینک روی پوست ضربت نگاه کنی. جلوی هر مهمانخانه که مست بشوی و برقصی، تو همان که بوده‌ای و یقین دارم که مرا فراموش نکرده‌ای و از خواندن این کاغذ تصدیق خواهی کرد مدتهاست این شیشه‌ی مقدس را به سلامتی یکدیگر خالی نکرده‌ایم. یعنی این مایه‌ی رقص را. در این جا هر وقت که این فرصت برای انسان فراهم شود خیلی قدر و قیمت دارد! همانطور که استکمال روح لازم است، تکمیل اسباب تفریح و تفنن نیز لازم است. هم از ایمان است و هم از تقوا که به وجود خود بد نگذرانیم.

بعضی اشتباه کرده‌اند و خیال می‌کنند که مقصود از ایمان و تقوا فقط این است که شخص به دیگران بد نگذراند. البته تو محتاج نیستی که ترا تشویق کنم.

همینقدر باید بگویم لاهیجان محلی است که خوب بکار گردش می‌خورد، نه

اینکه این جا را پس از سعی بسیار پیدا کرده‌ام و حالا خبر می‌دهم، بلکه تصادف آنرا به من داد.

از اول طلوع آفتاب تا غروب، جنگل متصل تغییر رنگ می‌دهد. طبیعت نقشی از سحر خود را برای لاهیجانی ها باز کرده است. هر کس که فی الجمله ذوق و شوقی دارد و دنیا و آخرت او را مثل مرده نساخته است همین را می‌گوید.

فی الواقع نه من خسته می‌شوم، نه طبیعت مضایقه دارد و امساک می‌کند. آنچه در کارت پستال ها می‌دیدم حالا با حقیقت آن رودررو هستم.

از اینجا تا رشت شش فرسخ بیشتر فاصله نیست و کرایه‌ی هر نفری که با اتوموبیل بیاید یک تومان. بلکه گاهی هم کمتر. دیگر اینکه (آ)خر خرداد که ماه سوم بهار است هم هوا خوب است هم بلبل ها بکلی خاموش شده‌اند. وقتی مهتاب به کوههای مستور از شمشاد و تمشک می‌افتد، من یقیناً از تو یاد می‌کنم. همینطور از سرکار خانم که آنقدر کار خانه و بچه ها مانع می‌شد تا به خودش برسد.

درست بخاطر بیاور که چه قول داده بودی.

آدرس من در آخر همین کاغذ مکان را به تو نشان می‌دهد. من به وظیفه‌ی خود عمل کردم. نگو چطور؟ یا چرا ننوشتی؟

اشکالی که این مسافرت کوچک و یادآوری از دوستان دور افتاده داشته باشد همان است که تو خودت مشکل بدانی. غالباً مشکلات، عبارت از آن چیزهایی است که خیال ما آنها را بزرگ کرده است. همین که انسان پس از اندکی فکر و تأمل به عمل پرداخت بسا می‌بیند که چقدر به خطا رفته بوده است و چه منافعی را از خود دور کرده و به طبیعت بازگشت داده بود. راضی نباش هر کس در خانه‌ی محقر دوست تو را در محله‌ی خلوت بکوبد مگر تو. موقع حرکت را به من خبر بده و مرا بی جواب نگذار.

خداحافظ تو

نیمایوشیج

لاهیجان

۲۶ فروردین ۱۳۰۹

برادر عزیزم! لادبن!

تاکنون دو دفعه، یکی به آدرس کریمه «پریمودیسکایا اولیتا» و دیگری به آدرس مسکو «شایسکایا دم» کاغذ نوشته‌ام. متأسفانه به جواب هیچکدام نائل نشده‌ام. نمی‌دانم چه علت دارد. از طرف تو برای خودم دلیل می‌آورم و در وجود خودم نیز به همین عیب‌ها برمی‌خورم. به این جهت تسلی می‌یابم. ولی من باز از احوال خودم برای تو می‌نویسم. شاید کلمه‌ای از کلمات من بکار تو بخورد.

حقیقةً آدم پرگوئی شده‌ام. همیشه سعی دارم کاغذهایم را مخصوصاً مختصر تمام کنم. و از این بابت خود را در تحت تمرین و اغوای نفس، تربیت می‌دهم، ولی هنوز موفق نشده‌ام. قسمت نبوده است که این عیب در نوشتجات من نباشد. و بر عیب‌های دیگر من نیفزاید.

روز به روز بر محاسن شخص افزوده می‌شود. بدون تردید معایب نیز نشو و نمائی دارند. چونکه همیشه عدم موازنه‌ای در نفس انسانی موجود است. شدت عمل یک عضو، یا تحریک یک خاطره‌ی نفسانی، باعث ضعف عمل اعضاء یا خواص

دیگر است. مثلاً به هر اندازه که اساساً شخص فکور واقع شود، از قوت اراده‌ی خود کاسته است. یا هر قدر به توسط اراده‌ی خود ثبات قدم نشان بدهد، عمل وجدان عقلی را ناقص گذارده است. محال است یک انسان بی‌عیب، یک دنیای بی‌نقص.

به این وسیله باید در مقابل مصائب و تألمات وارده تسلی یافت و تجربه آموخت و معتقد شد هر وقت حقیقتی را دریافته‌ایم از طریق دریافت همان حقیقت، یا از جهت دیگر، دچار سهوی نیز شده ایم. این اطمینان، از غرور باطنی می‌کاهد و به شخص صبر و پختگی می‌دهد. باعث سلامتی نفس و بدن، هر دو است.

چه عیب دارد اگر در لاهیجان نسبت به سابق خیلی بیشتر تغییر حال داده به خطا یا به صواب می‌روم و اینطور صبور می‌شوم. زمانی که حوادث مرا تحریک کرده چیزی می‌نویسم، همان چیز که نوشته ام اغلب مربی و نافذ در وجود من واقع می‌شود. یا ترقی می‌کنم یا تنزل. چه خواهد شد؟ فقط لازم است که بطلبم.

با این احوال هم بد هستم، هم خوب. هم خوش می‌گذرانم. به گردش می‌روم، حظ می‌برم. هم زنج می‌کشم. هم فکر می‌کنم. هم پشیمانم از اینکه در فلسفه‌ی اشیاء دقیق می‌شوم.

روی هم رفته معنی و حکمت زندگانی را حقیقةً دارا هستم. هر چه از اطراف می‌گویند، و می‌شنوم، وقتی که آن را مخالف با فکر خود می‌بینم، خیال می‌کنم صدای مگس است.

چند روز قبل در این موضوع فال گرفتم که آیا چه وقت می‌شود فکر خود را به آن نقطه‌ی مقصود رسانیده باشم. ولی اگر خوش نشینی من، که نتیجه‌ی زندگانی روستایی بدوی من است، بگذارد. این را بگویم که در اینجا به همین دلم خوش است که در محله‌ای خانه کرایه کرده‌ام که بدون منظره نیست. از درگاه این اتاق مختصر قسمتی از جنگل را می‌بینم. مثل اینکه سایر فکرهای من و آروزهای من هوسی بیش نبوده اند. چون آتیه‌ی من معلوم نیست، دلتنگ نمی‌شوم.

معهذا همیشه چیزی را گم کرده‌ام. کاش من عالمی بودم که فکر من محدود بود. از لایتناهی وقتی صحبت می‌شود باید وحشت کرد. ولی این قبیل علماء برعکس

عده‌ی دیگر فکر می‌کنند. با آنها چون از منطق و فلسفه‌ی غرب، که اساس آن یونانی است، حرف می‌زنم خیلی طرف تعجب و تحسین‌شان واقع می‌شوم. اگر بفهمند حقیقت و تقوا این است که من دارم نه آنها، چقدر پشیمان خواهند شد و با مفهومات ابتدائی خود به من چه اسمی خواهند داد؟ از این وضعیت خنده‌ام می‌گیرد. مثل آرسن لوپن و روکامبول، که در رمانها نقل کرده‌اند، با حالت و مهارت خود تفریح می‌کنم.

از دریافتن مطالب به آسانی باخودم می‌گویم: کمال وجود ندارد، اهمیت و عظمت در کار نیست، علم و عقل و فضیلت بشری مسخره است. گاهی دلم می‌خواهد ازاین راه شخص مشهوری باشم، گاهی بالعکس. تا قطعه شعر یا نثری در نظرم نیست، نه شاعرم نه نویسنده. از تماشای روح مردم و دهاتی ها لذت می‌برم. اخیراً راه دهکده‌ی نزدیکی را یاد گرفته ام. هفته‌ای دو سه بار با زنم به آنجا می‌روم. اسم این دهکده «نوبیجار» است. نزدیک به شهر است. لنگرود از آنجا می‌گذرد و به دریا می‌رود. زن من هم، که چند دفعه از او برای تو نوشته‌ام، مثل من دهاتی ها را دوست دارد. من در کنار این رودخانه صدف های کوچک جمع می‌کنم. گاهی کیسه و کاردم را همراه می‌بردم برای پلو، سبزی می‌چینم. بعضی اشخاص که مرا با این حال می‌بینند، اسباب تعجب و شک آنها فراهم می‌شود که آیا آنچه در حق من می‌گویند راست است؟

من در ضمن صحبت با دهاتی ها از حرفهای آنها و از حرفهای خودم مطالب تازه‌ای را می‌فهمم و یادداشت می‌کنم. هم از خودم ممنونم هم از آنها. به خانه‌ی محترم همه نوع منافع وارد می‌کنم.

فی الواقع لادبن عزیز من! روزهای خوش من است که در این شهر می‌گذرد. دلم می‌خواهد خیلی حرف بزنم. امروز در این تنهایی که موی سرم سفید می‌شود و پیشانی من عریان و شکل من کریه و اخلاق من بد و با مردم عصبانی: باید خودم را به آتش تشبیه کنم. این اصل واقع است: می‌سوزم برای اینکه از خودم بکاهم. برای نگاهداری من همین انزوا، لازم بود. یعنی قدری خاکستر، که مرا بپوشاند. و حوادث هم خوب مساعدت کرد.

کار دیگر من در این جا پیدا کردن بعضی کتابهای خطی است. بعضی قسمتهای تاریخ مازندران را در تحت قلم دارم. این بود که سابقاً نوشتم در کتابخانه های قدیمی مسکو یا لنین گراد از تألیفات مسیو برنهارد دارن، مستشرق معروف روسی، برای من چند جلد کتاب پیدا کنی. باز هم می‌نویسم. بعد هم خواهم نوشت. مخصوصاً دیوان «امیر» شاعر پازواری، که «دارن» آنرا به فارسی و طبری جمع آوری کرده است. تو می‌توانی با این همراهی از زحمات من چیزی کم کنی. زودتر بمن جواب بده.

عجالةً آدرس من این است. از اول تابستان اگرچه تهران را دوست ندارم، برای انتشار کارهای خودم و برای امرار معاش مجبورم که به تهران بروم. دوست عزیزم رسام ارژنگی آدرس من است.

برای ناکتا هم، که عروسی کرده است، کاغذ بنویس، من می‌رسانم.

آدرس: گیلان. لاهیجان، به توسط خانم مدیره‌ی مدرسه‌ی دوشیزگان دولتی.

برادر تو

نیما یوشیج

لاهیجان

۲۷ فروردین ۱۳۰۹

مادر محترم من!

چه گله‌ای از من باید داشت؟ من به معایب خودم اقراردارم. کسی نمی‌تواند بی عیب بوده باشد. هر وقت یکنفر می‌خواهد خوبی هایش را ابراز بدارد در عین حال بدیهای خود را هم ابراز داشته است.

هیچ چیز کامل درعالم یافت نمی‌شود، مخصوصاً وقتی که حوادث هم برای انحراف فکر و حس شخص ممد واقع شوند. از همه‌ی اینها گذشته انسان همیشه به حافظه نسپرده است که چطور خود را نمایش بدهد. زندگانی نوعی می‌گذرد بدون اینکه او خبر داشته باشد. پند و موعظه و حتی عقاید خود او هم برای او نقص می‌شوند. به این جهت خطا و صواب هردو، از او سر می‌زند. نه تقصیر اولاد است، نه تقصیر مادر، نه تقصیر مسلک. همه اینطور آفریده شده‌اند.

با وجود اینکه وجود من چندان از اختیار من بیرون نرفته است، نمی‌دانم روزگار با من چه خواهد کرد؟ مرا به چه خطایا واخواهد داشت؟

عجالةً در گوشه‌ی لاهیجان از خیلی چیزها دورم. نوشته شده بود ب. تهران

می‌آیم یا نه. اول تابستان همین خیال را دارم.

هزار خیال دیگر هم در سرم دور می‌زند. ولی خودم را به صبر کردن عادت داده‌ام. می‌دانم بسیاری از موفقیت‌ها در جوار مرگ خانه گرفته‌اند. یک عمر انسان باید بدود تا به مقصود برسد. همینطور خودم را معتقد کرده‌ام. کاری را که انسان برای پیش بردن معاش خود می‌کند، لازم نیست حتماً با سلیقه‌ی او مطابقت داشته باشد.

چیزی که هست قدری کم بنیه هستم. خیلی میل دارم یکی دو ماه به یوش بروم و در ییلاق زندگی کنم. بلکه طبیعت بیشتر به من توفیق بدهد و برای کار کردن هم چون رفع خستگی شده است بهتر حاضر باشم.

از قول من به آن آقا سلام برسانید، یک کاغذ تبریک، با وجود اینکه من از شیرینی این مجلس سهم نداشتم، نوشته‌ام، چون کمی مفصل است و برای جمعیتی باید تئاتری را تمام کنم و به رشت بفرستم از پاکنویس آن عذر می‌خواهم. دیروز هم یک کاغذ به مسکو نوشتم، هر وقت کاغذهای لادبن برسد، می‌فرستم.

خیلی میل داشتم بدانم بهجت در تحصیلاتش ترقی کرده است یا نه، و به کدام مدرسه می‌رود؟ به او و به همه از طرف من و عالیه خانم سلام برسانید. کاری که می‌کنید زودتر این مبلغ برای من فرستاده شود. قبض ضمیمه است. همان سی تومان است که سابقاً نوشته بودم. خیلی گرفتارم. مقروض هم هستم. مخارج یومیه در اینجا معلوم است با چه مقداری است، دیگر مطلبی نیست.

فرزند مهجور تو

نیما

شب پنجشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۰۹

به نجات زاده. مدیر کتابخانه‌ی بارفروش

کارت تبریک رسید. در لاهیجان هستم. وقتی نمی‌شد که مرا تنها بگذارند. حتی فرصت جواب دادن به یک کاغذ را هم نداشتم.

طبیعت یا حوادث، حس پیشرفت و ترقی را در وجود گیلانی خوب به ودیعه گذارده است. خارج از اندازه‌ی استعداد، می‌طلبد. لاهیجان یک قرائتخانه دارد و دو کتابخانه: اولی «گنج دانش» دومی «فردوسی» که تازه تأسیس یافته است. یعنی چند روز قبل از ورود من به این شهر.

هر وقت چشم من به یکی از این دو کتابخانه می‌افتد بیاد کتابخانه‌ی نجات و خود آقای «نجات» و بارفروش می‌افتم. خوب شد که این کارت مرا به نوشتن وادار کرد. قیمت آن دو جلد کتاب کوچک را من هنوز مدیون هستم. بعضی چیزها هست که هر چه دور می‌شوند فراموش شدنی نیستند.

به غنی زاده متکان و به ذبیح الله صفا بگو به کاغذ من جواب بدهند. از آنها چیزهائی خواسته بودم. حال می‌بینی که از هر مطلب و مفهومی، مطلب و مفهوم دیگر

زائیده می‌شود.

یک تقاضای دیگر هم از تو دارم و آن این است که در کتابخانه‌ی خود، در صورت امکان، در نظر داشته باش. من کتابهای تاریخی خطی و بعضی اشعار راجع به مازندران و جنگ‌های قدیمی را، اعم از اینکه نظم باشد یا نثر، همیشه طالبم.

آدرس من در ذیل صفحه است. و از اول تابستان به بعد چون به تهران می‌روم گمان می‌برم نگارستان رسام ارژنگی، قطعی‌ترین محل برای پیدا کردن من باشد. چه در داخله بمانم چه برحسب قصد خود به خارجه بروم. همیشه شوق ترا به خواندن و ترویج کتابهای مفید خواستارم.

نیمایوشیج

لاهیجان

۲۳ اردیبهشت ۱۳۰۹

مشفق مهربان من!

بی‌مورد نیست اگر اولین کاغذ من، تقاضای من باشد. ابتدای دوستی ابتدای تقاضا است. منظور من کمک به «تراب‌لی» است. در این ساعت که به لنگرود می‌آید از مواجبش پس‌انداز کرده است تا برود رشت پا دردی را که دارد، معالجه کند. ولی همه‌ی کارها را پول صورت نمی‌دهد. ما که به موانع مختلفه‌ی حیاتی واقفیم باید تصدیق کنیم شئون و مراتب اشخاص گاهی بهتر از پول، کار می‌کند.

تمنا دارم سفارش‌نامه‌ای به یکی از مریضخانه‌های رشت برای همقطار من نوشته شود که مثل یک نفر غریبه و بی‌کس، او را نپذیرند. من یقین دارم این سفارش‌نامه‌ها مخصوصاً در ولایات اثراتی دارند که ممکن است بهتر از یک نسخه‌ی شافی و کافی واقع شوند!

مایه‌ی آن، یک صفحه کاغذ است ولی قابل این است که یک نفر را جان بدهد!

دیگر مطلبی نیست. باقی اهمیت صفحه‌ای را که از زیر دست تو بیرون بیاید،

خودت می‌دانی.

منتظرم با این مساعدت نسبت به تراب‌لی اطمینان دوستانت را نسبت به اخلاق پسندیده‌ی خود محکم‌تر کنی!

نیما

آستارا

۲۰ مهر ۱۳۰۹

برادر عزیزم!

بعد از ده سال، دوره‌ی ملاقات خیلی کوتاه بود. من با کمال تأسف به آستارا آمدم! هرگز نمی‌خواستم مثل سابق فقط با تو از دور مکاتبه داشته باشم. اما این مکانی که‌من در آن افتادم از بعضی حیث‌ها نمی‌توانم بگویم بد است.

آستارا گوشه‌ای از زندگی ترک‌هاست. قریه‌ایست که آباد شده است. برای مردمان منزوی بسیار مفید است. ییلاق و قشلاق، هر دو، از اینجا نمایان است. خیلی دوست دارم این کوههای سردسیر را که از دور سبزی و کبودی می‌زند.

از یکطرف من جنگلهای قشنگ طالش است، که به محاذی همین کوه‌ها ممتد می‌شوند، و از طرف دیگر دریای خزر و خروش دائمی او.

به نظرم می‌آید که دریا وجود زنده‌ای است و با من حرف می‌زند ولی من به او جواب نمی‌دهم. چه فایده از این دریا و از این انعکاس ماه در سطح مغشوش آن که مثل طشتی از خون است، در حالتی که من چندان از آن بهره نمی‌برم! در اینموقع من نه مثل «موسه» عشق می‌ورزم و نه حس «لامارتین» را دارا هستم که مراد آن عشق اول

جوانی باشد و از سادگی بیشتر ناشی می‌شود.

عشق من بسیار کهنه و شبیه داستان‌های باور نکردنی است که وقتی کوچک بودم در کوهستان برای من حکایت می‌کردند.

هر وقت به یاد گذشته می‌افتم از هر جهت متأسف می‌شوم. فکر می‌کنم که قسمتی از عمرم را از دست داده‌ام و به آن اندازه که می‌خواستم برای جمعیت و خودم فایده نداشته‌ام. ولی من مثل «یسه‌نین» بیچاره نشده‌ام که به نیست کردن وجود خود اقدام کنم. عدم فایده، فقط در عدم است. قطعاً هیچ چیز بدون فایده و خاصیت وجودنیافته است. حال در مقابل عمری که سپری شده است غرامتی به جز عمل نمی‌توانم داد. جز اینکه بعضی اعمال است که باید به فکر آن پرداخت و وجود ناقص خلقت یافته‌ی ما عاجز از اجرای آن است. هر قدر هم وجوه مادی حیات بشری اصلاح شود، آن اعمال بجای خود باقی هستند.

در همه حال سعی دارم که ایمان و اعتمادم را نسبت به عقاید خود ضایع نکنم. از دیدن چیزهای ناملایم حتی الامکان عصبانی نشده مبارزه‌ی انفرادی را ترک کرده قوایم را محفوظ بدارم. البته ناهمواریهای گوناگون و اینکه از خوشی به ناخوشی و از ناخوشی به خوشی برمی‌خوریم، از لوازم حیات مادی و غیرمادی است.

بالطبیعه وقتی که زندگانی به رنج و زحمت تعبیر شود، کم کم از مقدار رنج و زحمت خود می‌کاهد. زیرا که عادات و اغوای خیالی دخیل در اعمال و افکار هستند و مثل علل مادی، اعضاء و اعصاب را تحت نفوذ خود دارند. به خوب و بد، هر دو، می‌توان عادت کرد و دلایلی برای رجحان و صحت هر یک به میان آورد. وجود انسانی، منبع دلیل است و استعداد قبول همه‌ی اشیاءِ. از این دو، قناعت و سکوت، اغتشاش، فلسفه، هنر، اعتماد بنفس و غیره، همه چیز زائیده می‌شود.

من به حقایقی که بر من مسلم است، یعنی آنچه به اقتضای وضعیت حیاتی دریافته‌ام، اطمینان کرده می‌خواهم خود را عادت بدهم که در این گوشه‌ی دور از همه چیز، قدری هم فکرم را به مصرف معاشم برسانم. در ضمن تصمیم بگیرم به اینکه هر چه می‌نویسم آنرا برای انتشار حاضر کنم، که هم از بعضی اشخاص عقب نمانم و

هم برای مردم فایده داشته باشم.

فردای آن روز که به اینجا آمدم جوانی فقیر و کوچه گرد مرا به محل مدرسه هدایت کرد. حقیقةً با آن تصمیم از دالان مدرسه داخل شدم که قطعاً همه روزه آنجا حاضر بشوم. اگر بیش از ۴۶ تومان می‌ارزم و از قلت این مبلغ ناراضی هستم، در باطن خوشحالم که به کاری مشغولم که با آن می‌توانم از مضرات وضع تعالیم ناقص برای این زیردست‌ها حتی المقدور بکاهم. بهمین جهت این کار کمتر مرا خسته می‌کند.

نزدیک مدرسه خانه گرفته‌ام. شاگردهای من به من محبت می‌ورزند. حتماً آنها را بیشتر مجذوب خود خواهم ساخت. موادی که درس می‌دهم فارسی، عربی، تاریخ و جغرافی متوسطه است و قدری از علمی که نقصان فهم و گمراهی را از اعقاب گرفته به اخلاف می‌دهد، یعنی علم بدیع. این را جزوه می‌گویم. می‌توانم برای زیاد کردن عایدی، شاگرد هم قبول کنم ولی به این زحمت، دیگر تن درنخواهم داد. مجبورم به مداوای امراض عجیب و غریب مغز خود هم بپردازم. برای من از حال خودت، و همگی بنویس.

آدرس: مدرسه‌ی متوسطه‌ی آستارا. نیماخان معلم متوسطه.

برادرت

نیمایوشیج

آستارا

۲۱ مهر ۱۳۰۹

ناتل عزیزم!

حالا دیگر برای کاغذ نوشتن بهانه پیدا کرده‌ام. هفته‌ای ۲۵ ساعت باید درس بدهم. باقی اوقات هم برای رفع خستگی است یا اینکه باید به کارهائی بپردازم که از هر حیث مطابق دلخواه من است.

اگر چیزی بنویسم گمان می‌کنم که خیلی خشک خواهم نوشت. این آن طریقه است که عجالةً مطابق آن زندگی جدید من شروع شده است. نه اینکه ملکات حسنه‌ی خود را از دست داده باشم، بلکه وقت من قیمت مادی پیدا کرده است. می‌دانم که پول داشتن یکنوع استراحت روحانی است. از این راه هم می‌توان ارتباط روح را با عوالم مرئی یا غیرمرئی استحکام داد.

برای من بنویس ببینم «مرقد آقا» چاپ شده است یا نه؟ اگر ۲۵ جلد از آنها حاضر باشد و فرستاده شود، بیموقع نیست. برای اینکه این روزها خیلی بی پول هستم. خودم آنها را به فروش می‌رسانم. به اندازه‌ی کافی خریدار دارم. عده‌ای از آنها شاگردهای مدرسه‌اند. یک قرائت‌خانه‌ی کوچک هم در اینجا هست که برای فروش،

قبول می‌کند. اقلاً قیمت بعضی چیزها از این ممر بدست می‌آید. همین غنیمت است. پیش نفس خود خجل نخواهم بود که از نتیجه‌ی افکار من، چیزی حاصل شخص من نشده است. جز اینکه حکایتی را به دروغ ساخته‌ام که عده‌ای با معرفت ناقص خود در ادبیات، یا به زبان ظاهری که دارند و آلوده به هزار غرض است، مرا مورد تحسین قرار بدهند.

بعد از این هم باز از اخبار کوچک اگر بنویسم، می‌فرستم. همین طور سه چهار حکایت هم ممکن است تهیه کنم که منتخباتی را که در نظر گرفته بودیم، کامل کند و آنهم چاپ بشود. ولی من گمان نمی‌بردم که کتابی پیرمرد پسند به دست مردم داده شود و از حکایات من‌توبتوانی با این سلیقه‌ی عجیب و غریب، بوستان مرحوم سعدی را بوجود بیاوری. به هر حال حرفی ندارم. ممکن است گاهی انسان در حال مرض، به صدای شغال، ناله کند. منتها این مرض است.

گوشزد می‌کنم که راه خراب است. از آستارا به رشت، پست با اسب و از میان گل و جنگل حرکت می‌کند. اگر قدری هوا ببارد ممکن است کاغذهای من دیر برسد.

نیما یوشیج

آستارا

۲۳ آبان ۱۳۰۹

دوست من! آقای کدیور

کارت شما را که به آدرس ارژنگی فرستاده بودید در تهران خواندم. لازم بود که خیلی زود جواب بدهم ولی اتفاقاً گرفتاریهای شخصی در آنموقع مانع شدند. وقتی که انسان می‌خواهد بعضی از وظائف خود را انجام بدهد از اجرای بعضی وظائف دیگر منحرف می‌ماند. انحراف من در اینمورد از اجرای وظیفه‌ی ارادتی بود که نسبت به شما دارم. گویا بعضی نقص ها لازمه‌ی طبیعت بشری باید بوده باشد ولی موضع قوانین اجتماعی، بیشتر مقصر است. زیرا اعمال ما هیچکدام بخودی خود صدور نیافته اند. بلکه نسبت و ارتباط مستقیم یا غیرمستقیم با اوضاعی دارند که ما را احاطه کرده است.

به هر حال از دور سلام خود را تقدیم می‌دارم. هر چیز که نو شود، از کهنگی خود می‌کاهد. حالا من هم به همان کاری که شما به آن اشتغال دارید مشغولم. در مدرسه‌ی متوسطه‌ی آستارا تاریخ و فارسی و عربی درس می‌دهم.

فکر نمی‌کنم چه پیش آمدی مرا به این مکان خلوت و بی صدا آورد. زندگانی

سیل است. جریان آن را به هر نحو باید گذرانید. با هر ساعت عمل، می‌توان فکرهای بسیاری را اصلاح کرد. اگر بواسطه‌ی انسی که این شغل با روح من دارد، همین از خستگی من می‌کاهد به عکس از حالت یکنواختش قدری اسباب کسالت فراهم می‌شود.

ازوقتی که خورشید از کمینگاه خود، که این امواج مثل نقره هستند، بالا می‌آید و من دوباره چشم‌هایم را به حیات مادی باز می‌کنم به خودم تذکر باید بدهم که معلم اطفال، نقصی ناچار در قوای دماغ خود دارد. یکی دو حکایت شرقی را که در موضوع معلم‌ها گفته‌اند به یاد می‌آورم. حقیقةً اینهمه سر و کله زدن، نقصان فکری می‌آورد.

انسان، ماشین نیست. تمام قوای انسانی نمی‌توانند بالموازنه کار کنند. در هر کس یک چیز بر چیز دیگر غلبه دارد. اکنون می‌توانم افسوس بخورم برای آن زمانی که گاهی تا مقارن ظهر در زیر سایه‌ی یک درخت وحشی، یا در دامنه‌ی سبز و معطری که مشرف سرای گوسفندها بود، استراحت می‌کردم و در جزئیات اعمال و افعال طبیعت دقیق می‌شدم. اگر چه آن استراحت هم تا اندازه‌ای ورطه‌ای بود که مرا خیلی به عقب انداخت. اما این زحمت هم، که خدمت به میز دولت باشد، ورطه‌ی دیگری است.

کسی که دو زبان ندارد: یکی زبان دروغ و یکی زبان تملق، باید بلیات آنرا خوب درک کند. آستارا یا گیلان، مازندان یا تهران، تفاوت ندارد.

فقط به محسنات و آلام زندگانی می‌توان عادت کرد. حیات ما جز عادت چیز دیگر نیست. هر وقت مبارزه می‌کنیم برای این است که می‌خواهیم از عادتی به عادت دیگر متصل شویم. حکایت خشم ما یک مضحکه است.

حال اگر از گوشه‌ی آن بالاخانه که حدس می‌زنم امسال تنها نیز هستید به قصد تفریح مشاهده کنید هر گوشه‌ی عالم را یک تفریحگاه مضحک خواهید یافت. همه‌ی چیزها بهانه از برای چیزهای دیگر است. از این بابت در اینجا وقت من تلف نمی‌شود یعنی هر وقت بخواهم، چیزی از برای تماشای من مهیا است.

آستارایی ها بیش از همولایتی های خودمان از دیدن یکنفر که از عراق می‌آید

متعجب می‌شوند و به او احترام می‌گزارند. خیال می‌کنند من عراقی هستم. اگر اتفاقاً از کوچه‌ای بگذرم و کیسه‌ای داشته باشم و آن کیسه از دست من بیفتد و بخواهم آنرا از زمین بردارم، یک ناشناس را می‌بینم که آنرا برمی‌دارد و به من می‌دهد. بعد اگر با او حرف بزنم همه دور من جمع می‌شوند.

معهذا باید گفت که ترکند. آن تلخی و دیرانتقالی را به ضمیمه‌ی بعضی تعصب‌های عجیب، که مثل میراث پدران حفظ کرده‌اند، کم و بیش دارا هستند. به عراقی می‌گویند فارس ومال و جان فارس را مباح می‌دانند.

در اینجا، جای شما در یک مورد خیلی خالی است: با آن اشتهای مفرطی که به خوردن داشتید و ماشاءاله امان به کسی نمی‌دادید. اگر اینجا می‌بودید، می‌دیدید که طبیعت، این ناحیه را در چه مخزن بزرگی قرار داده است. خانه‌ای نیست که از شاخ و برگ درختهای آن چند تا به، به انسان چشمک نزنند. آستارا یک جنگل به است. می‌توان گفت بعد از محصل زیاد، فقط همین یک چیز را داراست. از به همه چیز درست می‌کنند. در هر سفره که چیده شود یک قسم خوراک از به وجود دارد. باید از شما خیلی یاد کنم!

دوست شما

نیما یوشیج

آستارا
۲ آذر ۱۳۰۹

آقای احمد ضیاءَ

مکتوب شما را که به هوای من از نمین به آستارا آمده بود، خواندم. با وجود اینکه می‌خواستم این زمستان را کمتر به مکاتبه بپردازم به شما جواب می‌دهم. شما اینک به دوستی برمی‌خورید که از اختلاط دو طینت متضاد، که فرشته و شیطان باشد، خلقت یافته است.

حالات و افکار من خیلی با هم نقاضت دارند. من بالمره فکرم را راجع به یک موضوع به مصرف نمی‌رسانم. یعنی خیلی حریص هستم، می‌خواهم همه چیز را بفهمم.

الان که در کوچه‌ی بی‌نامی در آستارا منزل دارم فکرهای گوناگون من نوعی است که حیات فناپذیر انسانی، گاهی در نظرم بسیار تلخ و گاهی خیلی مضحک و فرح انگیز جلوه می‌کند.

شدائد و لذات زندگانی و مردم را خوب امتحان کرده‌ام.

آستارا برای من همان حال را دارد که یک مریضخانه برای سربازی مجروح

که از صحنه‌ی جنگ برگشته و او را به آن مریضخانه پناه داده‌اند. چندان سماجت ندارم که یک چیز در این ساعت حتماً از جایی که دارد بجای دیگر گذارده شود. بدون شک همه چیز تغییر خواهد یافت.

هر فساد و اشتباهی محل خود را به فساد و اشتباه دیگر می‌دهد، کلمه‌ی تکامل و تعالی یکنوع دلجویی است. این سرگذشت شیرین را که ناقص می‌بینم، زندگانی اسم دارد. نوع انسان تا انتهای بقای خود همیشه باید مشاهده کند. منتهی در هر دوره به یک نحو و با مختصات آن دوره.

فقط عادت است که ما را نسبت به چیزی راغب و نسبت به چیز دیگر متنفر می‌سازد. ازاین قابلیت وجودی نه فقط انسان، یا حیوان، بلکه نباتات هم به اندازه‌ی خود سهم می‌برند.

اگر شما از وضعیت استعدادی نمین و آن حوالی برای من بنویسید، به من لطفی کرده و مرا به درک چیزهای تازه واداشته‌اید. ولی من اساساً رستگاری و صلاحی در این جریان نمی‌بینم.

بهتر این بود که کلیه‌ی مدارس مهم متوسطه و عالیه را تعطیل کرده و برای تعلیم و تربیت عمومی به همان دوره‌ی ابتدائی اکتفا کنند. چه تفاوتی دارد که به طفل فکر و اخلاق چند قرن گذشته را، که تناسبی با زندگانی کنونی او ندارد، در عبارات نادرست تمرین بدهیم؟ یا به او گلستان و کلیله و تاریخ معجم وامثال اینها را بیاموزیم؟ یا وقت گرانبهای او را به حفظ کردن فهرست جنگهای یاغیان قدیم بگذرانیم؟

این کار باعث بر بی مصرف ماندن قوای موجده‌ی دماغ او است که ممکن است او را دارای شخصیت و ابتکار کند، و نتیجه‌ی آن تشویق اطفال است به فرا گرفتن چیزهایی که برای او فایده ندارند.

در هر حال ازاین قبیل معایب بسیار است. احوال کنونی که تقلید ناقص و غلطی از تعلیم وتربیت ناقص فرانسه و غیره است برای مرعوب ساختن فکر طفل و متحیر کردن او است.

شاید در این جا اگر فرصت پیدا کنم حوصله کرده بعضی چیزها در این خصوص بنویسم. فعلاً سنگینی افکار خود را تمام به قلب خود وارد می‌آورم. مثل این است که خواب می‌بینم و به طوری وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، که خیال می‌کنی به اطفال کمک کرده در بازیهای آنها عروسک هایشان را مطابق میلشان مرتب روی صندلی می‌چینم.

بی‌میل نبودم در این دورافتادگی خود که به یک نفر ناشناس تبعید شده شباهت پیدا کرده‌ام، اینقدر تنها نگذرانم، مخصوصاً بعد از غروب آفتاب که منظره‌ی دریا هم سیاه می‌شود.

در آستارا گمان می‌برم فقط شما هستید که می‌خواهید چیزهایی بشنوید. آنهم از قراری که می‌شنوم برای این است که در ادبیات کار می‌کنید و شعر می‌گوئید. پس من هر وقت در حوالی وطن محزون شما، در مقابل طبیعت و بعضی افکار که می‌دانم نظر شما را هم جلب می‌کند، واقع شوم به یاد شما خواهم افتاد. شما هم در نمین با آن آب و هوای خوب و مناظر قشنگ، که می‌گویند، از من یاد کنید!

نیما یوشیج

آستارا

شب ۳ بهمن ۱۳۰۹

دانشجوی من!

یکماه پیش جواب کاغذ شما را نوشته بودم. ولی تاکنون در بین اوراق و کارهای متفرقه فراموش شده است. عیناً من همان را با اندک تغییری پاکنویس می‌کنم.

بدون اینکه خودتان بدانید و قصد کرده باشید، کاغذ شما به من اثر دیگری بخشید. برای اینکه من و شما هر دو ازیک آب و خاک هستیم. کشش خون و انس به مکان، همه راست است. مثل موجودات حیّه، موجودات جامد هم در قلب انسان مقام و مأوایی دارند. هیچ چیز بدون خاصیت خلقت نیافته است. فقط، انسان است که از هر چیز استفاده نمی‌کند و گاهی در تحت اختیار و منوط به عادات اوست که چیزی را بخواهد یا نخواهد.

من معتقدم که نفس انسانی با جهاتی ارتباط دارد که نسل کنونی نمی‌تواند به رموز آن واقف شود. همانطور که یکنفر در دنیا سرگذشتی را داراست، اشیاء هم دارای سرگذشتند. قطعاً هر قدر به جزئیات مراجعه کرده به توسط جزئیات استقراء کنیم،

تاریخ حیات اشیاء دقیق‌تر و فهم آن مشکل‌تر می‌شود.

چه دلیلی می‌توانیم بیاوریم که با آن مکانی را که در آن بزرگ شده و خوش گذرانیده‌ایم، دوست نداشته باشیم؟ این مکان وطن است. مگر اینکه حقیقةً حوادثی اسباب تنفر ما را از آن فراهم آورده باشد. اتفاقاً این حس وطن‌دوستی در من خیلی به شدت هست. من اینطور عادت کرده‌ام. عادت، قانون حیات است. اگر نبود، زندگانی صورتی بسیار عبوس و تلخ داشت.

باز هم به من کاغذ بنویسید. از آستارا تا بیرجند، بعد از همه‌ی معطلی‌ها، کاغذ یکماهه می‌آید و می‌رود. ولی ببینید که هر قدر هم دیر برسد، هر کاغذ شما چطور احساساتی را در من زنده می‌کند!

اگر وقت داشتم و این شغلی را که حالا به عهده گرفته‌ام و مرا با شما همکار می‌سازد، مانع نبود؛ حالا که به قول خودتان طوری نوشته‌اید که مرا به حرف بیاورید من هم نوعی جواب می‌دادم که مطابق با دلخواه خودتان باشد.

یادتان بیاید که در بارفروش هم که بودم به یکی از این دو موضوع که شرح آنرا از من خواسته‌اید برخوردم و به متکان، دوست خودمان که آنوقت در آمل بود، جواب دادم.

البته مولودی در طبیعت یافت نمی‌شود که انسان نامیده شده باشد و راست نگوید. خلاف عادت، یا به عبارت دیگر کشش طبیعی است که بعدها این مولود را به دروغ گوئی وادار می‌کند.

هر کس برای جلب منافع خود وقتی که مجبور شد، دروغ می‌گوید. منع از این امر نه به تهدید ممکن است و نه به تحبیب و تشویق. به نظر من از هیچ راه نمی‌توان طفل را به راستگوئی ترغیب کرد، مگر از راه تبدیل اساس عادت یا محبتی که در او وجود دارد. مبدا صفاتی که می‌توانند هم از صفات اجتماعی بوده باشند و هم از صفات اخلاقی، به این نحو در تحت نفوذ تربیت واقع می‌شود که طفل از ابتداء چطور عادت کند. نباید گفت که عادات و رغبت‌های انسانی بسیار متعدد و متفاوت است. باعث و مانع این قبیل عادات، بطور کلی در تحت مشاهده و نظم درآمدنی است و قطعاً

در خمیر انسانی، که خواه شکلی از اشکال عقل و خواه نتیجه‌ی تجربه و غیر آن بوده باشد، دخالت تام دارد.

هرگز قبل از اصلاح وجوه مادی زندگانی، خود انسان با سرنوشتی که دارد موفق به رفع بعضی اخلاق غیرمناسب نسل خود نخواهد شد. این عین مناسبت است که شخص در موقع خود، بد بوده باشد. مثلاً دروغ بگوید.به سیئات اعمال و اخلاق انسانی، هر چه می‌خواهیم اسم بدهیم، من مـی‌گویم که این زندگانی است. لازمه‌ی بقاء و تنازع است. فقط می‌توانیم از مفاسد آن تا حدی بکاهیم.

اگر می‌خواهیم دیگران را فریب دهیم و متوقع باشیم پیش از آنکه رفع حوائج آنها را کرده باشیم، به ما راست بگویند؛ این برای رفع حوائج خودمان است. چرا یکی از سیئات، همین تقاضای بیمورد نباشد؟ اما چون قلم در دست ماست، و می‌بینیم که قبول تقاضای ما را نمی‌کنند، ما هم زرنگی کرده همین عدم قبول آنها را از سیئات قلمداد می‌کنیم.

تصور نکنید، دانشجوی من، این سبک اصلاحات و تحکم و فشار به اطفال، جز اتلاف وقت چیز دیگری هست. من هرگز در خصوص این قبیل چیزها نه شعر می‌گویم و نه به کسی نصیحت می‌کنم. می‌دانم فایده ندارد.

همه در اشتباهند و خودشان را فریب می‌دهند. به این جهت فکرم را درباره‌ی چیزهای دیگر که به نظر خودم اساسی هستند به مصرف می‌رسانم و برای داخل شدن به هر موضوعی، قاعده‌ای دارم. زیاد فکر می‌کنم و وضعیت درونی زندگانی من و اخلاق من هم مقتضی همین است. از پشت این دریا و این کوه‌های مستور از درخت، به تمام عالم نظر می‌اندازم. لازم نیست پیش بروم. به عون الله تعالی، خوب مفاسد را می‌بینم.

خاموشی را در موقعی که باید خاموش بوده باشم از دریا یاد می‌گیرم. همه‌ی اشیاء معلم انسانند. شما هم مثل من باشید. خیلی حرفها را می‌بایست شنید. فقط عقاید خود را باید محکم نگاه داشت.

نیما یوشیج

آستارا
۱۵ بهمن ۱۳۰۹

-لادبن عزیزم!

اولاً از سلامتی خود و سایرین مفصل برای من بنویس، ثانیاً اینکه کاغذ خانم با سنبل الطیب رسید. خیلی اسباب راحتی قلب من شد، چون که من گاهی در وقت غروب قلبم می‌گیرد و در تمام اعضاء و اعصاب من یک چیز تیر می‌کشد.

۱ ــ باری اگر ناتل خانلری «مرقدآقا» را چاپ نکرده است، چه بهتر چاپ نکند. من در اینجا تا حال البته بیکار نبوده‌ام خیلی چیزها می‌نویسم. هشت نوول خوب نوشته‌ام خیلی از «مرقدآقا» بهتر.

اگر خانلری راهی برای چاپ شدن آنها دارد بنویسد. هیچکدام مفصل نیستند. من فوراً پاکنویس کرده می‌فرستم.

۲ ــ دیگر اینکه اجاره‌نامه‌ی خانه را نفرستادند. و برای ثبت اسنادهم من یک قبض در جوف همین کاغذ که سفارشی است فرستاده‌ام که خانم اجاره خانه را برای من جمع کند و اعلان ثبت را زودتر در روزنامه بخوانم.

۳ ــ کتابهای مرا خوب محفوظ بدارید. فقط ناتل خانلری حق دارد از آنها

ببرد ولی او هم یادداشت کند* برای اینکه از من هم لاابالی‌تر است. یعنی شاعر است، ممکن است یکوقت در کوچه‌ها کتابی را روی سکوی خانه‌ای بگذارد و برود و نداند کجا گذاشته است.

٤ ــ آن کتابی را که مستشرق از من نوشته از خارجه به اسم ناتل بخواهید ناتل به مدرسه دارالفنون رفته در شعبه علمی جستجو کند ببیند آقای مسکوب بارفروشی کجاست، از او بخواهد که آیا دیوان امیر پازواری چاپ پطرزبورغ را که خودم در بارفروش دیدم به من امانت می‌دهد یا نه. اگر بتواند با زبانی ناتل آن جوان را راضی کند خیلی به من خدمت کرده است.

۵ ــ در کتاب بدیع خودت ببین که صنعت اطراد یا ارداف چه چیز است. برای کلاس می‌خواهم. از ارژنگی چه خبر! با او معاشرت می‌کنید یا نه؟ با چه اشخاصی از ادبا در طهران آشنا شده‌اید؟

جواب هر سؤال را خواهش می‌کنم فوری بدهید.

دیگر چه سفارشی کنم راجع به کتابهای خودم که هر کدام را از کجا و به چه زحمت پیدا کرده‌ام.

نیما

---

* این سطور با خط قرمز مشخص شده‌اند.

آستارا

۱۳ فروردین ۱۳۱۰

لادبن عزیزم!

خیلی خیلی خوشحال شدم که پست برای من هم کاغذ داشت. هر روز که می‌گفتند روز پست است من آن روز ذوق می‌کردم، چشم من به دست فراش مدرسه بود که ببینم برای من هم کاغذ دارد یا نه، که در این گوشه‌ی خلوت و تنهایی این قبیل چیزها نعمت زندگی‌ست. بس که صدای خودم را شنیده بودم نزدیک بود که کم‌کم از صدای خودم وحشت کنم. چقدر می‌توان فکر کرد و چیز نوشت. این افراط در کارها هم قید است. با وجود این گمان نکن، عزیز من، که من در این جا بیکار باشم. معلمی که خدمت نیست کار در مقابل مزد معین است. من مشغول نوشتن چیزهای تازه و نافع هستم. مخصوصاً راجع به قسمت معارف و تعلیمات عمومی که خالی از اهمیت علمی و فلسفی نیست.

متصل یا فکر می‌کنم یا یادداشت. یک دفتر مرتب برای این کار دارم. هر چه که به فکرم می رسد یا از جزئیات اخلاق مردم می بینم و می شنوم به آن دفتر می برم. وقتی که آن را ورق می زنم و مطابق میل خود موضوعی را از آن بر می آورم که بسط

بدهم، یک قطره از یک دریا به دست می آورم. همانقدر از این کار حظ می برم که یک نفر متمول از بهم زدن جعبه‌ی جواهرات خودش. این عمل تفنن من است یا رنجی که به صورت تفنن درآمده، و خدمت است هر وقت که به انجام رسد.

اگر از کوه‌های «یوش» دور نبودم می رفتم در یک «گوسفندسرا» یا سر آن قله که جنگل «کلارزمی» از آنجا پیداست منزل می‌گرفتم، دیگر نقصی در این خوشی من نبود. هر آدم عاقل و عارفی به زندگی من حسرت می برد. همیشه من انتظار آن روز را می‌کشم که از مخیله ام هیچوقت محو نمی شود.

بقول تو، من که نمی خواهم وزیر شوم، مثل این است که خلق شده‌ام که چیزی بخورم و در خصوص این کارخانه‌ی مجهول الحقایق فکر کنم. تا دو سه سال یا کمی بیشتر یا کمتر از ۱۳۳۰ شمسی هم، اگر به عمر طبیعی برسم زنده بمانم! چنانکه گوزن و آهو خلق شده اند برای اینکه علف بچرند. اما کدام فرماندهی بالاتر از فرماندهی فکر است. لشگرها و قلعه ها می شکنند ولی فکر و کتاب، لشگر و قلعه‌ی باقی ست.

درخصوص ثروت پیدا کردن هم هرگز فکر آن را نکرده‌ام، مگر وقتی که بچه بودم و نمی‌فهمیدم. به تو اگر بخواهم از سلامتی واقعی خود سطری بنویسم، باید بگویم که خوب فکر می‌کنم.

وجودی که نمی‌تواند علامات شخصیت نوعی خود را ابراز بدارد سالم نیست کالبد سالم، که مصدر فکر و تألمی روحانی نباشد، همان کالبد آهو و گوزن است که گفتم. هیچوقت من از این حیث‌ها دلتنگ نیستم. ولی ببین چقدر در عدم موفقیت بسر می‌برم. علت عمده‌ی این هم وسواس مفرط و عصبانیت من است. حقیقةً از این دو مرض بستوه آمده‌ام. یک کاغذ را که در پاکت می‌گذارم باید چندین بار آن را بیرون بیآورم ببینم که مبادا به نظرم بیاید که بد در پاکت جا گرفته است. هرقدر سنبل الطیب می‌خورم، فایده نمی‌بخشد. گاهی اصلاً بدون اینکه مداوا کنم تا مدتها خوب هستم. با وجود این خیلی ظروف واثاثیه شکسته‌ام.

درعین حال پیشرفت روح خود را می‌بینم. مثل اینکه روح من یک وجود

خارجی ست. در برابر چشم من شعله می‌کشد که در این تاریکی به من راه نشان بدهد. حقایق مثل ستاره‌های آسمان می‌درخشد. به نظر می‌رسد که میان آسمان و زمین سیر می‌کنم. هر وقت نورانی می‌شوم هاتفی درونی به من تلقین می‌کند. یقین دارم در وجود من قوه‌ای وراء همه‌ی قوا مستتر است که من نمی‌توانم با این قابلیت خاکی آن را بطوری که می‌باید، بشناسم.

سال نو برای من همین کیفیات روحانی ست و مفهوم دیگر ندارد. من اگر نو نشوم، همه چیز کهنه است. با سبز شدن نباتات و سپری شدن ساعات کلمه‌ی نو همان برای زمین مفهوم پیدا می‌کند. نو، یعنی نظر انسان.

در این گوشه‌ی خلوت با این اخلاق و با قناعتی که من دارم باید خیلی درخصوص هر چیز فکر کنم. تا حال هشت، نه واقعه ساخته‌ام، بعلاوه یک منظومه به اسم عقاب که بعضی ها بد نیستند. هروقت «علل اجتماعی ادبیات معاصر غرب» و آن یک رساله‌ی دیگر راچاپ کردی برای من البته بفرست. معلوم است که باید به زبان خارجی ترجمه شود. چیز خوب همه جا طالب دارد، همین خوبی برای آن معرف و مروج است.

این سفر منتظرم که از ارژنگی و ناتل خودمان هم چند کلمه برای من بنویسی. دیشب ارژنگی را بخواب دیدم. چه می‌کند؟ چرا ناتل به من کاغذ نمی‌نویسد؟ نوشته بودی شعر برای «مجله شرق» بدهم، پیش ناتل من خیلی شعرها دارم که هنوز منتشر نشده‌اند. از همان ها به مجله بدهد. درخصوص کتابی که سابقاً خواسته بودم (آن کتابی که مستشرق روسی در حق من نوشته است) باز می‌نویسم که یادآوری کرده باشم. اگر رباعیاتی هم که می‌گفتی در بادکوبه ساخته‌ای به آن ضمیمه می‌شد بد نبود، هردوتا در موقع خود به کار من می‌خورند. دومی را راجع به خود تو می‌خواهم. یعنی برای آن «تاریخ ادبیات ولایتی» که در نظر دارم.

در این کاغذ تو من خیلی راجع به قسمت انتقادی توجه کردم. عیب هایی که از مجله‌ی شرق گرفته‌ای بی اختیار این جمله را از ذهن من گذراند که «قدری زود بود زحمات من برای ادبیات ایران». از چند جای این مجله را خواندم. درصورتیکه

در ذیل یکی از صفحات، یک قطعه شعر به سبک قدیم را سرمشق شعرای معاصر قرار می‌دهد نفهمیدم «فروغ ادبیات به مصداق جدید» که در مقدمه می‌نویسد، مراد کدام جدید است و محققین ایران که اروپایی‌ها به آنها محتاجند که‌ها هستند؟ من هم از این عبارت متحیرم.

آیا همانها هستند که به وظیفه‌ی شاگردی عمل کرده‌اند، از مستشرقین می‌گیرند به خیال اینکه به خودشان پس بدهند؟ یا آن فضلاء درجه‌ی اولند که در سطر اول مقدمه عنوان می‌کند «نظم و نثر بعضی از آنها برای نمونه در صفحات مجله هست»؟

نمی‌دانم کدام مستشرقی، با این عنوان، اینقدر بیچاره و کتاب‌نشناس است که برای استنادهای به این آسانی از چند کتاب (چنانکه امروز میزان انتقادی ایرانی است) باید از تحقیقات محققین ایران بهره‌مند شود؟

اما این تعریف و تمجیدها همه چاپلوسی و مغالطه‌اند و خصومت با جمعیت و دلیل بر کمی کار و شکست اقتصادی. مثل «نفیسی» آدم که خوب چیز می‌نویسد نمی‌بایست این سقوط رقت‌انگیز را برای رواج مجله در بین مردم امروزه قبول کند. تحسین چیزهایی که نباید تحسین کرده شوند ترشح سمی روح انسان است.

نویسنده لازم است بداند که بعضی بیانات شیرین شبیه بعضی قارچ‌های زهرآلود هستند. نباید آنها را به دست اطفال داد، با وجود همه‌ی اینها راست است این مجله‌ها با این مقدار مایه و با این روح ذوقی و اخلاقی که دارا هستند مستشرقین را از خود بهره‌مند می‌دارند، برای اینکه معرفت‌الروح ملت حاضر محسوب می‌شوند. یک نفر مستشرق تا به آنها رجوع نکند، درخصوص این عصر که ما در رأس آن هستیم، از کجا می‌فهمد که این انجمن ادبی با این عنوان به جای ارائه طریقه‌ی نو و اصلاح صنعت ادبی «شوپنهاور» را مبحث خود قرار می‌داد. یا پس از مدتی یک غزل به سبک سعدی یا قصیده‌ای به شیوه‌ی مرحوم عنصری علیه الرحمه می‌ساخت و «فروغ ادبیات این دوره» را عبارت از این قبیل چیزها می‌دانسته‌اند. در متون «شرق» چیزهای دیگر هم هست!

هرقدر به حال ذوقی و اخلاقی این مجله‌ها واقف می‌شوم بیشتر به استحکام عقاید و افکار شخصی خود می‌پردازم. نه برای اینکه دویست سال سیصد سال بعد از من عیب نگیرند، بلکه سنگینی وظیفه‌ای را که روح من برای من تعیین کرده است، حس می‌کنم هرکس که چیز می‌نویسد و فکر می‌کند، من و تو، فلان نویسنده و پیغمبر که رفته‌اند یا فلان فیلسوف که در آینده‌ی مجهولی می‌آید، همه برای فردایی نمونه‌ایم.

قطعاً هیچکس بدون مسؤولیت از این راه نمی‌گذرد. ولی عده‌ای می‌توانند در این معاد دائمی که عبارت از عود وضع و کیفیت است، معذور باشند. از بین دیگران برگزیده شوند. همه فرع براین است که به چه طریقه فکر کنیم و زمان را با چگونگی ذاتی آن دریابیم.

باید خود را فوق همه مسالک و عقاید نگاه داشت و پس از آن با ملاحظه‌ی سابقه و لاحقه‌ی اشیاء صاحب عقیده و مسلک شد. این قوه گمان نمی‌کنم که در همه کس بوده باشد. وجود مردم در هر دوره‌ای، طعمه‌ی ابتلائات آن دوره است. حوادث همه جلوه می‌کنند برای فریب دادن و محو کردن انسان، موفقیت واقعی برای یک متفکر، رستگاری از این ابتلائات است که من آنرا «ابتلائات عصری» می‌نامم، باقی سلامتی تو را طالبم وموفقیت ترا در فکر وعمل!

برادرت

نیما یوشیج

آستارا

شنبه ۲۸ فروردین ۱۳۱۰

به نجات‌زاده

شما هم سال نو را به خوشی و سلامتی بگذرانید و همیشه به کارهای عام‌المنفعه‌ی خودتان، که ترویج کتب است و البته خوب کاری است، مشغول باشید. یادآوریها و جستجوهای شما که دراین آخرین نقطه‌ی سرحد ایران هم مرا پیدا می‌کند دال برآن نجابت اخلاقی است که در شما سراغ دارم.

امسال مخصوصاً خیلی دلم می‌خواست بیایم چند صباحی را هم در بارفروش بگذرانم. ولی ممکن نشد. وضعیت طوری است که عقل و آرزو را حیران می‌کند. این انسان، که می‌گویند مختار است، چندان مختار نیست. مالکی بجز این قالب خاکی خود دارد. به پاهای او سنگ و ریسمان بسته اند، برای اینکه به هرطرف رومی‌آورد آن ریسمان و سنگ مانع باشند. همه دوندگی و جهد او، حرکت پرگار در اطراف مرکز است. والا چه پروازها که این مرغ محبوس نمی‌کرد و فضای وسیع چه صفاها که برای او نداشت؟

متأسفانه باید گفت این حیات مختصر، یک سرگردانی است که وجود

ممکن، ناچار از قبول آن است. هیچ خوشی باقی و دل نازننده وجود ندارد. حاصل این است که با همه چیز می‌توان عادت کرد. بسا می‌شود که ورود به یک مرحله، گذشته را بی اهمیت می‌گذارد. مثلاً اگر چیزی سابقاً طرف میل و تحسین شخص بوده است، بکلی آنرا فراموش می‌کند.

ولی این درمان را طبیعت درباره‌ی من، که سعی دارم بتوانم خدمتگزار مردمان افتاده باشم، مضایقه کرده است. برخلاف آن فیلسوف هلندی که می‌گوید پس از خلاصی از تفکرات فلسفی اوقات تفریحش را به این می‌گذرانید که چپق بکشد یا عنکبوتی را بی جان کند، من دچار رنج های گوناگون هستم. یادداشت هایی که در قلب من باقی می‌باشند، یک به یک حواس مرا به خود مشغول می‌دارند. حقیقةً آدمهائی اینقدر خنک، مثل این هلندی، یک قسم مجسمه اند.

اگر بعضی تحریرات و کارها مانع نبود الان یک واقعه‌ی قشنگ پاکنویس می‌کردم می‌فرستادم به خاک بارفروش که در مطبعه‌ی بارفروش چاپ کنید تا ثابت کرده باشم که تقاضای سال گذشته‌ی شما را هم، مثل خود و کتابهای ارسالی، فراموش نکرده ام. ولی می‌دانم که شما صبر و اطمینان دارید. محتویات کاغذ را با راستی قبول می‌کنید و از وراء این یکی دو صفحه‌ی کوچک، چند صفحه‌ی بزرگ را مملو از محبت می‌خوانید.

نیما یوشیج

آستارا

۳۰ اردیبهشت ۱۳۱۰

لادبن عزیزم!

اول قدری از کار وحقوق خودم بنویسم که از من پرسیده بودی. چند روز قبل از اینکه این ۲۵ تومان برسد من از چنگ بی پولی خلاص شده بودم ولی مطابق حکم به من حقوق ندادند. اصل حقوق من به امضاء خود وزیر ٤٦ تومان بود. بعد از چند ماه انتظار روزنامه ها برای من می‌خواندند که اضافات ۳۰۹ اساس ندارد و این مبلغ یکدفعه به ۳۸ تومان تنزل کرد. یک تومان را حق تدریس حساب کردند که در ثانی قرار آن داده شود. یک ماه آن به عنوان اینکه حقوق ماه اول را معمولاً ضبط می‌کنند، ضبط شد. بیست روز را هم در موقع پرداخت، بدون عنوان، دانستم که نباید گرفت. رویهم رفته پس از کسر تقاعد و سایر حرف ها حاصل پنج ماه ونیم کار پائیز و زمستان من بیش از ۱۳۹ تومان نشد.

این حقوق من به یک ریسمان سروته پوسیده شبیه بود و من نمی‌دانستم، بعد که احتیاج مادی فشار آورد و دست به آن زدم این ریسمان از هم گسیخت. ولی چون مقصود من ترقی با این قبیل چیزها نیست، بلکه بهرنحو که ممکن باشد گذراندن حیات

است، اهمیت نمی‌دهم. تازه من به این اوضاع آشنا نیستم. افتخار هم ندارم که آلت اجراء این اصول غلط بوده باشم. یقیناً کسی هم نخواهم بود که به تحسین و تصدیق آنها مقام و شهرت علمی کسب کنم و مثل بعضی ها که کرم این اوضاعند، روی موافقت نشان بدهم. همینقدر خوشحالم که دراین مدت قلبم راضی نشد که به مقامات عالیه عریضه‌نگار بشوم. عمر من تاکنون به هر سختی که بوده به مصرف حقیقی خود رسیده است.

الان من دلتنگی ندارم جز اینکه گاهی فکر می‌کنم که یک زمستان دیگر راهم دراین گوشه‌ی سرحد بگذرانم که همه‌شان ترک زبانند. این بی همزبانی نزدیک است مرا خفه کند. پیش خودم من فکر می‌کنم، تا دهم تیرماه که به تهران می‌آیم آیا مجبور می‌شوم بعد از سه سال این یکی دوماه هم به یوش نروم و در هوای بد تهران بمانم که تغییر ماموریت بدهم؟ از طرفی هم این کار از عهده‌ی من خارج است که به سلام این اتاق و آن اتاق فلان وزارتخانه بروم. چون نمی‌دانم چه خواهد شد، چندان هم دراین خصوص فکر نمی‌کنم. به قول تو هرچه می‌خواهد بشود. من می‌دانم از این سخت‌تر چیزی نیست که شخص غیر از دیگران بوده باشد.

چرا دلتنگ باشم؟ در هر صورت باید زبان را بسته و چشم را باز گذاشت. ظلمت و روشنی، حرف می‌زنند، به هردو باید جواب داد. انسان در روی زمین دوچشم دارد. برای دیدن همه چیز. وقوائی برای اینکه همه را بکار بیندازد تا چیزی از حکمت حیات او ساقط نشود.

تصور کن آن موقع شبی را که روشنایی زمین فقط به واسطه‌ی چند ستاره کوچک است و خانه‌ی دهاتی از صدای اهل خانه خالی است و سایه‌ها به هیاکل انسان‌ها شبیه می‌شوند. یک چراغ کوچک برسر راه‌ها چطور انسان گرسنه را از دور گول می‌زند؟

دوری از اشیاء می‌تواند نزدیکی به اشیاء بوده باشد. برای اینکه انسان را بر احوال و اوضاع، محیط می‌کند. اطراف، معرف مرکز است. از یکایک این ها، خواه اینکه راجع به من بوده باشد و به بی اعتنائی بگذرانم، یا راجع به جمع، من مطلب و

موضوع اخذ می‌کنم.

چه چیز است که برای تعلیم به انسان جلوه نمی‌کند؟ بد هم، دارای منافع است. اگر بد، وجود نمی‌داشت قسمتی از منافع این کارخانه معدوم بود. تقدیر روح سرگردان این نیست که فقط از رؤیت چیزهای جمیل، تحصیل حظ کند. چه بسا که چیزهای زشت همین خاصیت را دارا هستند. یعنی مقداری چند از جمال در آنها یافت می‌شود.

هیچ علفی کاملاً بد، سبز نمی‌شود. بد، فکر ما است ولی می‌توانیم آنرا از راه اصلی و بلامانع بکار برده نتیجه بگیریم.

لادبن، برادر عزیزم، شعاعی از چشم من پرتاب می‌شود که حتی درون جمادات صلب را هم روشن می‌کند. چنان به روح اشخاص وارد می‌شوم و بدون اینکه مرا بشناسند آنها را می‌شناسم و بینوائی آنها به من درس می‌دهد که گاهی امر برمن مشتبه می‌شود آیا من ساحرم یا متفکر؟ من کیم؟ ایران فردا به من چه اسم خواهد گذاشت؟ آیا خواهند گفت این شیطان در آن حوالی چه می‌کرد یا آن ملک؟

بهرحال این پیش آمدهای حیات با توافق یا عدم توافق روح انسانی خواص مخلوطی را دارا هستند. شاید اگر اوضاع این چندساله برای من اتفاق نمی‌افتاد فوائدی که امروز حاصل روح من شده است غیر ممکن الحصول بود. و به عکس به واسطه‌ی اتفاقات دیگر وضعیت مخصوص روح من، فوائد دیگر نصیب من می‌شد. معنای زندگی اساساً همین جریان تلخ و شیرین است. درعین حال که می‌خواهیم بر محسنات آن بیفزائیم محسنات از راه‌هائی می‌رسند که به توسط فکر نمی‌توانیم آنرا بیابیم. من دراین خصوص همیشه حالت تسلیم مخصوص درمقابل طبیعت داشته‌ام که ظاهراً جنبه‌ی نفی و باطناً جنبه‌ی ایجاب را دارا بوده است.

با این ایمان و عقیده، کمتر مخصوصاً نسبت به مردم عصبانی می‌شوم. یک منفعت آن این است که وجودم را محفوظ نگاه می‌دارم که اساساً بتوانم برای وضع چیزهای اساسی فکر کنم.

مزاجاً حالا خوب هستم. سوهان و چیزهای التفاتی خانم را به سرعتی خوردم

که اگر بودی و می‌دیدی تصدیق می‌کردی که دهاتی بالاخره دهاتی است.

آن خیالات سابق که برمن یقین شده بود مسلول شده‌ام، برطرف شده است. مشروب و سیگار کم استعمال می‌کنم. مرتباً به نوشتن مشغولم. اخیراً یک منظومه‌ی اجتماعی به سلیقه‌ی جدید ساخته‌ام. بعلاوه طرح یک کتاب فلسفی و فنی هم راجع به ادبیات ایران در نظر دارم که هردو در ایران بی‌نظیرند و اولی خیلی خیلی از «خانواده‌ی سرباز» بهتر است و حد کمال آن سبکی است که همیشه درنظر داشته‌ام.

نیما یوشیج

آستارا

۵ خرداد ۱۳۱۰

خیام من.

خواندن کاغذ شما مرا خجل می‌کند. باید اول بدانید که من عمداً به این حرکت مرتکب نشده‌ام. مخصوصاً همانروز که کارت شما را خواندم، فوراً جواب آنرا مسوده کردم. در موقع نوشتن حس محبتی هم مرا تحریک کرد. فقط کثرت کار و حواس پریشان من حوصله و فرصت پاکنویس آن مسوده را نداد.

من در آستارا از همه چیز دست کشیده آن مقدار وقتی را که بعد از تدریس برای من باقی می‌ماند به مصرف تحریر می‌رسانم. این است که مثل یک آدم تارک دنیا فراموشکار شده‌ام.

ولی باطن امر این نیست. همیشه درنظر دارم منفعت بسیار کم یا تقریباً ضرری را که از طبع «خانواده‌ی سرباز» من برده‌اید، تلافی کنم. یقین بدانید هیچکس از من پاک‌تر و خدمتگزارتر نخواهید یافت. اگر تجربه کنید در بین دوستانتان شما همیشه آن عده‌ای را که بیشتر می‌فهمند و کمتر به خودشان آرایش بسته‌اند، صمیمی‌تر و درست‌تر خواهید دید. فهم و سادگی، اصول درجات کمال

است.

سه تومان با پست فرستادم. بقیه می‌ماند برای اوایل تیرماه که یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. از کمک های شما همیشه ممنونم.

از محمد ضیاء بپرسید. اهل آستارا است. لب دریا در مقابل اداره‌ی نفت منزل دارد. در دوره‌ی متوسطه درس می‌خواند. شاگرد من است.

خیلی مایل است که در ادبیات کار کند. در مسابقه‌ی انشاء، جایزه‌ی مدرسه را برد. به روزنامه‌ی «ستاره‌ی جهان» اخبار می‌دهد. خبر ورود مرا هم سال گذشته به این روزنامه داده بود. بیش از این اطلاعی ندارم. گمان نمی‌برم آن مقدار استطاعت مادی داشته باشد که متصل از شما* کتاب بخرد و حوائج خود را رفع کند.

نیما یوشیج

---

* کتابخانه‌ی خیام.

آستارا

۱ تیر ۱۳۱۰

ارژنگی عزیزم

اگر تا کنون به تو کاغذ ننوشته ام می‌دانم این را بر فراموشی من حمل نمی‌کنی. من که نمی‌توانم هرچه به قلم درمی‌آید به تو بنویسم. باید منتظر باشم ببینم کاغذ من چه تازگی برای تو خواهد داشت. چه رنج و واقعه‌ی تازه‌ای به من رو کرده یا کدام منظره‌ی قشنگی درمقابل چشم من قرار گرفته است تا آن منظره را برای تو وصف کنم که بدانی من در چه جای باصفائی هستم.

ولی حالا این رنج هم تازگی دارد که من خیلی وقت است از تو بی خبرم واین وضعیت درمن تأثیر کرده مرا مجبور به نوشتن می‌کند. مدتها است مثل اینکه در وطن اموات منزل گرفته ام با وجود اینکه از یک طرف من جنگلهای انبوه طالش و از طرف دیگر منظره‌ی قشنگ بحرخزر است به نظرم می‌آید که درمحبس گرفتارم.

همه‌ی عالم به بهت و سکوت تسلیم شده. فکر و حوصله‌ی زمین به انتها رسیده. آسمان سر پوشی بر سیاهکارهای خلقت خود زده و به همه چیز خانه داده است. این خاموشی و سکوت حیرت افزا امضاء بر آفرینش است. با اعتراف عجیبی

عمرم را می‌گذرانم. برای معاش خودم کار می‌کنم و شغلی را که به عهده دارم در گوشه‌ی این قریه‌ی آباد به صورت یک جنایت به ثبوت نرسیده است.

نظر به مناسبتی کاغذم را از همین مطلب پر می‌کنم. وقتی که احتیاج مرا به این تنگنا انداخت بقدری بیگانه بودم که بیگانگی من بخودم هم محسوس بود و هیکل خاکی من به معرض تماشای من درآمد. از همان‌وقت دانستم با عده‌ای از خودم بی‌نواتر به حسب شغل همقطار هستم که نمی‌توانم درعقاید و اخلاق آنها تصرف کنم. بالفرض هم که بتوانم نه برای من ونه برای آنها و مردم فایده‌ی اساسی درآن نیست بدانم که من به اینجا برای راهنمایی واثبات کلمه‌ی حق نیامده‌ام. مدرسه چنانکه می‌بینم یعنی محل معیشت عده‌ای و سرگردانی عده‌ای دیگر.

درآستارا هم از آن قبیل اشخاص که درهمه جا هستند و برای معشیت و ترقیات مادی خود را به هرکاری داخل می‌کنند، بسیار است. البته اگر مسیح هم زنده می‌شد و در کارخانه‌ی دباغی اجیر می‌شد حتی کوچکترین شاگردهایی که کارشان حمل و نقل چرم از اینطرف به آن طرف کارخانه است، با او رقابت می‌ورزیدند. قاعده‌ای است که چون و چرا ندارد: چیزهای نامناسب دیدن، حرفهای ناحق شنیدن و مردم را منحرف یافتن، همه‌ی مفهوم حقیقتی است که اسم آن زندگانی است.

می‌توان تا حدی تألمات وارده را تخفیف داد. انسان، مسخره را درک نمی‌کند مگر از طرف چیزهایی که آنها را به چشم حقارت و مسخره ندیده است. به تجربه برمن معلوم شده است که هروقت دچار تألمی باطنی شده‌ام باعث آن خود من بوده‌ام. چون من می‌توانم خود را به شکست بیشتر تسلیم نکنم این کوتاهی فکر می‌کنم چه عیب دارد. اخیراً به شاگردهای خودم گفته‌ام که: «من در وسط طاء کلمه‌ی غلط منزل گرفته‌ام». بیرون آمدن از آن راهی ندارد. باید خود را بلند و فوق همه چیز نگاهداشت، به این نحو خود را به خارج پرواز داد. یا اینکه در اعماق این محبس فرو رفته از بنیان آن برآمد. به این جهت این پنج شش ماهه را تماماً به سکوت گذرانیده‌ام.

همقطارهای من این سکوت مرا علامت بی‌زبانی و بی‌اطلاعی من فرض می‌کنند و از اینکه من سیخ چشم آنها نیستم خوشحالند. من هم از سکوت خودم درس

می‌گیرم. به این نحو عمر می‌گذرد. ولی یک چیز هست: این ناحق‌هایی را که انسان می‌بیند قسمتی از آنها راجع به حیات جمعیت است. شخص واقف و حساس نمی‌تواند به بی‌اعتنایی از آن‌ها بگذرد. دراین خصوص هم همیشه عقیده‌ی من این بوده است که آنچه مربوط به جمع است برای جمع گفته شود تا با دست جمع آنرا اصلاح کرد.

دوست عزیزم! یک حیات آسوده که دفاع از ناملایمات آن اساسی باشد بهتر از هرگونه حیاتی است که به تصور ما می‌گنجد. از همه چیز قیمتی تر عمل آدمی است. در نظر باید گرفت که این حیات موقتی چه فایده می‌تواند داشته باشد و برای حصول آن فایده به چه چیزهای اساسی باید متوسل شد تا اینکه حقیقةً آن مقدار مختصر حیات را به مصرف خود رسانید. راه صحیح اینست که من پیش گرفته‌ام، سایر چیزها اتصالا در تغییرند.

من حالا مثل سم درعروق این هیئت مریض رخنه کرده‌ام. لابد سالها فکر و کار و دوری از مردم که انسان را به صوفیهای قرون متوسطه شبیه می‌سازد بدون اثر نیست. هر عیبی را که می‌بینم، حتی المقدور به زبان نمی‌آورم. به خانه می‌آیم، فکر می‌کنم و می‌نویسم.

اگر از این ساعت بدانم که شعر و ادبیات من مفید به حال جمعیت نیست و فقط لفاظی محسوب می‌شود، آنرا ترک گفته برای خودنمائی داخل بازیگران یک بازیگر خانه شده به جست‌وخیز مشغول می شوم. باید منزه شد و قطع علاقه کرد تا به چیزهای منزه و قابل علاقه رسید.

به هیچ چیز اینقدر شوق ندارم مگر به نوشتن. بیشتر فکرها هم برای من هر قدر اساسی باشند در همان موقع نوشتن پیدا می‌شوند. هر وقت می‌خواهم مطلب تازه‌ای را بفهمم، چیز می‌نویسم. هاتف درونی به من درس می‌دهد. یک هیئت خیالی شده‌ام. فکر و خیال از سر و روی من بالا می‌رود.

با این خوی، همه چیز را ترک کرده و به همه‌ی چیزها رسیده‌ام. همه چیز را باطل شناخته و از باطل به حدی که مقدور من بوده است، گریخته‌ام. وضع زندگانی من اگر چه در انظار غمناک ولی باطن آن در نظر خودم روشن و منزه از این قیدها و

آلودگی‌های بی‌ربط است که دیگران را در مضیقه گذاشته است.

در آستارا به فراغت خیال و کمال قناعت و عشق به کار، که لازمه‌ی حیات علمی و صنعتی است، نوعی می‌گذرانم که اوقات حیات من در غیر مورد خود به مصرف نرسد.

یک اتاق، چهار صندلی و یک میز، چند جلد کتاب، چند تصویر از اشخاص که با دست خودم به آنها قابهای سیاه کاغذی زده‌ام، یک چمدان، یک توده اوراق پریشان، دو سه تا یادداشت به دیوار، یک زن و یک گربه که همدم من و او هر دو است. این زندگانی است که باید بگویم قابل خود من است. هرگز از این وضع شکایت نداشته و نخواهم داشت و از آن کاملتر و فرنگی مآب‌تر را در حیات پدرم هم بخود ندیده‌ام. بعد از سلامتی جسم و روح به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم مگر به عادتی که دارم. سلامتی جسم و روح هم منوط به عادت است.

از بیرون این درگاه‌ها چشم‌انداز من کوههای سرتاپا مستور از درخت است. گاهی به کنار دریا می‌روم و در هوای آزاد فکر می‌کنم که چه باید بشود و من چه راهی را در پیش دارم و این گذشته‌های غم‌انگیز من چه بودند؟

به ندرت از مطبوعات جدید چیزی به دست من می‌افتد. گاهی سهواً کلوب بین‌المللی به اسم زن من، مجله می‌فرستد. همه محتاج به هدایت و اغلب قابل رقت‌اند. دوره‌ی تزلزل و شکست همه چیز است، مخصوصاً صنعت. معتقدم که آثار آبرومند، سرسری و غیر مسبوق به ریاضت نمی‌تواند بوده باشد.

همیشه آرزوی دیدار تو را دارم. تمثال ترا، دوست عزیزم! پیش روی خودم بالای این میز و چند جلد کتاب به دیوار چسبانیده‌ام و با آن خاطرات ایام سابق را تجدید می‌کنم.

نیما یوشیج

۱۳۱۰

ناتل عزیز من!

شما در این تاریخ تنها کسی هستید که کاغذ من از «آستارا» به سراغ شما می آید و از حال و کار خودم مفصل برای شما می نویسم. یعنی وضعیت طوری پیش آمد کرده است و به قدری از مردم و از همه چیز دورم که هم فراموش شده‌ام و هم شخصاً خودم نمی خواهم به مردم بپردازم. با همه‌ی قوه در عین حیات، مرده‌ام. امروز آن منتهای بحران احساسات من، است. نه عده ای همفکر دارم که اقلاً به واسطه‌ی معاشرت با آنها رفع دلتنگی بشود و نه قادرم بر اینکه دنیا را به دست خودم برای خودم محبس قرار ندهم! این توانایی بکلی از من سلب شده است. درگوشه‌ی این ساحل مثل جغد زندگی را به پایان می رسانم، مثل صوفی های قرون متوسطه. اگر از شدت تنهایی فریاد بزنم فریاد من به خود من بازگشت می‌کند. فکرها و آرزوهائی که دارم مع التأسف باید بمانند برای آن صنفی که وضعیت، افراد آن را فهیم تر از افراد صنف حالیه از میان طبقه بیرون می دهد! برای این است که من امروز خوب به مفاسد همه چیز و حقیقت همه‌ی قضایا پی برده با اصول معین و طرز تفکر جدیدتر می خواهم هر

جزء از اجزاء این دنیای شعبده را برای مطالعه در برابر چشم خود بگذارم. نمی توانم هم با آتشی که در خود دارم قوی تر از وضعیات حاضر که به مردم فکر می دهد در مردم کارگر بوده باشم. زحمت چندساله فقط یک سنگر از کاغذ پیش روی من درست کرده است که اغلب در میان آن یادداشت ها فکرهایی یافت می شود که هنوز به کاغذ در نیامده ولی بهتر از آن چیزها که به کاغذ می توانند در بیایید در مغز من تجسم دارند. شخص حریص من مثل یک قراول مجروح در شب پایان جنگ در پشت سنگر جا گرفته است. اگر همه شفا بیابند من باید بالای همین سنگر که به دست خودم درست شده است به خواب ابدی بروم! این سنگر به منزله‌ی مدفن من است. چه چیز جز عصر سیاه من روپوش من خواهد بود؟ در ایران شاید هیچکس از همکارهای من این ورطه را نمی بیند. ولی من می بینم. هیئت این عفریت سیاه برای شکستن امثال من دندان تیز می‌کند. من او را به هر چه تعبیر کنم او مرا به دلخواه خود تعبیر خواهد کرد. ناچار بعد از سیزده سال کار، نتیجه برای من در ایران نوشتن این سطور باید بوده باشد. برای اینکه هر وضعیتی ثمره‌ی مخصوص دارد. اراده‌ی موجود به حال خود و مستقل بالذات وجود نداشته و ندارد که در وضعیت دخالت کرده حتماً کار را موافق با مرام انسان انجام بدهد.بلکه انسان هم جزئی از وضعیت است که ممکن است در وضعیت اعمال نفوذ کرده باشد یا نه. ولی من برخلاف آنهائی که در این طور موارد از شدت عجز و ضعفی که دارند به خدا و عوالم بی انتها می پردازند، به واسطه‌ی نیافتن مایه و قوه در خود، کاملاً به سکوت می‌گذرانم.

تألمات و تأسفات خود را به دوش گرفته به‌خودم و به همین دنیائی که من هم در جزو آن پروریده شده‌ام می پردازم. خون گرمی که در عروق من جاری است به من اذن نشستن نمی دهد. محصولات دوش خود را به بلندترین نقاط عالم بالا می برم و پرتاب می‌کنم. من بمب انداز نویسندگان هستم. از حیث طغیان احساسات بسیار شاعرانه و بلند پرواز و از حیث اخذ ماده برای فکر خود جهات هر چه مادی تر را مأخذ می گیرم. نمی‌خواهیم از پشت پرده چیزی را ببینم اگرچه مجبور بوده باشم که در پشت پرده حرف بزنم. پرده‌ها را همه از هم می درم. درها و پنجره‌ها را همه باز می‌کنم که

افکار از هر طرف به طرف من پرواز کرده مرا احاطه کنند اگرچه این احاطه به خرابی وجود من منجر شود.

به این رویه و رنجوری جنون آمیز عادت کرده‌ام. چنانکه شما در این سن کم روز به روز عادت می‌کنید. جز اینکه تأسف و سگ جانی من نسبت به شما، برای اینکه سناً از شما بزرگترم و صدمات و شدائد عالم مادی را بیشتر متحمل شده‌ام، به مراتب زیادتر است. شما به نوبه خودتان در این سن از داشتن بعضی احساسات معذورید. چنانکه منهم سابقاً نقطه مقابل حالیه‌ی خودم بودم. ولی حالیه آنچه در این عصر پر از هیاهو، که ابتدای عصر دیگر فکری است، قلم به دستم می دهد و به من می‌گوید چیز بنویس نه چشمهای فتان یک دختر قشنگ است که از من دلربائی کرده باشد، نه در خصوص جور و جفائیست که از او نسبت به من سرزده است. همچو وارسته ازین علاقمندیها بسر می برم که شاید وارستگی من از محتویات کهنه‌ی ادبیات فارسی به آن پایه نرسد. شما به عکس در وضعیت دیگر هستید. درمقابل خیلی فرصت دارید. می توانید این فرصت را بهر مصرف که بخواهید برسانید. زمان برای شما یک قدم جلوتر است. تا وقتیکه شما رسماً وارد کار بشوید خیلی از سدها کوبیده شده است. ممکن است به نگرانی ها و تألماتی که من امروز با آن مصادفم اصلاً تصادف نکنید، یا در صورت برخورد، وسایل برای جبران آن داشته باشید. ولی من از نگاه کردن به موهای سفید خود که هر یک قاصد مرگ محسوب می شوند و به من پیغام بازگشت می‌دهند باید متأسف باشم. با حساب ایام از دست رفته عمر خود که می‌بینم بیشتر آن رفته و کمتر مانده است و در مقابل آن مقدار کاری را که می‌بایست آنرا انجام داده باشم با همه‌ی حرارت و پشتکار انجام نداده‌ام چه کرده‌ام؟ تقریباً هیچ.

بدواً یک قسمت عمده از وقت من تلف نشد مگر برای شرقی بودن من، و مشق و تجربه در نوشتن چیزهای تازه که قبل از من سابقه نداشت و من می‌بایست فتح الباب کرده فدای پیش قدمی شده باشم. بعد از آن وضعیت به این اتلاف وقت من از راه دیگر کمک کرد که برخلاف اولی منفعتی هم برای فکر و وضعیت من نداشت.

اتفاقاً همین صفحه از مجله‌ی «پروژکتور» برای تنبه ذهن من کافیست که

راجع به قضایای گذشته و حالیه خاموش باشم. این صفحه عبارت از چند گراور متصل بهم درخصوص مجالس مختلفه است که موقعیت «گورکی» نویسنده معروف را درمیان عده‌ای ارائه می دهد. چنان که موقعیت یک نویسنده ایرانی، در ایران! وضعیت فکری ایرانی درمنتهای بحران فکری قرن بیستم از مقایسه با آن ارائه داده می شود، گمان نمی‌کنم در تاریخ ترقی فکری فرانسه یا انگلستان و امثال آنها یک ترقی اینقدر کند و تردیدآمیز کسی بتواند پیدا کند. مثل اینکه نمره‌ی بیست و چهارم این مجله برای تأیید فکر من از چهارسال قبل به آستارا آمده است.

به اندازه‌ی فهم و تازگی خود درمملکتی که هنوز خواننده به حد کفاف موجود نیست باید اتلاف وقت کرد. شهرت یا ترویج افکار و هرچه به آنها تعلق می‌گیرد راه دیگر دارد.

من فکرمی‌کنم تاکنون اگردقیقه ای هم ازوقت من تلف نشده بود چه می‌شد. یا باآن مقدارکه ازآن برای‌نوشتن استفاده کرده بودم، چه می‌کردم؟ اگر چنانچه حاصل کار من برای خود من باقی می ماند و از اتاق من بیرون نمی رفت همان نتیجه را می گرفتم که امروز در حقیقت یک رشته کار بی فایده و غیر معلوم العاقبه و ناشی از جنون کار و احساسات دیگر از نقطه نظر اجتماعی همیشه پیشه من بوده است. نتیجه ای که امروز باقی می‌گذارد فقط حاصل زحمت انجام آن درمغز و تن من است. من علاوه بر این هر دفعه هم کم و بیش تا مدتی احساسات اولیه خود را نسبت به وضعیات و کار خاموش کرده‌ام به عکس اگر هرچه می نوشتم چنان بود که مطبعه بدون رعایت صرفه خود از زیر دست من می قاپید و درمعرض مطالعه مردم می‌گذاشت که این فلان قطعه شعر است یا فلان موضوع اجتماعی بازهم برای جمعیت مطابق با وضعیتی که ما آن را می شناسیم بی فایده بودم. چنانچه مردگان بی فایده‌اند.

به این جهت مدتهاست که نوشتن مثل راه رفتن، عادت من شده است. در حقیقت یک نوع وسیله‌ی تفریح و معالجه‌ی احساسات است. همین که چیزی را با فشار تأثرات و احساساتی تازه نوشتم و تمام کردم احساسات دیگر به آن ملحق نمی شود و رضایت های قلب من از آن حاصل نشده است بعد آن را طوری ترک می‌کنم

که در بین چیزهایی که نوشته‌ام فراموش می شود و می پردازم به کارهای دیگر.

به نحوی عمر باقی مانده را بسر می برم که بدون دقت در داخله‌ی زندگانی من معلوم کسی نمی شود که من چکاره‌ام.

نهایت درجه‌ی تفریح من عجالةً تا تفنگ من از تهران برسد و به کینه‌ی این خوکها و مرغابیها ازخانه بیرون بروم، سر به سر گذاشتن با این یولداش داغستانی است. فعلاً با یک یولداش و یک زن یولداش که کار مطبخ را انجام می‌دهد و یک دختر محصله که یک وقت شرح حالش را برای شما خواهم گفت زندگی می‌کنم. یولداش هر وقت از من قول می‌گیرد دستش را دراز می‌کند، می‌گوید: ور (یعنی بده) من هم با ادای همین کلمه، که تعقیب از یک عادت ترکی است، با او دست می‌دهم. این عادت در بین کوه‌نشین‌های شمالی مثل لزگی و چچن و غیر آنها علامت استحکام قول و ناشی از صداقت‌های دهاتی است. به من اصرار دارد که مخصوصاً این را در کاغذ شما بنویسم. نزدیک است که من هم ترک بشوم. انسان تا نبیند و در اطراف خود گردش نکند، ناقص است. بذاته نمی‌فهمد و نمی‌داند که مردم در چه حالند و چه فکر و احساساتی دارند. یا از کجا این فکرها و احساسات می‌آیند و قلب انسان را محرک می‌شوند، مگر اینکه یکی از ادبا یا یکی از معلمین ادبیات عالیه شهر تهران بوده باشد.

برای اینکه از این اوراق که فی الواقع خون مرا مسموم کرده‌اند چند ساعت مثل سربازهای فراری کناره‌گیری کنم هر شب طوری از روی شوق به این شیشه‌ها نزدیک می شوم که گویا به آنها پناه می برم. همه درمان من در این شیشه‌هاست. با احترام آنها را بلند می‌کنم و به زمین می‌گذارم که مبادا بشکنند. گاهی هم قلیان می‌کشم. از منضم ساختن این سلیقه‌ی شرقی و این عادت شریرانه بهم حظ می برم. نمی دانید خودم را در این حالت چه چیزها تصور می‌کنم.

ولی همیشه قلب من خراب و مملو از خاطره‌های مغشوش کوهستان است که در مقابل من پرواز می‌کنند. و به حسرت روزهای شیرین گذشته آواز می خوانم. آواز من از آن کهنه‌ترین آهنگ‌های وحشیانه‌ی ولایتی است. گاهی هم بعضی آهنگهای

ترکی. با مرتعش ساختن وجود خود از خون خود تغذیه می‌کنم. اگر بگویم کدام روشنایی به من روشنی می دهد که، با رفع بعضی از افسردگیها از خودم، بتوانم چند سطر کاغذ بنویسم شما تعجب می‌کنید. به جای شوق مخصوصی که عموماً نویسندگان برای انتشار افکار خود دارند شوق دیگر در من زنده است که مخصوص آن آدمهای کوه‌گرد و وحشی است و در ضمن حساب منفعت آتیه‌ی شکار پائیزشان آن شوق را ابراز می دارند. از حالا برای یکماه دیگر وجد می‌کنم. پس از این مدت درست در وسط جزیره‌ها و خارزارها و جنگل ها مرا خواهند دید. باور کنید که به جای پاکنویس بعضی چیزها قسمتی از وقت من الان به دوختن قطار فشنگی می‌گذرد که در زمستان گذشته یک نفر، از من برای شکار دیوانه‌تر، آن را پاره کرده و به کنج «یوش» انداخته بوده است.

اگر چه زندگانی بدوی من نوعی بوده است که همین شوق را باید در من به وجود آورده و زنده بدارد و قلب من همیشه از خاطرات زندگی وحشیها پر باشد ولی اگر زیاده از حد وقت خود را به مصرف اینطور تفریحات بیشتر نافع برای شکم، بگذرانم در نتیجه‌ی وضعیات بی تقصیرم. خود شما هم از امسال از آن خاطرات سهم می برید.

با وصف این از وقت تفریح خود می دزدم بلکه در آتیه‌ی نزدیکی چند نوول مختصر به تهران بفرستم. ولی فعلاً به گذران معاش خود بیشتر اهمیت می دهم. از میان چیزهایی که نوشته‌ام هر چه انتخاب می‌کنم از همین نظر است. اعتنایی به قیمت ادبی در انظار ندارم. یکی از آنها «خرمشهدی احد» کدخدای دیژویژین است که در یوش برای شما و دکتر خواندم و خیلی خندیدید. یکی دیگر رئیس معارف «بیقون و سیمقون» که مربوط به رئیس معارف گذشته است. هر دو، مخصوصاً نوول اخیر، اصطکاک قوی با کار من دارند. انتشار و توزیع آنها در بعضی از نقاط آذربایجان می تواند نیشی واقع شود که سپر بلایای غیر وارده کنونی باشد. ممکن است من بعد یک نوول دیگر هم در همین زمینه ها بفرستم.

اولاً تحقیق کنید، ببینید بلکه توانستید برای من بدون ضرر مالی، راه انتشار آنها یا یکی از آنها را فراهم بیاورید. اگر نتوانستید آنرا هم حاضرم با یک کتابفروش

شرکت کنم. ولی نه اینکه عنوان افسانه‌های یومیه‌ی امروزه را با خط درشت روی آن بگذارند. دیگر اینکه بدانم در چه موعد شروع می‌کند و چه وقت می رساند و چقدر پول لازم است. البته با پست می فرستم که اقدام شود، ولی خواهش دارم اگر من در ارسال این عکسها که در خاطرات خود من دخیلند تأخیر کرده‌ام شما به عکس رفتار کنید. زودتر به جواب مبادرت بورزید. بعلاوه همیشه با من مکاتبه داشته باشید.

نیما

آستارا

۹/مهر/ ۱۳۱۰

آقای فضائلی

شرحی که نوشته اید راست است. در آن موقع که من در رشت بودم قسمتی به نظم برای آیة اله علامه حائری به بارفروش فرستادم که بعدها شنیدم به نظم به من جواب داده شده بود، ولی متأسفانه به من نرسید و حوادث نخواست که من در این ساعت خاطرات ۱۳۰۷ او را که بآن علاقمندم با آن جواب تجدید کنم. مراسله و جواب در لاهیجان بدست یکی از رفقای گیلان من افتاد او هم در میان اوراق و کتاب های خود آنرا گم کرد.

اگر چنانچه شما حالا این جواب را برای من بفرستید خیلی ممنون می شوم آدرس من همان آستارای ایران است به اسم خود من. شاید تا هشت نه ماه دیگر هم در همین خط سرحد باین آدرس مرا بتوانید پیدا کنید ولی در فرستادن جواب تأخیر نشود.

نیما یوشیج

آستارا

۱۴ مهر ۱۳۱۰

جناب زاده‌ی عزیزم!

خیلی اسباب تأسف من شد که در موقع اقامت چند روزه‌ی اخیر خود در تهران نتوانستم به دیدار آن دوست گرامی نایل شوم! برای اینکه علت مبرمی در آن تاریخ مرا مجبور کرد که هر چه زودتر تهران را ترک کنم. می دانید که مدرسه ها در آنوقت باز می شد، دوباره می بایست بیایم به آستارا، یعنی به محلی که میل نداشتم دیگر به آنجا برگردم، ولی فعلاً چاره نبود، نمی توانستم این وضعیت را که خود من با دست خودم ایجاد کرده بودم بهم بزنم. پیشرفت، فرع بر دانستن و فهمیدن نیست. علاوه بر عمل و جدیت، تدبیر و قدری حیله‌ی شیطان در کار لازم است تا شخص بتواند در این دوره که از بقایای دوره های وحشت است حق خود را مطالبه کند. در آستارا گرچه دور از همه چیز هستم شاید به حقایق این قبیل چیزها و بعضی چیزهای دیگر نزدیک باشم و روز بروز نزدیک تر هم بشوم. مخصوصاً با شغل حاضر، این شغل معلمی که به عهده گرفته ام، چشم مرا از راه محسوس و عملی باز کرده است. سابقاً فکر می‌کردم، حالا می بینم. خیلی تفاوت دارد. می‌دانم که این عناوین معلمی و

امثال آن، که به عقیده‌ی عده‌ای عنوان خدمت به معارف است، بهانه برای امرار معاش است با مزد شروع می‌شود و با حذف آن مزد خاتمه می‌یابد. برای خدمت حقیقی به اصول این معرفت‌ها باید شمشیر ساخت و با آن گردن این مؤلفین و مصنفین را زد که دست از یک مشت اطفال بی‌زبان بردارند. ولی عجالتاً باید همه‌ای اینها را دید.

به اصطلاح اگر جویای حال دوستان باشید این مطالب نمونه‌ای از حال دوستان است. با آن تا اندازه‌ای می‌توانید بدانید که من در خیالم چگونه می‌گذرانم. امیدوارم که شما در موقعیتی کار کنید که نواقص کار، شما را محتاج به آن شمشیری نکند که مخلص از اصول معرفت‌ها ساخته است.

با این وضعیت و افکار در ناحیه‌ی خلوت و بکلی غریب، که جز جنگل و دریا و ابرهای سیاه، منظر مرا چیزی پر نمی‌کند صورت شما را مثل این است که به خواب می‌بینم. سلام به روی خوب شما که به من خواب‌نما می‌شود.

مخلص قدیمی:

نیما یوشیج

آستارا

دوست من!

از من خواسته بودید که از حالات خودم برای شما بنویسم که چطور هستم. آن آدمی که شبیه جغد شده است. من رنج دوری ازوطنم را خیلی کشیده‌ام، ولی این دفعه به مکافات دیگر دچارم.

سابقاً گاهی خیال می‌کردم که اشخاصی که به این قبیل مکان‌ها وارد می شوند چه حالتی را دارا هستند، حالا به معاینه می بینم. حقیقت آنچه که قدرت خیال و فکر غیر ممکن الحصول بنظر می آمد حالا همین حواس من که چشم و گوش باشد آن را پیش من می‌گذارد. دوری از همه چیز باز اهمیتی ندارد. زبان نفهمی‌بد دردی است. این ایرانی های شمالی که گاهی خود را ترک می‌دانند گاهی ایرانی، یک صنف اخلاقی دارند که حقیقة مخصوص به خودشان است. هر چه می نویسند به فارسی است ولی آنرا بترکی می خوانند و هر چه حرف می زنند ترکی است ولی وقتی که می خواهند آوازی بشنوند و تفریح خاطری کنند، صفحات آواز قمر و ملک زاده به کار می برند. نیمی از ترک و نیمی از فارس، آن صنفی می شود که من معلم آنها واقع

می شوم.

علت همه‌ی فراموشی های من همین سروکار داشتن با این قبیل مخلوق است و بعضی علل دیگر هم داشت.

من جمله بی پولی. با وجود این دوتومان در جوف این پاکت خواهید یافت که از پول های ایران و رواج خاک پاک آستارا هم ترک و هم ایرانی است. باقی سلامتی و موفقیت دوست خود را طالبم.

نیما

آستارا

۱۶ مهر ۱۳۱۰

آقای میرمصور!

خاطر عزیز شما مرا تشویق می‌کند که با این چند سطر تجدید عهد کرده باشم. یقین دارم مثل سابق به اداره کردن امور صنایع مستظرفه‌ی آذربایجان وقت می‌گذرانید. اگر در رتبه‌ی مادی تفاوتی رخ نداده است رتبه‌ی عملی، که رتبه‌ی حقیقی صنعتگر است، با تابلوهایی که اخیراً ساخته اید. قطعاً بالا رفته است. تاریخ نماینده‌ی عمل و طرفدار عمل است. جز از این راه قیمتی نمی توان به زندگانی داد. شما هر جا که زندگی می‌کنید سربلندی را با خود به همراه می برید. برای من بنویسید که رفیقم ارژنگی در کجاست اگر آدرس او و محمد ضیاء هشترودی‌زاده را برای مخلص بفرستید خیلی ممنون می‌شوم. محمد ضیاء هشترودی‌زاده از قراری که شنیده‌ام الان در آذربایجان معلم ریاضیات عالی است. فوق العاده نسبت به دوستان، بعیدالعهد شده‌ام. مثل شیطان از بهشت رانده شده‌ام. و در همه جا سرگردان مانده‌ام. ولی حالا محل اقامت من چندان فاصله‌ای با محل اقامت شما ندارد. به قول فلاسفه‌ی مادی، قوه تابع ماده است. این قرب ماده، که قرب مکان باشد، باعث بر قرب خیال و فکر ماست.

مرا با سلام دوستانه که می‌فرستم در شمار دوستان قدرشناس این چند ساله‌ی خودتان فراموش نکنید!

نیمـا یوشیج

آستارا

۴ آبان ۱۳۱۰

آقای فلسفی:

تا کنون سه چهار شماره از نشریات کلوپ شما به عنوان خانم من به من رسیده است که گمان می برم اشتباهاً فرستاده شده یعنی اساساً فقط به سمت مدیریت او قناعت کرده اند و نشریه را به عنوان او نوشته اند. با وجود این، این نشریه در یکایک شهرهای شمالی ایران متعاقب ما بوده. اولی در «بارفروش» و آخری در آستارا مثل دوستان باوفا ما را پیدا کرده است. اگر اشتباه نباشد احسان شما در حق من یا خانم با قبول این ضرر مادی احساسی است خیلی شاعرانه و مشرقی که از ناگهان و بدون سابقه رسیدن آن بیشتر انسان حظ می برد. در این صورت فلسفه ی هر چه ابتدا ندارد انتها ندارد را در نظر گرفته علامت جلد نشریه بردارید و این آبونمان بدون وجه، یعنی بدون ابتدا، را انتها ندهید. برخلاف «سیته آنتیک» و بعضی مؤلفات شما این نشریه، به حسب تصادف، باز مرا با سلیقه و مرام شما آشتی نداد. هر وقت نشریه ی شما به من رسیده است، بخصوص در این دیار که اهالی ترکند و زبان فارسی تحفه ای است، تا مدتی آنرا خوانده ام و در این حال بی اطلاعی از همه جا که همیشه

چشمهایم را به امواج تاریک بحر خزر می دوزم و در خصوص آتیه‌ی نامعلومی فکر می‌کنم، برای من اطلاعاتی بوده است که نمی توانم بگویم از آن بهره‌مند نشده‌ام. اما این ارتباط بین‌المللی است و این که اساساً اذهان را با موضوع بین‌المللی مأنوس می‌کند تا زمانی به مفاد صحیح این کلمه برسند و به این حقیقت هنوز تعمیم نیافته که باید معلومات اجتماعی انسان عصر حاضر جنبه‌ی بین‌المللی را داشته باشد واقف شوند— متأسفانه با دریافت این چند شماره از نشریه‌ی شما یک چیز را باید یادداشت کنم که هنوز چیزهایی مثل ادبیات هزار ساله‌ی ما نمی خواهند در دسترس عمومی و افاده‌ی مرام خاص خود واقع باشند، خیلی دور از این مرحله‌اند که بدانند دلیل راه کدام است، به چه وسیله فوائد بین‌المللی را حائز شوند و در تجزیه‌ی اقتصادی و اجتماعی ماهیت ملت به منافع طبقاتی بربخورند. ولی قطع نظر از سیستم و متد، نیت و عمل هم دارای فوایدی است. اگر در اصل بنا تغییری نباشد به حسب ظاهر بنا شباهت قریب یا بعید به بعض بناهای جدیددارد. ممکن است یک وقت یک ایرانی هم از بین‌المللی بودن خود همانقدر فایده ببرد که یک نفر دیگر.

شما اختلاف سلیقه و عقیده را مربوط به دوستی ندانید و دوستان را در هر گوشه‌ی گمنامی که باشند، فراموش نکنید.

نیما یوشیج

آستارا

۱۰ آذر ۱۳۱۰

باید من الان اظهار خوشحالی بکنم از اینکه عمری برای من باقی ماند و شما به مرحله‌ای رسیده‌اید که من می‌توانم در ضمن چند کلمه کاغذ، چند کلمه هم به شما توصیه کرده باشم. سابقاً این موفقیت را تائید خداوندی عنوان می دادند ولی حالا به آن این عنوان را نمی‌دهند. زمان ما از حیث ماده و فکر یک زمان دیگر است ــ یقیناً «لادبن» خیلی چیزها را به شما یاد داده است. با این معاشرت طریقه معین و اصول صحیح برای خودتان پیدا کرده‌اید. می‌توانید آنرا به موقعیتی برسانید که کم و بیش برای زندگانی مؤثر واقع شود و از آن فایده ببرید.

این دوره، که ما در آن زندگی می‌کنیم، برزخی ست بین قدیم و جدید. انسان از دو جهت مصادف با دلپسند یا دل ناپسند زندگانی می شود: یکی از جهت مواجه بودن با عللی کاملاً مادی که زندگانی او تأسیس وضعیت می‌کند، دیگر از حیث عمل کردن با استعانت افکار و احساساتی که از آن علل مادی به وجود می آیند. از اولی، یعنی از وضعیت، دومی که افکار بوده باشد پیدا می شوند و از افکار، وضعیت

دلپسندتر می شوند.

مدرسه هم برای ایجاد یک همچونگرانی برای حیات آتیه‌ی اطفال است. با دقت هر چیز از پروگرام آن را برای اسارت و محرومیت ساخته اند. با وجود این همانطور که در یوش می‌گفتید مدرسه را ترک نکنید. اگر اصول این درس‌ها غلط است، اهمیت ندارد. بارها از زبان خود من شنیده اید که غلط است و الان هم می شنوید. باهوش و کفایت حسی و عقلی، طفل از خطرهایی که تعلیم و تربیت برای او تهیه می‌کنند نجات می یابد.

همیشه یک شاگرد خوب، غیر از همه‌ی شاگردهاست و آتیه‌ی او هم غیر از همه‌ی آنها. شاگرد باهوش فکر را از جایی که باید بگیرد، می‌گیرد. و اگر وضعیات او مناسب باشد برای تولید یک فکر تازه به هوش زیادهم مربوط نیست، ولی مدرسه لازم است.

دور ماندن از مناظر قشنگ ییلاق خودمان سهل است. نباید دلتنگ شد و مغز را با افکار و احساسات بیهوده خسته کرد. چنانکه شعرا می‌کنند. همه جا انسان نمی تواند شاعر باشد.

ببینید من خودم چقدر با کوه و جنگل بسر برده‌ام. زندگانی من اساساً مثل زندگانی یک ناحیه‌ای بوده است که هر چه می‌دیدم کوه و جنگل بوده است. اما چقدر هم لازم است تربیتی که انسان را برای استفاده از چیزهای خوب طبیعت، آماده‌تر کند. یعنی به او احساسات دقیق داده باشد در چیزهایی که پیش از این دقیق نمی‌شده است، دقیق شود.

پس از تهیه‌ی هر مقدمه چیزهای بعدی آسان می شوند. طبیعی انسان است چیزی را که زیاد دید از آن سیر می شود. به این جهت انسان از چیزهای خوب هم ممکن است یک وقت اظهار عدم رضایت کند. اندکی تلخی آمیخته با این حیات شیرین، یک خط نو برای حیات انسان تشکیل می دهد. بیان این معنی ایجاب نمی‌کند که انسان با محرومیت‌هایی خود را عادت بدهد، بلکه باید قوای خود را برای استفاده از چیزهایی که در معرض استفاده واقع شده‌اند تربیت کند. البته همه چیز، بخصوص

همین نوع احساسات، با معرفت انسان ارتباط دارد؛ یعنی نسبت به معرفت ناقص یا کامل او احساسات او کم و زیاد می شود.

چیزی را که باید همیشه در نظر گرفت ازدیاد معرفت است و با وفور معرفت آنطور که می یابد لذت واقعی از این زندگی بردن.

راست است که کم فهمی هم نعمتی‌ست و شعرا، از روی عصبانیت و خستگی آن را ستوده‌اند؛ ولی ببینید چقدر هم از نعمت‌هاست که انسان به واسطه جهالت خود از آن محروم شده است. پس اول مطلب من در این کاغذ استعلام از وضع تحصیل شماست و بعد سلامتی شما. امیدوارم با آن بنیه که می توانید همه‌ی شاگردهای مدرسه‌تان را با مشت خرد کنید، هم دارای سلامتی خوب باشید و هم دارای تحصیلات خوب؛ تا من هم به خوشی شما خوشحال باشم. منی که در آستارا شب و روز مثل محصل کار می‌کنم. شما هم مثل من باشید و کار بکنید تا اینکه از کار خود نتیجه بگیرید.٭

نیما یوشیج

٭ نامه بدون عنوان است.

آستارا

شب ۱۱ آذر ۱۳۱۰

نکیتای عزیزم!

این چند سطر برای تبریک ورود پرویز کوچولو به عالم مادی است. امیدوارم این یک صفحه کاغذ، اگر تا بزرگ شدن و بحد بلوغ عقلی رسیدن یک طفل بتواند باقی بماند، برای این طفل یادگار شایسته‌ی نگهداری واقع شود. قطعاً او آتیه‌ای را درک خواهد کرد که احساسات او با احساس والدینش بسیار متفاوت است و مثل ما کم و بیش این سنگینی اختلاف عقاید را برای امرار چند روزه‌ی حیات موقتی خود تحمل نمی‌کند. در آن روز کتاب اخلاق و درس زندگانی و تقوای او حاصل و تابع جریان یک زندگانی عمومی خواهد بود. بجای زحمت فکری به زحمت عملی و کاملاً مادی خواهد پرداخت و اگر وجود او فوایدی برای جمعیت داشته باشد زحمات فکری او منظم و خالی از تشویشی خواهد بود که امروز هر عالم متفکر را خسته می دارد. آن قسم زحمت می تواند در حقیقت وسیله‌ی تفنن و مشغولیات او محسوب شود. آنوقت این چند سطر ممکن است برای او دارای آن معانی باشد که من می خواهم. شما این تبریک مرا با لحن صادق من به خودتان قبول کنید.

برادرت: نیما یوشیج

آستارا

شب ۲۱ آذر ۱۳۱۰

مادر عزیزم!

مضمون کاغذ شما فوق العاده در من تأثیر کرد. از اینکه نوشته بودید پریشان و دلتنگ هستید، خیلی دلتنگ شدم. تا چند دقیقه چیزها به نظرم آمد و گذشت. نفهمیدم در این برف و سرما چطور برادر بیچاره‌ی من پای پیاده، آنهم از راه لار، عبور می‌کند. البته این پیش‌آمد بیشتر اسباب دلتنگی شما را فراهم می‌آورد.

من می دانم به شما چه می‌گذرد و چه توقعات داشتید و چه می بینید. ولی چاره نیست. سرافرازی، میوه‌ای ست که خار بسیار دارد. کسی به آن دست نمی برد به جز دیوانه و از خود گذشته. بعضی اشخاص خلق شده اند برای دوره‌ی دیگر. اساساً بدون رنج و مشقت بسر بردن هم کار اشخاص پست است. من از وقتی که دانستم چه باید بکنم و نسبت به این مردم چه وظیفه‌ای دارم روزبروز حس می‌کنم از وجود من کاسته می شود. گمان نکنید این مختصر راحتی که شما دارید، ولو هرقدر کم، نتیجه‌ی فداکاری عده‌ای نیست. همین نوع افکار است که انسان را هست می‌کند، یا نیست.

اگر بخواهید ممکن است بقیه‌ی سال را با ثریا بیائید با ما، در گوشه‌ی این ساحل خلوت و پر از سکوت بگذرانید. در ضمن جنگلهای قشنگ طالش زندگانی این طرف دریا را هم تماشا کرده‌اید. وسایل راحتی و زندگی، از هر حیث، فراهم است. شاید به مراتب بهتر از آن طور که الان در تهران زندگی می‌کنید. ولی چون می دانم که از من این تقاضا را نمی پذیرید نمی نویسم به چه ترتیب. در عوض خواهش می‌کنم زود زود برای من کاغذ بدهید. من چون بیشتر وقتم به تدریس می‌گذرد و قسمت دیگر هم به مصرف تحریرات شخصی می رسد اگر فرصت پیدا نکردم و دیر کاغذ نوشتم حمل بر هیچ چیز نکنید! کاغذهای مادر برای پسر قیمت دارد.

خدمتگزار شما:

نیما یوشیج

آستارا
۱۳۱۰

به دکتر تقی ارانی
رفیق من!

قبل از اینکه اسم مرا بدانید این کاغذ معرف من است. منتقل می شوید که این صدا، صدای آشناست. همانطور که تألیفات شما صدای آشنا به گوش من می رساند. با این اصول و طرز تفکر مثل اینکه این تألیفات را برای من نوشته اید. در این وادی خواسته صدا بزنید ببینید ممکن است در میان هزارها سر، سری هم وجود داشته باشد که بجنبد. ولی ابدا من در خیال این کار هم نمی افتم. برای اینکه زیر و روی ایران را خوب شناخته ام. در اینصورت این را اعتراف خواهید کرد که با فقدان انسان همفکر چقدر ارتباط در بین شما و من و یک سومی از نقطه نظر اجتماعی مفید است.

در این ساعت که من کتاب «معرفة الروح» شما را می خوانم بیشتر به این نکته پی می برم. زیرا که مطالب برای صحت خود باید از جر و بحث بگذرند. این است که با استعمال کلمه ی رفیق من دکتر ارانی، شما را به بعضی مطالب و فصول این کتاب متوجه می دارم. البته مطالب و فصولی که با مسائل جمعی (طبقاتی)

ارتباط دارد و مربوط به کار خود من است. در خصوص این مسائل اگر نقصانی در تألیف شما یافت شود (از نقطه نظر اجتماعی) ناشی از یک سهو متدیک است. نه من و شما بلکه کلیه‌ی اشخاصی که از روی این متد چیز می‌نویسند بدون استثنا از این قبیل نقیصه‌ها دارند. به قول یکی از رفقای معروف: «هر کس که عمل می‌کند، سهو هم می‌کند» این عمل اعم از عمل فکری در روی مفهومات کلیه‌ی قضایای عالم و عمل یدی است. زیرا عمل یدی هم با عمل فکری ارتباط دارد. چیزی که هست در ایران کسی مقید به داشتن پرنسیب و متدی نیست. اساساً متفکر در این قبیل موضوعات به قدری کمیاب است که یک کتاب مقدماتی و شارح کلیات، حقیقتاً به منزله‌ی یک کتاب دوره‌ی عالی و دخیل و شارح در جزئیات علوم محسوب می شود. تأثیر آن هم در جمعیت به این مقدار منوط به صرف زمان است.

کتاب شما بعدالعنوان خود و با خواص معین که از اجزاء اساسی ترکیب کننده‌ی فصول مخصوص آن در نظر گرفته شود برای یک معلم بیشتر طرف استفاده است تا برای سایر متفننین یا مربوطین علوم. از نقطه نظر ارتباط صریح و مستقیم خود با پداگوژی در حدود اعتبارات ارگانیزم در ایدئولوژی انسانی.

زیرا روابط عمده که باید مطابق با متد و پیدایش هر نوع ایدئولوژی در نظر گرفت همیشه بطور غیرقطعی در نوع مناسبات اجتماعی و بطور قطعی در نوع جریان اقتصادی است. معلم اگر درس تاریخ می دهد یا شعبه ای دیگر از علوم اجتماعی یا درس اخلاق می دهد یا بالاخص می خواهد طریقه‌ی مخصوصی را در تعلیم خود اختیار کرده باشد احتیاج او با وجود وقوف به مقررات معرفة‌الروحی از این نکات سلب نمی شود. در هر قدم انسان به یک مناسبت اجتماعی بطور غیر قطع برمی خورد جزاینکه این مناسبات در خصوص قضایای کلیه، کلی است. و در هر مفهوم جزئی هم نمونه و رابطه‌ای ازکل یافت می‌شود. یک مفهوم کلی اجتماعی شامل طبیعت و انسان که جزئی از طبیعت است، طبیعت که با جزء خودواجد کلیه‌ی شرایط مادی است. به عکس معرفة‌الروح که مقررات آن از روی حیات ارگانیزم در تحت تأثیرات داخلی و خارجی مادی است، حائز ارتباط فرعی در حیات اجتماعی واقع می‌شود. زیرا با

کلیه‌ی شرایط مادی در تأسیس فلان ایدئولوژی اشتراک ندارد. مثلاً معرفة‌الروح انسان یا حیوان در هر زمان در حدود اعتبار فیزیولوژیک و ارگانیزم آن انسان یا حیوان تا موقعی که واجد یک نوع شرایط مادی است بحال سکون است. ما که به سکون مطلق اعتقاد نداریم راست است ولی جریان مادی را که با دترمی نیزم ماتریالیزم محدود می‌کنیم واجد چه نوع شرایطی است. آن شرایط راالبته باید در شکل مناسبات اجتماعی و در نتیجه‌ی قطعی، در جریان اقتصادی اجتماعی پیدا کرد. اگر به وصف ایدئولوژیک در هر زمان با مقررات مخصوص علم‌الروحی نگاه کنیم به دیالکتیک هگل و دترمی نیزم روحی بیشتر نزدیک شده‌ایم تا به دیالک تیک مادی و دترمی نیزم مادی. بلکه در اینصورت با وجود عقیده به جریان دائمی اشیاء به اعتقاد صرف به یک معرفة‌الروح مثل این است که جریان و حرکت را انکار کرده‌ایم. زیرا معرفة‌الروح با اساس فیزیولوژیک و پسیکوفیزیک و بیولوژیک خود بیشتر راکد است تا با وفق دادن شرایط اجتماعی در آن بعبارة‌آخری یک سلسله از سهویات نتیجه‌ی اجتماعی است نه نتیجه‌ی جسم و روح و ارتباط روح با جسم. راست است که قضایای مؤثره‌ی خارجی در روح می‌تواند در جمعیت وجود داشته باشد ولی اساساً انکار نمی‌توان کرد که قضایای معرفة‌الروحی نسبت به قضایای اقتصادی و اجتماعی جنبه‌ی متفاوت دارد. ماتریالیزم تاریخی دارای مفهوم بخصوصی است چنانکه فیزیولوژی دارای مفهوم مخصوصی. این است که فهم من قاصر از دریافتن این مطلب است که می‌گوئید: (زندگی روحی وسیله‌ی منظم کردن بنای زندگی است) اگر مراد زندگی حاصله از شرایط مخصوص مادی است که ارگانیزم حیوانی با آن تشکیل می‌شود و تبدیل انرژی منوط به آن است در این تردیدی نیست معرفة‌الروح دارای این خاصیت می‌تواند بوده باشد.

ولی اگر از کلمه‌ی زندگی یک مفهوم کلی‌تر مراد باشد، که شرایط مادی جسم انسانی هم درضمن آن واقع شود، قابل دقت است. آیا بنای زندگی را روح تأسیس کرده است و رفع اشکالات آن با روح است؟ ملاحظه می‌کنید که این تدبیر و تداوی به این نحو چطور انسان را به تدابیر و تداوی قدما از عقلیون و ذکائیون و ایده‌آلیزم و امثال آنها نزدیک می‌کند؟ چطور دشمن با این حربه خواهد توانست که طبقه‌ی

قاطعه‌ی امروزه را قوت بدهد؟ در صورتیکه باز هم طبقه‌ی قاطعه‌ی امروزه با این حربه قوت نمی‌گیرد. برای اینکه در وجود چندین جریان نسبی تکامل موجود است و در داخل هر قضیه عامل محو شدن آن قضیه مشاهده می‌شود. این چه قسم عاملی است. این تکامل در نتیجه‌ی چه شرایطی است؟ می‌توان گفت کاملاً با مقررات معرفة‌الروحی مربوط است اگر معرفة‌الروح راه تداوی و تدبیر عملی دفع قضایا را واجد نباشد وسائل تداوی و تدبیر علمی در رفع قضایا کجاست؟ ما می‌گوئیم در نوع مناسبات اجتماعی، در وضع جریان اقتصادی.

راست است که انسان بنابر نوشته‌ی شما برای انجام وظیفه‌ی خود بیشتر از حیوانات دیگر با اشکالات مواجه می‌شود. ولی روح کاملتر و حس دشوارتر مسائل روحی که علم‌الروح وسیله‌ی حل آن است کدام است که مربوط به مناسبات و جریاناتی نباشد که اشاره به آنها شد. ماهیت وظیفه چیست؟ آیا با مسائل روحی وظیفه به وجود می‌آید که با همان روح انجام داده شود.

این اقدام عیناً اقدام سعدی ما است در پندیات به مردم دادن و اقدام روحانی متأخرین. مخصوصاً در امریکا برای ایجاد یک خلق موقتی و تصنعی مثل ساموئیل اسمایلز و دکتر واتسون و امثال آنها. از همه‌ی این مساعی مراد حفظ منافع طبقه‌ی قاطعه است.

سهوی که در اینجا رخ داده است و من می‌دانم از چه راه جواب آنرا هم تهیه می‌کنید این است که قضایای معرفة‌الروحی را از قضایای غیر آن تفکیک می‌کنید ولی با مفهوم کلی، که من قصد دارم، توجه نخواهید کرد یا حیات معرفة‌الروحی را با حیات اجتماعی در حکم واحد می‌سازید. در صورتیکه در این وقت حیات معرفة‌الروحی تفکیک را رسانیده است. ولی عمده مطلب این است که شما ساختمان را به منزله‌ی مبانی قرار داده‌اید. یعنی روح، و ایدئولوژی همه‌ی ساختمان محسوب می‌شوند. ساختمانی که فقط شرایط مادی جسم و حیات ارگانیزم در آن دخیل نیست بلکه با قرار دادن انسان در جزو طبیعت شرایط اجتماعی و اقتصادی در آن دخیل است.

خودتان می‌گوئید: (برای بشر امروز انجام دادن این وظائف نمی‌تواند به حالت انفرادی باشد) این قضیه کاملاً درست است زیرا که در کلیه‌ی قضایا معتقد به تأثیر جمع در فرد هستیم و فرد را جزئی از جمع می‌دانیم. ولی آیا جمع در نتیجه‌ی چه شرایط واجد فلان نوع ایدئولوژی شده است که با وقوف به ایدئولوژی او فرد بتواند خود را با ایدئولوژی جمع وفق داده پیشرفت حاصل کند؟ مگر اینکه از یک مفهوم کلی در خصوص قضایای اجتماعی صرفنظر کرده و به مفهومی که از حدود مقررات معرفة‌الروحی به‌وجود می‌آید بپیوندیم. البته وقوف بر اینکه طرف مبارز اراده‌ی قوی دارد و انسان باید قوی‌الاراده بوده باشد این ملاحظه‌ی معرفة‌الروحی است. ولی چیزی که هست ملاحظه‌ی معرفة‌الروحی رفع قضایای اجتماعی را به‌طور کلی نمی‌کند. به یک جمله واقعاً اجتماع مفهوم کلی را شامل است، تدابیر و تداوی آن هم باید به شأن یک مفهوم کلی رسیده باشد.

در خاتمه‌ی کتاب در قسمت «اکمل تجلیات روح» هم به همین نحو فکر کرده اید. البته منظور من همیشه مسائل اجتماعی است. در مواردی دیگر گاهی مثل یک ماتریالیزم و ولگر بطور غیرکنکره به شرح قضایا وارد شده اید و به ذکر کلمه‌ی زمان و مکان اکتفا کرده و گذشته اید. بدون پیدا کردن جزء اخص از مفهوم کلمه زمان و مکان نقیصه هائی که در این کتاب چنانکه در قسمتهای اجتماعی تئوریهای علمی یافت می‌شود از نظایر همین هاست که گفته شد و مربوط به متد است.

در این خصوص آن شخص سومی که از او اسم نمی‌برم و الان غائب است خیلی نظریات داشت. در حواشی کتاب شما مخصوصاً علامت سؤالهائی گذاشته است که من به آنها نمی‌پردازم. با وجود همه‌ی اینها برای تعریف کتاب شما همین یک سطر کافی است که در ایران امروز خواننده‌ای که بفهمد ندارد.

به این جهت شما می‌توانید بدون دخالت در بعضی مسائل که ایجاد زحمت می‌کند و بدون اینکه فکر کنید چرا دخالت ندارید بدون مانعی در تأسیس حیات جدید ایدئولوژی ایران کمک بکنید و در این اقدام خودتان مثل یک پیشرو باشید. بهتر از یک سرباز که کشته می‌شود و به مراتب لازمتر از هزاران قطعه شعر و غزل که فلان

شاعر قدیمی مسلک معاصر نشر می‌دهد، خدمت بکنید.

شعر امروزی در حقیقت یک سؤال اقتصادی است. برای تأمین اقتصادی شخصی. ولی من و شما باید به اندازه‌ی خود کار کنیم. شاید بیش از مقدار زحمات شما در رشته‌ی خودتان، من هم در خصوص تجدید بنای پوسیده و بیفایده‌ی شعر و ادبیات فارسی زحمت کشیده و می‌کشم. اگر زیاد اسم مرا نشنیده باشید و ثریای افشار برای اولین دفعه به شما بگوید این گمنامی هم صفت ممتازه و عمومی حیات مردمان زحمت کش در ایران است.

من با امید به ملاقات نزدیکی به این سطر آخر که آخرین نگاه دوستانه‌ی من به شما است خاتمه می‌دهم. از این طرف دریا همیشه سیمای یک روز خیالی را در نظر می‌گیرم.

نیما یوشیج

آستارا

۲۶ آذر ۱۳۱۰

ارژنگی عزیزم

خیلی خوشحالم که در این اولین ساعت صبح این کاغذ به اسم شما عنوان پیدا می‌کند. الان که در این بالاخانه نشسته‌ام و این صفحه را می‌نویسم در محلی واقع شده‌ام که قطعاً از محل شما به مراتب بهتر است. اگر از بعضی اطلاعات محرومم در عوض از فوائد دیگر بهره‌مند هستم. نمی‌توان انکار کرد که تماشای اشخاص ساده‌لوح و بی اطلاع دارای منافعی نیست. بعلاوه این منظره‌های قشنگ هم دلربا است. هیچکدام از این دو تا مرا از فوائد خود مجروم نگذاشته‌اند.

من هم با نهایت مواظبت حتی الامکان از آنچه که موقعیت من داراست بهره می‌پذیرم. با وجود اینکه امروز خیلی تغییر کرده‌ام و دارای یک قسم افکار اجتماعی و احساساتی هستم و با کینه و انتقام آنها را می‌پرورانم تصدیق می‌کنم که طبیعت بیش یا کم همیشه انسان را به تماشای اوضاع خود دعوت می‌دارد. مغز من هنوز خیلی بیش از حد لزوم شاعرانه است یعنی مشرقی. اغلب از پشت این پنجره جنگلهای مرتفع کوهستانی طالش و از وراء آنها کوههای پر از برف ییلاق از من دلربائی می‌کند. فوراً

دهاتیهای بیچاره را به نظر می‌آورم که در تمام این چندین ماه سرمای زمستان آذربایجان کتاب مراثی «جودی» شاعر ترک و امثال آنرا می‌خوانند. گاهی یک نفر ولگرد در کوچه‌ها به صدا درمی‌آید، مخصوصاً شبها، و کهنه‌ترین الحان از قفقاز آمده را به من یاد می‌دهد. گاهی فلان ماهی گیر همهمه بر پا کرده به شوق اینکه یکی دو ماهی گرفته است از دریا برمی‌گردد و در حین عبور از این پنجره حواس مرا معطوف به خود می‌دارد. خانه‌ای که امسال کرایه کرده‌ام خیلی به دریا نزدیک است. با همه‌ی این قبیل حوادث رو برو هستم. باید خوشحال باشم از این زندگانی! گاهی روزهای آفتابی در را باز می‌کنم و بدقت به این طشت خون، که از میان یک دنیا لاجورد بیرون می‌آید تا آنرا با خود همرنگ کند، نظر می‌اندازم. مثل اینکه می‌خواهم از منظره‌ی آن برای نوشتن موضوع معینی یادداشت بردارم. همه خود را به من نمایش می‌دهند که من استفاده کنم ولی این طبیعت خیال‌پرور همیشه با من بوده و با هیچ قوه‌ی علمی و حس کینه و مبارزه معدوم نشده است. تازگی ندارد که باعث بر فراموشکاری من واقع شود. درمیان این همه مناظر که شاید شما الان در دل آرزوی آنها را داشته باشید قیافه‌ی رئوف شما در نظر من مجسم است. مخصوصاً به توسط این عکس که در بین عکس «لرمونت اوف» شاعر روس و برادرم لادبن به دیوار نصب کرده‌ام. هر وقت که کاریکاتورهای بعضی مطبوعات ترک مثل «ملانصرالدین» را می‌بینم باز به یاد شما می‌آیم که شما هم در این روزنامه یکوقت کاریکاتور می‌ساختید. البته این دوستی که بین من و شما است و در نتیجه‌ی تک روی و ناجوری در میان مردم تولید شده است، نه از لحاظ دیگر نباید زوال بپذیرد. و با اختلاف عقاید علمی یا اجتماعی خللی به اساس آن راه پیدا کند. ساحت دوستی و ساحت عقاید هر دو هنرمند هیچکدام بهم مربوط نیست. هیچکدام را برای هیچکدام نباید رعایت کرد. تا وقتی که دوستی ایجاب می‌شود باید با کمال درستی آنرا نگاه داشت.

علت اینکه تاکنون به شما نامه ننوشته‌ام تغییر افکار و احساسات من نبوده است. چونکه من از مردم این طهران، که شما گرفتار آن هستید، نیستم. برای آن هم نبوده است که دوستان بهتر از شما پیدا کرده باشم و هنر آنها مرا خیره ساخته باشد.

بطوری که چشم من دیگر نبیند، بلکه علت دیگر داشته وتقصیر اساساً با آن سمسار لاله‌زاری فروشنده‌ی تابلوهای شما است که به من گفت شما به تبریز رفته‌اید. گمان می‌کنم به وضع بی اهمیت لباس من نگاه کرد و به خیال اینکه رقیب در خرید، یعنی مشتری تابلوهای آن وجود هنرمند هستم، خواست این طور مرا فریب بدهد و سردرگم کند! من هم حقیقتاً آن سادگی دهاتی را در اینجا به خرج دادم و با کمال تأسف از اینکه بعد از یک سال یک دفعه هم ممکن نشد با آن دوست عزیزم دیداری تازه کنم طهران را ترک کردم، تا اینکه اخیراً احساسات من مرا وادار کرد که به تبریز به آقای «میرمصور» کاغذ نوشتم و آدرس خواستم. حالا ببینید که قلب من چطور برای پیدا کردن شما گرد بلادمی‌گردد و غمزات طبیعت آنرا اغفال نکرده است. الان درتعقیب رسیدن جواب کاغذ تبریز است که این دو سه خط را می‌نویسم. شاید خود آقای میرمصور هم بطوری که در روزنامه‌های آذربایجان خوانده‌ام برای ساختن نقشه‌ی مقبره‌ی حافظ تاکنون به طهران رسیده باشند که از آنجا به شیراز بروند. در هر حال منتظرم هر چه زودتر مرا به بوسیدن خط نازنین خودتان موفق کنید. یقین بدارید درمیان همه‌ی آنچه که از اطراف می‌آید که در این گوشه‌ی خلوت مرا پیدا کند، کاغذ شما برای من از آن چیزهای خیلی قیمتی و با آن قلم اندازیهای سرصفحه‌ی خود یادگار متمایزی است.

دوست بسیار صمیمی شما

نیما یوشیج

آستارا

جمعه ۲۶ آذر ۱۳۱۰

ناتل عزیزم

الان که این کاغذ را به دست می‌گیرم مشغول نوشتن یک نوول مضحک هستم. از دیشب شروع کرده‌ام. گاهی چنان می‌نویسم، مثل اینکه تفنن می‌کنم در مقابل نهضت شدید دنیا و سرعت افکار زوال این مولود جدید را، که ادبیات به مفهوم هر قدر جدید باشد، به چشم می‌بینم.

این است که خود را شاعر و نویسنده‌ی دوره‌ی مخصوصی در نظر گرفته سعی دارم که دارای شرایط شاعر و نویسنده‌ی دوره‌ی مخصوصی بوده باشم. قدما این قبیل دوره‌ها را در عالم حیوانی دقیق مرتبه و حد رابط و در موردی انحراف و در موردی دیگر رابطه بین ظهور و بطون تسمیه می‌کردند.

به لحن جدید دوره‌ی تحولی نامیده می‌شود. یعنی زمان انتقال تکامل از حالی به حالی دیگر ولی به عقیده‌ی عده‌ای که با معلومات قدیمی فقط برای تفنن و شهرت شعر می‌گویند دارای هیچ مفهومی در ادبیات نیست. در صورتیکه می‌بایست دارای مفهوم بوده باشد امروز نویسنده یا شاعر، قبل از آنکه قلم به دست بگیرد، باید وضعیات

اقتصادی و اجتماعی را در نظر گرفته باشد. زمان و احتیاجات زمان خود را بشناسد و پس از آنکه قلم به دست گرفت بداند با کدام سبک صنعتی مناسب با عصر، موضوعی را که در نظر دارد انشا کند. تا بتواند نویسنده‌ی جدید نامیده شود. والا عنصری و امثال او شدن و عامل و آلت طبقات ظالم بودن، آسان است. در این عصر یک طفل چهارده‌ساله باید چیزها بداند که علماء چهارده قرن قبل نمی‌دانسته‌اند. چنانکه می‌بینیم بعلاوه قوانین قطعی مادی طبیعت به ما ثابت می‌کند که تمام مزیت در پیشرفت کردن است، یعنی غلبه بر موانع موجوده. هنر یک مرد ممتاز از این راه معلوم می‌شود که با مقتضیات عصر خود چیزی کسر دارد یا نه؟ آیا می‌تواند بار سنگین چیزهای کهنه را از دوش بردارد؟ خودبینی مانع این مردی که حقیقتاً ممتاز است نخواهد شد که حرف حسابی را از دهان برادر از خودش کوچکتر بشنود، ولو هر قدر خود او پیشرفت کرده باشد ولو اینکه در نتیجه‌ی افکار لاحقه و ارتباط آن با افکار سابقه لازم بداند که قسمتی از آثار فکری خود را بسوزاند. و از این بالاتر وقتی که می‌بیند نمی‌تواند از راه ادبیات مفید باشد ادبیات را ترک کند و از شهرت چشم بپوشد. به این درجه اخلاق و تصمیم واحساسات که انسان برسد، تازه می‌تواند در ادبیات کار کند. نویسنده‌ی امروز اخلاق لازم دارد و علم و قدرت، هر کدام لازم و ملزوم هم‌اند.

البته عزیزم! چون به عقاید من سابقه دارید حرفهای من به شما یادآوریها می‌کند. امیدوارم که هر یک کلمه را هزار کلمه فرض کنید چون راجع به آتیه‌ی شماست، اگر منفعتی داشته باشد برای شماست نه برای من. اگر هم ضرری در آن فرض کرده شود بگذارید مثل کسی که به او عقیده دارید از قبول عقاید او متضرر بشوید. تازه مثل آن کسی فاسد شده‌اید که به او عقیده دارید. در اینصورت ببینید که مدرسه چه به شما می‌دهد. آیا زمان درخواست دیگری از شما، که شاعر و نویسنده‌ی جوان زمان هستید، دارد؟ معلومات فرا گرفته شده در مدرسه در حقیقت خلاصه‌ی تفننات یک عده معلم، که عامل و آلت معلومی هستند، به آن درخواست شما جواب می‌دهد، یا نه؟

ولی چون فکر فردی مطابق با قوانین کلی که در دست است موفقیت اجتماعی نمی‌تواند پیدا کند با جدیدترین افکار عصری مغز خود را باید سنجید و با وجود عدم

اقتضای وضعیات به دریافت فلان فکر خود را در تحت تأثیر ایدئولوژی دیگر که وضعیات دیگر ایجاد کرده است قرار داد. مگر اینکه شخص منافع اجتماعی را در آن وضعیات نتواند ملاحظه کند. ولی بدواً یک چیز را باید در نظر گرفته باشد که همان عدم اقتضای وضعیات، یعنی وضعیاتی که مستقیماً او در تحت نفوذ آن است، این عدم توانائی در ملاحظه را به اوداده است و ممکن است این نوع ملاحظه همیشه او را کور بدارد. و در سهو ممتدی که حاصل از خودبینی اوست، استعداد او بی فایده بماند.

بنابر این امروز هر متفکری محتاج به متفکری دیگر است که بتواند اصل و طریقه‌ی فکری انتخاب کند. حتماً این نه آن طریقتی است که «سنائی» در «حدیقه» اش کلاه و سر را از آن رد می‌کند و نه آن عشقی که مربوط به آن طریقت است ولی راه و راهبر ندارد. چنانکه خود حکیم سنائی هم مسلک او با عقاید مخصوص و ادعا به اینکه عشق راه و راهبر ندارد، معلوم نیست اگر عشق راه و راهبر ندارد طریقت چطور وجود و وجوب و لوازم پیدا می‌کند که کلاه و سر در آن نباشد؟

به عکس در طریقت جدید، چون ما حکیم سنائی نیستیم، عشق مصنوع است و عقل نتیجه‌ی تجربه و ماده و احساسات. وقتی مناسب می‌بینیم که آزاد باشند که وجود و لزوم شیی ای کاملاً و به صراحت به مقام اثبات رسیده باشد. یک نفر انسان بدون استعانت از دیگران از عهده‌ی ادراک این قبیل امور عاجز است. چنانکه خود حکیم سنائی و هم مسلکهای او با عقاید مخصوص و ادعا به اینکه عشق راه و راهبر ندارد اینقدر در این اغتشاش فکری افراط کردند که هم یک صوفی مستقل اند و هم یک نفر منکر صوفی و صفا و در ظاهر جزیک مبلغ چیز دیگر نیستند. قهراً این وضعیات فکری در ادبیات هم مؤثر است. یعنی ادبیات عامل و آلت است که قوه را از محلی گرفته با به مصرف رسانیدن مقداری لفظ آن را به محل دیگر تحویل بدهد.

شاعر و نویسنده‌ی امروز را در دو مرحله متمایز فی حد اعتبار باید دید. اول اینکه چه مشاهده می‌کند. دوم اینکه چطور مشاهد خود را بیان می‌کند. خلاصه گوئی، مثل زبان کلاسیکها بی فایده است. اگر چه یک وقت بکار بخورد و دوباره مرسوم شود. این اصل اقتصادی که مقصود آن کار کم و منفعت زیاد است، برای توسعه‌ی

دایره‌ی تولیدات مادی و حصول در کارخانه‌ها و کیفیت بکار انداختن ماشین و استخدام قوه‌ی کارگر بکار می‌خورد. با تصدیق به آن آنرا در خصوص انتقال بعضی افکار و تولید احساسات و طرز بکار انداختن حواس و قوای مغزی انسانی، بی ثمر باید دانست. زیرا همه‌ی مردم مثل هم فکر نمی‌کنند و فکر محصولی از مطالعات خارجی است و مفهوم کلمه‌ی خارج دارای اجزاست بعلاوه کثیرالاجزاء و مرتبة الاجزا است. هر وقت مغز عمومی را نویسنده‌ای در نظر می‌گیرد لازم است که مراحل حیاتی و اختلاف طبقاتی آنرا در نظر بگیرد. پس از آن برای عده‌ای که منظور اوست اول صورتی از کلیه یا بعضی اجزاء ماده‌ی خارجی که به او فکر داده است، در مغز او ایجاد و مجسم کند و قس علیهذا این اقدامات همه فرع بر تفصیل و احتراز از خلاصه‌نویسی است.

نوشتن، برای اینکه در دیگران اثر کند، طریقه‌ها دارد والا فریاد بیهوده و نفس زیاد زدن است. هیچ شکارچی بدون نشانه رفتن و بدون مــواد وسائل و شرایط لازمه صید نمی‌کند. صید دلها کم از صید بز کوهی و مرغ وحشی نیست، وقتی که کرشمه‌ی چشم انسان ندارد، کرشمه‌ی فکر و زبان لازم است که داشته باشد!

اگر نویسندگان عالی مقام طهران برخلاف این رویه فکر می‌کنند و مغلطه‌ی آنها باطل را به صورت حقیقت به دیگران تحویل می‌دهد. دلیل آن دور بودن آنها از جریان ترقیات است. تصورات ساده و ناشی از معلومات متداوله‌ی عصری، آنهم در ایران چنانکه در هندوستان و افریقا که آلوده به انواع و اقسام اغراض استثماری است، به حل این مطالب موفق نخواهد شد.

این قبیل افکار را باید اساساً انتخاب کرد و بعد مفصلاً به تجربه و دریافت شرح و جزئیات آن پرداخت.

برای این کار رفیقی مثل دکتر شما دارید که در بعضی بابتها ربطی به من ندارد و به منزله‌ی استاد است. اگر افکار و تاریخ پر مشقت و هیاهوی حیات او را در نظر بگیریم حقیقتاً در ایران منحصر به فرد است. می‌توانید خیلی از او استفاده کنید. علاوه بر معلومات ادبی یقین باید داشت که خیلی چیزها دانستن آن مفید

فایده است و در ادبیات نفوذ و دخالت حتمی دارد. زیرا که ادبیات امروز یک ادبیات از حیث معنی و شکل صنعت بین المللی و غیرآزاد، یعنی متکی به علوم عصری است. نباید گفت سعدی و امثال او بدون تحمل زحمت تحصیل و مطالعه مثلاً از اقتصاد و اجتماع صحبت داشته اند. برای اینکه محتاج الیه ما در آن زمان صورت ابتدایی را مثل کلیه‌ی علوم داشته و یک فکر ادبی محسوب می‌شده است و بعد توسعه و تکامل یافته است.

ما در عهد توسعه و تکامل هستیم. نه پارازیت و خوش گذران بودن مثل خیام، نه مداح بودن، مثل عنصری و نه مبلغ اخلاقی بودن، مثل سعدی و نه مثل دیگران صوفی، بودن را باید درخواست کرد.

بدانید که من درگوشه‌ی این ساحل که اینهمه از شما دورم درفکر شما هستم. نهایت خوشبختی من در این است که یک قطعه از شعرهای جدید خودتان را برای من بفرستید که با نظر عصری یعنی نیماپسند و مردود نویسندگان علی مقام طهران ساخته شده باشد. من با حظ وافر آن را خواهم خواند. از همین ساعت انتظار آنرا می‌کشم.

دوست شما

نیما یوشیج

آستارا

۲۹ آذر ۱۳۱۰

مادر عزیزم!

اولاً بعد از عرض سلام به شما و حضرت خاندائی مدظله، از حال دکتر برای بنده بنویسید. ثانیاً صورت حساب اخیر خانه را که حساب کرده بودیم و به خط دکتر است برای بنده ارسال بدارید.

بنویسید بدانم پرده‌های قرمز ماهوت تالار یوش را کجا گذاشتید؟ دیشب خواب دیدم که با کتابهای من تمام سوخته اند. صورت کتابها را بخط ناتل خانلری بفرستید. خواهش می‌کنم تأخیر نشود.

هر یک از این کتابها را من به زحمتی پیدا کرده‌ام. بعضی ها اصلاً پیدا نمی‌شوند. مخصوصاً یک جلد کتاب خطی که جلد چرم قهوه‌ای دارد. آنرا به هیچکس ندهید بخواند. بعلاوه کلیات سعدی را که جزو کتابهای پدرم بود و کتاب طب را که خودتان به بنده بخشیدید، حفظ کنید.

کرایه خانه را در بانک گذاشته چک آنرا بفرستید. یا بنویسید به چه مبلغ رسیده است برای اینکه برای خرید بعضی لوازم خانه، مبلغی پول لازم دارم.

هیچ پس انداز ندارم. حقوق مرادولت تمام و کمال نمی‌رساند. تفاوت بدی آب و هوا در حق من منظور نشده است. نمی‌دانم کاغذ بنویسم که حضرت خاندایی به فهیمی بدهند اقدام کند، یا نه.

آدرس مستقیم آقای عظام الدوله را بنویسید. اگر تفنگ مثل تفنگ دولول خودشان (۲۵ تومان) خریده اند با ۲۰ عدد فشنگ و یک سوزن چاشنی در آرو یک مقا برایم تهیه شود تا هر وقت تصدیق نظمیه ی اینجا را فرستادم، بفرستند. آیا عکس و سواد سجل هم لازم است؟

از حال خودتان مفصل بنویسید. سفر قبل کاغذ دادم.

سه چیز را در جواب فراموش نکنید:

۱ ــ پرده‌های یوش نسوخته باشد.

۲ ــ کتابها نسوخته باشند.

۳ ــ خانه نسوخته باشد.

انشاءاله باید تلافی بکنم که اینقدر برای جان‌نثار زحمت می‌کشیدوازخجالت بیرون بیایم. اخلاقم در اینجا بد نیست. امیدوارم سالم و خوش باشید. زودتر جواب کاغذ را بدهید. آدرس آستارا، فقط اسم بنده است.

اگر تفنگ داشتم خیلی خوش‌تر می‌گذشت و شکار می‌کردم. باید قوطی چوبی برای ارسال آن ساخت. مخارج آن را حساب بفرمایند.

بنده

نیما یوشیج

۲۹ دی ۱۳۱۰

آقای نجات‌زاده

چون مدتی است که از شما بی خبرم این است که این چند کلمه را می‌نویسم. شما در بین طبقه‌ی زحمت کش با نیاتی که نسبت به من ابراز داشته‌اید محلی فراموش نشدنی در قلب من برای خودتان ذخیره کرده‌اید. قطعاً من وظیفه‌ای را به عهده گرفته‌ام که باید یک روز حتماً اجرا کنم و آن انجام خدمتی است در حق شما بطوریکه از من راضی بشوید. اگر شما فراموش کنید من فراموش نخواهم کرد.

از حال خودتان و جناب والا و سایر دوستان بارفروش من بنویسید. به گمنام‌ترین آشنایان من در این شهر چیزی از من نخواهد کاست که سلام مرا با احترام به آنها تبلیغ بدارید. آشنایان من هم شاید در این شهر اغلب از همین صنف مردمان گمنام باشند. من جمله حیرتی سیگارفروش در محله‌ی «شهدار».

ضمناً خیلی میل داشتم بدانم رئیس معارف بارفروش چه اسم دارد. قدری از اخبار بارفروش برایم ضمیمه کنید. آدرس من همان آستارا است. فقط به اسم خود من و اسم محل می‌توانید اکتفا کنید. در این نقطه از شیطان مشهورترم. عنقریب است که

من یک نفر ترک بشوم. معهذا بعضی از احساسات نو، ممد احساسات قدیم است. به این جهت خاطرات بارفروش مثل سابق در نظر من زنده است. از این بابت اصلاحی برای مغز خود نمی‌طلبم. زندگی اگر نتواند در نتیجه خاطراتی علاوه بر فواید عمومی و فردی از من باقی بگذارد من نمی‌دانم چه باید اسم بگیرد؟ برای اینکه زندگانی چهار پایان و دواب هم با همین احتیاج مبرم مادی به خورد و خواب می‌گذرد. ولی نه من و نه شما هیچکدام به اندازه‌ی خودمان این نوع زندگی را دارا نیستیم. اگر خط مشی فکری من در مراتب اعلی آن و خارج از فهم این فضلا و علمای جانی و بی مایه‌ی ایران بوده است، در عوض خط مشی شما بسیار طرفدار مردمان مفید محسوب می‌شود.

نیما یوشیج

آستارا

۱۱ بهمن ۱۳۱۰

دوست عزیزم حسام زاده

در این ساعت پنج سال بیشتر است که به شما چیزی ننوشته ام. کلمه‌ی «شیراز» در هر موقع باید مرا به یاد شما بیندازد. این مقدار که می‌نویسم در حقیقت انجام وظیفه است. لابد در این مدت برای فکر و احساسات من و شما خیلی تغییرات رخ داده است. چونکه فکر انسان هم مثل خود انسان نشو و نما می‌کند و ناچار از طی مراحلی ست. به این جهت این یادآوری برای خود من بیشتر حظ و لطف دارد که رابط فکری و احساساتی دو سرزمین تقریباً از هر حیث نسبت به هم متفاوت، واقع شوم.

صدایی که می‌تواند مسافت های بعید طی کند و صدایی که از دور به گوش می‌رسد، هر دو دلربا هستند. در هر دقیقه نوک قلم من پر و خالی می‌شود از حرفهایی که در یک کاغذ نمی‌گنجد. من مایل بودم این پاره کاغذ بین من و شما رابطه کامل و رسا واقع شود که قطع نظر از فوائد دوستانه فایده‌ی کافی و صریح فکری دربرداشته باشد. متأسفانه با وجود اینکه بین فکر و زبان مسافتی نیست و انسان می‌تواند در همان حال که فکری را در مغز خود می‌گذراند حرف بزند، موانع خارجی

برای ایجاب این مسافت و طولانی ساختن آن زیاد است.

به علاوه فکر می‌کنم که چه بنویسم. وضعیات مختلفه‌ی زندگانی هر کدام فکر مخصوصی به انسان می‌دهند. محتاج به توضیح نیست که اگر شما در میان جماعتی جنگجو و قطاع الطریق به سر می‌بردید جنگجو و قطاع الطریق بودید و اگر در بین عده‌ای کشیش و وطن‌پرست می‌گذرانیدید هواخواه وطن و آن کشیش و حرفهای او می‌شدید. یا اصلاً میل می‌کردید به لباس کشیش‌ها درآمده داخل در جرگه‌ی اهل کلیسا و آن کسانی بشوید که با خدا راز و نیاز دارند و خود را واسطه‌ی تحبیب و تهدید مردم و عقد قرارهای مطلوب فیمابین او و آنها قرار می‌دهند. البته در صورتی که وضعیت دیگر به وسیله‌ی غیرمستقیم خود شما را در تحت نفوذ نداشته باشد. این امر یعنی دخالت وضعیت، به قدری قطعی و حتمی الاثر است که نه فقط در تأسیس عادات اجتماعی و سلیقه و عقیده، بلکه در حیث قریحه‌ی صنعتی و غریزه‌ی تقلید هر شخص هم مؤثر است. حتی نویسندگان و شعرای فوق العاده را هم در موارد غیر وارد تابع جریان خود می‌کند و قوه‌ی ایجاد را در آنها معطل می‌گذارد. بنابر این چه بسا می‌شود وقتی که یکنفر مدتها پرداخت به مطالعه‌ی شاهنامه فردوسی، میل می‌کند که عیناً فردوسی شعر بگوید. حال اگر خیلی ساده باشد این وضعیت، که اراده را در او بدون فرمان و غیرعلمی واگذاشته است، به حدی او را در تحت جذبه‌ی صنعتی و ذوقی فردوسی قرار داده است که هیچ شاعری را در دنیا به اندازه‌ی فردوسی نمی‌پسندد و استعداد خود را به مصرف می‌رساند که شاهنامه‌ی عصر حاضر را، به خیال خود، بی رعایت زمان و لوازم تکامل به‌وجود بیاورد. بالعکس اگر همین شخص از تحت تأثیر این وضعیت بیرون بیاید و بپردازد به مطالعه‌ی طولانی و تدریجی آثار شاعر دیگر، که مثلاً خیام باشد، قهراً تابع و حامی خیام واقع خواهد شد و می‌گوید خیام اول شاعر روی زمین است. یک مصراع بر رباعی خود می افزاید و آنرا برای ابراز شخصیت حماسی می‌کند که خیام عصر حاضر محسوب بشود! به این نحو، بجای وضعیات عمومی، خصایص اشخاص در وجود او فرمانروایی دارد. به خودی خود، دارای هیچگونه میزان فکری و مسلک صنعتی نخواهد بود و استعداد او در غیر مورد خود به هدر

می‌رود.

برای این مسائل در تاریخ، به طور عموم، و برای قسمت اخیر در تاریخ ادبیات ایران، به خصوص، شواهد و نظایر بسیار یافت می‌شود. خوب یا بد این زندگانی و مایتعلق به آن ــ که در قرون متوسطه و قرون اخیره کاملاً مردود طبقه‌ی صوفیه بوده است ــ فرع بر چگونگی ارتباطات مادی ست. امثال من که اعتقادات مخصوصی دارند علت دیگر برای آن فرض نمی‌کنند. مصدری در خارج این زندگانی یافت نمی‌شود که در داخل آن نباشد. می‌گویند کمی بدون کیف و کیفی بدون دخالت کم وجود ندارد. حقیقتی که در این عالم دارای وجود قطعی ست نتیجه‌ی حاصله از فعل و انفعال همین ماده است که زندگانی من و شما با آن تشکیل صوری یافته است. فعالیت اعصاب و قابلیت ماده و عقیده‌ی آن حکیمی را که معتقد است همیشه اشیاء عالم در حین تحول از کم به کیف و از کیف به کم است... باید در نظر گرفت با آن و با مقررات دیگر که علم اجازه می‌دهد و از ارکان حتمیه‌ی اصولی هستند که امروز عده‌ای از علماء در مباحث اقتصادی و اجتماعی و غیره با آن تعیین طریق می‌کنند عقاید خود را که نتیجه‌ی وضعیت است ارتباط داد و موازنه کرد.

پس از آن باید دید که ادبیات هزار ساله‌ی ایران، که همیشه آلت و عامل طبقات مضر و بالنتیجه به نفع آنها بوده است. به هر صورت که درقرون مختلفه درآمده باشد، از قوانین قطعی و عمومی طبیعت سهم می‌برد. همینطور سایر چیزها. از ابتدای کارخانه‌ی خدا تا انتهای مسجد. کلیه‌ی اشیاء به نفس الامر خیال منبسط اند و تا با ماده تطابقه و معرفی نشوند، حقیقت پیدا نمی‌کنند. شاید خود من هم تا مدتی در این خصوص‌ها سرگردان بودم و مثل این معاصرین بی فایده‌ی خودمان اصولی در دست نداشتم و با ادای اصول اصلاً راجع به معنی اصول داشتن، اصولی فکر نمی‌کردم. افکار من چنان بودند که احساسات من، یعنی بیشتر با قوه‌ی اراده و خیال همه چیز بر من کشف می‌شد؛ چنانکه بر خیلی از متفکرین، مخصوصاً از طبقه‌ی شعرا که ما اسامی آنها را با کمال اهمیت در تاریخ می‌بینیم. ولی بعد خود را اصلاح کردم.

البته انسان باید اصلاح شود و تغییر بکند تا بتواند به اصلاح درآورد و تغییر

بدهد. اصل مسلمی که نمی‌توان آنرا انکار کرد این است که هر جزئی نتیجه‌ی کل است. نمی‌شود گفت چیزی در جزء هست که در کل نیست. با این اصل فکر انسان حاصل اختلاط و اصطحکاک با افکار جمع است، مگر اینکه انسان صوفی و لسان‌الغیب باشد و خدا به او فکر بدهد. بعبارت آخری فکر برای او ماحصل ذات او بوده باشد.

ولی اگر به جز این در نظر گرفته شود مرد متفکر که قصد شاعری و نویسندگی دارد و خود را مصلح اجتماعی اسم می‌گذارد، می‌داند که وظیفه‌ی سنگینی را به عهده گرفته است. برای او دو عمل متمایز در حد اعتبار است: معنی و ادای معنی.

برای مقصود اول، لازم است تشخیص بدهد با کدام طریقه فکر کند و با چه اصول؟ آنچه می‌نویسد تابع چه اثری‌ست؟ آیا در آن اثر نقصی یافت می‌شود؟ تراوشات فکری او فایده‌ای را در عصری که او زندگی می‌کند دارا خواهد بود؟ آن فایده چه چیز است؟ در آتیه چه منظره‌ای را خواهد داشت؟

برای مقصود دوم با کدام طریقه و شکل صنعتی شعر بگوید یا چیز بنویسد؟ اثرات صنعت تابع چه چیز است آیا اشکال دارای خواص محفوظ و مستقل اند؟

با این اقدام قطعاً مواجه می‌شود با قوانین علم حقیقی و موازین صنعت و هر چه که علم و صنعت از آن متولد شده است. چیزهایی که مدرسه‌های قدیمی از یاد دان به او خودداری کرده‌اند یا اساساً این معلمین از آن بی اطلاع بوده‌اند؛ چیزهایی که ممکن است دیگران به آن برنخورده و پیدا نکرده باشند و او می‌تواند با آنها موضوع و فکر تازه‌ای بر ادبیات بیفزاید او می‌فهمد که به گذشته باز گذشت نمی‌کند. هر چه می‌گوید برای امروز و آینده است و عمل برخلاف این رویه، کم بیش، تفنن محسوب می‌شود.

من به عکس معاصرین خود در این قبیل مسائل فکر می‌کنم. می‌دانم که گفتن و نوشتن، ولو بهتر از همه، وروزنامه‌های جانی و فقیر امروز را پر کردن و با سایر تمهیدات، چنانکه امروز به واسطه‌ی فشار اقتصادی و عادات اجتماعی معمول است، خود را به زحمت و زور در ذهن مردم جا دادن و در نتیجه مشهور شدن و مثل این

نویسندگان عالیمقام فقط به منافع شخصی دست یافتن، فایده ندارد. زشت است برای وجود حساسی که خورد و خواب راحت او به واسطه‌ی جمعیت باشد تا اینکه به راحتی بنشنید و شعر بگوید ولی این نخواهد به جمعیت، یعنی طبقه‌ی مفید، فایده برساند و بیطرفی اختیار کند. مقصود یکنفر مصلح و خدمتگزار نیست، مفید گفتن و مفید نوشتن، لازم است. با این وسایط باید مشهور شد. اینطور شهرت، دوام هم دارد.

در نتیجه‌ی این تفکرات به تمام معنی و هیکل پنج شش سال قبل خودم که در همانوقت می‌دیدید در معرض تعجب عده‌ای از رفقای از خودم ساده‌تر واقع شده بودم، طوری نگاه می‌کنم که پیرمرد هشتاد نود ساله به طفل پانزده ساله. بالطبیعه شما که از همانوقت مرا به دوستی با خودتان خوشوقت کردید یا از آن مرحله سهم می‌برید یا از آن مرحله که کبر سن باشد؛ به این معنی که یا بکلی عوض شده‌اید یا همان «حسام زاده» دوست نیمای قدیم هستید که بوده‌اید. از این تحول، افکار شما برای جمعیت یا نافع است یا مضر و یا مسلوب از این هر دو خاصیت.

ولی یقیناً دوباره به توسط این صفحه‌ی کاغذ با مردی خشن روبرو می‌شوید که خشونت را از کوچکی، به حسب عادت و زندگی در میان طوایف وحشی و جنگجوی کوهپایه، ارث برده است با وجود این، اگر چه هنوز فکل نمی‌زند، معناً خیلی فرنگی ماب و به کلی با همه ناجور است و تقریباً همه چیز را با نظر انتقام از این نویسندگان و شعرا و علماء و مورخین جانی استقبال می‌کند.

می‌توانم بگویم با این نوع افکار خوب یا بد که بعضی وضعیات به من داده است در خیلی موارد به قدری بیرحم هستم که باعث شرم‌آور ساختن خلقت بشرم. مثل تیغی که حوادث، آن را به زهرآلوده و تیز کرده باشد. روح خشکی پیدا کرده‌ام که به اندک اشاره‌ای آتش می‌گیرد. چه بسا که خود من هم به واسطه‌ی آن می‌سوزم.

حق دارم که از خودم با این اخلاق بترسم. فرض یک قطره اشک در چشم من، مثل فرض ستاره‌ای در قلبِ سوزان زمین است. آتیه ای را که به آن یقین دارم نمی‌دانم کی به آن می‌رسم ولی می‌بینم که به طرف آتیه ای پیش می‌روم.

یک پیراهن لزگی به تن من است که در این جا لباس معمولی اغلب

اهالی ست و بیشتر مرا به این لزگی های شریروساکنین ماوراء قفقاز و تقریباً با همان مزایای آنها شبیه می‌دارد. انواع و اقسام اوج و حضیض افکار و خاطرات و حوادث ملایم و ناملایم را گذرانیده‌ام. با وجود این از خیلی جهات وقتی که خودم را با برادر از خودم کوچکتر و بعضی مردمان دیگر مقایسه می‌کنم و قبول وقایع هولناک و تحمل سختی ها و زندگانی های پر از همهمه را برای انجام خدمت در نظر می‌گیرم و با چیزهایی مواجه می‌شوم که جوانهای به سایه خوابیده‌ی ما به خواب ندیده‌اند، به خود می‌گویم: من کیم و چه حادثه‌ای را برای انجام خدمت قبول کرده‌ام و کدام خدمت را به انتها، یعنی به حد ثمر، رسانیده‌ام؟ مرد، در مقابل این افکار می‌ایستد و فکر می‌کند. بعد از آن شاعر یا نویسنده می‌شود.

برای رفع خستگی ازاین وضعیت تفنن من یکی این است که شعرای ترک را تمام و کمال بشناسم. لابد برای این است که در سرزمین ترک ها زندگی می‌کنم. ولی اشعار خوب که با آنها بتوانم تجدید احساسات کرده باشم از هر طرف در نظر من نادر و مستثنی ست. راجع به این مفاخر ادبی ایران هم که ادبیات فارسی را از حیث مبادی غنی و از حیث تجدد فقیر و از ترک ها به عقب افتاده جلوه می‌دهد، به کلی بی اعتنا هستم. امروز نه با غزلیات عاشقانه، ولو جدیدترین غزلی که نمونه‌ی آن به توسط خود من به ادبیات فارسی وارد شده باشد، و نه با اشعار صوفیانه نه با قصاید و حکایات اخلاقی می‌توانم خود را سرگرم بدارم؛ و نه با شکل بیان و صنعت قدما.

در هر قسمت از نظم و نثر قدیم، به هر کس تعلق داشته باشد، مطابق با تکامل و وضعیات حاصله از آن، عیبی وارد است که تنقید آنرا خیلی ابتدائی و از موقع گذشته می‌دانم. فقط مقداری از کتب فلسفی فلاسفه‌ی قدیم خودمان را، که بعضی از آنها با مسائل دیگر اختلاط یا ارتباط داده شده است، در دسترس دارم. آنهم منباب کسب اطلاع در بعضی خصوص ها و مطالعه در تاریخ افکار و تنقید در مواقع لازم. البته از کتب امروزی اروپا هم در بین آنها یافت می‌شود که همان حال کتب قدیم را دارا هستند.

می‌بینید که من چطور بدون اسباب تفریح بسر می‌برم و اگر مثل شعرای زمان

خودمان بودم چقدر از این منابع و ذخایر ادبی که قدما برای ما گذاشته اند حظ می‌بردم و مردم را به تقلید ازآنها در کمال بی شرمی به کارمی‌انداختم و مدعی می‌شدم که ادبیات فارسی را از زوال حفظ می‌کنم. ولی من اگر زمان مثل برق سیر کند؛ تا حدی که او را می‌شناسم، می‌خواهم از او تندتر بروم. با تازه‌ترین چیزهایی که در بین چیزهای تازه می‌نویسم و با آن ذخیره‌ی یک روز را می‌بینم، بازمترصدم که از آن تازه‌تر را جستجو کنم. کهنه را فقط از نقطه‌ی نظر احساسات حیاتی و تجدید خاطرات خود می‌خواهم، چنانکه یک کتاب از شعرای قدیم قفقاز دارم که بیشتر به تماشای البسه‌ی شعرای آن شایقم.

شاید شما تعجب کنید چطور ممکن است یک نفر تا این اندازه ملکات بومی خود را از دست بدهد. ولی حال می‌بینید که در نتیجه‌ی وضعیت، ممکن می‌شود. من حتی در خصوص این هم متعجب نمی‌شوم که چطور امکان پذیر است که از میان یک دسته مردمان کوهگرد و چوپان و وحشی، که خودم می‌دانم چه اعجوبه‌هایی هستند، و در بین این همه مردم به اسم نویسنده و شاعر ولی در حقیقت وجودهایی که برای فکر یک طفل هم خطرناک بودند و ممکن بود او را در میان دال و ذال معجمه و امثال آن درمانده و خفه کنند؛ وجود من بر خلاف آنها به وجود بیاید. به این هم قانع و متوقف نمی‌شوم که به زبان فلان مستشرق به «نیکر اسوف» شرق و در گوشه‌ای از خود شرق به «شاعر افسانه» ملقب باشم. اگر چه این القاب از طرف مردمان دانشمند و بصیر به من داده شده باشد.

مردی که کار می‌کند، گاهی مثل مرده است: حاصل امر این است که باید زحمت کشید و منفعت رسانید و در انظار عموم، یعنی کلیه‌ی طبقاتی که منظور است، جلوه کرد. سایر چیزها، همه حرف است. خدمت و عمل انتها ندارد. به این معنی که یک نفر می‌تواند مادام العمر در کار باشد. قابلیت هیچکس به طور قطع و کامل قبل از مرگ معلوم نیست و قطعاً اندازه‌ی خدمت و از این هم نامعلوم‌تر است.

من با آن امیدواری و اعتمادی که می‌دانید همیشه به حرفهای خود داشته و دارم، متصل کار می‌کنم و خود را به اصلاح درمی‌آورم. می‌دانم که آتیه روشن‌تر و فاش

سازنده‌تر و مکمل‌تر از حال حاضر است. چنانکه حال حاضر، گذشته را در تحت نظر و تنقید درمی‌آورد. در اینصورت انسان هر قدر پیشرفت کند، باز نقص دارد. اگر گاهی نتوانم قلبم را از تأسف به حال این معاصرین همشهری خودمان خالی بدارم این هم از بقایای آثار سادگی و خوش‌قلبی دهاتی ست. در صورتیکه برای کسی که می‌فهمد و می‌داند مطلب و عاقبت از چه قرار است، ابداً جای تأسف نیست.

این ریشه باید قطع شود. پوسیده و بی‌ثمر است و بدون شک وضعیات و فکرهای قویتر به خشونت یا ملایمت، آن را قطع خواهند کرد. برای این جنبش عجالةً باید اسباب تکامل نسل جوان و تازه شوق ادبیات پیدا کرده را فراهم آورد. شهرت و محبوبیت بیفایده را، به از روی قاعده کار کردن، فروخت. فکر مفیدی را، که مبنی بر اساسی است، استقبال و استمداد کرد.

من قبول نمی‌کنم که ۲۶ سال دوره‌ی جدید آنچه که می‌بایست حقاً بجا بیاورد، به جا آورده باشد. هنوز بعد از این همه ترجمه، من یک نتیجه‌ی مطلوب و اساسی که با موازین علمی وصنعتی مطابقه کند و معلوم بشود که اگر افشاء نشده کدام مکتب را به تعقیب رفته است؛ در توده‌ی ادبیات معاصر پیدا نمی‌کنم که اسباب تجدید حس و امیدواری بوده باشد. به قدری فقیر است این ادبیات ما که اثرات فقر آن حتی خود مرا هم، با این همه تجاوز، آلوده می‌کند.

در این صورت اطفال همشهری ما خود را فریب می‌دهند و خیال می‌کنند فکری کرده‌اند یا قطعه شعری را نظر به احتیاجات عصری گفته‌اند، یا به تحقیق و تجزیه‌ی مفیدی در قسمت تاریخ موفق شده‌اند و یا عقیده‌ی تازه‌ای را به ظهور رسانیده‌اند، یا قادرند به تجدید بنای کهنه‌ی شعر فارسی و با این شالوده به آن عمر جاودانی، که به آن اینقدر معتقدند، خواهند رسید. ولی حقیقت امر برخلاف این است امروز اگر یک نفر «حدیقه»ی حکیم سنایی یا «خمسه»ی حکیم نظامی گنجوی یا «قاموس» مجدالدین فیروزآبادی یا «اخلاق ناصری» طوسی یا «مطول» سعدالدین تفتازانی یا «مروج الذهب» علی مسعودی و امثال آنها را بنویسد؛ هیچ اهمیت ندارد. بلکه به حکم تکامل و وضعیات عیب و نقص خود را معرفی کرده است و در رأس قرن سی ام

شهرت اشخاص تاریخی فوق را نخواهد داشت. زیرا که اگر او پیش نمی‌رود، زمان پیش می‌رود. سعدی و حافظ، هر کدام الان زنده بودند، شروع می‌کردند به نوشتن چیزهای دیگر.

شرم‌آور است که متفکرین جلیل‌القدر ما در قرن بیستم با وجود موجود بودن موجبات فهم و بصیرت، اینطور بوده باشند. از جهات دیگر اینقدر بی‌اصول که معروفترین آنها مثلاً رئیس فلان انجمن ادبی، به قول خودشان، و به استناد به قول فلان مستشرق «آکادمی آتیه‌ی ایران» یا فلان نویسنده‌ی مبرز، در عین حال که اشعارش جنبه‌ی دینی را داراست هم جنبه‌ی رنجبری را دارا باشد، هم جنبه‌ی وطنی را و هم جنبه‌ی فلسفی را و هم جنبه‌ی خاصی که ناشی از اغراض شخصی وامراض عصری‌ست. همینطور در عین حال که با کمال بی‌صبری لزوم تجدد را قبول کرده است دنبکی از قدما در دست داشته باشد و دراعه‌یی از عهد خلفا به تن و کلاهی از زمان خاقان مغفور به سر. این هیئت که علامت تجدد او مگر همان عینک های گرد معمولی امروزه باشد یا آنکه تازه عمامه را به زیر انداخته؛ کاریکاتور آن متجددی‌ست که به توسط چند اصطلاح جدید و چند موضوع کهنه‌ی مضر، که امروز در اروپا دارد از بین می‌رود، تجدد را به خیال خود در شعر فارسی شروع کرده است با عدم بصیرت و قوه‌ی تجزیه و تفکیک حوادث تاریخی و ارتباط مادی منطقی آن با قوانین علم اجتماع و استنتاج فلسفه آن و با عدم توجه به اینکه بداند در تحت نفوذ و تسلط کدام دسته از فلاسفه روحانی یا خیالی یا غیر آن است؛ ایران را با قرن هفدهم فرانسه مقایسه می‌کنند و برای عمل به تجدید مطلقه با نظر خشک تقلید نتیجه می‌گیرد. غزل سازی‌ست که شور و عشق حافظ و سعدی شدن در سر اوست. یا قصیده‌سازی‌ست که در خصوص تجدد ادبی در روزنامه‌ها اظهار رأی و سلیقه دارد. ولی اگر بگویند با کدام اصول؟ جنایت را تحویل می‌دهد، و اگر بپرسند کدام قطعه شعر جدید را برای نمونه به زبان فارسی می‌دهید که به تجدد عمل کرده شده باشد و چه دلیلی را برای ثبوت آن دارید؟ البته غزلیات و قصاید وطنی می‌خواند. اگر اظهار بدارند در خصوص ادبیات جدید و کنونی دنیا شما معرفتی دارید یا ندارید؟ جواب می‌دهد که قدمای ما راجع به شعر و شاعری،

همه قسم معرفت را برای ما گذاشته‌اند، ما فقط باید موضوع را تهیه کنیم.

این شاعر به خواست الهی شاعر شده در روزنامه‌ها کلیشه دارد. انتقادات بی‌معنی او، اگر دریافته باشد که اروپایی‌ها انتقاد می‌کنند، از سطح کلمات خارج نمی‌شود، مثلاً می‌گوید «نباید گفت انتقاد باید گفت: تنقید.» معلومات ادبی او در حدود همین معلمین همشهری‌ست و حد بصیرت او از زمان شاه صفی تجاوز نمی‌کند. همیشه در جیبش یک مشت شعر یافت می‌شود و علامت این است که او شاعر است. اگر او فکر کند فکر برای پیدا کردن دلیلی ست که به نام حفظ ادبیات فارسی از زوال عده‌ای از مردم را از منفعت محروم بدارد. کاملاً مراقب به اقبال طبع خواص متفننی است که آنها اشعار او را بپسندند. معهذا با معلومات قرن بیستم، ولو هر چه جدید، پهلو به پهلو می‌زند.

شما یقین بدانید نه اینکه این شاعر موفق نمی‌شود، بلکه آنچه هم که او را به تقلید وادار کرده است از بین می‌رود. چه قدیم و چه جدید، این غزلیات عاشقانه و ناشی از جدایی از نسوان، این اشعار و حکایات اخلاقی، عنقریب همه به موت ابدی تسلیم می‌شوند. خواهی نخواهی دائره‌ی معانی برای نویسنده‌ای که در ادبیات کار می‌کند از نقطه نظر اجتماعی به واسطه ترقی علوم و تغییر وضعیات،از وسعت خود می‌کاهد. با این انتقال که دلائل قطعی، به صحت دلائل ریاضی، برای وقوع آن هست. ادبیات عمومی عالم که گمان نمی‌کنم ادبیات کهنه‌ی ایران بتواند از آن مجزا باشد،از رواج کنونی اش کاسته می‌شود. و به واسطه‌ی جهات دیگر، که با پیشگویی نمی‌توان بطور قطع و کمال تعیین کرد، مورد توجه عده‌ای واقع خواهد شد.

بنابر این در این دوره که ترقی علوم اقتصادی و اجتماعی و روشن شدن اسرار تاریخ حیات انسانی وحدت احساسات انسان نسبت به زندگی، قسمتی از چیزهای متداوله را منقرض می‌دارد؛ برای اینکه قسمت دیگر تولد پیدا کند و افکار یک مغز متفکر برخلاف افکار قدما دارای اصول قطعی و منطبق با طریق تحقیق خاصی بوده باشد و احکام خود را جانشین قطعات شعرهای سوزناک و تراژدی و نوول و رمان و علم و اخلاق و غیره قرار بدهد؛ لازم است چه چیز به جای این قبیل شعر و ادبیات پوسیده و

بی ثمر کنونی طرف توجه واقع شود؟

ـ فهم برای زندگی. جسارت و استقامت. باید زندگی کرد، نه اینکه زندگی را فدای شعر ساخت.

یا اینکه ادبیات جدید، که امثال من آنرا «ادبیات تحولی» اسم می‌دهند، اگر می‌خواهند برای جمعیت مفید باشد و برای امرار حیات موقتی خود با همان روح جسارت و استقامت تأسیس شود برای منافع طبقه‌ای که فی الحقیقه وضعیات موجده‌ی همان طبقه، موجد ادبیات تحولی بوده است.

به این طریق عمل کردن و نتیجه گرفتن هم راه مخصوصی دارد. تا شخص در تحت نفوذ وضعیت و افکار ناشی از آن نباشد با فکر و فضیلت شخصی نمی‌تواند آنرا درک کند. اگرچه ده سال درپاریس بخواند و بیست سال در برلین برود.

ممکن است درضمن فشار اقتصادی و تحولی و انتقالی که ازنتیجه‌ی وضعیات اجتماعی فراهم می‌آید فلان نویسنده یا شاعر جوان، صاحب فکر و عقیده‌ی جوان باشد. ولی آن نویسنده، می‌دانی که قعلاً در ایران یافت نمی‌شود، یا افکار خود را درعین نقصان و نارسایی حاصل ازوضعیات، درنتیجه‌ی همان وضعیات، گم کرده است. یا اگر یافت بشود تا اصولاً آن فکر و عقیده را با قوانین مادی و قطعی، که مقصود پیروان ادبیات تحولی ست، ارتباط نداده است واحوال جدید صنعتی را با درک صنعت و جمال و فلسفه‌ی هریک از آنها در دست ندارد. معلومات او قدری بیش از حکیم انوری و استاد عنصری ست. ادبیات او ــ که لابد مطابق فکر و عقیده و سلیقه‌ی اوست ــ برای جمعیت بیفایده و چه بسا که بواسطه‌ی آلایش با مقاصد دیگران. یا ارتجاع خود او، سم مهلک است؛ اگر هم نکشد، اعضاء جمعیت را دچار فلج و رعشه می‌کند.

فقط بهانه‌ی شهرت و طفیل خواری و ترقیات مادی او می‌تواند واقع شود، که با آن تفنن کند و در ردیف شعرا و نویسندگان مشهور پایتخت جا بگیرد. وجود این شخص، که این سنوات در ایران نمونه‌ی کامل چندی داشته است و هر کدام به توسط مقاله یا غزلی به مقاماتی رسیده‌اند، در هیئت اجتماع وجود آن کرم سیاهی ست که

برای امرار حیات خود از خون دیگران می‌خورد. همان حال شعرا و نویسندگان کنونی تهران، یعنی مرکز بلیات را داراست. اگرچه ظاهراً به خیال خود مثل استاد عنصری و حکیم ابوالقاسم فردوسی و مولانا جلال‌الدین بلخی و صاحب بلاغت شیخ سعدی شیرازی علیهم الرحمه به آن سبک‌ها شعر بگوید.

برای شاعر و نویسنده بودن در عصر حاضر، آنطور که یک نفر علاقه‌مند به تجدد ادبیات ایران بعد از یازده سال عمل و مطالعه می‌نویسد باید تا اندازه‌ای فیلسوف بود و علوم اجتماعی و اقتصادی، برای تهیه‌ی معانی در دست داشت و به علل مادی آن پی برد. برای تا اندازه‌ای فیلسوف بودن هم باید با کمال بی‌نیازی از «اسفار» و «شفا» و «منظومه سبزواری»، که خیلی بین ما متداول است، امثال آن، اگرچه هر یک در محل خوددارای اهمیت‌اند، به دوره‌ی پروگرام ملل دیگر نگاه کرد. عوالم ملکوتی و اخلاق و فصاحت اعصار بربریت را مخصوص معابد و این مدارس جدید به طرز قدیم دانست. پس از درک مکاتب مختلفه‌ی ادبی و صنعتی ملل مختلفه و ارتباط بین‌المللی آن و استقصاء در حقایق تاریخ حقیقی ادبیات خصوصی و عمومی و تشخیص طریقه و اصول معین برای فکر در فلسفه‌ی اشیاء و تجزیه و تفکیک حوادث و تهیه‌ی خیلی مقدمات دیگر؛ قلم به دست گرفت. چنان نوشت که دیگران، که اطلاعاتشان از صنف این اطلاعات نیست، به عبارت اخری محافظه‌کاران، یعنی طبقه‌ی جانی و دیوانه‌ی پول، قبول نکنند و عیب بگیرند.

اینطور آدم در نظر من می‌تواند در «ادبیات تحولی»، که مخصوص شاعر و نویسنده‌ی جوان است، فایده‌ی موقتی و اهمیت همیشگی داشته باشد. اهمیت او را با مقدار فایده و بیان افاده‌اش باید تخمین زد. من شکی ندارم که او در خصوص آنچه که تکامل در نتیجه‌ی وضعیت بوجود آورده است جر و بحث نمی‌کند. شعر را وسیله‌ی ضعیف یا قوی اشاعه‌ی احساسات و مقاصد اجتماعی معروفی می‌دارد. ممکن است احساسات او به نحوی باشد که وقتی می‌بیند لزوم سرعت در عمل به او اجازه‌ی شعر گفتن نمی‌دهد و باید به عمل بپردازد، قلمش را بشکند ودفترش را پاره کند. یا وقتی که با بصیرت صنعتی و علمی می‌فهمد که اساساً اشعار او با حفظ اساس زیبایی خود

برای انجام مقاصد اجتماعی او اینقدرها مفید و رسا نیست، یعنی در دسترس مردمان بی سواد نمی‌تواند واقع شود، به این نقصان معترف می‌شود. می‌گوید من از این راه بهتر می‌توانم منفعت برسانم. یا اظهار می‌دارد در قسمت ادبیات خود برای جمعیت چیزهای مطبوع را ترتیب می‌دهم.

این هم حرفی ست، البته منظور او از جمعیت طبقاتی نیست که مردود ادبیات تحولی ست، یا در اقسام ادبیات، قسمتی را که مؤثرتر است برای افاده‌ی مرام خود اختیار می‌کند.

در این خصوص عجالتاً به همین قدر اکتفا می‌کنم. خودتان در این مطالب اگر چه مبهم و قابل تفسیر است، فکر کنید.

اگر توانستم شما را در موردی به تردید و تشویق فکری انداخته باشم خوشحالم، برای این که مقصود من از اول که قلم به دست گرفتم، همین بوده است. من در دوره‌ای که مسلک داشتن اشخاص، خطرناک‌تر از بی مسلکی آنهاست، نخواسته‌ام برخلاف آنطور که هستم، خود را نمایش بدهم. آنهم در باره‌ی شما که علاقه‌ی قلبی من نسبت به شما به خودتان مبرهن است. این است که جز این افکار صمیمانه، شمه‌ای از آن راجع به گزارشات خود من است، سوقاتی مناسب‌تر نتوانستم برای آن دوست عزیزم تهیه کنم.

تا این خطوط باقی ست این سوقاتی به آن متصل و باقی است و اگر هم زنده نماندم برای شما یادگار است.

از خواندن بعضی تألیفات خودتان مرابی بهره نگذارید. آنها هم برای من سوقاتی هستند. من همیشه در فکر دیدن چیزهای تازه هستم، اگر توانستید که وسیله‌ای را در نظر بگیرید و مرا به «شیراز» برسانید در حقیقت آتش‌پرستی کرده‌اید، خودتان می دانید که این آتش چه معنی دارد. اصطکاک دو تا ابر متضاد جز باران و روشنی چیزی تولید نخواهد کرد. فراموش نکنید در چند دقیقه ملاقات امسال در حوالی «دربند» به من چه گفتید. درصورتیکه آن الاغ بی انصاف شما سرکشی داشت و نمی فهمید که شما بعد از سالهای دراز نیما را ملاقات کرده‌اید.

این افکار انسان را به دنیای دیگر می اندازد. از این افق خون آلود و اسرارانگیز دریا هم خسته شده ام. هر چه خواسته ام و توانسته ام از دورنمای قشنگ این جنگل ها ذخیره کرده ام و دیگر در این ساحل خلوت و غم انگیز چیزی باقی نمانده است که ببینم. این است که میل دارم بیایم چند صباح در شیراز، که وطن شعر و در واقع معنی ایران است، با پیدا کردن دوستان تازه و یا موقعیت دیگر به سر ببرم.

بعدها تغییرات حاصله در وجود خودتان، بیشتر بین من وشمارا ارتباط می دهد. همه گفتنی ها باشد برای آنوقت. ولی در آنوقت ممکــن است که مثل من خشن و نسبت به خیلی از احساسات کنونی خشک و بی قید بلکه متنفر و برای این همفکرهای بیفایده، شما هم بیفایده باشید. پس از مدتی تعطیل فکری، شروع کنید به ازنو نوشتن بعضی مطالب. و باپشیمانی که از عدم اغتنام از فرصت، به واسطه‌ی حساسیت، برای اشخاص حساس پیدا می شود با مواظبت دیگر، چیز بنویسید. مثل من بپردازید به محو کردن یا اصلاح بعضی شعرها که تاکنون گفته اید. ولو هر قدر زیبا باشند، از آنها چشم بپوشید.

دوست صمیمی شما

نیمــا یوشیج

آستارا

۱۵ بهمن ۱۳۱۰

دوست عزیزم*

اینکه تاکنون جواب کاغذ شما را ننوشته‌ام برای این بوده است که نمی دانستم در «لیسار» هستید یا در «گرگانرود». فعلاً هم به آدرس مرکز طوالش قناعت می‌کنم.

اگر به گرگانرود آمده باشید مکان بسیار با صفایی را اشغال کرده‌اید. جز اینکه در این نقطه هم آفتاب از پشت کوه‌ها خیلی زود غروب می‌کند و این سد در مقابل افق، انسان را دلتنگ نگاه می دارد. ولی این عیب را تا «باکو» همه‌ی این قسمت ساحل داراست.

کاش بیش از این می توانستید پیش ما بیائید. شاید ممکن می شد به فریاد دوستان از تنهایی به تنگ آمده‌ی خودتان برسید. در آستارا حقیقتاً شبیه به شکارهای تیر خورده و ترسو و سگهای تازه به یک شهر آمده، مخفی و با احتیاط غریبی زندگی

---

* میرزا عباسخان کدیور.

می‌کنم. مثل اینکه عمداً از مردم فرار کرده‌ام. یا کدورت و حرمان شخصی مرا به این محوطه انداخته است.

عمری را که می‌گذرانم از بعضی حیث‌ها بنابریک عادت روزانه است که طبیعی من شده و ناهمواریهای آنرا خواهی نخواهی متحمل می‌شوم. از اینکه اسم مرا در تاریخ خودتان جا داده‌اید دال بر محبت بدون ریای شما است. با این یادآوری خاطرات شب‌های خوش زمستانی لاهیجان در نظر من تجدید می‌شوند. در هر حال موفقیت شما را باید تبریک بگویم.

قطعاً هر اثر تاریخی اگر هم فایده‌ی آنی اجتماعی در بر نداشته باشد از نقطه نظر علمی که یک وقت حائز فایده‌ای واقع شود، کم و بیش اهمیت دارد. می‌توان گفت دارای فایده‌ی معلوم است ولی نامعین. مورخین عموماً به همین نقطه‌ی نظر متوجهند و امور تاریخی را، اعم از اینکه فایده‌ی آنی داشته باشد یا نه، اختیار می‌کنند، این قبیل کتب که حاوی اطلاعات عصری هستند هر قدر عمر کنند، قیمتی‌تر می‌شوند ولی شما البته، آنطور که در لاهیجان می‌دیدم، به جنبه‌ی اقتصادی تاریختان بیشتر اهمیت داده‌اید. با تعیین علل مادی اصلی یا فرعی و تشخیص سند معتبرتر هر جزء را بیان کرده‌اید. این جنبه‌ی فلسفی به مطالب هم قطعیت می‌دهد و هم صراحت. بعلاوه آن فهرست‌هایی که شما ترتیب داده‌اید مزیت‌های دیگری به کتاب می‌دهد.

من در این مدت خیلی تغییر عقیده داده‌ام و برخلاف آن فکر می‌کنم که این نویسندگان جلیل القدر فکر می‌کنند. با وجود این قلب من بالعموم، احساسات و ملکات خود را نباخته است. شما را در طالش و خودم را در این گوشه‌ی غم انگیز سرحد، چنان به نظر می‌آورم که گویا الان در آن بالاخانه‌ی لاهیجان پیش هم نشسته‌ایم. قطعاً نه شما در این مدت دو ساله بی ریاتر از من دوستی پیدا کرده‌اید و نه من در این مدت مطالعه در اوضاع گیلان از شما جدی‌تر شخصی را که این قدر در تعقیب مقاصد علمی خود حریص و خسته نشدنی باشد. برای اینکه من می‌دانم برای این تألیف خودتان هر یک از این کتاب‌های خطی و تاریخی را از کدام پستوهای

نامحرم ندیده‌ی لاهیجان و با چه تمهیداتی بیرون کشیده‌اید.

ندانستم «روضه الصفویه»ی میرزا بیک را چطور برای نفیسی فرستاده‌اید و اساساً چطور این نسخه در دست شما باقی ماند. خود من هم از این جد و جهد شما باید استفاده کنم. حقیقتاً شما دست اجنه و شیاطین را از پشت بسته‌اید. اگر در گرگانرود ماندید مکاتبه را قطع نکنید.

نیما یوشیج

آستارا

۱۸بهمن ۱۳۱۰

برادر عزیزم!

اول باید بنویسم که با کمال حسرت در گوشه‌ی این ساحل غمناک بسر می برم. این گوشه‌ی ساحل، هر چند که جنگلهای اطرافش خیلی دلربایی می‌کنند، برای یک نفر ماهی‌گیر خوب است، نه برای من! همیشه به نظرم می آید که چیزی از دست من به در رفته است. هرماه که می‌گذرد منتظر گذشتن ماه دیگر هستم. مثل اینکه از زمان طلبکارم. گاهی با کمال مسرت به استقبال آن می پردازم و در انتهای ساعت خیالات مشوش خود، که از خیالات یکنفر افیون کشیده کمتر نیست، پرواز می‌کنم. گاهی در تردید می افتم. بقدری که حتی در وجود خودم هم برای من تردید حاصل می شود آرزوها اینطور خود را سوق می دهند.

از این نقطه نظر، آنهم در این سن، که روزبه روز موی سر من می ریزد و سفید می شود و نتیجه‌ای از افکار خود نمی بینم؛ وجود خود را مثل وجودی بی ثمر برای اجتماع بنظر می آورم.

یوش و آستارا برای من فرقی ندارند. برای عاطل گذراندن انسان هر دو کلمه

دارای مفهوم متساوی‌اند. جز این که وضعیت من طوری ست که می توانم مواد را از اجتماع اخذ کرده پس از آن گوشه‌ی خلوت خود، مثل صوفی های قدیم به کاری که دارم مشغول باشم. آن کار عبارت از عملیاتی تدریجی ست و با وجود همه سنگینی و فشاری که به مغز و بنیه و اعصاب می دهد آرام و منظم است. یعن حاضر نبودن افکار و عدم اقبال طبقه‌ای که در ایران مفهوم مغشوشی را داراست، چندان سرعت بیش از این را به من الزام نمی‌کند مگر آنکه خود متمایل به تندی باشم.

می توانم این حسرت را از این که ده سال عمر فکری من چندان نزدیک به بعضی جریانات نبوده و به هدر رفته است با حسرت های حاصله از موارد دیگر اتحاد داده برای مدت ممتدی حسرت بخورم و در مقابل این آینه‌ی کوچک زوال خود را نگران باشم. عکس و آینه و طفل، ساعت عمر انسان هستند که هر سه نزدیک شدن مرگ را خبر می دهند.

کاغذهایی که از اطراف به من می رسند در خواب هم احساسات مرا آشفته می‌کنند. مخصوصاً وقتی که خط تو در میان آنها باشد. خیال نمی‌کردم این کاغذ بتواند از سر این همه کوهها، و در میان این‌همه برف به تهران برسد و به آستارا بیاید. مدتها فکر من باخواندن این چهار صفحه، که در واقع چهار گوشه‌ی قلب مرا تحریک می‌کرد، در عوالم وحشی کوهستانی مستغرق بود. بهتر از هر یادگاری این چهار صفحه را در پاکت گذاشتم و به خودم تلقین کردم که دیگر مطالب آن را به خاطر نیاورم. بلکه حواسم را به این واسطه جمع کنم. ولی می دانی که گاهی تلقین چیزی برای دفع چیز دیگر، به عکس نتیجه می بخشد.

این است که باز می بینم شب است. برف کوههای یوش را سفید کرده است. یا یک روز توفانی ست و تو با لباس نازک، چنانکه، نوشته ای، از عقب فلان درنده از فلان درّه سرازیر می شوی. حتی سنگها و ریشه های درخت های کوچک و بوته ها هم، که زیر پا کنده می شوند، کاملاً در نظر من جلوه‌گر می شوند. ناچار چشم هایم را می بندم و این منظره ها را، که همیشه قلب من به طرف آنهاست، در عالم خیال تماشا می‌کنم. پس اگر خواب هم ببینم خواب کوههای «لو» و «نی کلا» و «ازناسر» است.

گاهی به سرزمینی وارد می‌شوم که آنجا را ندیده‌ام.

می دانی که من چقدر به یوش علاقه دارم. قطعاً همانقدر هم تو به آن علاقه داری. چنانکه امسال به من توصیه کردی هیچوقت یوش را ترک نکنم. پدر ما هم البته در نظر داری که همیشه همین را به ما توصیه می‌کرد.

سرگذشت هایی را که از زندگانی کوه‌نشین های قفقاز در ۱۱ سال قبل با هم می خواندیم بیشتر از همین نقطه نظر در نظر ما دلچسب واقع می شد که شباهت به زندگانی ییلاقی خود ما داشت.

یک تکه از این کوه‌ها و دره‌های قشنگ نیست که ما در آن خاطره‌ای نداشته باشیم. مملو از خون و خیال ماست!

کلمه‌ی وطن را من همه وقت برای همین نقطه استعمال کرده‌ام، چه در شعر چه در هر چه نوشته‌ام. همان عقیده و آرزوی مرحوم آقا شیخ هادی یوشی خودمان را دارم که در مدرسه خان مروی به ما عربی درس می داد. می دانی که آن آدم عالم و فاضل هم همیشه آرزو داشت برود در کنج «کهریزسر» به زراعت یک قطعه زمین و تربیت گوسفند و مرغ و گاو بپردازد. علت آن هم معلوم بود. اولاً اینکه اهل آنجا بود، به علاوه ماده‌ی انسان طبیعتاً مستعد برای هر نوع استفاده از طبیعت است.

انسان، کم از کبک و بز کوهی نیست. کبک و بز کوهی هم سبزه و آب روان و هوای صاف کوه‌ها را دوست دارند. شک نیست که خاطره‌هایی که از حیات جمعیت در این منظره‌های قشنگ باقی می ماند بر فریبندگی این مناظر در نظر انسان می افزاید. هم این است که نباید تعجب کرد اگر انسان بیش از سایر حیوانات شیفته‌ی فلان کوه و مکان باشد. قهراً چگونگی وضعیات حیات اجتماعی هم در این شیفتگی دخیل است. ممکن است در آتیه وجود انسانی با قبول وضعیات دیگر برای امرار حیات خود، تا این اندازه در پی فوائد طبیعت نباشد ولی اساساً هیچوقت طبیعت انسان نه با آن بز تفاوت پیدا می‌کند نه با آن کبک وحشی. حسی که همیشه باقی می ماند همین شیفتگی به آب و هوا و سبزه و گل است که هر قدر افکار و احساسات تربیت بیابند، بیشتر می شود.

زندگانی خشک که اثرات آن فقط به فکرهای ممتد و اغلب تند و بی ثمر و استغراق در عالمی غیر از این عالم یعنی ساخته‌ی فکر خیال مثل فلان فیلسوف و عاری از هر گونه احساسات، چندان لذتی در نظر من ندارد. از خمیره‌ی انسان این نوع زندگانی، وجود سهم انگیز بعضی مرتاض‌ها را ایجاد می‌کند.

همه کبکیم و همه بز! مگر آنکه یک نوع ریاضت، در حقیقت مرض مخصوص انسانی، انسان را نسبت به قسمتی از فوائد زندگانی بی علاقه کند. چنانکه قرن‌ها انسان به این نحو مریض بوده است. یا به ایمان و زهد پرداخته یا به‌ملک و منصب. و مرض را بر دیگران، با وسائل مخصوص خود که تلقینات اخلاقی باشد، سرایت داده است. همینطور بعضی احساسات اجتماعی هم که انسان را موظف به وظیفه ای می‌کند. بی علاقگی نسبت به تماشای طبیعت را می تواند به وجود بیاورد.

البته برای من و تو آن احساسات تولید نشده است مگر از تلاقی با مفاسد و فجایع، و آنها را به کار نمی اندازیم مگر برای مدافعه با آن مفاسد و فجایع. در حقیقت برای استرداد قسمتی از منافعی که مربوط به همان طبیعت واستراحت در آن است. نه مطلقاً برای مقام، چنانکه فلان روزنامه‌نویس مزوّر یا فلان مجله‌نویس بی مایه در این زمان.

موجود سالمی نیست که از حظ زندگانی بدش بیاید، همین مساعی ما هم فی الواقع دارای حظی شامل است که اگر فاقد آن می بود زندگانی را عبوس و طاقت‌فرسا جلوه می داد و اگر از تحمل این مشقات، به هر نحو خواه از راه فکر، مثل یک عالم اقتصادی و سیاسی و خواه از راه احساسات، مثل شاعر اجتماعی به حظی یا امیدی متوقف نمی شدیم؛ غیر قابل تعقیب بود و اساساً تعقیب نمی شد.

پس از انجام همه کار، نوبت بازگشت به طبیعت است. دنباله‌ی مجادلات برخواهد گشت به طرف طبیعت!

ادبیات آتیه هم، اگر چه از روی قیاس نمی توان تعیین کرد بلکه فکر در خصوص آن مولود وضعیات باید بوده باشد، ولی تا اندازه‌ای ممکن است تخمین زد که دارای یک جنبه‌ی عمومی و مملو از احساساتی خواهد بود که ناشی از مواجهه‌ی انسان

با طبیعت است. در همان وقت علوم اقتصادی و اجتماعی به واسطه‌ی حدت و کثرت دخالت علوم طبیعی از ثبوت و توازن پیدا می‌کند.

از همین ممر من فکر خود را رشد می دهم و به سهم خود می بینم مدت ها می بایست از یوش دور باشم و اگر بتوانم به بعضی جریانات نزدیک. این است که اگر از یوش دورم خودم را تسلی می دهم. می دانم که باید کار کرد. در این خصوص قسمت عمده‌ی زحمات و مطالعات من بیفایده و اسباب اتلاف وقت بوده است. مخصوصاً مطالعات مختصری که در فلسفه داشته ایم. این کتب مملو از معلومات ـ اروپائی هم مثل کتاب های شرقی نمی توانند به درخواست های من جواب بدهند. کلیةً آراء فلسفی در دنیای حاضر تاکنون حاصل از رجحان مؤخر برمقدم بوده. تفنن و حب اطلاع و بعضی غرائز انسانی در نتیجه‌ی وضعیات در آن نفوذ کاملی را به خرج داده است. چنانکه تاریخ نشان می دهد جنبه‌ی ساختمانی آن ضمیر حاصل آن می تواند واقع بشود. یعنی فقط فلان فیلسوف مثل همکارهای خود خواسته است با طریقه‌ی تحقیق لاحقی که به واسطه‌ی تازگی آن و خستگی خود از سنگینی افکار سابقه، یا بنابر بعضی احساسات ناشی از وضعیات وقت، مرجح و صحیح تر پنداشته است عالم وجود را از نو بسازد؛ ولو اینکه برخلاف آنطور باشد که هست و قوانین مادی نشان می دهد.

این تمایل ناشی از وضعیات که می توان گفت طبیعت عمومی فلاسفه است، صورت ثابت و معین تاریخی را داراست. مخصوصاً در بین فلاسفه‌ی شرق و اسلام، که قسمت جنبه‌ی تئولوژیک (الهی) افکار فلسفی آنها بر سایر جنبه ها می چربد. در حقیقت ـ جنبه‌ی ایده آلیست و راسیونالیست فلاسفه‌ی ما و عدم استطاعت علمی، یعنی عدم اتکاء به علوم طبیعی و دوری آنها از جریان ترقیات این قبیل علوم، به قدری آنها را تابع فرضیات خود قرار داده است که نمی توان گفت در تحت تأثیر علل اقتصادی و اجتماعی بیش از فلاسفه‌ی اروپا به فلسفه صورت تبدلی دائمی داده اند. مطالعه‌ی دقیق در کتب ابن سینا و ابونصر فارابی، که در حقیقت مبلغ فلسفه‌ی ارسطو است، و رسائل مذهبی ترین آنها یعنی غزالی و امثال او و همینطور در مؤلفات و

مصنفات متأخرینی، که صاحب اسفار و احسائی از نمایندگان مهم آنها هستند، نمونه‌های مثبت و وافی در خصوص این نظریه به دست می‌دهند. همانقدر که این وضعیت، فلسفه را دارای متدهای متحد التعریف می‌سازد و افکار ناشی از آن را از بعضی جهات، بخصوص جهات اخلاقی نامحدود جلوه می‌دهد؛ طرز تفکر دیالکتیک البته آنرا دارای تعریف خاصی می‌کند. افکار در این صورت زمان گسیخته نخواهند بود. می‌توان گفت با این طرز فکر که قبول اشیاء و تحقیق در آنها از روی طریقه و اصول قطعی و به استناد دلیل محسوس و صحیح باشد علوم فلسفی توسعه بی‌پایان سابق خود را نخواهد داشت. ولی مراد از توسعه‌ی چه چیز است در صورتیکه کتابخانه‌ها پر بشوند و مقصود گم؟ و به کدام مقصد باید رسید که برای رسیدن به آن انسان مفهوم و معلوم خود را با قوانین حیات اختلاف بدهد و اشیاء را صورتةً و علتةً و حقیقةً برخلاف درک کند؟

خود من هم تا به امسال کم‌تر از این فیلسوف‌های عالیمقام نبودم. اساس فرضیات معتبر داشتم. گاهی زمین را از جنس آسمان و گاهی آسمان را از جنس زمین می‌ساختم. افکار فلسفی من بی‌پایان بود. به حضرت احدیت و عالم ابدیت ملحق می‌شدند، دنیا در دست من مثل خمیر بود، ولی حالا این خمیر را با دقت و مواظبت معاینه کرده به آن شکل می‌دهم. به آن شکلی را می‌دهم که لازمه‌ی آن است و اگر آنرا به گوشه‌ای رها کنم بالاخره آن شکل را می‌گیرد. در قسمت‌های صنعتی خودم به مراتب با تجربه‌تر و بصیرترم. هفته و ماهی نمی‌گذرد که من به درک نکته‌ای موفق نشده باشم.

اگر جوانی در کنج یوش، در این ساعت، با طرز تفکر جدید، اصول کهنه و فلسفی، مخصوصاً مربوط به شرق را بهم می‌زند. در همان کنج یوش می‌بینی که جوانی دیگر، چهار سال از او بزرگتر، اصول پوسیده‌ی این شعر کهنه و متکی به آن علوم غیر کافی را بهم می‌زند. در صورتیکه طریق من از جدیدترین طرق نباشد نسبت به طریقه‌های قدیم شرقی خیلی جدید و شاید جدیدتر از آن برای ملتی باشد که هنوز جدید را نشناخته است.

عجالةً تا اندازه‌ای که توانسته‌ام در مطالعات فلسفی سابق خود، همین طور در سایر رشته‌ها، مخصوصاً پداگوژی، موفق به بعضی اصلاحات فکری شده‌ام. از حسن تصادف در این سابقه که در من است، و وضعیت باعث آن است، مرا به طرف هر پیشرفت و تجدد پرواز می‌دهد.

لقب «شاعر افسانه» الان بقدری برای من نامناسب است که شاید خود من در شک بیفتم که آیا این من بوده‌ام که دچار آن همه بلیه و رنج بوده‌ام و مثل دیوانه‌ها به کوه‌ها و صحراها پناه می‌بردم! نه اینکه احساسات جوانی و حیاتی در من کاسته شده باشد و پا به سن گذاشته و به این جهت اینطور شده باشم. امثال ما که اهل شهر نیستیم خیلی بنیه و حرارتمان را حفظ می‌کنیم. بلکه به مرور زمان وضعیات و تجربه بمن فهمانید که آن حالات سابقه در حقیقت تسلیم به معایب اجتماعی بوده است و هر قسمت اجتماعی آن ناله‌ی بیفایده در تحت اسارت دشمن!

من بطوری از این میانه گریخته‌ام و خودم را عوض کرده‌ام که شاید هیچیک از معاصرین، تا حدی که می‌شناسم، اساساً با من در این خصوص برابر نبوده و خود را از تحت تأثیر افکار سمی آن نویسندگان پارازیت که قرن ۱۹ نماینده‌های مشهور آن را به جمعیت تحویل داده است، خلاص نکرده باشند.

برخلاف آن مستشرق که مغز مریض مرا از روی «افسانه» غیر قابل معالجه پنداشته است الان سعی دارم بلکه بتوانم در سرزمینی که در آن کار می‌کنم شاعر یا نویسنده‌ی با اصول و طریق معین و ثابت باشم، چرا که معتقدم به خوبی می‌توان ادبیات را در تحت نفوذ و اصول و طریقی جدید قرار داد. زیرا ادبیات حاصل افکار و احساسات ماست و قطعاً وضعیات اقتصادی و اجتماعی محرک و مولد آن افکار و احساسات است، در این صورت هر اصل و طریقه که به اوضاع خارجی تعلق بگیرد با کمال صراحت در آن می‌تواند دخالت و اثر داشته باشد.

عقیده‌ی کنونی من در نتیجه‌ی وضعیت این است: هیچ تشبیه و هیچ اصطلاح و کنایه و استعاره و هیچ شکل صنعتی و سبک بیان و انتخاب هیچ موضوع، حتی هیچیک از احساسات اگر بخواهند برای ما معنی مفید بنویسند نمی‌توانند آزاد و

فی نفسه موجود باشند، بلکه وضعیات سیاسی هم در آن دخیل است. یک نفر نویسنده یا شاعر عصر حاضر البته باید خیلی مواظبت کند.

توسعه‌ی معلومات انسانی در عصر حاضر از توسعه‌ی ادبیات قهراً می‌کاهد و از آن فقط صورت و قوه باقی می‌گذارد. شاعر و نویسنده باید بداند که قوه و صورت برای به معرض افاده گذاردن ماده و اجرای عمل است. پس از آن باید بداند کدام ماده و کدام عمل. بعلاوه اگر بخواهد فقط خودش هم بپردازد می بیند که فلسفه جمال و صنعت و فلسفه به معنای وسیع و عمومی خود مطلقاً و تاریخ فلسفه و حرفه‌ی خود او تمام مورد احتیاج قطعی اوست، جریان تولیدات فکری و احساساتی بدون ارتباط با وسائل و بدون به کار انداختن اهم وسائل، ممکن نمی شود. حال اگر مثل فلان جوان معاصر که مورخ است از بهم پیوستن مطالب و ثبوت تاریخ حیات فلان صوفی و عده‌ی ابیات فلان شاعر و تقلید از فلان پارازیت اروپایی که مرده‌ی هفتصد سال قبل را به تعجیل حلاجی می‌کند، به حلاجی فلان عقیده و حیات از بین رفته پرداختن فایده‌ای مترتب نیست.

بدون وقوف به اصول و منطق تاریخی و داشتن مسلک معین با این قبیل مقالات غلط و با اختیار بی طرفی بیفایده و گاهی عامل و آلت طبقات موذیه است. زیرا مورخ امروز قهراً باید تا اندازه‌ای یک نفر عالم اقتصادی یا اجتماعی باشد. تاریخ، یک مسأله‌ی اجتماعی ست، همچنانکه یک مسأله‌ی ریاضی وجود دارد، آنهم برای ثبوت و عمل فکری در یک قضیه‌ی اجتماعی ست. احاطه بر مسالک مختلفه ادبی و اشکال صنعتی و تعلیل در آنها و انتخاب آنها هم مربوط به تاریخ است، یعنی قسمتی از تاریخ عمومی ست.

به این ترتیب نویسنده و شاعر دیمی و بکلی عاری از فهم مطالب فلسفی و جریان ترقیات آن، من نمی دانم برای عصر حاضر چه موضوعی ست! جز برای استفاده‌ی شخصی! و چطور ممکن است به اندازه‌ی معلوماتی که قدما داشته‌اند، شاعر و نویسنده‌ی امروز شد؟ و به چه نحو تجدید این بنای کهنه اساس خواهد داشت؟

این است که در موقع نوشتن قطع نظر از اصول صنعتی معینی که در نظر دارم

اول فکری که به مغز من در موقع طرح فلان قطعه یا شعر غیر آن پیدا می‌شود تعیین احتیاج است. برای چه می‌نویسم؟ آیا فلان عادت و اخلاق با حرف من اصلاح می‌شود؟ برای که می نویسم؟ آیا ممکن نیست بهتر از این یعنی نافذتر نوشت؟

به این جهت قطعاتی را که اخیراً می سازم با سابق فرق دارد. هم از حیث صنعت و هم از حیث فکر. حتی نوول هایی که تمام می‌کنم. البته این موفقیت در نتیجه‌ی فکر و زحمت بوده است.

چنانکه سابقاً گفتم به آستارا که رسیدم مدتی فکر من مشوش بود برای اینکه من خیلی متوجه این بوده و هستم که تازه و صحیح و مفید بنویسم. ولی حالیه منظم و راحت فکر می‌کنم، طرز تفکر مادی خواصش این است. مگر اینکه طولانی بودن کار، آنهم با کمی وقت، اسباب ناراحتی مغز مرا فراهم بیاورد.

حال اگر این جرئت ناشی از بصیرت را که من در افکار و احساسات خود دارم نداشتم بکلی از تجربه و پختگی و ذوق و احساسات خود مایوس شده و اصلا شاید ادبیات را ترک می‌کردم. یا اگر این حرفه را که الان دارم وسیله‌ی انجام بعضی خدمات اجتماعی نبود، می پرداختم به کارهای دیگر!

چون می دانم تقاضای تو این است که مفصل بنویسم، مفصل می نویسم این رویه و اخلاق خود مرا هم خوشحال می‌کند.

هیچ وقت از فکر کردن فارغ نیستم. عمر من با یک مشت اوراق و کتاب می‌گذرد. یک کتاب مملو از شاهد تاریخی در خصوص همین وضعیت در نظر دارم. خواب من بسیار کم و مملو از خواب های آشفته است. شاید بیداری من اغلب از این آشفته‌تر باشد. فقط گاهی به مرداب نزدیک که زیر کوه واقع است به شکار می روم. گاهی هم مثل غراب و ماهیخوار با کمال سکوت کنار دریا نشسته ام. شب‌نشینی اگر می‌کنم با دو سه فامیل تا اندازه‌ای آزاد است. اخیراً یک گرامافون خریده‌ام. با صفحات ترکی آن بشاشی می‌کنم.

در محلی هستم کاملاً از هر حیث ناشناس مگر از یک حیث که گاهی مثل متهمی می خواهد مرا دچار زحمت کند. این را هم با وسیله‌ای که می دانم رفع

می‌کنم. اهمیت ندارد.

عمده‌ترین نگرانی من از طرف شغلی ست که اختیار کرده‌ام. انسان کار بکند این، نکند بدتر. البته در یک منجلاب باید به هر طرف که انسان می‌گردد آلوده شده باشد. جز اینکه عده‌ای در آن غوطه‌ورند و عده‌ای فرار می‌کنند. من و تو شاید از عده‌ی اخیر بوده باشیم. بالاخره برای امرار معاش خود محل دیگری در نظر گرفته‌ام، یعنی در کاغذی که به شیراز به حسام‌زاده پازارگاد نوشته‌ام اشاره شده است که در آن حدود بلکه برای من کار پیدا کند.

شاید در آنجا اسباب بعضی موفقیت‌های ادبی هم برای من فراهم شود. ولی در خصوص شغل و وضع امرار معاش اساساً صورت است که عوض می شود نه ماهیت. انسان باید هر ساعت خود را از بس که ناجور با دیگران است و خاموش می نشیند مثل جاسوسی در میان عده‌ای دشمن ببیند!

در حالتی که همقطارهای من با کمال افتخار به خودشان عنوان معلمی می دهند من با سرشکستگی در پیش نفس خودم این عنوان را به خودم می دهم مخصوصاً آن رشته‌ای را که من درس می دهم و برخلاف هندسه و شیمی بیشتر با افکار اجتماعی سروکار دارد. جز اینکه با خودداری و احتیاطی که در موقع تدریس دارم خود را کم و بیش تسلی می دهم. البته در خصوص تعلیمات در هر قسمت فکرهای ممتد دارم که بقیه‌ی فکرهای قبل است و با اصلاحات و مطالعات ثانوی نتیجه‌ی تجربه این دو سال معلمی در آذربایجان.

ولی اشتغال من به کارهای شخصی زیاد است. من بقدری مغناطیس شده‌ی بلایای وارده و وضعیات بعضی طبقات هستم که در استرداد و باز خواست کسر حقوق خودم هم اهمال می‌کنم. در حقیقت خود را بی عرضه وانمود می دارم. اگر یکی دو کاغذ در این خصوص نوشته‌ام از روی هیجان بوده و بلا تعقیب مانده است. من منتظرم که تو هم مفصل از گزارشات خودت در این فصل زمستان در یوش بنویسی.

برادر و همفکرت

نیما یوشیج

آستارا

شب ۲۹ اسفند ۱۳۱۰

برادر عزیزم!

کاغذ مفصلی دائر بر شرح حال و وضعیت فکری خودم برای تو نوشته بودم. متأسفانه به واسطه‌ی کثرت بعضی تحریرات و پریشانی حواس از پاکنویس آن صرف نظر می‌کنم.

قطعاً تو خود در این خصوص به من حق می دهی و خوشحال می شوی که من اینطور با مواظبت وقت خود را به مصرف می رسانم. آنهم در دوره‌ای که من و تو آنرا بهتر از سایرین می شناسیم و وجود یک نویسنده، که به معنای واقعی نویسنده باشد، در حکم سیمرغ یا عنقا است.

وضعیت کنونی با حاضر نبودن مبانی مادی، برای پیشرفت و تولید یک نتیجه و مقصود اجتماعی، بیش از هر چیز محتاج به اصلاح معنوی است. به اصطلاح تهیه‌ی نتیجه و مقصود از راه تبدیل افکاری که منظوراست. در همچو دوره‌ای نویسنده می تواند به خوبی با قلم خود منفعت برساند.

ضمناً سه قطعه از عکس هایی را که امسال انداخته بودیم فرستادم. امیدوارم

که در این تابستان شیشه‌های خوب تهیه کرده با ذخیره‌ی کامل‌تر به یوش بیایم و عکس‌های زیادتری از آن برادر عزیزم بردارم که تلافی مافات شود.

عزیزم! هر کجا هستی خوش و خرم باش. با موفقیت در تحریر و ناجور بودن با همه. ناجور بودن هم نعمتی است که شخص را به کار می‌اندازد، برای اینکه دیگران را با خود جور کند. باید انسان خوشحال باشد که در میان کسانی که دارای فکر خوب نیستند، او دارای فکر خوب است.

برادر و همفکرت

نیما یوشیج

آستارا

۱ فروردین ۱۳۱۱

ثریای عزیزم!

کاغذ ترا با خوشحالی تمام خواندم. این کاغذ اولین کاغذی‌ست که در مدت عمرت به من نوشته‌ای. گمان نمی‌بردم به این سادگی و رسایی بتوانی انشاء کنی. در حقیقت سرگذشت یک قسمت از زندگانی تو بود. از خواندن این دو صفحه‌ی کوچک تأثر عجیبی در من پیدا شد که نمی‌توانم در چند کلمه‌ی جامع بگویم چه نوع تأثری بود. البته هیچ کاغذی در من این نوع تأثیر نمی‌کرد. بجای تبریک سال نو، این افکار را به تو تبریک می‌گویم. در این قسمت هم، که چیزنویسی باشد، اگر انسان خود را کامل و با قوه کند می‌تواند به انجام خدمات اجتماعی موفق شود.

با قدری فکر می‌فهمی که شعر و موسیقی و نقاشی هر سه در عصر حاضر وسائل انجام خدمات اجتماعی هستند. یعنی احساسات طبقه را به حرکت در می‌آورند. جز اینکه علوم فلسفی و اجتماعی و اقتصادی برای مردم تهیه‌ی ایده‌آل می‌کنند. تقریباً من حالا مثل لادبن در زندگی دارای اصول معینی هستم تفاوتی که هست یک تفاوت اعتباری‌ست به این معنی که او در آن قسمت کار می‌کند و من در

این قسمت. علوم اقتصادی و ادبی با این درجه‌ی تحول هر دو می توانند تا مدتی خدمات وافر خود را ادامه دهند.

نظر به احساسات لطیفی که زنها بالعموم و بالاخص با این وضع تربیت دارا هستند بسیار مناسب است که در قسمت ادبیات کارکنی، البته نویسنده و شاعر اجتماعی، یک شاعر و نویسنده‌ی عالم و فاضل و جسور طبقاتی، در ایران امروز خیلی کم است. من هم که برادر تو هستم در این قسمت می دانی که امروز موجد طرح جدیدی در ایران هستم. قسمت داخلی زندگانی من اگرچه همیشه مملو از کج خلقی های فامیلی بوده وحتی اثرات آن به خارج هم سرایت کرده است، ولی در نتیجه‌ی همین عصبانیت که می دانم از حدت فعل اعصاب بوده است در قسمت وضعیت خودم خیلی موفقیت ها حاصل شده است: احساسات و افکار جدید را با طرح صنعتی ادبی که من به واسطه‌ی مطالعه در ادبیات ملل دیگر اتخاذ کرده‌ام واضح و مؤثر می توان بیان کرد.

در خصوص جن و شیطان نوشته بودی. البته هرگز معتقد به وجود مرئی بعضی چیزها نبوده و نیستم. بلکه مفهوم این دو کلمه را یک سنبل شاعرانه‌ی قدما می دانم که با مذهب اختلاط پیدا کرده و عبارت از محرکین بد و خوب است. عقیده‌ی فلاسفه‌ی ایرانی هم غیر از این نبوده است. منتها موارد استعمال در ادبیات جدید این دو لفظ را، اگر لزوم پیدا کند، من با مفهوم خاص دیگر در نظر می‌گیرم که با احکام علوم اجتماعی و اقتصادی امروز مباینت نداشته باشد. شاید من اول شاعری باشم که این نکته را با دقت در نظر می‌گیرم.

امیدوارم افکار و احساسات تو روز بروز کامل تر و ثابت تر بشود و حرفهای بی ربط اشخاص در آن بی اثر بماند. من همیشه به یاد تو هستم و ترا دوست دارم. از این راه دور، زندگانی خفه و آتیه‌ی خطرناک ترا می پایم. این کاغذ را در طی راه کوچه های نی ای آستارا یعنی در حین گردش عید با یک شوق وافر مسوده می‌کنم. به ضمیمه کاغذ دیگری هم هست که خواهش دارم سربسته به یوش برسانی.

برادرت نیما یوشیج

تبریز

۱۱ تیر ۱۳۱۱

دوست عزیزم!*

می دانید که من برای مبارزه در خصوص کاری به تبریز آمدم. ولی در این ساعت آن نقشه که کشیده بودم تمام بهم خورده است. از طرفی این دکتر محسنی نام، رئیس معارف آذربایجان، به طهران رفته است و شاید اصلا بازگشت نکند برای اینکه از شغل خودش راضی نبود. از طرف دیگر روزنامه‌های تبریز چندان رواج و اعتبار در میان مردم ندارند که من نسبت به او توسط آنها کار کنم.

این است که حقیقتاً مثل مرغ تیر خورده به محله‌ی «قاری‌کورپوسی» پناه آورده‌ام. از هیچ راه اسباب ذوق و شوق مهیا نیست. تبریز با همه‌ی کفایت جسمانی که استعداد حیات را به اهالی می دهد. با همه‌ی آوازه و شهامت و عرض و طول، یک شهر بی صدا است. بیش از یک قصبه، از آن نقطه‌ی نظر که من می خواهم، اهمیت ندارد. فقط من اینجا از ملاقاتهای پی درپی با دوست عزیزم ارژنگی نقاش معروف،

---

* نام گیرنده مشخص نیست.

خوشم. واقعه‌ای را که در خصوص آن نماینده‌ی محترم (مقیم آستارا) نوشته‌ام بماند برای جراید طهران. در هر صورت هرچه به طبع رسید از آن برای شما خواهم فرستاد.

از قضایای اخیر هم بی اطلاع نیستم. اگر چه کمتر از ارادتمند خودتان عصبانی نیستید. با وجود این توصیه می‌کنم که کارها را طوری از روی ملایمت انجام بدهید. همانقدر که بدون احساسات، فکری را که وضعیت به انسان می دهد در بعضی مواقع مفید فایده‌ای نیست، همانقدر هم حدت احساسات قبل از فکر مانع از مقارنه‌ی ذهن با جریان وضعیات و تولید فکر است. در وجود انسانی باید همه‌ی قوا و همه‌ی اعصاب به اندازه‌ی خود کار کنند. تعطیل یک قوه یا عمل یک عصب از زیاده بکار انداختن قوه و عصب دیگر، باعث بر بی مصرف ماندن و تخریب این وجود ظریف است که ادوات آن نظیر دقت ادوات یک ماشین تعبیه شده است. پس از این ملاحظات مانعی در بین نخواهد بود که یک انسان لایق و با اراده تصمیم بگیرد بر یک انسان لایق و با اراده‌ی دیگر فائق شود، تا چه برسد به این جناب مولانا که نماینده‌ی معارف آستارا است و حریف میدان من و شما. شما کارها را با مختصری فکر شروع کرده و با آن انرژی که دارید و بیش از فکر در موقع خود مؤثر است انجام بدهید. تفکر در اینکه شاید پیشرفت حاصل نشود یک تزلزل خیالی است و ناشی از خستگی و ضعف اعصاب. آنهم باید نصیب مولانای عالیمقام خودمان و امثال او باشد که در دهات و قصبات شیر می‌شوند و با اعمال غرض در نمرات اطفال مدرسه و کفایت فلان معلم می‌خواهند اظهار کفایت کنند. شما از قضایای اخیر تجربه می‌گیرید که انسان، فی الواقع انسان در هر شغل و حرفه که بوده باشد باید در بین حوادث کم و بیش ناگوار و در بین چیزهای نامربوط زندگی کند. باید برای مبارزه مهیا باشد. همه‌ی اینها مفهوم یک انسان اجتماعی است. ابداً محل تعجب نیست که چرا این سم در عروق آستارا جاری است. وقتی که قلب مریض شد، اعضا هم بالتبع مریض می‌شوند. در خود تبریز معلمین و مستخدمین هستند که با حقوقهای گزاف زندگی می‌کنند و به هیچ وجه لیاقت این سمت را که به آن منصوب شده‌اند ندارند. چیزی را که همیشه باید در نظر گرفت و در ضمن حوادث آنرا از دست نداد آن فکر و نیت اولیه است که ممکن است

با فراموش شدن و یا مختل ماندن آن عملیات انسانی، هر قدر با صحت فکرهای ثانوی انجام بگیرد، بالعکس نتیجه بخشیده و گاهی خطرناک بوده باشد.

ارادتمند شما:

نیما یوشیج

آستارا

شب ۱۹ آذر ۱۳۱۱

مادر عزیزم

الان که این کاغذ را می نویسم آن کلفت بادکوبه‌ای که داشتیم قهر کرده و رفته است. هم باید به کارخانه کمک کنم، هم تکالیف بچه ها را انجام بدهم و هم باید بعضی یادداشت ها بکنم که چیزهائی را که داشتم می نوشتم و حالا ناقص می‌گذارم، فراموش نشوند. با وجود این جواب کاغذ شما را، که همین امروز آنرا دریافت داشته‌ام، با کمال شوق مقدم می دارم. همین طور با وجود اینکه کاغذهای شب چاپ خوب ندارم، از عکس هایی که خواسته بودید در همین ساعت تهیه کرده در جوف پاکت می‌گذارم. شاید همین مشغولیات، رفع دلتنگی از من بکند.

بی نهایت از حیات و دنیا دلتنگ هستم. در صورتیکه نه به نان شب محتاجم، نه غصه دارم که چرا به فلان مرتبه نرسیده‌ام. و نه اوقات تلخی های داخلی منزل اسباب ناراحتی می شود.

علت دلتنگی من در همین کتاب ها و کاغذهاست که من در وسط آنها، مثل مرغابی در دریا، غوطه ورم. چون شرح آن باعث بر دردسر شما می شود و موجب ندارد،

از آن خودداری می‌کنم.

بعلاوه این بندر کوچک هم فضای غمناکی دارد، انسان را هر طور باشد دلتنگ می‌کند. انسان نمی داند کی می میرد، ولی می داند که باید زندگی کند و از زندگانی حظ ببرد. دلتنگی من از این راه است. خیال می‌کنم که قلباً هم مریض باشم. اصلا به قدری دل زده از هر کاری هستم که هیچ چیزی را در عالم دوست ندارم. به شکار هم که اینقدر خوشم می آمد، با وجود اینکه وسایل مهیا است، چندان عشق ندارم. چیز نوشتن هم عادت من است. با این کار، هرگز ذوق و نشاط خودم را بطور خوبی امتحان نمی‌کنم. به مناسبت همین کسالت بود که «آرسینا دوسود» خواستم. آرسینادوسود، خون را تصفیه می‌کند صفای خون هم در خوشحالی یا دلتنگی انسان، دخالت دارد. از رسیدنّ آن خیلی ممنون هستم.

۲۰ جلد «بحران اقتصادی دنیا» دریافت داشتم. مطمئن باشید شما را هیچوقت از خبرهایی که برسد بی خبر نخواهم گذاشت، در این خصوص هرگز سفارش نکنید. خودم قلب مادرها را می شناسم.

نیما یوشیج

آستارا

۲۶ آذر ۱۳۱۱

دوست عزیزم!

چون آدرس ترا نمی دانم کاغذ را بدون امضاء به اداره‌ی روزنامه می فرستم. خودتان حدس می زنید کی هستم. در یوش در محله‌ی معروف به لاله‌وی منزل دارم. عمارت من بهترین عمارات آن کوهستان و دولتمنزل خانی ست که بر تمام اطراف تسلط داشته است، اما حالا بیش از من غمگین است.

من خیلی از افکار خود را باخته ام و در عوض احساسات دیگر گرفته ام. در آستارا معلمی می‌کنم. صنعت من شاعری است. با کمترین درآمدها می‌سازم. زندگی خود را با افکاری که داردم تلخ می‌کنم.

من سم مهلکم برای خودم و مفید هستم برای دیگران. بیشتر چیزهایی که مردم از آن راحت می برند، اسباب زحمت منند. بیشتر یک جدال در مغز من است. عمر من با این جدال گذشته است. به آن اسم زندگی ادبی می دهند اما زندگی ادبی من غیر از زندگی های ادبی دیگر است. خودم بیشتر خودم را می شناسم تا مردم. نزدیک به دریا در سر راه جنگل خانه‌ی محقر ولی خیلی روی میل خودم دارم.

محمد جناب زاده را دوست دارم. میل دارم روابط خودش را با من محکم کند.

دوست شما

شنبه ۱۳۱۱

ثریای عزیزم!

بعد از آن قطعه شعر باز خوشحالم که به توسط این صفحه کوچک با تو روبرو می شوم. آنهم حالا که داخل در مرحله‌ی تازه‌ی زندگانی می شوی. مثل معروف را که می‌گویند «قوره نشده مویز شد» را البته در نظر داری. من همیشه با این مثل مواجه هستم. قبول هر نوع قید و زحمت بسته به وضع تفکر خود انسان است.

وضعیت از انسان موجودی می سازد که می تواند هم او را در معرض منفعت بگذارد و هم در مقام ضرر یا در محلی که نه منفعت و نه ضرر داشته باشد. می تواند از انسان یک متفکر دائمی ترتیب بدهد و همینطور یک نفر متفنن که فکر را برای سلامتی بدن خود مضر می داند. می دانی به این طریقه درآمدن به چه نحو است؟ به این نحو که انسان خدمات به جمعیت را بگذارد و خدمت به خودش را در نظر بگیرد، مثل اینکه فقط خود او در دنیاست.

با وجود این وصلت، تا آن حد که من اطلاع دارم، خیلی مناسب است و طرف برای تو یک مونس صمیمی خواهد بود. مانع نخواهد شد که تو از فکر یا خدمات

اجتماعی دست بکشی. اگر حقیقت راستگو و در تحت تربیت برادر ما ثابت قدم بوده باشی. ولی من تذکر می دهم. یک زن دو کار می تواند بکند یکی اینکه به خدمات اجتماعی مشغول باشد و یکی اینکه دایه‌ی اطفال واقع شود.

این مسئله که امروز عمومی ست که زن با دستی گهواره و با دستی دنیا را می جنباند وزن مربی مرد فرداست، و امثال این حرف ها را من همه یاوه می دانم، هیچکس حدس نمی تواند بزند که فلان طفل در تحت تأثیر چه وضعیاتی واقع خواهد شد. اعتراف به اینکه مادر اساس صفات و عادات او را می بیند مثل اعتقاد به این است وضعیات آتیه برای این بکلی بی اثر است. در این صورت زن فقط به کار شست‌وشوی اطفال خورده است. به مسائل دیگر ناشی از آن هم به کلی بی اعتقادم.

گمان نمی‌کنم این چند سطر برای من، گرچه توفکر کنی، کم باشد و از من باوجود کارهای متفرقه و فرصت کم، بیش از این توقع نوشتن داشته باشی. این سطور را مثل بهترین نمونه های محبت قلبی من بپذیر.

برادرت:

نیما

آستارا

شب ۳ دی ۱۳۱۱

ارژنگی عزیزم!

اول مطلب کسب اطلاع از احوال وضعیت شماست برای اینکه نمیدانم الان در تبریز هستید یا نه. این کاغذ با امیدی که یأس به همراه آن است برای بوسیدن دست شما گردنه‌ی «شبلی» را طی می‌کند. شاید الان با بهزاد کوچولو در محله‌ی «شش کلان» در همان خانه به سر می برید که در تابستان دیدم ولی قطعاً تا این اندازه از این خفگی و خستگی که از تنهایی تولید می شود و من به آن دچارم، سهم نمی برید. امسال با وجود اینکه یک دختر محصله‌ی کوچک هم که تعلق به یکی از دوستان دارد از بارفروش با زندگی ما شرکت کرده است و یکنفر به این واسطه برخانواده‌ی دو نفره‌ی ما افزوده شده است، تنهایی باز اثرات خود را دارد.

در آستارا تقریباً با هیچکس معاشرت ندارم به علاوه نظر به موقعیت سرحدی که با اندک معاشرت و بهانه انسان متهم می شود. در حقیقت آستارا یک قصبه‌ی کوچک است که به واسطه بیکاری مردم را خبرچین بارآورده است. با سقوط اهمیت تجارتی خود، از تاریخ تأسیس راه جلفا، این بندر آن‌ها بی بضاعت و به این واسطه

قدری تنگ چشم اند. خودشان اقرار دارند که حسدشان به اندازه‌ای‌ست که نمی‌توانند ببینند فلان آشنا یا همسایه آنها قبا نو کرده است. مذهب و عزاداری آنها از این هم یکدرجه بالاتر است. از همه‌ی اینها گذشته آن لیاقت علمی و آن سادگی ذاتی را هم ندارند که انسان بتواند با چند دقیقه صحبت با آنها رفع دلتنگی کند. از اول تا آخر این ساحل قشنگ همین عیب را دارد. مکان هم به واسطه‌ی فشردگی و تنگی معیشت مردم، غمناک است. مخصوصاً برای اشخاص غریب که هیچ آشنا و معاشری ندارند.

در این جور جاها در حقیقت باید نائب مناب جغد بود. برای همین است که امسال دور از دریا و در انتهای یک خرابه‌ی طولانی منزل گرفته‌ام. از قراری که می‌گویند در خانه‌ی من دری‌ست که در ایام قدیم به پستوی یک دکان آهنگری باز می‌شده است. در این ویرانه خواب روز موفقیت را می‌بینم اوضاع را از دور با چشم خون گرفته‌ی انتقام نگاه می‌کنم.

کدام پرنده است که بپرد و من کینه‌ی آن پرنده را در دل نداشته باشم. عیناً مثل جغد. حال ببینید که با این تنهایی و با افکار و احساساتی که همه مربوط به بیرون از تنهایی‌ست چقدر به انسان بد می‌گذرد. گمان نمی‌کنم شعرا و نویسندگان روسیه‌تزاری هم که به سیبری تبعید می‌شدند از این حیث‌ها بیش از این رنج می‌بردند.

یک کاغذ که انسان می‌نویسد در این برف و یخ یک ماه می‌کشد که به تهران برود و برگردد. بعلاوه چیزهایی را هم که می‌نویسم و انبار می‌کنم این هم یک بلائی‌ست که زحمت آن را متحملم. قطعاً اگر افکار و احساسات امروز من به این شدت جنبه‌ی اجتماعی نداشت، سقوط می‌کردم و به عوالم صوفیانه و درویشی تقرب حاصل می‌کردم.

مشغولیات عمده‌ی من بعد از نوشتن و شکار تربیت این سگ کوچک و ور رفتن با اوست. روزبروز انس و محبت او در قلب من زیادتر می‌شود. این سگ را از شیر خوارگی در تحت نظر گرفته‌ام. اسم او را «وروژگا» گذاشته‌ام. می دانید که به زبان روسی یعنی رفیق کوچک. نسبت به هیچ چیز علاقه عملی ندارم مگر به این قبیل چیزها. حتی نسبت به حق و حساب عقب افتاده‌ی خودم در اداره‌ی معارف تبریز.

یعنی در آن چندتا بالاخانه‌ی ناچیز گچی بالای آن مغازه‌ها.

خودتان می‌توانید در نظر بگیرید که چه نوع زندگی می‌کنم. انسان وقتی که با دیگران ناجور شد و به یک پایه ترقی حاصل کرد، در حقیقت به یک پایه ناراحتی و نگرانی رسیده است ولی آن عشق به شکاری که من دارم به مزاج من خیلی کمک می‌کند. امسال نسبت به سالهای قبل عصبانیت من تخفیف کلی یافته است.

دیگر از مشغولیات من که اغلب در نهایت دلتنگی شروع می‌شود همین مکاتبه است که این چند ماهه در آن قدری تنبلی کرده‌ام.

اقلاً کاغذ نویسی با دوستان می‌توانست خیلی کمک و سرگرمی واقع شود و نشد! ولی منتظرم که شما تلافی کنید و زودتر مرا از حالات خودتان خبر بدهید که از روی دریا یا از این طرف کوه‌ها برسد و اقلاً تا چند روز گریبان مرا از چنگ این تنهایی خلاص کند.

ارادتمند قدیمی شما:

نیما یوشیج

آستارا

۲۹ دی ۱۳۱۱

آقای عزیز من!

شرح مندرجه در روزنامه به قلم شما سببی برای تأثر ناگهانی من بود!

به شما در خصوص یک فاجعه‌ی خصوصی نباید تعزیت یا تسلیت بگویم. بلکه رابطه‌ی موجود، در این قضیه دارای یک مفهوم کلی ست. یعنی با حیات همه مردم اشتراک دارد.

در ایران بعد از شعرا. وزن ها (با استثناهایی) تنها اطباء آزاد هستند و از آزادی نسبت به خودشان و تاریخ استفاده‌های مخصوص می‌کنند!

همین عزرائیل‌های از فرنگ آمده‌اند که وقتی تابلوی بالای درشان را بزرگ کردند و اتاق پذیرائی شان با یک قالی خراسان یا کاشان فرش شد. اول خانم‌ها از تحسین آنها کوتاهی ندارند. می‌گویند عجب دکتر خوش سیمایی! چه دستگاه خوبی دارد! مثل اینکه دستگاه مرگ خودشان را دارند ستایش می‌کنند.

از این نقطه که مرا از همه‌ی این دستگاه‌ها دور می دارد تأثرات قلب مرا قبول کنید. مرابا خودتان و خانم محترم همشیره‌تان و همگی اشتراک بدهید. ولی از

حرفهای معمولی برای تسلیت که «کار قضا و قدر بود!» خودداری می‌کنم. زیرا که فاجعه‌ی خانم مرحوم مربوط به قضا و قدر نبوده است.

ارادتمند

نیما یوشیج

آستارا

شب ۲۲ بهمن ۱۳۱۱

ارژنگی عزیزم،

راست است کاغذ من در ۱۷ دی نوشته شده و در هشتم ماه بعد به شما رسیده است. ولی این تقصیر پست هم نیست. پست بیست روزه از آستارا به تبریز یا از تبریز به آستارا می آید. فقط راه آسان آن قسمت مشرف به بحر خزر است که قسمت قشلاقی و طالش است. این است که بلافاصله باید به جواب کاغذ شما مبادرت کنم. یک عالم امتنان و احساسات من توی این کاغذ است. این کاغذ یک عالم امتنان و احساسات را برای شما می آورد.

هر چه نوشته بودید همانطور شد. شب ۲٤ دی رئیس معارف اردبیل برای تفتیش قضایا به آستارا رسید. من جمعه شب به صدای زنگ ارابه ها و درشگه ها، که در این مدت گوشم به آنها آشنا شده است و یک موسیقی در گوشم ترتیب می دهد، در میان گل و لای رسیدن یک شخص تازه را انتظار می‌کشیدم که اسباب راحتی خیال ما را فراهم بیاورد.

همان شب فراش معارف آستارا کاغذی به امضاء خطی غیر آشنا برای من

آورد. مفهوم کاغذ اینکه در حیاط مدرسه با رئیس معارف اردبیل ملاقات کنم. چون نصفه‌ی شب بود و چراغها همه خاموش و خانم تنها، به مناسبتی رد کردم.

با این رئیس معارف یک نفر معلم هم همراه بود. از معلمهای اردبیل، اسمش زرین‌قلم. می‌گفت سال قبل در رضائیه با هشترودی کار می‌کردم. شخصاً خود رئیس معارف آدمی به نظر می آمد لاغر و بی بنیه و قدری سیاه چهره و کوتاه قامت. حقیقتاً باور کنید که من از انرژی و اراده‌ی اینطور اشخاص، با همان نگاه اول بیمناک می شوم. انسان اهل شهر باشد و فوق العاده هم ضعیف تربیت شده، در این صورت اظهار توانائی و اراده از او قدری باورنکردنی است. مگر اینکه یک امر نادرالوجود بخواهد اتفاق بیفتد. زیرا که همه چیز ما از جسم ما منشاء می‌گیرد و بعد با روابط خارجی شرایط مادی خود را تکمیل می‌کند. جسم ما با این شرایط معنی همه‌ی چیزها است. با قدری دقت دیده می شود که اشخاص ضعیف الحال زودتر تسلیم حوادث شده و اصرار و التماس مردم در آنها تأثیر می‌کند. آنهم در موقعی که طرف مقابل، یعنی آقازاده‌ی صاحب اختیار، جوانی باشد بسیار لوس و متملق از آن جوانها که با خوش مزگیهای جلف و خنک، بدون اینکه از بی اعتنائیهای مردم خجالت بکشند، خود را در هر جا جا می‌دهند و مثل کشیشها و آخوندها با وضع و لباس ظاهر کار را صورت می دهند. چنانکه بمحض ورود آقای مستشاری، رئیس معارف اردبیل، فوراً این آقازاده یک اطاق از مدرسه را خالی کرده از خانه اش فرش فرستاده آنجا را مفروش ساختند. میز گذاشتند، صندلی چیدند که آقای مستشاری روی آن بنشینند. بعد فرمان دادند به تهیه شام و ناهار تا با تملقهای خود آقای مستشاری در چند مدت اقامت خود در آستارا دچار زحمت نبوده باشند.

برای اینکه خانه‌ی آقازاده در جنب مدرسه واقع شده است. حیاطهای آستارا رادع و مانعی در بین خود ندارند. قدری نی یا چند عدد تخته حد و سهم این حیاطها را معین می‌کند. این حد و سهم هم اغلب به واسطه‌ی عبور و مرور سگها و گاوها از بین رفته است. با این وجه انسانیت، به تعبیر مخصوصی که در نزد آقازاده دارد، و سایر نظریات تقاضا می‌کرد که آقازاده هم همین کار را بکند. ولی در اول مجلس که من با

آقای مستشاری ملاقات کردم ملتفت این قضایا نبودم. حکمران آستارا هم در آنجا حضور داشتند. البته آنطور که باید حرف بزنم حرف زدم. تعجب حکمران هنوز در این است که چطور یک نفر می تواند مسلسل کلمات را ادا کند. ولی هیچ تعجب نداشت. این دو نفر همه کارشان اساساً خوب بود. تمام مذاکرات شفاهی گذشت. وقتی که آقای مستشاری رسیدند به دفتر مدرسه‌ی نسوان و دوسیه‌ها و دفاتر را دیدند که به دست خانم تهیه شده است از وضع تنظیم آنها خیلی تحسین کردند. گفتند به مقام ایالتی آذربایجان از کفایت خانم و مزایای شما راپورت خواهم داد. ولی باید به اردبیل بیائید. تا چند روز دائماً با زبانی که سراسر مدح و تحسین از من و خانم بود اصرار داشتند به مصالحه بین الطرفین و بعد انتقال ما به اردبیل. تا اینکه کتباً نتیجه‌ی مطالعات را از آنها درخواست کردم که ببینم تکلیف قطعی ما چه می شود. از طرف آنها هم تقاضای مدارک کتبی شد که آن مدارک را با خودشان به اردبیل ببرند و با آن حقانیتی که مسیح هم در احکام خود رعایت نکرده است در قضایا قضاوت شود. ببینید که آذربایجان چطور عدل نوشیروان را اجرا می‌کند!

ما هم در کمال سرعت مشغول نوشتن شدیم که همچو قضاوتی در کار ما مجرا داشته شود.

شبی که مدارک تهیه شد من خودم چند بار به مدرسه رفتم که آقای مستشاری را ملاقات کنم و مواد بعضی از مدارک با اصل مطابقه شود، ولی موفق نشدم. از قرار معلوم عده‌ای از رؤسا در محضر آقازاده‌ی ما جمع بودند که می خواستند من باب آخرین ملاقات شب آخر را هم با حضور آقای مستشاری بسر ببرند. برای اینکه یک شب هم غنیمت بود که چند نفر رئیس که هر کدام در ناحیه‌ی خود گیروداری دارند همه با هم جمع باشند. از قیافه‌ی هم حظی حاصل کنند. من که از این عالم بهره‌ای نداشتم، عیبگیری من در این مورد بی معنی بود. فقط این قول را به توسط آن معلمی که اسم بردم از طرف آقای مستشاری گرفتم که صبح ساعت ۹ مدارک را به مدرسه برسانم. بهیچوجه هم از این قضیه متغیر نشدم که در صورتیکه در تقاضای خود قید مدت و فوریت برای تهیه مدارک نکرده‌اند، چرا باید اینطور بگویند یا اینقدر تعجیل داشته

باشند. زمان ما برای هر جزئی حرکت خود هزاران دلیل محسوس دارد. کسی نمی تواند مدعی باشد که فارغ از اثر وضعیات به عملی مرتکب می شود یا فکری را در سرش می‌گذارند.

باور کنید که من و خانم با چراغ بیدار شدیم. سرم از کم خوابی و یک سلسله خوابهای پریشان، سنگین بود. هنوز آفتاب روی دریا دیده نمی شد که سراغ هیئت محترم رفتیم. در راه هر وقت چشممان به یک خط ارابه می افتاد می‌گفتیم مبادا آنها رفته باشند.

بالاخره همین بود. معلوم شد هیئت محترم آنوقت که ستاره‌ی صبح به گوشه‌ی آسمان بوده است، یعنی موقعی که ساربان حرکت می‌کند، به مشایعت آقازاده‌ی ما از آستارا به اردبیل رفته است. مخصوصاً شبانه درشکه‌چی را خواسته و تعجیل کرده بودند. مثل اینکه عمداً می خواستند ما را فراموش شده بگذارند. یا اینکه مدارک ما اینقدر سهمناک بود که آنها را ترسانیده و فراری ساخته است یا آقازاده دلی از آنها به دست آورده در آن دل بعضی کارها کرده است. قضاوت موعود از روی حقانیت عبارت از این بود: یعنی ما با رضای خاطر به اردبیل برویم. همان اردبیل که صابر شاعر ترک آنرا معرفی می‌کند می‌گوید: «ای داد و بیداد اردبیل» یا اگر راضی به این انتقال نبوده باشیم، جبراً ما را به «ای دادوبیداد اردبیل» بفرستند. یعنی با یک حکم اداری. زیرا مسلم است که در این موقع برای اصلاح کار، سوا ساختن ما و آقازاده از هم لزوم دارد. برای این کار هم طرد ما به اردبیل آسان‌تر است از طرد یک آقازاده که هم مقام نمایندگی معارف را برای ترقیات خود داراست هم در قراداغ ملک و رعیت دارد، هم پدرش به قول شما برادر مهمل الملک است و هم از همه چیز گذشته شعور دارد می داند عیب است که در آتیه بگویند وضعیات در فلان تاریخ اینقدر بد بود که برای حقوق دو نفر عضو، آنهم یکی از آنها زن، یک نفر رئیس را ولو اینکه مجرم، طرد کردند. در همه حال آقازاده با سیخ چدنی به سندخود کوبیده شده است. قسمت دروس عده‌ای شاگرد و سایر چیزها هم اهمیتی ندارد. تلگرافات اخیر آذربایجان هم دال بر همین قبیل معانی است. برای اینکه از اردبیل کسب خبر می‌کند.

در تلگراف اخیر که نظر به تقاضای خودمان حتی اجازه‌ی حرکت به طهران هم به ما داده شده است. عین این قسمت مخابره شده «اگر به اردبیل که نزدیک آستارا است می رفتید بهتر بود». ولی دیروز با کاغذ شما ازمعارف آذربایجان برای من و خانم رسیده که اسباب شک و امید واهی ما هر دو شده است. مخصوصاً یکی از کاغذها که به عنوان خود من است بقدری ملایم و بالحن امتنان وروی موافقت ازطرف اداره به من نوشته شده است که حقیقتاً اگر نمره ۱۶۸۲۹ بالای آن نبود می‌گفتم یک کاغذ دوستانه است. این کاغذ جوابی است که دکتر محسنی به کاغذ من داده است. گمان می برم انشاء آن هم از خود اوست. این است که با آن شرم و انصاف دهاتی، که همیشه سد راه من شده است، نمی دانم چه بکنم. از طرفی هم در آستارا ماندن بدون عایدی وفقط با شکار حیوانات گذرانیدن لطفی ندارد، از طرف دیگر از رفتن به طهران و به پیشگاه وزیر عرض و دادکردن با وضعیات امروزه چندان نمی توان امیدوار بودکه انسان حتماً موفق می شود. همینطور کوبیدن آقازاده، بطوری که از آقازادگی او اثری باقی نماند، برای من که در بین حوادث شهری بزرگ نشده ام آسان است، ولی این کار را هم نخواهم کرد. در این صورت باید مثل صوفیهای قدیم دارای یک فکر سرگردان شد. باید بگویم نمی دانم چه پیش خواهد آمد و به کجا خواهم رفت. به قول حافظ «عاقبت تا به کجا می‌کشد آبشخور ما».

این شعرا هم حق داشتند که این چیزها را می‌گفتند. زیرا که وضعیات هر زمانی به انسان فکری مخصوص می دهد. آنها هم لابد از فشار طبقات عالی، اگر خودشان هم نمی دانستند، سهم می برده اند. ولی من با یک اندازه تفاوت فکری در این خصوص با آنها همعقیده می شوم. در حقیقت مسلک من یک مسلک جبری مادی است، یعنی حرکت عامل زنده را هم در حین تکمیل ارتباط خود با عوامل خارجی شرط می دانم. با وجود این نسبت به بعضی قضایا خود را مثل خواجه حافظ تسلیم می دارم. هیچ ترسی برای من نیست که چه خواهد شد. ایران آب و هوای متفاوت دارد ولی در وضعیات آن چندان تفاوتی نیست. در هرکجا لقمه نانی می توان به دست آورد، درضمن به خدمات اجتماعی خود ادامه داد. عملیات هر کس قطعاً در موقع خود

شناخته می شود. زمان، حامل هزاران معرفتها است.

چه اهمیتی اگر امروز من در وضعیتهای ناگوار زندگانی کنم و با هر کس و ناکس قرین باشم. من که اهل بودن مردم را برای کار کردن خود به ضمانت نگرفته ام. در این خصوصها شما بیش از من نباید به خودتان فکر و خیال راه بدهید. در عین حال می بینید که من خودم درباره‌ی خودم چندان فکر و خیال نمی‌کنم. ابداً غصه دار نیستم و فقط به مبارزه می‌گذرانم. زیرا که زمان مجبور است مطابق با وضعیات خود عمل کند. این عمل به حکم و فشار شخصی هیچکس نیست. بلکه حکم و فشار قانون قطعی و کلی طبیعت است. مرد هم که جزئی از زمان یا طبیعت است، بایدکه همه‌ی تألمات را متحمل بشود. مسلک خود را که به واسطه‌ی خود از زمان اخذ کرده است، از دست ندهد. در جریان وضعیات عصری از آنهائی باشد که با زد و خورد جلو می روند، نه از آنهائی که گردابهای این جریان را پیدا کرده در آن دور می زنند و بالاخره در همان حال دوران در نقطه‌ی مرکزی آن گردابها فرو رفته و معدوم می شوند.

بهر حال نهایت خوشحالی من این است که آنطور که می خواهم بوده باشم، هستم. به طهران یا به اردبیل هم که بروم همین خواهم بود. مایه‌ی حقیقی در دنیا فقط همین را می دانم که با من سرشته است.

چیزی که سفارش آن به آن دوست عزیزم لازم است این است که در جواب به کاغذ من دست نگاه بدارید. مبادا که بعد از رفتن من از آستارا کاغذ شما برسد و بعضی مطالب به دست بعضی اشخاص بیفتد. تا اینکه من خودم از اردبیل یا از طهران یا از هر شهری که باشد آدرس خود را برای شما بنویسم.

دوست صمیمی شما

نیما یوشیج

تهران

۱۰ اردیبهشت ۱۳۱۲

دوست عزیزم ارژنگی! ا

قول داده بودم که آدرس خود را از تهران یا از اردبیل بنویسم. پیش از آنکه به قولم وفا کنم بجای اردبیل می‌بینید که محله‌ی تهران در صدر کاغذ جا گرفته است. ولی این مسافرت برای من خالی از رنج و زحمت تمام نشد. مقدمةً تا رشت ۸ روز در میان گل و برف و توفان و باتلاق و بیراهه‌های جنگل و از روی رودخانه‌های خطرناک ساحل و پل‌های شکسته می‌بایست رد بشوم باندازه‌ی کافی عبوست و هولناکی‌های طبیعت را به همراهی دو نفر همراه سگ خودم تماشا کردم، خودم با سورچی ارابه همکار بودم که مرا بتواند از میان فلان برنج‌زار یا فلان قسمت راه خراب طالش بگذراند.

با وجود همه‌ی اینها گمان نکنید که من از این مسافرت خوشحال نیستم و برای من ناگوار است که از جنگلهای قشنگ آن نقطه‌ی سرحدی در این فصل بهار دور شده‌ام. درعوض از همه‌ی نسبت‌ها و موضوعات مخصوص به سرحدهای شمالی خیال من فارغ است. درعذاب و شکنجه این فکر نیستم که چرا در حوزه‌ی شخصی مثل

رئیس معارف فعلی آذربایجان کار می‌کنم. شاید اقامت من هم در تهران خالی از فایده نباشد. قبل از هر استفاده اولاً ۵ سال است که من تهران را آنطور که باید ببینم، ندیده‌ام. این ۵ سال معلوم است که تهران هم مثل من عوض شده است. جز اینکه در افکار و احساسات مردم به اندازه‌ی لازم، تفاوت دیده نمی‌شود. با این نقص هم نمی‌توان یک شهر را بکلی بی فایده دانست و وضعیت آنرا عجیب و غیرطبیعی پنداشت. طبیعی است که تهران امروز باید یک فکر مخصوص به تهران امروز داشته باشد. نه این که مطبوعات در جنبه‌ی فلسفی خود از زمان دکارت و از قرن هفدهم فرانسه تجاوز نکند و تاریخ نویس‌ها یک عده نقال خوش مزه یا بی مزه و خنک باشند که در نتیجه‌ی زحمات خود مواد اولیه‌ی تاریخی را برای غیر نقال فراهم بیاورند. شعرا و ادبا، که عدد آنها در فرانسه و انگستان هم در چنین موقع به این اندازه نبوده است، با ذوقی که از مطالعه‌ی اشعار قدیم حاصل کرده‌اند این استعداد را به آن اضافه کنند که سعدی و ابن‌یمین بشوند یا فردوسی و خیام. و صنف جوان و تازه به کار افتاده مشغول باشند به نقب زدن در اعماق گذشته برای به دست آوردن یک موضوع بی نتیجه یا یک نتیجه‌ی بیفایده. برای اینکه این افکار و احساسات در هیچ طبقه و صنف تصادفی و نتیجه‌ی خالص تفکر و فشار فکری خود افراد نیست. بلکه نتیجه‌ی قضایا و وضعیات معین اجتماعی ست که با حرف زدن موجود نشده و با حرف معدوم نمی‌شود. ولی این قسمت قابل توجه است که فرانسه و انگلستان در یک چنین موقعیت خود فاقد روابط علمی و بین‌المللی و ترقیات فکری امروزه بوده فقط در خود عامل بحران و تحول خود را داشته و با قضایای فکری خارجی ناشی از وضعیات دیگر به این اندازه مواجه نمی‌شده‌اند. به این جهت نمی‌توانستند از وضعیت داخلی تجاوز کرده و مناسب با وضعیت داخلی در جست و خیزیا در افکار تکاملی خود سر یعتر از آن بوده باشند که تاریخ ترقی نشان می‌دهد.

مطلبی که هست این نقیصه‌ها هم، اگر چه مانع از پیشرفت فکری بطور دلخواه باشد، تهران را بعد از این غیبت کبرا در نظر من با تماشا می‌کند. از پشت شیشه‌ی کتابخانه‌ها اینهمه اسامی جدید کتابهای بیفایده و اغلب مضر را خواندن. رنگ برنگ

«جز رنگ‌های زنده که تنها در تابلوهاتان کار می‌کنید» مصنفین و مورخین در کوچه و بازار دیدن بدون اینکه به وجود ایشان پی ببرند از مقالات و صحبت‌های آنها وعده‌ای که در کلیه‌ی علوم و فنون موجوده اظهار رأی می‌کنند محظوظ شدن؛ در خیالتان مجسم کنید که یک سینمای مجانی ست!

بالاخره من هم لنگر ساعت شده، با حرکات نوسانی و تحولی فکر مردم و در نتیجه‌ی نوع عملیات خود آنها، در عین همه گرفتاری‌ها، به اینطرف و آنطرف می‌روم. مثل خون تازه و گرم در عروق جسم مریض. مثل پروانه‌ها از هر جا بلند می‌شوم به هر جا می‌نشینم. حتی به روی دردها و خاطرات دیرینه‌ی خودم. هر چه بگویم و بنویسم موقعیت فعلی من در تهران که آنرا بر آستارا ترجیح داده‌ام به جز این نیست. هیچ شهر اروپائی یقیناً اینقدر موضوع برای چیزنویسی ندارد. همانطور که معادن در ایران سربسته است وضعیات اخلاقی و حیاتی مردم هم سربسته است. هر کس به هر کاری گماشته می‌شود، هر کس از هر چیز صحبت می‌کند. نهضت خانم‌ها، تجدد آقاها و مقالات منتشره در این خصوصی‌ها تماشایی تر از همه چیز است.

بی‌میل نیستم که با حاصل جمع حقوق خودم و خانم بسازم و یکسال در تهران بمانم. که کاملاً به زیر و بم این شهر دست بزنم. بلکه از تماشا به عمل بپردازم و اظهار حیاتی کنم. اما از طرفی هم در این سه ماهه‌ی تابستان پناه بردن به بعضی کوهستانات سردسیر، یعنی وطنم یوش، آرزوی این دل ملول است که نمی‌توانم آنرا از سر بدر کنم. اگر تا دو ماه دیگر در تهران بمانم و با گرمی هوا بسازم از ناچاری است. باید تکلیف من معین شود که در تهران ماندنی خواهم بود یا به شهرهای دیگر خواهم رفت.

در این خصوص‌ها کاری که صورت گرفته است به جریان انداختن یک عریضه‌ی بلند شکایت آمیز است که به آستان آسمان بنیان جناب وزیر تقدیم شده است. دو دفعه هم از خودم و یک دفعه از خانم توضیحاتی شفاهی خواسته‌اند. این است که عجالةً باید سرگردان باشم. مثل سربازانی که منتظر صدای فرمان صاحبمنصبشان هستند و در عین هم خیالات یکدفعه از جا می‌پرند به خیالی که صداشان زده‌اند. البته این وضعیت هم فکر انسان را ناراحت نگاه می‌دارد. باید بگویم

من در تهران آنطور که باید باشم نیستم.

از میان رفقا چند روز قبل فقط سعید نفیسی را در باغ وزارت معارف دیدم. با همان قیافه‌ی شکسته بلکه شکسته‌تر یک انسان باریک متفکر و خیلی بیش از من مشهور که طاقت کوه بالا رفتن ندارد. ولی زیاد چیز می‌نویسد و کمتر از من به مسلک فکری معین داشتن مقید است.

حال خودتان ملاحظه کنید که در تهران با همه این وصف‌ها چقدر از بعضی جریانات دورم. بالفرض هم که نزدیک باشم چقدر با جریانات مخالفم.

در هر صورت اگر چنانچه تا اول تابستان به ییلاق نرفتم باز کاغذ خواهم نوشت. اگر هم چیزی چاپ کردم، خواهم فرستاد. مخصوصاً خجالت نکشیده از آن دوست عزیزم تمنا خواهم کرد یک عکس به امضای خود از روی صورت من که در تابلوی «مشوقین من» در ردیف سه نفر دیگر جا داده است به اندازه‌ی اصل تهیه کرده برای من یادگار بفرستند.

ولی اگر به ییلاق رفتم مکاتبه ما با هم قدری بطول خواهد انجامید. و در آنجا در هر منظره‌ی قشنگ در سر کوه‌های کلارزمی از شما یاد خواهم کرد.

دوست صمیمی شما:

نیما یوشیج

طهران

دوست بسیار مهربان من! *

عذر مرا قبول کنید ازاینکه مختصر می‌نویسم. از روزی که به طهران آمده‌ام تب می‌کنم! نمی‌دانم نوبه است یا مالاریا. چون پول فراوان ندارم که به اطبای حریص و ظالم بدهم خودم به معالجه جسم خودم پرداخته‌ام. آسپرین، گنه گنه و عصاره‌ی بید می‌خورم. ولی بقدری گرفتاریها زیاد است که برای این کار یعنی معالجه خودم هم فرصت ندارم. تقاضا می‌کنم باین ترتیب که می‌نویسم به من مساعدت بکنید: وکالت‌نامه‌ای را که در جوف کاغذ است بمعارف برده این حقوق را بصراف‌ها بفروشید بعد از کسر هفت تومان بقیه را برای من به طهران بفرستید.

به آصف رئیس محاسبات معارف هم خانم نوشته است. عمده‌ی مطلب این است که طول نکشد. شاید فردا قانون طوری خود را تغییر داد که حقوق مردم را نصف کرد یا بکلی آنها را از حقوق خود محروم داشت. خداحافظ شما و سایر دوستانم در این

---

* آرین پور.

هرج و مرج قانونی اخلاقی و فکری از مبدایی که به آن معتقدم سلامتی و رستگاری شما را طالبم.

نیما

شمیران

۴ تیر ۱۳۱۲

نکیتای عزیزم!

در این ساعت آخرین فرصت خود را با کمال عجله دارم به مصرف گشت و سیاحت در شمیران، ییلاق تهرانی ها، می‌گذرانم. سه چهار روز بعد حتماً به طرف یوش خواهم رفت. باید تهیه‌ی اسباب مسافرت به آن نقطه‌ی قشنگ دنیا را فراهم آورد به این واسطه وقت من خیلی کم و قیمتی ست و از هر قسم کار تحریری و فکر در آن خصوص کناره کرده‌ام ولی چون لازم بود که در خصوص نوول‌نویسی برای شما قدری صحبت کنم و قول داده بودم. این کاغذ را بهانه قرار می‌دهم.

کتابچه‌هایی را که خانم با خودشان برای شما به شاهرود می‌آورند در زبان فارسی عجالةً بهترین محرک و نمونه به جهت این قبیل چیزنویسی های صنعتی ست.

سابق بر این، این کتابچه‌ها جدا جدا به اسم «افسانه» به توسط یکی از کتابخانه‌های معروف تهران چاپ می‌شده است. در حقیقت اختلاطی از افسانه و حکایت و نوول است، جز اینکه بدون استثناء به همه اسم «افسانه» داده است و چنانکه می‌بینید به مجموعه‌ی آنها اسم دیگر. شما البته از میان آنها ترجمه‌ها را در نظر

خواهید گرفت نه چیزهایی را که اثر طبع همشهری ها هستند ولی بعضی موضوعات به قلم همان همشهری ها، من جمله به قلم سعید نفیسی در میان آنها خواهید یافت که مستثنی و قابل خواندن اند و از حیث صنعت نه تنها جانشین بعضی از آثار اروپائی بلکه از مقداری از آثار اروپایی هم که مربوط بقرن ۱۹ و ۱۸ اند بهتر است. ترجیح آنها نسبت به آثار قرون گذشته یکی از همین لحاظ است که نوول است و بیشتر می‌تواند خواننده پیدا کند.

امروز دیگر رمان‌نویسی مخصوصاً رمان تاریخی رو به انحطاط و زوال می‌رود. این بحران و تحول ادبی بی علت نیست. اشکال صنعتی هم مثل حیوانات، نسل و انقراض نسل دارند و علت آن شکل مناسبات اجتماعی ست که تغییر می‌کند و بر اثر آن تغییر وضع فکر و روحیات مردم، نویسنده هم که جزو مردم است، تغییر می‌کند. البته کثرت کار و مشکلات زندگی و کمی وقت هم البته به مردم اجازه خواندن چیزهای پر طول و تفصیل را نمی‌دهد. چیزهای پر طول و تفصیل در ایران بیشتر رواج باید داشته باشد، برای اینکه در ایران کار کم و کارخانه در حد صفر است. ولی چیزی که هست خوانندگان با یکدیگر فرق دارند. از این گذشته چه علت دارد که نویسنده به وقایعی که در هر قدم و در هر روز با آن مواجه است و بهتر آن‌ها را می‌شناسد نپردازد و خود را پرتاب کند به طرف سلسله‌ای از وقایع که در صورت صحیح و راست بودن خود هم شکل ارتباط اجتماعی خود را با شکل اجتماعی امروزه کم و بیش تغییر داده است. پس عمده‌ی وقایع همین وقایع است که در پیش چشم انسان زنده مثل تابلو نصب شده است و محل رفاهیت یک طبقه و باعث بر استراحت طبقه‌ی دیگر است. مگر اینکه نویسنده مجبور باشد به مناسبتی، که باز مناسبات اجتماعی عصری باعث بر وجود آن شده است، مثلاً به علت نداشتن یک آزادی کافی یا به مناسبتی دیگر، موضوع رمان خود را از میان وقایع گذشته انتخاب کند تا با اشخاص حی و حاضر زمان خود اصطکاک نداشته باشد.

بالاخره نوول، که میراث باقی مانده از رمان‌نویس هاست و تئاتر و سینما رقبای آن هستند، باید دارای یک موضوع اجتماعی باشد یعنی عادات و آداب و

جزئیات روحی یک صنف یا طبقه را تجزیه تحلیل کند و پیش چشم بگذارد. مؤثرتر از موضوعاتی که تجربه می‌شوند و مربوط به مخفیات روحی ست و انسان را به عالم فکر و خیال سوق می‌دهد موضوعاتی هستند که راجع به اساس زندگانی ظاهری و مادی ست یعنی وصف مؤثر چیزهایی که به چشم درمی‌آیند البته لازم نیست حتماً نوولی که انسان می‌نویسد نتیجه داشته باشد. هر موضوع اجتماعی که نظر شما را جلب می‌کند، زشتی یا جمال آن، همان نتیجه است. چند صفحه صحبت از خصوصیات اخلاقی و فکری یک نفر حاجی یا ملاک یا تاجر یا روحانی یا کارگر فلان موسسه به نویسنده و خواننده‌ی او موضوع یک کتاب کوچک را می‌دهد که اسم آن کتاب، نوول است جز اینکه من به نوول هایی که می‌نویسم تا اندازه‌ای جنبه‌ی فلسفی می‌دهم.

نقطه‌ی نظر من افکار و فلسفه‌ی خود من است و با طریقه‌ی معین فکری که بعدها معلوم می‌شود. این قسم نوول نوشتن هم یک قسم دخالت دادن فکر و ذوق و سلیقه است که البته محتاج به تحصیل فلسفه و یافتن مسلکی ست که نسبت به زمان خود ثابت است. اگر از نقطه نظر مسلکی بتواند به کار شما بخورد قطعاً از نقطه نظر فلسفی برای شما، و هر خانمی که می‌خواهد چیز بنویسد، خشن و نازیباست. چنانکه محزون نوشتن با حالت مزاجی که دارید به کار شما نمی‌خورد. به علاوه بر اثر تحولات ادبی در دنیا هم محزون‌نویسی منسوخ شده است. بعبارت اخری مناسبات اجتماعی یک روزتراژدی را به وجود آورده بود که با تضرع و عجز و لابه دل ظالم را به رحم بیاورند. اما امروز بجای این ها خشم و میل غلبه و حس انتقام و فکر اساسی، وسیله قرار داده می‌شوند و فردا ممکن است که هیچیک از اینها بکار برده نشوند.

بنابر این نویسنده، چه مرد باشد وچه زن، برحسب استعداد خود باید چیزی بنویسد که مردم را به زوال و عجز و شکست درمقابل یک عده مردم از جنس خود دعوت نکرده باشد.*

یقین بدانید موضوعات مضحک و مفرح یا زنده کننده برای هر خواننده‌ی در عین محرومیت و دچار محرومیت های حیاتی به منزله‌ی علاج و درمان است یعنی تا

---

* این قسمتها در اصل نامه با خط قرمز آمده است.

اندازه‌ای اسباب تسلی است، درصورتیکه وقایع غم انگیز، که کتاب فلان نویسنده را پر می‌کند، به عکس. اینطور نویسنده که از روی مقهوریت و افتادگی چیزی می‌نویسد مسلم است بجای اینکه از مقهوریت و افتادگی مردم بکاهد بر آن چیزی افزوده و به ناگواری ها کمک داده است.

چیزی را که می‌بایست در نظر داشته باشید این است که در یک نوول دستجات اشخاص مختلف و دارای عملیات طولانی و فصل ها و وقایع جداگانه از طرف دستجات جداگانه، چنانکه در رمان وجود ندارد نوول، نیست بلکه جریان فکر یک نفر واحد در نوول تجزیه، یا عملیات متوالی یک فرد در ارتباط با عملیات دیگران است. در نوول رئالیست محل ها، مجالس و مواقع مختلف و وصف های پر طول و تفصیل در نوول راه ندارند. وصف چیزها کوتاه و زود گذرنده است. به اصطلاح روس ها «نابروسکا» یعنی قلم انداز و کم پیله و مفید. بهترین نقاش کسی را می‌دانند که با چند تکه رنگ منظور خود را به وجود بیاورد. همین طور بهترین نویسنده کسی ست که با چند کلمه خواننده را خلاص کند و آنچه را می‌خواهد به خواننده بدهد، یعنی مثل پروانه پس از نشستن روی یک گل و اخذ مواد لازم، باید پرواز کرد به طرف گل دیگر.

این طریقه الان طریقه‌ی همه‌ی نویسندگان است که سرفصل یا صدر رمان خود را شروع نمی‌کنند با وصف مفصل از زندگانی داخلی فلان کشیش یا شکل صنعتی ساختمان کلیسای نتردام نمی‌گویند: در ناحیهٔ... قریه‌ی ییلاقی قلعه ها و چطور و چطور و شخصی در آنجا از زمان قدیم ساکن بود و اسم این شخص فلان بود بلکه می‌گویند: قلان قلعه در فلان جا واقع شده بود و فلان کس ۱۱ سال بود در آنجا منزل داشت. بدون اینکه مثلاً بگویند خاک قلعه از چه جنس خاکی بود.

اما در وصف کردن هر چیز باید جزئیات آن را در نظر گرفت. مثلاً به جای این جمله که: «یک پل کهنه که علف بر آن سبز شده بود» این جمله ترجیح دارد که: «یک پل کهنه که به مرور زمان از شکاف سنگ های آن کوکنار کوهی و اسپند و علف های مخصوص آن ناحیه سبز شده بود.»

می‌بینید که اسم گیاه‌ها هم آورده شده یعنی به جزئیات و خصوصیات پرداخته شده است ولی بطور اختصار. مثل سعدی امروز نمی‌گویند «یکی از حکایت کنند از ملوک» بلکه می‌گویند کدام ملک و از کدام شهر. همین که مطلب با اسم و رسم و با خصوصیات خود معلوم شد به راست شباهت پیدا می‌کند و مؤثر واقع می‌شود. کار نویسنده رئالیست هم باید این باشد.

تأثرات خود را هیچوقت نباید شرح داد. چه چیز او را متأثر داشته است؟ شرح و وصف همان چیز و مجسم ساختن همان، یعنی انتخاب مؤثر بجای تأثر؛ منظور نویسنده را انجام می‌دهد و چیزی را که نوشته است در خواننده کم و بیش دارای آن تأثیری خواهد شد که می‌خواهد.

در ایران جوانهایی که کم و بیش ذوق و استعداد چیزنویسی را به ممارست پیدا کرده‌اند به واسطه‌ی عدم رعایت همین مسئله‌ی بخصوص، که تفاوت عمده بین ادبیات شرق و غرب را نشان می‌دهد، نتوانسته اند نوشتجات خود را مؤثر ساخته باشند. من خودم به جوانهایی برخورده‌ام که حقیقةً دچار یک نوع تألم بوده‌اند ولی شرحی را که بر اثر تألم خود نوشته‌اند ابداً نشان از تألم آنها نمی‌دهد. یعنی قادر نیست که خواننده را مثل خود آنها متألم بدارد. این قلب‌های دردمند به دو دست گرفته شده فقط با استعمال کلمات: «آه! افسوس!» قصد اثر دادن به بیانات خود داشته‌اند. برخلاف دسته‌ی دیگر که اخیراً با ذوق و استعداد کم و بیش درمطبوعات ایران ظاهرمی‌شوندو به واسطه‌ی مطالعه در ادبیات اروپایی دریافته‌اند که از چه راه باید بنویسند. البته همه‌ی اینها فرع عمل و فکر و شکل و راه عمل است.

من چیزهای لازم را که به چشم دیده‌ام نوشته‌ام اگر شما عجالةً آنها را در نظر بگیرید ــ و در آن فکر کنید خیلی مطالب راجع به نوول نویسی پیدا خواهید کرد و قطع دارم که مثل دیگران به خطا نمی‌روید.

این را هم یادآوری می‌کنم که در این «افسانه» ها در ذیل موضوعاتی که کم و بیش قابل خواندن هستند، خط قرمز کشیده‌ام.

برادرت: نیما یوشیج

ثریای عزیز من!

این که به من کاغذ نمی‌نویسی از ناکتا تقلید می‌کنی یا برای نشان دادن بی‌علاقگی خودت است، یا می‌خواهی بر من سبقت بگیری؟ ولی این آخری اشتباه است! من امروز در این خصوص به درجه‌ی کمال رسیده‌ام.

شما را همه کس دوست دارد ولی مرا کمتر. چنان بسر می‌برم که سمور و سگ آبی در این دریاچه‌ها و جنگل‌های غیرقابل عبور که مرا احاطه کرده‌اند، در این خصوص ابداً با من مسابقه نکنید.

قلب من در نتیجه‌ی صدمات روزگار کرخ شده به حدی که حس می‌کنم خیلی این حالت برای من زود بود. من به نحوی زندگی می‌کنم که فلان جانور وارد سم آن جانور. این حیات بالقوه است برای اینکه یک روز حیات بالفعل داشته باشیم و برومند و مستمر واقع شویم.

در حقیقت آنچه بیشتر حظ و لذات زندگانی مرا تأسیس می‌کند و من به آن اعتقاد دارم یا داخل در مسلک من است یا در طی خاطرات بسیار وحشی کوهستان و

اشخاصی که از بین رفته یا مرده‌اند. و خاطرات زمانی که تو شیر می‌خوردی. زمانی که تو تازه به راه افتاده بودی. ولی من با گذشته بیشتر خوشحالم تا حال حاضر که احساسات محبت‌آمیزی از آن ناشی نمی‌شود.

یقین بدان عزیز من اگر من در محوطه‌ی اتاق خود در مقام مفیدترین نویسنده و شاعر اجتماعی عصر حاضر ایران محسوب نمی‌شدم و این سرگرمی من با کتاب و قلم نبود و این مغز خستگی ناپذیر را در محل موازنه با وضعیات نمی‌گذاشتم و برفراز همه‌ی حوادث و همه‌ی تألمات فرمانروایی فکری نداشتم و امید یک روز فتح و انتقام از دشمن نبود بارها استخوانهای تن من از پوست و گوشت و خون خالی و در زیر خاک بیابان بود.

اما من امروز با افکار و تألمات خود، که در اطراف من وضعیات دنیایی خیالی آتیه را به وجود می‌آورم، مثل کرم پیله به خودم می‌تنم.

اگر تو هم به این نحو کار کرده و پیش می‌روی و به این واسطه مثل من برادری را فراموش می‌کنی، حق داری. معذور هستی. اغلب اشخاص فکور که کارهای فکری دارند، کمتر به عمل می‌پردازند و معاشرت آنها، حتی با کسان خیلی نزدیکشان هم، کم است. چندان قیدی به نوشتن و جواب دادن ندارند، مگر در موقع حس یک ابتلاء و ناخوشی و امثال آن.

ولی اگر می‌دانی که من نسبت به توجه احساساتی دارمَ و چقدر از تو به حسب سن پیرترم، مرضی در اعصاب تو هست که به من کاغذ نمی‌نویسی. من زیاده حساس بودن اعصاب را مرضی عارضی می‌دانم و همینطور زیاده رخوت و ضعف آنها را. مخصوصاً درباره‌ی زنها که علاوه بر تأثیر تربیت و وضعیت خیلی عادی که آنها را رقیق‌الاحساس‌تر ساخته است به حسب ارگانیزم خود نیز دارای رقت احساساتند. اما با وجود این اگر از روی کم علاقگی بخواهند از یکدیگر سبقت بگیرند نه مرد هستند نه زن. بلکه از نقطه نظر یک تقسیم‌بندی از روی خواطر نفسانیه، حد رابط بین مرد و زن محسوب می‌شوند.

آیا تو آن حد رابط هستی ثریا؟ و پس از یک مدت طولانی زندگانی مملو از

خاطرات نیما را فراموش می‌کنی؟ یا کاغذ تو از سر این کوه‌ها و جنگل‌ها برای رسیدن به گوشه‌ی این جای غمناک و خلوت و پیدا کردن من خسته می‌شود؟

برادرت:

نیما

طهران

شب ۱۴ مهر ۱۳۱۲

ارژنگی عزیزم

شاید شما فکر کنید در این مدت من در کجای عالم بودم و چه کار می‌کردم که به شما هیچ کاغذ ننوشته‌ام. ولی این هیچ فکر ندارد. اولاً از اخلاق من و شما، که همیشه سرگرم به کار خودمان هستیم، بعید نیست. ثانیاً در طهران نبودم. جائی بودم که می‌دانم دلتان برای آنجا پرواز می‌کند. مدتها منزل من بالای یک تپه بلند و مشجر بود که به جنگل قشنگ ییلاقی «کلارزمی» نگاه می‌کرد. اسم این جنگل را در کاغذهای من خوانده‌اید. اطراف منزل من پر بود از زرشک و بوته های انگور وحشی. مشرف بود به تکه چمنهای طبیعی که از دور و نزدیک در جنگل و در سر کوه ها پهن شده بودند و چشمه های سرد و گوارا که از لای سنگلاخهای سفید بیرون می‌جستند. بعد در روی زمینهای مستور از کاج و سرو جاری می‌شدند. و پرتگاههای هولناک که به نظر می‌آمدند الان در روی دره ها خراب می‌شوند. در زیر درختها دهلیزهائی که قلوه سنگها از خزه در آنجا سبز شده بودند. سارهای سیاه که فرار می‌کردند و می‌رفتند در این دهلیزها می‌خواندند. من همه روزه مرتباً وقتم هیزم آوردن از کوه برای مطبخ و به شکار

حیوانات می‌گذشت. وقتی که کار نداشتم چیز می‌خواندم و چیز می‌نوشتم. آدمهائی که با من همصحبت بودند باور نمی‌کردند که در دنیا جعبه‌ای هم هست که صدای انسان را ضبط می‌کند و در موقعی که انسان می‌خواهد برای انسان آواز می‌خواند. هر وقت صدای گرامافون من در جنگل می‌پیچید، دور من جمع می‌شدند. من یک وجود خیلی با هنر در بین آنها بودم، با تعجب به من نگاه می‌کردند. من صفحه می‌گذاشتم آنها هم نی می‌زدند و لخت شده جلوی آتش می‌رقصیدند.

بالاخره این محل آسایش و جلوه‌ی طبیعت که من حالا دارم نقل می‌کنم یکمرتبه قطع شد. برای تحصیل معاش مثل همه کارگرها که از ده ما بیرون رفتند و با حسرت چاره‌ناپذیر آن سرزمین قشنگ را وداع گفتند، من هم از منشاء خود جدا شده به شهر کثیف طهران آمدم. نمی‌دانید چقدر اهالی کوهپایه وقتی که محل خودشان را ترک می‌کنند، دلتنگ می‌شوند. بار همه‌ی این دلتنگیها را متحمل شدم ولی متأسفانه هر چه دوندگی کردم، چون دوندگی من از راه رسمی و بدون واسطه بود مورد ثمری نبخشید و فعلاً با حقوق قلیلی که به بیکارها می‌دهند می‌گذرانم. از قرار یک خبر خصوصی دوسیه به طوری است که نمی‌توان به آذربایجان مراجعت کرد.

من هم نمی‌خواستم حتماً به آذربایجان بیایم. مقصود من کار کردن بود. هنوز هم بجز در آذربایجان در هر نقطه‌ی دیگر مانعی نیست. من عجالتاً به این احمقها فعلاً خود را معرفی می‌کنم نه چیز دیگر. بهر قسم کاری هم که کمتر از کار سابقم منفعت نداشته باشد، تن در نمی‌دهم. این حقوقی که اسراف در بودجه بوده و به من می‌دادند، حقوق یک پیشخدمت بود و بهمین واسطه در تقاضای خودم شغل قهوه‌پزی و سرایداری را هم قید کردم. حتی تصمیم داشتم برای اینکه طرف توجه واقع بشوم فکل و کراوات بزنم. با وجود این که چشمهای من مثل دوربین کار می‌کنند، عینک به چشم بگذارم. چیز غریبی هم نیست که مردم به این چیزها اهمیت می‌دهند. این شکل معیشت که ما داریم شامل همه‌ی این چیزهاست ولی کار من با این چیزها اصلاح نمی‌شد. شاید به مقام معظم مافوق، که عبارت از آن سه چهار تا بالاخانه‌ی روی دکان خیاطی و قصابی تبریز است، راپورت داده شده باشد که من که نیما یوشیج هستم در حین کتک کاری

با آن آدم بی سواد لگد زده‌ام و بند ساعت مبارک آن آدم بی سواد پاره شده است. می‌دانید مقام معظم، که حامی علوم و صنایع است، چقدر به این مسأله اهمیت می‌دهد.

رویهم رفته دوست عزیز من! از این طور زندگی چه کسل بشوم چه نشوم من با مشکلی که خودم می‌دانم و می‌خواهم زندگی نمی‌کنم. میل و اراده‌ی دیگران هم در آن دخیل است. اگر به بعضی کلمات حکمت صولت که معنی دام عنکبوت برای صید مگس اند و فلاسفه‌ی مندرس جانی، برای تشویق مردم به کار ساخته اند، اعتقاد داشته باشم خیلی کور و ابلهم. این جملات دارای هیچ معنی اجتماعی نیست که انسان کار بکند و به مقصود برسد یا بعد از صبر، نوبت ظفر است یا از خوبی، خوبی و از بدی، بدی می‌رسد و امثال این جملات که ادبیات خطرناک وتجملی قدیم را پر کرده است. من نه به مقدر از روز ازل معتقدم، نه اراده‌ی خود را تحت فشار و اجبار خاصیتی می‌دانم که روح عنوان دارد. چون کاملاً آدم این دوره هستم و از راه دیگر خود را مجبور نمی‌بینم.

این جمله را از من داشته باشید: اگر من بخودی خود آسیابان بودم، سنگ آسیا هیچوقت از کار نمی افتاد. عقاید من راجع به انسان و زندگانی، تقریباً در این جمله جمع است.

موقعی که به ییلاق می‌رفتم در خصوص بعضی خاطرات عجیب و غریب که مثل اسرار زندگانی مرا فرا گرفته بود، فکر می‌کردم. قطعاً در ییلاق به هر کوه و دره که نگاه می‌کردم به توسط خاطرات دیگر، این خاطرات می‌بایست تجدید بشوند و به من نیش خودشان را بزنند. در این موقع یک یادداشت از مغزم برای خاموش کردن این قبیل خیالات گرفتم. حقیقتاً مثل اینکه یک نفر انسان برای یک نفر انسان دلسوزی بکند و به دست او سلاح برای دفاع بدهد، مغز من به من کمک کرد. به این واسطه با نهایت خوشی، چنانکه گفتم، ییلاق را گذرانیدم. گاهی خیال می‌کردم قلب من در طول ایام کرخ شده است اگر بگویم آن یادداشت این بود که:

زندگی مرد، پر از اسرار و حوادث است. می‌بینید که هیچ اهمیت فکری

ندارد. اما من به آن اهمیت می‌دهم و از آن خوشم می‌آید و همیشه آنرا به خودم تکرار می‌کنم. برای اینکه خیلی اثرات در این مدت اخیر در زندگانی من داشته است.

همینطور که سگ و بعضی حیوانات با آب دهانشان زخمشان را علاج می‌کنند، انسان هم از وجود خودش در تحت اثرات خارجی وسیله‌ی محافظت و معالجه‌ی خود را به وجود می‌آورد.

می‌گویند زنبور عسل از آب دهان خود می‌خورد. دهاتیها وقتی که محصول عسل را برمی‌دارند یک قسمت عسل را برای خوراک زمستانی این حشره‌ی کوچک، که ماحصل زحمت او را می‌خوریم، در کندو باقی می‌گذارند. هیچ چیز غریبی نیست. همینطور عنکبوت که روی بافته‌ی خود، یعنی آب دهانش، بالا می‌رود و صید می‌کند یا وقتی که اغتشاش هوا را قبل از وقت می‌فهمد، تارهایش را محکم می‌بندد. همه‌ی اینها نتیجه‌ی کار در ضمن مشکل معیشت است. اما برای انسان که در مصارف خود و شکل تهیه‌ی آنها فکر می‌کند و ماده‌ی معیشت او همانطور نیست که طبیعت به دست او می‌دهد و منفرداً به استعانت خود آن را دریافت نمی‌دارد، قضایا اینقدر ساده نیست. افکار انسان، هر قدر که مایه‌ی تسلی خاطر واقع شوند که با آن یک نفر دهاتی قانع بتواند به آسودگی زندگی کند جای ماده‌ای را که به آن احتیاج دارد، نمی‌گیرند. به این معنی که زندگی او بنابر میل شخصی خود او یا یک نوع تضامن و تمهید اخلاقی نیست. به فرمان یک مبدأ عقلی زندگی نمی‌کند. یک فیلسوف فکور مثل کانت آلمانی، که با رشته‌های خیال خود به آسمان و عقل ماوراء آویزان می‌شود، در مقابل برق و تلألو همین مبدأ عقلی، که در نظر او عقل مادون است، گیج و گم می‌ماند و دست به گردن نظریه‌ی اخلاقی خود شده خیال می‌کند برای زندگانی راه پیدا کرده است. در صورتیکه انسان نمی‌تواند با مقداری کار معین و صبر به اندازه و عقل کافی و خلق نیکو در جریان هر شکل معیشت که هست، مقداری معین از مابه‌الاحتیاج خود را به دست بیاورد. بعضی از شعرای قدیم هم نه از روی اطلاعات علمی، که از روی جریان زندگی خود در مذمت صبر و عقل و صفات اخلاقی علمای اخلاق، شعر گفته‌اند.

یقیناً شما که داخل کارید و بیشتر از من، که داخل در کاری نیستم، مجبور به آمیزش با مردم هستید، اشخاص محروم را مکرر دیده‌اید که چطور با وجود دست‌آویز شدن به همه جور وسائل عقلی و اخلاقی و عملی، حیات خود را در عین بیچارگی می‌گذرانند. مثل پیرزنهای فلج همیشه از روزگار و اشخاص شکایت می‌کنند و اگر جوان هستند و برای انجام مقصود خودشان کاملاً جد و جهد داشته‌اند، گمان می‌برند این تناقض در جد و جهد آنها بوده و خودشان باعث بر عدم موفقیتشان شده‌اند. حیات ما انعکاسی از حیات دیگران است. برای اینکه همه با هم زندگی می‌کنیم. باید در عیب همه کس دقیق بود.

در واقع به یک انسان اینقدر فریب خور باید بخندید که با عقل و نصیحت می‌خواهد زندگی کند و برای این کار مثلاً کتاب اخلاق «ساموئیل اسمایلز» را بدقت می‌خواند و به خاطر می‌سپارد. من خودم در گوشه و کنار این شهر به جوانهائی برمی‌خورم که با کمال اطاعت و امیدواری کار می‌کنند و اعتمادشان به کار خودشان است. به جوانهائی که جهالت و عدم اطلاع را بطور کلی سبب همه‌ی نکبتهای زندگی مردم می‌دانند و یقین دارند که با برطرف ساختن جهالت عمومی، آسایش عمومی میسر می‌شود.

اخیراً جوانی را دیدم که وکالت می‌کرد و «نظام العالم والامم» طنطاوی عرب را می‌خواند که لابد از روی آن زندگی خودش را درست بکند، یا زندگی مردم را. مقاله‌ی رشید یاسمی را در روزنامه‌ی «ایران» راجع به تربیت خواندم که به جلد غزالی طوسی و داروین فرو رفته است بعد با یک فکر مصرفی. که خطر آن کمتر از فاتالیزم غزالی نیست انسان را خادم خالصاً مخلصاً طبیعت قرار داده و در نتیجه به اخلاق و تربیت بازگشت می‌کند. خود روزنامه‌ی «ایران» در چند روز قبل اساساً موضوع یک کتاب کلاسیک خیلی قدیمی اخلاق را برای اظهار اطلاع سرمقاله قرار داده بود. از که اسم می‌برید در «ایران» که من او را قشنگ و حسابی معرفی نکنم که چطور عقیده و سلیقه‌ی او برای جمعیت به منزله‌ی سم است و چطور گذشته از حیث اینکه فکر او به سند و اساس معین تکیه نمی‌کند، ذوق و استعدادی را که در چیزنویسی دارد در تعقیب

همین قبیل مسائل به هدر می‌دهد. همیشه انسان به این درماندگیها برمی‌خورد. در هر صنف و طبقه، چه با سواد و چه بی سواد، می‌بیند همه‌ی اینها به اندازه‌ی خود در تحت نفوذ فکری آن متفکرین جانی هستند که افکار خود را از دوره‌های پیش از خود یا از زمان خود گرفته و به دوره‌های آتیه داده‌اند. در هر صورت زمان حاضر هم همین فکرها را علاوه بر فکر کار و کوشش فردی باید به آنها بدهد. نمی‌دانند زندگانی از چه راه و از چه قرار است و ساده‌ترین آنها خیال می‌کنند از عالمی مجرد و غیر از این عالم به زمین افتاده و با افکاری که آنها هم مجرد و بلاارتباط با این عالم اند باید به آسمان بالا بروند و این مسکن و پوشاک و خوراک موقتی شب منزل و لوازم شب منزل آنهاست. یک چنین انسان مصنوعی و محصول خیال و علم خالص و فارغ از تأثیرات جمعی، که بالاخره خادم طبیعت است و به او باید ترتیبی مطابق اجازه‌ی طبیعت داد و اینهمه دستورات خلاقی «ساموئل اسمایلز» ها و سعدی ها را باید در مغز خود انبار کند و خود را مثل کتابخانه برای چند صباح زندگانی حرکت بدهد، من نمی‌دانم چطور انسانی است. چطور برای همه‌ی انسانها اینطور انسان شدن میسر است.

این انسان همه نور قدسی، همه روح، همه اخلاق پاکیزه چرا به تجرد خود اکتفا نکرده و در ضمن همه‌ی مشغولیات معنوی و عملیات غیرمرئی به اصلاح وضعیت داخلی اقتصادی خود می‌پردازد؟

وقتی که به جریان مادی زندگانی خودمان نگاه می‌کنیم می‌بینیم قضیه برخلاف تصورات بعضی ها است. کتابی که عنوان «رهبر جوانان» یا «اعتماد به نفس» و امثال اینها را دارا است، هیچ معنی اجتماعی ندارد. موفقیت یک دسته اشخاص تاریخی هم وقتی که با قوانین تفکر مادی امروزی تجزیه می‌شود، تاریخ، یعنی جریان مبارزه‌ی اقتصادی را پیش چشم می‌گذاریم همه وقت مربوط به قضایائی کلی و جمعیتی دوره‌ی خود بوده است.

نصیحت و دلجوئی و دستورات اخلاقی اگر من صدهزار تا از آنها را با عبارات آب و تاب دار و به نظم و نثر بنویسم، خوراک و پوشاک و مسکن نمی‌شوند. این احتیاجات، ما را علیل و زمین گیر می‌کنند. اگر نان مفت و نتیجه‌ی زحمت دیگران که

صبور و ساعی هستند در بین نباشد، یا امیری یا وزیری در مقابل یک مدیحه دهان ما را از جواهر پر نکند. عارف و فیلسوف خطرناک خیالی و صوفی مآب نمی‌توانیم بشویم تا به آنها دستور سعی و صبر بدهیم. یا به خیال اینکه چون عاقبت کار دنیا فنا است به خواب یا به مستی بگذرانیم، چنانکه یک شاعر معروف نیشابوری در قرن پنجم هجری می‌گذرانید. دستورات اخلاقی که تشویق به کار یا تحریک به صبر و امثال آن است در جنبه‌ی عقلی و تصوفی و در هر جنبه‌ی دیگر خود همه از این رویه تفکرات اند. در نتیجه یکی هستند. از سنگینی های چرخ اجتماع کم نمی‌کنند، اما قادرند که یک نفر انسان ساده را سرگردان و معطل نگاه بدارند و ثابت می‌دارند که از خواص زمان ما هستند. از شکل معیشت ما به وجود آمده در نتیجه‌ی ترقی صنایع و بحران اقتصادی و مبارزه‌ی تاریخی با شکل معیشت ما می‌میرند و زمان، مدفن آنها است.

وقتی که انسان و زمان که منسوب به او است در تغییر است راه معین عقلی نمی‌توان پیش پای او گذاشت. نباید گفت: اگر یک نفر در نکبت می‌گذراند تقصیر از خود او است، ولی اینکه دچار عوارض عصبی و مبتلا به مستی دائمی باشد. خود میل به مسکرات و افراط در آن، در نتیجه‌ی شکل معیشت ما است. بیشتر در خانواده‌های تنگدست دیده می‌شود. برای بستن در میخانه‌ها، باید در کارخانه‌ها را باز کرد و به اشخاص کار داد و باز برای کاستن از عده‌ی میخانه‌هائی که باقی مانده است باید دید آیا در شکل معیشت ما نقصی هست یا نه.

در واقع انسان جریان و حرکت دائمی مادی را می‌پذیرد. ضدی است که همیشه با ضد دیگر مواجه است. در دنیا هیچ حادثه و ضدی هم وجود ندارد که عاری از ماده بوده باشد.

الان من دارم راجع به گذران معاش خود یک دفعه‌ی دیگر هم اقدام می‌کنم تا ببینم که ممکن است در بین این همه باسوادها و بی سوادها کاری از پیش ببرم. تصور کنید به هزارها اشخاص و چیزهای برخلاف‌میل خود برمی‌خورم که حتی خیال آنها هم در ذهن من گذشته است. برای اینکه انسان بخودی خود پیش نمی‌رود. همین طور بخودی خود دارای افکار و عقایدی نیست تا اینکه عیبی بر او تعلق بگیرد. ولی نسبت

به تاریخ، ممکن است به واسطه‌ی افکار و عقاید خود معیوب قلمداد بشود. من این مطلب را مخصوصاً می‌نویسم به شما که دوست منید که در پیش شما بماند برای روزی که گذشته‌ها بکار می‌روند.

اگر من بهتر از شما نقاشی در ایران نبینم و شما متجددتر از من در بین همه‌ی این همشهریها سراغ نداشته باشید، این نوع قضاوت ما است. ولی اگر در مقابل خود مردم را موظف به وظیفه‌ای بدانیم و فکر کنیم چرا به آن درجه شهرت که لازم بوده است، نرسیده‌ایم، این از خودپسندی ما است. در یک مملکت فقیر از حیث علم و صنعت، این روزها بلندپروازی است. چه چیز باعث بر این خودپسندی شده است که علمای اخلاق آن را عیب در نظر گرفته و با قوه‌ی غیرمرئی اخلاق می‌خواهند آن را زائل کنند؟ شکل معیشت و در نتیجه منطق احتیاجات که ما را مثل موم نرم می‌کند و در موقع خود از آهن سخت‌تر جلوه می‌دهد و لازم است که حسود و جسور و خودپسند باشیم.

همین علت اگر همه‌ی اشیاء را تحت تأثیر و رابطه‌ی مشترک در نظر بگیریم و انسان را جزئی خارج از طبیعت و طبیعت را کلی مجرد و مؤثر در او ندانیم، در این اشخاص هم که سنگ میان راه من و شما هستند تاثیر دارد. بمحض اینکه روی یک صندلی عنوان‌دار نشستند و خوراکشان از نان معمولی به برنج پخته تبدیل یافت، مسخ می‌شوند. برای اینکه باید مسخ بشوند. بوئی استشمام می‌کنند که خودشان نمی‌دانند از کجا است. برای اینکه نباید هم بدانند. باید اشخاص را عامل و مولود وضعیت در نظر گرفت و این نسبت را به آنها داد که در وضعیت مؤثرند.

شخصی را که چند روز قبل برای کار خودم ملاقات کردم، همین طور مسخ شده بود. مثل موشی روی صندلی دسته‌دارش چرت می‌زد. مردم همه به او تعظیم و تکریم می‌کردند. او هم وقتی که سرش روی یک مشت کاغذ بود خواب آقائی جلالت‌مآبی می‌دید. برای ملاقات این جانور، که سابقاً در تبریز مدیر یک مدرسه بوده است، من از موقعی که به طهران آمده بودم تا چند روز قبل زحمت کشیده بس که پشت درها با پیشخدمتها نشسته بودم نزدیک بود که پیشخدمت بشوم. بالاخره مثل

دزدها کشیک کشیده و درغیاب پیشخدمت، وقتی که در اطاق روی او قفل نبود، یواش یواش پیش رفتم و لای در به مخفی گاه آقائی و جلالت او وارد شدم.

هزار بار بگوئید لعنت به آب و نان که انسان را با انواع و اقسام این جانورها روبرو می‌کند و از او در حین عمل، آرتیست و محتال به وجود می‌آورد. و از آب و نان تبرئه جسته به عوالم مجرده که وجود ندارد مگر در مصائب ما تقرب بجوئید. چه فایده دارد. انسانی که می‌گوید سر و کار من با عوالم روحانی است، اول خودش را گول می‌زند. همین آب و نان است که انسان پرمدعا را به وجود آورده رشد می‌دهد. پس از اتمام افکار و زحمات به همین آب و نان است که بازگشت می‌کند.

دیگر از من بی قیدتر نسبت به بعضی تجملات و ترقیات بین آشنایان و دوستانمان سراغ ندارید. ببینید که من هم با همه‌ی آزادی خود، که به قول «نفیسی» روح من مثل پرندگان هوای آزاد است، باز گرفتار هستم. اقلاً شما از این حیث راحتید که مثل من سرگردان نیستید. ولی من نمی‌دانم در کدام نقطه‌ی معین و معلوم باید پای برجا باشم. اقلاً در بستر استراحت با این قناعت طبیعی که دارم به کارهای خودم بپردازم.

یک ماه قبل راهرو خانه‌ی من از وسط مزارع جو و یونجه و گندم می‌گذشت! امروز از یک کوچه‌ی تنگ که زنها متصل در آنجا کنار یک نهر آب متعفن و گل آلود نشسته با هم نزاع می‌کنند. آنهم در ارزان‌ترین محلات.

اگر این مقدار ممر معاش هم قطع شود ناچارم برای این که به شهر دست داشته باشم به دهات اطراف شهر مثل تجریش و دربند، که خانه در آنجاها نسبتاً ارزان‌تر است پناه ببرم. درصورتی که دیگری در عمارتش چند تا اطاق مفروش خالی گذاشته است.

این وضعیت را می‌گویند: معنی زندگی بدون نظم با دیگران. ولی در هر حال من درانتظار دریافت دستخط آن دوست عزیز خودم هستم. به همین آدرس که نوشته‌ام کاغذ شما به من می‌رسد. تمنا می‌کنم با وجه ضمیمه یک عکاس قابل را پیدا کرده و از صورت من که به قلم خودتان است یک قطعه عکس به اندازه‌ی اصل برای من

بفرستید.

دوست صمیمی شما

نیما یوشیج

آدرس: تهران، خیابان منیریه. کوچه سیروس. منزل میرزا ذبیح‌الله خان جهانگیر.

تهران

شب ۲۲ دی ۱۳۱۲

نکیتای عزیزم!

غمگینی های شما در آن نقطه‌ی دور به علاوه درخواستی که راجع به کتاب و شعر کرده بودید وادارم می‌کند بعضی مطالب را به شما گوشزد کنم. شما در خصوص بعضی حساسیت ها افراط می‌کنید. کاغذ به مهری، که باید به بوشهر فرستاده شود، از این حیث خیلی حساس نوشته شده بود.

من خودم هم یکوقت همین طور بودم. فکر من برای بسط دادن بعضی حساسیت های بیمورد، در آن زمان هایی که حالا تلخی های آنرا نمی‌خواهم به یاد بیاورم، این قدرت را داشت که به سرعت دوری را «ایام فراق» عنوان بدهد. به عبارهٔ اخری می‌توانستم از یک نقطه‌ی سیاه، یک دنیای تاریک بسازم. این عمل هم خودش صنعتی ست.

شاید از شعرهای من هم، که خواسته بودید، برای برخوردن به یک همچو مهارت صنعتی باشد که غمگینی های بی جهت را بپرورانید. هر وقت به چاپ برسد چیزی نیست که از شما مضایقه شود. من در پیش خودم خیلی چیزهای چاپ نشده

دارم. ولی خواهید دید که این خاصیت درآنها بسیارنادراست. آنهم راجع به شعرهای چندین سال قبل است. برای اینکه من حالا به کلی عوض شده‌ام. بطوریکه اگر معاینه‌ی روح من برای شما ممکن بود مرا نمی‌شناختید و درمغزمن به یک جانور درنده برمی‌خوردید. به علاوه به یک شیطان فکر و تکنیک و صنعت. یعنی من حالا هرگز خودم را فلج نمی‌کنم برای اینکه دیگران را فلج کرده باشم.

اگر بعضی خاطرات راجع به منشاء و کسانم که امروز زنده نیستند و راجع به گذشته‌های شیرین و قشنگ کوهستان اسباب دلتنگی من بشود، آن موضوع دیگری‌ست و جزیک دلتنگی متین چیز دیگری نیست. می‌دانم گریه و زاری درمقابل بدیهای حیات مادی، که رفع آن با عقل و تجربه ممکن می‌شود، فایده ندارد. نه اینکه برحسب سن عوض شده و حالا این را می‌گویم. بلکه برحسب فکر و تجربه و کار و مطالعه به مرور زمان این را فهمیده‌ام.

هیچوقت گمان نکنید که نوع انسان به عقاب و شکنجه‌ی بعضی حساسیت‌های خود، که اساس آن شکل معیشت اجتماعی تهیه می‌کند، رجعت کرده درآتیه به دوره‌ای شبیه به همین دوره مواجه شده و دوباره ادبیات گریه و تعزیه را مورد توجه خود قرار خواهد داد. این خیال انسان را حریص می‌کند که رمان و چیزهای غمگین بخواند یا چیزهای غمگین بنویسد چنانکه بعضی اشخاص بخیال اینکه سبک شعر قدیم دوباره احیاء خواهد شد و حالا دوره‌ی انحطاط ادبیات است مثل قدما شعر می‌گویند!

ولی به عکس، هر روز که آفتاب طلوع می‌کند اعلان یک روز نو است. انسان هم نو شده است. همه چیز متصل در جریان تغییر و حرکت به طرف ضد خود هست و نو می‌شود.

به نظرم سابقاً، قبل از حرکت به یوش، در کاغذی که به شما نوشته بودم به این مطلب هم اشاره کرده باشم. معلومات مادی، انسان را به طرف اقتدار و قوت بدنی و فرح لازم و خیلی دور از این سطح سنگین و تیره سوق می‌دهد. زیرا انسان پس از خاتمه دادن به مبارزه با نوع خود به مبارزه‌ی بزرگی که مواجهه با طبیعت باشد خواهد

پرداخت. به جای خواندن چیزهای غمگین، خوب بخورید، خوب بپوشید، خوب بیاشامید و مهمتر از آن خوب فکر کنید. انسان، کم از پرنده نیست. دلتنگی باید از فقدان وسائل برای انجام این مقاصد بوده باشد.

من خنده‌ام می‌گیرد وقتی که خانم می‌گویند همیشه نکیتا خیال می‌کند که من الان در خیابان در زیر اتومبیل رفته‌ام. می‌دانم این چه مالیخولیایی است. انسان عصبی در خوابگاهش خیال می‌کند مثلاً در یک چاه عمیق سرنگون شده و در ته چاه خنجرهای تیز کار گذاشته‌اند. تصور این خنجرها با آن نوک‌های تیز و براق برای انسان، که استخوان و مغزی در لای پوست بیش نیست، یک هیجان و تکان عصبی راجع به واقعه‌ای که هیچ حقیقت ندارد به وجود می‌آورد. در نتیجه اعصاب خسته‌تر می‌شود و مقداری انرژی بیهوده به مصرف می‌رسد و این عملیات که ممکن بود به عملیات مفرح مغزی مبدل شدو تمهید مقدمه برای خود را مریض ساخته بوده است.

برای تقویت اعصاب خودتان به بعضی ادویه مفید که من و شما لابد نسخه‌های متعدد از آن را در گره بسته‌های خود داریم رجوع کنید: شیشه‌های کتابهایی که مصنف آن عجز و زبونی دوره‌ی خود را تجسم نداده باشد.

سال گذشته من یک رمان کوچک غمگین و مالیخولیایی را که تقریباً ۱۱ سال قبل نوشته بودم سوزاندم. برای شما بگویم فقط برای اینکه با افکار کنونی خود نمی‌خواستم به عنوان «قبرستان شابهار» داشته باشم و در آن برای مردگان ساختگی نهصد سال و چیزی قبل تعزیه بخوانم تا دیگران هم عزاداری کنند.

من اگر نکیتا می‌شدم در موقع فرصت و استراحت سفرنامه یا یادداشت‌های شیرینی را که مطالب مفرح و خنده‌دار آن را در آداب و اخلاق و طرز زندگانی اهالی هر نقطه پیدا کرده بودم، می‌نوشتم. انسان در دنیا مسائل مضحک جریان عمر خود را طی می‌کند. فقط مسائل حزن‌انگیز و باعث هیجان نیست که او را احاطه کرده‌اند.

اما راجع به کتاب «امیل» ژان ژاک روسو که خواسته بودید خانم بخرند و برای شما بفرستند. باید تحقیق کنم ببینم این کتاب به فارسی ترجمه شده است یا نه. چیزی که هست باید ارزش علمی این کتاب را در نظر داشته باشید. این کتاب امروز

فقط از راه تاریخ تربیت می‌تواند ارزش داشته باشد. به عبارهٔ اخری برای کسی که در پداگوژی «تعلیم و تربیت» کار می‌کند خواندن امیل، خالی از فایده‌ی فکری نیست. چنانکه اگر کسی در فلسفه زحمت می‌کشد مطالعه‌ی تاریخ فلسفه، که شامل افکار مختلفه‌ی فلاسفه قدیم و جدید باشد، بعضی فوائد را برای او داراست.

از این نقطه نظر گذشته مطالعه‌ی امیل آشنا شدن با نظریه و افکار یک نفر است که فیلسوفانه فکر کرده است و یا از مقررات علمی امروزه، که اساس مادی علم را با کلیه‌ی افکار و تئوریها منجمله تربیت ارتباط می‌دهد، آشنا نیست. بنابر بعضی از این مقررات این فکر را انسان امروز پیدامی‌کند که تربیت طفل، از نقطه نظراخلاقی ،با مادر و مدرسه نخواهد بود.

مادر فقط طفلش را از پرتگاه وخطراتی که عقل او با آن وفق نمی‌دهد حفظ می‌کند. همین که طفل در جمعیت وارد شد و کشمکش حیات مادی را دریافت، همه‌ی ملکات خود را گم می‌کند.

اما جمعیت را هم به‌تنهایی نباید علت محسوس داشت. بلکه طفل، یعنی انسان و انسان یعنی حاصل کلیه‌ی شرایط جسمانی و مادی و اجتماعی خود. با جامع بودن این شرائط است که معنی خود را تکمیل می‌کند. همین که شرایط جمعیتی، برحسب تحولات دوره تغییر کرد، او هم عوض می‌شود.

به این نحو قواعد و اساس تربیت را مقررات علمی امروزه درهم می‌ریزد و بهم می‌زند زیرا که انسان امروز، انسان متفکر دیگری ست که بالمواجهه با ماده و قوانین آن و اصول کلی علمی قیاس و استنباط می‌کند. بعبارهٔ اخری فلاسفه راجع به تربیت زیاد حرف زده‌اند. علم امروز با فسخ و انحلال فلسفه، حرف خود را می‌زند.

از این قرار امیل روسو نمونه‌ی یک رشته تفکرات فیلسوفانه در قرن هجدهم است. مقارن با همان اوقات که علوم طبیعی شروع به ترقی کرد تامقررات خود را رفته رفته بجای مقررات فلسفه قرار بدارد.

چیزی نیست که امروز انسان آن را با فکر خالص و مثل فکر بپذیرد. همه‌ی چیزها را باید از راه عملی و مادی خود یاد گرفت و بعد در خصوص آن فکر کرد.

یقیناً شما مطالعه‌ی این کتاب را که در بین آن همه حساسیت‌ها راه نجات مغز شماست برای طرز تربیت فرخ و پرویز کوچولو در نظر گرفته‌اید. ولی اگر می‌توانستید مثل من حساب اشتباهات مرا نکنید که از این قبیل مطالعات چقدر به اشتباه رفته‌ام، ازاین ساعت شروع می‌کردید به تربیت جسمانی آنها عجالتاً به آنها حرکت، غذای مناسب، هوای صاف، بازی و تفریح را بدهید. این در رأس همه‌ی تربیت‌هاست.

بگذارید به عبور از جاهای تاریک و هولناک عادت کنند. آنها را نترسانید. از سئوالات آنها خسته نشوید. این انسان کوچولو همین که با اطراف خود آشنا شد می‌خواهد چیزهایی را که در اطراف او هستند بشناسد. مثل اینکه وجود ما بزرگترها را درهم فشرده و کوچک ساخته، از آن اطفال را ساخته‌اند. به این جهت در بعضی خاصیت‌های مادی ناقص و در سایر چیزها مثل ما هستند. باید آنها را در آزادی حقوقی که خودمان دارا هستیم، شرکت بدهیم. مخصوصاً وسائلی فراهم بیاورید که دقیق و کنجکاو و پرطاقت و خشن بار بیایند. این مقدمات که انجام گرفت و بدن، سالم تربیت داده شد و طفل جری و توانا به وجود آمد عملیات بعدی آسان است، بعدها آنها را وامی‌دارید به دلخواه خودشان حرفه و صنعت مخصوص را یاد بگیرند.

کار کردن و بنده‌ی هیچکس نبودن حظ بزرگی ست. یک نجار وقتی که تیشه واره‌اش را برای کار بدست می‌گیرد زندگانی را معنی کرده است. این کوچولوها را هم برای زندگانی باید ساخت.

یقیناً اگر برادر شما که این حرفها را می‌زند، می‌توانست چند خشت را طوری روی هم بگذارد که دیوار ترتیب داده بشود با وضعیت زندگانی های امروزه هزار مرتبه از نویسندگی و شعر گفتن بهتر است. انسان با شعر و نویسندگی و فکر می‌تواند برای طبقه‌ای که می‌خواهد مفید باشد. ولی اینکه می‌گویم جسم سالم و حرفه و صنعت چیزهایی ست که به کار معیشت می‌خورد و رفع همه‌ی نگرانی های اساسی را می‌تواند بکند.

قطعاً بدانید که با این شرایط احتیاجی به اخلاق نیست. چیزهایی را که

اخلاق تصنعاً و موقتاً به انسان می‌دهد زندگانی، خودش به انسان خواهد داد. آنطور که مقتضی دوره است و باید بشود، می‌شود. اما جسم سالم لازم‌تر از همه‌ی چیزهاست که مربوط به دوره نیست. و در هر دوره، با هر شکل شرایط اجتماعی، به تن سالم و دو بازوی قوی احتیاج است و بدون آن صنعت و هنر انسان هم ضایع است. یعنی وسیله‌ی عدم موفقیت را انسان خودش فراهم کرده است.

شما عجالتاً کتابی را که ضمیمه است و جامع بعضی مطالب راجع به بچه‌هاست بخوانید. «امیل» را اگر پیدا کردم برای شما می‌فرستم. چون می‌دانم بیش از اینها تشنه‌ی این جور مطالعات هستید. ولی من زیاده بر این مغز شما را با این قبیل مطالب، که شرح و تفصیل لازم دارد، خسته نمی‌کنم. سلام مرا به ضمیمه‌ی تشکر از دعوت به شاهرود به آقای آشتیانی برسانید. خوشا به حال ایشان که در شکارگاههای آنجا متصل شکار می‌کند.

برادرت

نیما یوشیج

تهران

۲۸ فروردین ۱۳۱۳

دوست عزیزمن *

مکتوب شما بعد از شش ماه تأخیر باز به سروقت من آمد. در این گوشه کنارها مرا پیدا کرد که باعث خوشوقتی من بشود. خیلی خوشحال می‌شدم اگر در موقع آمدن شما به تهران در تهران می‌بودم ولی متأسفانه در اینموقع من به ییلاق رفته‌ام. ارتباط ما می‌ماند برای پائیز همین سال. عکسی را هم که خواسته بودم لابد در آنوقت برای من تهیه خواهید کرد. مراد از عکس به اندازه‌ی اصل این بود که اندازه‌ی صورت تابلویی که از من ساخته‌اید عکس برداشته شود. همان که جزء صورت سه نفر دیگر «هشترودی، سعید نفیسی، علی صادقی» است برای ارسال آن عکس به من می‌توانید به آدرس دائی من در خیابان پاریس محله‌ی حسن آباد، رجوع کنید. یا به آدرس دیگر که خودتان صلاح بدانید و بعدها به من بنویسید. اگر شیشه‌ی نگاتیف آن هم ضمیمه باشد بهتر است. خودم از روی آن می‌توانم متعدد چاپ کنم.

---

* ظاهراً رسام ارژنگی ست.

در هر حال من به این صورت خیلی علاقمندم و علت دارد، پز این صورت را خیلی می‌پسندم. برای من هم به منزله‌ی یادگار از آن موقع سن است، هم به قلم شماست، هم بعضی خاطرات دوستان را تجدید می‌کند. یاد آن روزهایی که در آن بالاخانه با هم صحبت می‌کردیم و «عارف» با کمال بی حوصلگی می‌نشست که ازاو مجسمه بسازید و شب‌ها اغلب یک خیابان دور و دراز را که به یک میخانه منتهی می‌شد با هم طی می‌کردیم!

حالا من خودم را خیلی به این قبیل گذشته‌ها و چیزها که چنگی به دل و به خاطرات من می‌زنند مشغول می‌دارم. فی الحقیقه گذشته هم یک مجموعه‌ی قابل تماشا که خالی از تجربه و پند نیست برای من تهیه کرده است. چه از حیث همین گونه عکس‌ها و چه از حیث سایر چیزها. حالا من دارم از جزئیات این مجموعه دوسیه‌بندی می‌کنم. در میان همه‌ی ابتلائات اجتماعی که یک نفر را مثلاً اسیر و دلباخته‌ی فلان زن می‌کند، دیگری را فریب می‌دهد تا مرید خود فراموش کرده‌ی پول واقع شود و مثل موش‌هایی که می‌گویند پول دفن کند. من به ابتلائاتی دچارم که گویا مخصوصاً هر یک از آنها را انتخاب کرده‌ام. مثلاً علاقه به یک رشته زحمات متوالی که برای طبقه‌ی معینی مفید باشد. جز این که همان به کار خودم می‌پردازم و به چیزهایی که به قلب من می‌گویند: تکان بخور. در تهران حتی در جریان فکری یک مجله‌ی همفکر خود مثل «مجله دنیا» هم نخواسته‌ام که شرکت داشته باشم. شبیه به آدمهای غریب یا جاسوس که در یک شهر هستند، همه جا را بلدم اما مثل اینکه تازه هر جا پا می‌گذارم و این قیافه‌های بینوا و چیزهای پوچ را می‌بینم و می‌شنوم و باید هر چه را که می‌بینم چنان پندارم که ندیده‌ام و فقط در نظر داشته باشم.

این وضعیت، انسان را نسبت به گذشته‌های خود علاقمند می‌کند و یک حساسیت مخصوص به انسان می‌دهد. از خیلی جهات حالات من و شما به هم شبیه است. نه شما می‌توانید چیزی بنویسید که اسباب جلب خاطر من شده بگویم کاش در تبریز بودم و نه من می‌توانم چیزی به شما بنویسم که شما بگوئید کاش من در تهران بودم. چون نمی‌خواهم کاغذ را طولانی کرده باشم فقط سلام دوستانه‌ی خود را دوباره

تجدید می‌کنم.

دوست صمیمی شما

نیمایوشیج

تهران

۲۸ دی ماه ۱۳۱٤

ارژنگی عزیزم!

سیاه قلم‌ها رسید. خیلی ممنون شدم. اما نتوانستم جواب بدهم. در تمام این مدت مشغول معالجه سگم (ویگی) بودم. متأسفانه این موجود با وفا هم از دست رفت. یک دلتنگی دیگر اضافه شد که انسان بتواند با ماهی ۳۷۰ ریال در عصر ترقی به دلخوشی زندگی کند!

در تمام این مدت در واقع حاصل زندگانی کج و معوج را تکه‌تکه مثل چیزهای مندرس و بیفایده که به دست یهودیٔ های دوره گرد می‌افتد، بفروشم برای اینکه یک مبادله‌ی مناسب با آب و نان بعمل آمده باشد. ماندن در تهران بعد از گم شدن سگ اساساً علتش همین مبالغی مقروض شدن بود، در عوض کار نان و آبم بد نیست. تا بخواهید دیوانه‌پسند! دو ماه از ترس بریده‌اند باقی هم می‌ماند برای هر وقت که دنب شتر به زمین برسد. از اقیانوس مغرب گاوی بیرون بیاید که چنگال اژدها داشته باشد و شاخ گوزن. عجالةً من از آن گاو و از آن اژدها و شتر و گوزن بی معنی ترم.

پنج ماه روزگار است که در گوشه‌ی این تهران کثیف اینطور اسیر هستم

استفاده‌ی من نه از آفتاب است نه از زمین. در یک اتاق کوچک مرطوب مثل دزدها منزل دارم که هیچوقت رنگ آفتاب را ندیده است و از رطوبت نزدیک است گچ‌های دیوارش به زمین بریزد. حتی گاهی هم فکر روز آسایش را نمی‌کنم. فقط خوشحالم که کتابهای من در اطراف من هستند و گاهی از زندگی می‌دزدم برای اینکه به کار خود من هم بخورد و اینقدر اخلاقی و از روی آرامی انجام نگیرد. ولی نه برای یک دینار فایده، این شوق نوشتن، تمایل دایمی و هر طول و عرض فکر به هر عنوان، جنون را برای من معنی می‌کند. یک فنجان آب صاف نباید از گلوی این انسان پرمدعا پائین برود. حکم حاکم این است. همه جا گل سفید داخل غذا می‌شود می‌گوید که من نمکم.

با وصف همه‌ی اینها اگر مانعی نبود این زنجیر پوسیده را پاره می‌کردم. یک جفت چارق و یک چوب دست مخلص شما را رسانده بود آن طرف کوه‌ها، که سر کشیده‌اند به آسمان و از وسطش یک خط باریک آب روشن جاری‌ست. یا اقلاً در جوار شما منزل داشتم. در «غاری کور پوسی»، «ششگلان» یا در محله‌ی دیگر دارای یک اتاق خلوت و بی صدا بودم که در راهروی آن کلاه و بارانی من ساکت به دیوار آویزان می‌شدند. آنوقت نفسی می‌کشیدم. از هوا و آفتاب، که هیچکدام مالک ندارند، با فراغت خاطر استفاده می‌کردم. می‌فهمیدم که یک نفر دیگر را اسیر نکرده‌ام. ولی عجالةً باید برزخ را بگذرانم مثل کسانی که همه جور آلودگی دارند و هفته‌ها در خصوص پالتو یا گل میخ طلاشان فکر می‌کنند. بین هستی و نیستی یک لغزش است. یعنی من به امید آن چیزهای خیالی که تن انسان را به تن ستاره می‌مالد و از شعاع غروب قصر درست می‌کند شاید هنوز هم دارم در تهران تجسس می‌کنم.

راجع به خودم: مهمل و تن‌پرور و خیلی لش شده‌ام. کارد و تفنگم را فراموش کرده‌ام یک نقشه‌ی پریشان در زیر یک چشم من است.

هر روز صبح از میان خواب‌های سنگین بیدار می‌شوم، در حالی که دلم نمی‌خواهد بیدار بشوم. از دور دست می‌زنم به قرص خورشید، در خصوص روشنایی خورشید هم شک دارم.

راست است که شما هم راحت نیستید. چیزی که هست زشتی های دنیا گاهی از زشتی خود انسان مایه گرفته، زشت‌تر جلوه گر می‌شوند. شما باز بعضی کارهای نمایان می‌کنید. حال اگر چشم ها تشخیص ندهند؛ انسان سعی و زحمت خودش را به انتها رسانده است و پیش خودش خجل نیست. اما زندگی راهبانه، زندگی مثل صوفی ها، مقصرین و اشخاص مجهول الهویه و فراری امیدش ازاین هم مخفی تر و مختصرتر است. این زندگی از روی تکبربالا قرار گرفته که در گودال ها نگاه می‌کند ذره‌بین دردهاست. دردهای انسان را بزرگ کرده و دست ها را کوتاه نگاه می‌دارد. وای بر آن وقت که سربار هم داشته باشد. انسان میخ کوب شده، مثل مجسمه گرفتارترین انسانهاست. دیگران را هم با خودش میخ کوب می‌کند. از این جهت شما دچار آن نگرانی ها نیستید که من به آن دچارم و من هم خوشحالم به خوشحالی شما. همینطور در تألماتی هم که برای شما باشد مرا شریک خواهید دانست.

مدتهای مدید گذشته بود. هنوز پائیز نشده بود. من در شمیران منزل داشتم که می‌خواستم در خصوص آن واقعه به شما تسلیت بنویسم. امیدوارم که تا حال رفع کسالت شده باشد و در راحت‌ترین اوقات خودتان در تبریز، در ششگلان یاد از ناراحت‌ترین اوقات ما بکنید که در این شهر تهران اسیر هستیم. چون من خیلی از تهران دل کنده هستم شاید بتوانم برای آتیه وسایل مسافرت به آن طرف ها را فراهم کنم.

دوست صمیمی شما

نیما یوشیج

تهران

شب ۲۹ بهمن ۱۳۱٤

خواهر عزیزم. ناکتا!

کتاب‌ها را به توسط خانم فرستادم. فهرست خرید ضمیمه است. یکی از آنها «رستم در قرن بیست و دوم» است که از خود مصنفش برای شما گرفته‌ام. این هم مشغولیاتی ست. من هیچ اظهار عقیده راجع به این کتاب‌ها نمی‌کنم. در دوره‌ای که فکر و ذوق و هر چیز که صنعت و آرتیست، با آن شناخته می‌شود رو به تحلیل می‌رود و به زحمت جریان تحولی خود را ادامه می‌دهد، در دوره‌ای که چیز قابل خواندن چاپ نمی‌شود. «دختر کاپیتان» پوشکین و امثال آن را که می‌بینید باید مستثنی باشند.

اینجور کتاب‌ها خواندنش برای کسانی که در ادبیات هم کار نمی‌کنند جذاب است. همین طور «عصیان فرشتگان» و «تائیس». شکل صنعتی و بیان افاده‌ی این دو کتاب، اگر چه به قرن نوزدهم بیشتر تعلق و ربط اساسی دارد تا به قرن بیستم، با وجود این چیزی نیست که آنها را در جزو کتاب‌های خواندنی قرار ندهد. آناتول فرانس از نویسندگان بسیار معروف معاصر است که تازگی فوت کرده است

(یعنی ۱۱ سال قبل). در رمان‌های او در ضمن جلدهای طولانی ولی منظم و تمیز، برق تصورات هوش مخصوصی را خواهید دید. کتاب های دیگر را هم بعد از فکر لازم که چه چیز را بخرم چه چیز را نخرم برای شما خریده ام.

«منتخبات صائب» را اگر حالا نپسندیدید بگذارید بماند، مثل درخت رشد کرده موقع ثمرش، می‌رسد. وقتی که انسان مدتی در دنیا زندگی کرد و پخته شد کتاب صائب را باز می‌کند و نمونه ای از تمایلات خود را در آن خواهد یافت. اما می‌دانم که تک بیت های آن همین حالا هم به شما فکر می‌دهد. شاید بیشتر از «تاریخ ادبیات ایران» آنرا بخوانید.

تاریخ ادبیاتی که فرستاده می‌شود جنبه‌ی علمی تاریخی را دارا نیست. در ایران هنوز در این موضوع چیزی که قابل باشد نوشته نشده است. این مصنفین بیچاره اند! فقط می‌توانید مثل فهرست صحیح و تمیز اسامی قدما و زمان حیات آنها را در این کتاب در دست داشته باشید. حکم کتاب لغت را دارا باشد.

در میان چیزهای خواندنی نوول های صادق هدایت و از همین ردیف «چمدان» علوی است که بعدها ممکن است برای شما تهیه کنم. هر چیز قابل که چاپ شد برای شما خواهم نوشت. «صحبت زنان و دختران» را هم که ضمیمه است. بنابر حدس و خیال خودم که لابد به کار شما می‌خورد. خریده ام.

فراموش نکنید که رسید کتاب هـا را به اسم برای من بدهید. ولی نمی‌خواهم بخودتان زحمت داده باشید که جواب مفصل بنویسید.

برادر تو:

نیما یوشیج

تهران

۲۰ اسفند ۱۳۱۴

آقای صنعتی زاده

رمان شما را خواندم. ترکیبات آن برحسب فانتزیهای شخصی است برای مشغولیات خواننده. از طایفه‌ی افکار «مجمع دیوانگان» شماست. یعنی یک تجاوز از حدود آن چیزهایی که ما را مشغول می‌دارد و هیچکدام قابل اطمینان نیستند بلکه کاملاً اجزا و مشهودات دنیایی تکمیل شدنی و اصلاح پذیر جلوه می‌کنند. جز اینکه در این رمان دو قرن جلو رفته اید و قدرت فکری و مادی انسان خیلی از شما دلربایی کرده است. چنانکه در ص ٤ خودتان می‌گوئید:

«مشاهدهٔ تجسم جسم و روح به نوعی حیرت انگیز بود که ثابت می‌نمود قدرت انسان بالاترین قدرتها و مقررات می‌باشد.» اگر کلمات «روح در میان میلیاردها ارواح مردگان» و امثال آن که بوی ایده آلیزم را به افکار می‌دهد اساس این نقطه‌ی مجذوبیت را متزلزل نمی‌ساخت، قدرت انسانی حائز جنبه‌ی حقیقی یعنی مادی خود واقع شده و با طرز تفکّر مادّی که لازمه‌ی تفکر امروزی است، آن را قابل قبول تر به میان گذاشته بودید. به عبارهٔ اخری معنی «ارواح مردگان» مبانیت کلی با اساس این

عقیده دارد که قدرت انسانی می‌تواند بالا ترین قدرتها واقع شود. زیرا که این قدرت به این اندازه که نظر ما را جلب می‌کند حاصل تفوق مادی و تصرفات درجهان مادی است و با دریافت این قدرت، ارتباط انسان با ارواحی که سال ها و قرن ها زندگانی خود را ادامه داده اند، قابل دقت و توجه واقع می‌شود که از چه راه می‌تواند بوده باشد. به همین واسطه است که بعضی مسائل در نظر شما قطعی جلوه کرده بدون آنکه تردیدآمیز واقع شود. از قبیل مسئله‌ی شرکت «جانکاسی» با دولت در ص ۱۰۹. در ضمن شرکت مزبور در خصوص ثروت، ارزش شمش های طلا در این دوره هنوز به حال خود باقی‌است و فانتزیهای شخص نویسنده مثل نتایج واقعی تاریخی و اجتماعی در دویست سال بعد ارائه داده شده است. در واقع بجای تاریخ، فانتزی نویسنده است که قضاوت کرده است.

کلمات «بانک ها، صرّاف ها، دولت متبوعهٔ من» در ص ۱۱۵ که در همان صفحه به ضرر احتمالی طلا به واسطه‌ی تکثیر آن، به واسطه‌ی زنده شدن قارون، حدس زده می‌شود، داخل در همین مسائل اند. جریان ایده‌الوژی در این کتاب مثل جریان افکار عموم نویسندگان در طهران با مباحث طبقاتی که به تطور مشکل و ثروت و کار و نتیجه‌ی مخصوص منتهی می‌شود، مربوط نیست.

باز هم صراف ها کیسه هاشان برای پر کردن پول باز است و همه چیز حتی تصمیم مردم برای تغییر طرز لباس هم در ص ۱۱۷ از روی طرز لباس قارون انجام گرفته و نمونه‌ی باوفای فانتزی های نویسنده واقع می‌شود. ولی من به این مسائل رجوع نمی‌کنم. معلوم است شکل حقیقی احساسات و افکار مردم در دویست سال بعد که موضوع رمان شماست، می‌تواند برحسب حدس و تصوّری که مربوط به متد و پرنسیپ علمی باشد با مقدار تقریبی خود را به ما بشناساند، اما کیست که بتواند در روی مبنای تقریبی افکار و احساسات خود ارزش غیرتقریبی را بدهد. خود شما در آخر کتاب این معنی را برای خاتمه دادن به داستان «رستم و قارون» پیدا می‌کنید و با این عبارت متذکر می‌شوید:

«آقای جانکاسی مردمان هر قرنی برای آن قرن خلق شده اند.»

علما معتقدند که نطفه‌ی تشکیلات کنونی در ضمن حرکت تناقضی دوره‌ی حالی است، بنابه این یک راه قرابت و آشنائی بین مولود اجتماعی امروزه و مولودی که بعدها جای او را در نتیجه‌ی فعالیت او و خودش خواهد گرفت، باز می‌شود. بنابراین نظریه انسان، فقط مربوط به دوره‌ی خودش قرار نمی‌گیرد. بعلاوه این فکر به موافقت با بعضی از متفکرین ایده‌الیزم تمام نمی‌شود که خیال می‌کنند تاریخ مولود اشخاص است. بلکه اشخاص تا حدی مؤثر در تاریخ واقع شده و درعین حال که تاریخ در نتیجه‌ی قطعی خود یک نتیجه‌ی اقتصادی است، اشخاص را به‌وجود می‌آورد.

اما از حیث شکل، صنعت، وضع اشخاص رمان و جریان سریع وقایع، سبکی که شما دارید با سبک کلاسیک بیشتر اتخاذ دارد. من با این خلاصه‌سازی که انسان مطالب زیاد را با بیان کم ادا کند، مخالف نیستم. خودم هم بعضی موضوعات به همین سرعت، بلکه سریعتر از این نوشته‌ام. این طرز صنعت به رمان و نوول، معنی حکایت می‌دهد. البته صنعتگر مجبور نیست کلیه‌ی افکار خود را خرد کرده با شرح و بسط لازمه‌ی تجسم به حدّ اعلی در معرض درک و حس دیگران بگذارد. اما در خود همین طرز صنعت هم که انسان وقایع و جزئیات را زود از نظر می‌گذراند، می‌تواند در هر مورد هر چیز را با شکل مؤثر و خیلی تجسم بخش خود به میان بگذارد. بسته به این است که نویسنده از تأثرات خود صرف نظر کرده، دقایقی را که در میان جمعیت و طبیعت در او مورد تأثیر واقع شده است، وصف کند. یعنی آن دقایق با جزئیات و مختصات خود به هر مقدار وقت که برحسب ذوق و هوش خود صنعتگر لازم می‌داند، وصف شود.

معروف است بعضی دستورها که فلوبر به موپاسان می‌داد. خود فلوبر در استیل خود دچار سهو و انحراف می‌شود. اما موپاسان پیش می‌رود. رگ زندگانی، نقطه‌ی حساس اشیاء را در ضمن رئالیست خود که می‌خواهد بیان واقع کرده باشد، به دست می‌آورد. در آثار او شما به بوهای مختلف اشیاءِ هم برمی‌خورید، حتی بوی زمین که بوی تن لخت انسان را می‌دهد.

این امتیاز در نتیجه‌ی تعقیب جزئیاتی است که می‌توانند در انسان مؤثر واقع

شوند. نویسنده باید صنعت کند، بهتر از آن جور که مردم می‌بینند، بسازد و به مردم تحویل بدهد. همه چیز را ببیند، بشنود و بو بکشد. با تمام هوش و حواس خود در میان اشیاءِ فرو برود. از خاکروبه گرفته تا میان گل های مختلفه. از توی پیشانی یک دختر تا میان سنگلاخ ها. بیان لازم که امروز می‌تواند مثل موسیقی و نقاشی وسیله‌ی تحریک و انتقال واقع شود، این است.

می‌دانیم یک پل کهنه که روی یک رودخانه قرار دارد و از شکافهای آن بعضی نباتات هرز روئیده است چطور در نظر ما جلوه می‌کند، ولی باید وصف کنیم. من دو رقم وصف می‌کنم شما خودتان به من نمره بدهید:

۱ـ در حین عبور به پلی کهنه و قدیمی که از شکافهای سنگهای آن نباتات خودرو روئید شده بود فراز رودخانه واقع شده بود، برخوردند.

۲ـ در آنجا به پل «یاسل» برخوردند. این پل بسیار کهنه و قدیمی به نظر می‌آمد. به مرور زمان از شکاف سنگهای آن چند شاخه خاکشیر و اسپند و خلفه وحشی سبز شده بود. خلفه ها گل داده بعضی از گل ها پلاسیده شده بودند.

وصف دومی برحسب تجزیه‌ی خود محسنات ذیل را داراست:

۱ـ حواس بیننده برحسب جست‌وخیز غیرطبیعی و سیر سرسری و مشوش پل یاسل راتعقیب نکرده است. بلکه اول پل را دیده بعد متوجه کهنگی آن شده است و دراین ضمن دریافته است که از شکاف های سنگ های این هیئت کهنه چه نباتاتی سبز شده است.

۲ـ جملات کوتاه و به متابعت خیال انسان ساخته شده‌اند (یعنی همانطور که خیال بتدریج پیش می‌رود و با وقفه های موقتی در جزئیات اشیاءِ سیر می‌کند) خواننده هم برحسب تدریج وتوقف طبیعی که خود را قابل برای ورود اثرات خارجی می‌سازد، با پل مزبور آشنا می‌شود.

۳ـ اسم محلی که به پل مزبور داده شده است پل را از حالت افسانه وخالی بودن و دروغ جلوه گر شدن، خارج ساخته است. به این جهت در نظر خواننده راست جلوه کرده در خواننده تأثیر لازم را بخشیده است.

ولی صنعت شرقی این مسئله را چنانکه مسائل دیگر، رعایت نمی‌کند. یعنی یک صنعت روحانی و مذهبی است که مطابق با استیل مخصوص خود فکر را با لایتناهی و باریکی های مبهم، اتحاد می‌دهد. امثال آن را خیلی می‌توانید در اشعار قدما پیدا کنید.

گوینده‌ی این شعر: «یکی را حکایت کنند از ملوک» اگر قید می‌کرد که کدام یک از ملوک و در کجا معلوم است که مقصود خود را از قید چیزهای دروغ و افسانه مانند خارج ساخته و بر تأثیر آن در خواننده، افزوده بود. ولی نخواسته و اساساً به این خیال نیفتاده است.

اساس سبک خلق مزبور را می‌بینید که به این مسئله متوجه است که جزئیات دنیائی قابل دقت و مشاهده را با مختصاتی که دارد (با آن مشکل مادی و مؤثر و محسوس که در خارج از ما وجود دارند) برای خواننده تهیه کند.

من خودم هیچ چیز براین سبک اضافه نکرده‌ام. بلکه نمونه ای از شکل خلق اروپایی را مقصود دارم که می‌خواهد صنعت را در حد اعلای جاذبه و تأثیر خود قرار بدهد. ممکن است هر نویسنده سلیقه و نظریات مخصوصی داشته باشد. منافی نیست. این نظریات در قسمت کاراکتر آرتیست و شخصیت او (که مولود وضعیت اجتماعی و مادّی دوره‌ی اوست) تشخیص داده می‌شود. موم را هرقدر درمیان انگشت ها بمالید، نرمتر می‌شود. صنعت و استیل هم همین حال را دارا هستند. نباید آرتیست قانع بوده باشد. شما خیال می‌کنید من تا حالا چیزی نوشته‌ام که با آن راضی باشم؟ بعکس. همیشه یک چیز گم شده دارم. اندکی حرص چاشنی کار هر آرتیست واقع می‌شود که بتوسط آن لیاقت خود را بهتر بروز می‌دهد. همان حرص که علمای اخلاقی در مذمّت آن داد سخن را داده‌اند.

معلوم است که این نظریات نه به فصاحت کلمات و جملات مربوط است و نه به بلاغت و نظریات خالصاً دقیقی است که در جنبه‌ی ناتورالیزم خود فوق بلاغت واقع شده و یک رشته اطلاعات مستقل را تقاضا می‌کند.

بلاغت می‌گوید نویسنده باید یک دفعه به زبان یک پیرزن حرف بزند یک

دفعه به زبان یک پهلوان. در فردوسی نمونه های آن را پیدا می‌کنید. اما ناتورالیزم در صنعت بالا تــرازاین درخواست پروازکرده دخالت در طبیعت اشیاء را الزام می‌کند.

به این جهت است که صنعت جدید که جریان‌های تکاملی آن هر کدام عنوانی دارند، از هر جهت آرتیست را حذف می‌کند. محال است که دارای افکار و احساساتی باشد و با وجود اطلاعات از سبک های جدید صنعت ابرام کند که من باید به طرز قدیم شعر خود را بسازم. ولی شما از آن طبقه نیستید. شما با قوه کافی که در نقل حوادث دارید و مخصوصاً «رستم در قرن بیست و دوم»تان را از این لحاظ نظرغنی ساخته اید، رمان همین دوره را می‌نویسید. نکته که به رمان شما تعلق بگیرد راجع به این خواهد بود که آیا نویسنده راه دیگر برای بیشتر جلوه گر ساختن مقصود خود دارد، یا نه.

از این قبیل خواهد بود سایر نکات که در رمان شما و رمان هر کس از نظر لحاظ نظر صنعتی مورد مطالعه است. سایر مسائل در حکم جزئیات است که ترجمه آن را از بین می‌برد ولی از همین که از جاذبه‌ی سبک همان نویسنده بکاهد، کلیات محسوب می‌شوند. نویسنده محتاج است به این که بیان خود را ساده و طبیعی قرار بدهد. نویسنده کسی است که فکر و احساسات دارد. اینطور آدم برای ادای مکنونات خود قطع نظر از اینکه با چه طریقه فکر می‌کند و فکر او تا چه اندازه با حقیقت مقرون و مساوی واقع می‌شود، معلوم است که محتاج به بیان نرم و مطیع است.

چهار قرن پنج قرن گذشته را حرف (با) که در سر افعال می‌آورید زنده می‌کند مثل: (بایستاد) برای چه این زندگی که برای قربانی خود باید صفت را داشته باشد. این سلیقه برای زندگانی احساسات امروزه یک تکه تاریکی است که معنی را اگر مخفی نکند، زشت جلوه می‌دهد. با مشت به سر انسان امروزه می‌کوبد که بنشین. برای اینکه کلمه چون از مأنوسیت خود افتاده است، به مشت شباهت پیدا کرده است. من نمی‌دانم در کرمان و سایر ولایات جنوبی شما آن را استعمال می‌کنید یا نه (چنانکه مادر ولایات شمالی اصطلاحات مخصوص داریم) ولی در تهران که مرکز فارسی فصیح امروزه است، مورد استعمال ندارد. باید گفت: (ایستاد).

یک مسئله‌ی دیگر را هم اگر رعایت می‌کردید، بهتر بود. و آن مسئله رعایت وحدت فکری Unite است در یک رمان. وقایع عموماً یک موضوع را دور می‌زنند. از این لحاظ نظر «رستم و قارون» دو موضوع جداگانه و مستقل اند، هر قدر که راه التیام و ائتلاف آنها را فراهم بیاورید.

رویهمرفته رمان اخیر شما به نظر من بهتر و تمیزتر از رمان‌های سابق است.

فقط خوشحالی من از این است که در خصوص آن اظهار نظر می‌کنم. و خوشحال‌تر از این خواهم بود اگر ببینم که در شما نفوذ کرده باشد.

دوست شما:

نیما یوشیج

تهران

شب ۷ آذر ۱۳۱۵

ناتل عزیز من!

چون از راه رسیده و زیاد خسته هستم کاغذ را طولانی نمی‌کنم. می‌دانم در رشت در بعضی جهات بد نمی‌گذرانید. انسان می‌تواند در آن هوای مرطوب شب‌هایی را که نسبت بروزها دارای فواید بیشترند به دست آورده باشد. ولی من قضاوت نمی‌کنم. خیلی چیزها در مغز من دارد بی معنی و سرد می‌شود. عمده‌ی مطلب در خصوص میرهادی‌زاده محصلی است که شاگرد شماست و در ۳۱۱ در سرحد، شاگرد من بوده است. من خودم در تهران سراغ شما را به او دادم. یک نفر اردبیلی و اساساً ترک است. شاید علاقه من نسبت به او بیش از آن اندازه باشد که نسبت به همه‌ی ترک‌ها است. می‌دانید راجع به او در این دنیای هیچ چیز ندار چه چیز را می‌خواهم سفارش بکنم. انسان روزبروز تمام شدن چیزی را، متأسفانه حس می‌کند. فقط خوبی وبدی و شکل فهم او از او می‌ماند. ما می‌فهمیم که این دنیا یک چیز را بحد اکمل داراست: یک منفعت ضعیف، در عین حال که برای دیگران ضعیف نیست و تقویت می‌شود. محصلین بالعموم یک بار سنگین را به دوش می‌کشند: باید چیزهایی را بدانند، که

دانستن آنها لزوم ندارد. همین طور بعکس باید نسبت به چیزهایی که برای زندگانی آتیه‌ی آنها از ضروریات محسوب می‌شود، بی اطلاع باشند.

محصلینی که این موقعیت را دارا هستند در خور این اند که نسبت به آنها سخت گیری نشود. زیرا که تحصیل برای آنها به دست آوردن یک وسیله‌ی امرار معاش است. باز هم میرهادی‌زاده را به شما می‌سپارم. چون می‌دانم که حرف مرا زمین نمی‌گذارید و به اندازه‌ی لزوم او را در نظر خواهید گرفت حرف دیگر نمی‌زنم. خودش این کاغذ را برای شما می‌آورد. و به این بهانه چیزهای دیگر هم یادآوری می‌شود.

ارادتمند:

نیما یوشیج

تهران

۴ اسفند ۱۳۱۵

نکیتای عزیزم!

اگر فرصت بود کاغذ مفصل می‌نوشتم. اقلاً به چند کلمه حرف می‌پرداختم. راجع به چیزهایی که نمی‌بایست در زندگانی انسان پیش بیاید، بعکس پیش آمد کرده وانسان آنرا زندگی اسم می‌دهد. ولی قیمت وقت را بهتر فهمیده‌ام و خوشحالم از اینکه بهتر می‌فهمم و با کمال رغبت بعضی چیزهای لازم را پاکنویس می‌کنم که خودم آنها را دوست دارم. یک تل انبار درست کرده‌ام. کسی جز من نمی‌تواند آنها را بخواند. می‌بایست همین کار را بکنم.

ولی این معنی هستی کامل انسان واقع نمی‌شود. انسان جزیی از طبیعت است. زندگی انسان پر از نمونه های متضاد و با هم متفاوت است. هر روز به سرعت می‌گذرد و برای اشخاص حساس خاطره، و برای دیگران تقویم محسوب می‌شود.

برگشت می‌کنم به طرف زندگانی های گذشته. خیالات اساسی من تفاوت نکرده است. حقیقتاً خیلی زندگانی را از طرف شاعرانه اش چسبیده‌ام. از بس که از شیطان چیز نوشته ام، خودم شیطان شده‌ام. همیشه با شیطان روبرو هستم.

خواهر عزیز من. چون می‌دانم که از گزارشات تلخ زندگی شخصی من دلتنگ می‌شوی از آن قبیل چیزی نخواهم نوشت اما مطلب دیگر. پول در جوف این کاغذ خواهید یافت. اگر راست باشد که در همدان باروت‌های ایرانی خوب پیدا می‌شود خودتان مطلب را فهمیده‌اید. به هر مقدار که پول کفاف بدهد باروت خواهید خرید. اگر خانم نتوانند بیاورند بعدها وسیله‌ی فرستادن آنرا خودتان فکر خواهید کرد. من دیگر بیش از این زحمت نمی‌دهم. از دور به بچه‌ها سلام دوستانه تقدیم می‌دارم و آنها را در عالم خیال، که هیچوقت در نزد من با تظاهر پیوند ندارد، می‌بوسم.

برادرت:

نیما یوشیج

زمستان ۱۳۱۵

به صادق هدایت

دوست عزیز

چند تا کتابی را که توسط «علوی» فرستاده بودید، خواندم. شما فقط یک خطای بزرگ مرتکب شده‌اید. این قبیل کتابها، مثل «چمدان» و «وغ‌وغ ساهاب» به اندازه‌ی فهم و شعور ملت ما نیست. این دوره که به ما می‌گویند ابنای آن هستیم از خیلی جهات که اساس آن مربوط به شرایط اقتصادی و مادی است، فاقد این مزیت است. در صنعت نمی‌توان آن را یک دوره‌ی موافق تشخیص داد. شما با این نوولها که انسان میل می‌کند تمام آن را بخواند، برای مرده‌ها، بی همه چیزها روی قبرشان چیزهایی راجع به زندگی و همه‌چیز ساخته‌اید. گربه را با زین طلا زین کرده‌اید، در صورتیکه حیوان از این رم می‌کند. بحسب ظاهر کتابهای شما این معنی را می‌دهد، اگر چه خواهش صنعتی شما از لحاظ نظر و نتیجه برخلاف این بوده باشد. و من باب اینکه هر کس باید کارش را بکند متحمل خرج و مخارج بسیار شده این کتابها را انتشار داده باشید.

من خودم در طهران که هستم می‌بینم کدام امیدها به فاصله‌ی کم باید محدود

شده باشند. روز به روز یک چیز خاموش می‌شود. به این جهت اظهار نظر در خصوص نوولهای شما نمی‌کنم. این کار خیلی زود است. فقط برای خود ما می‌تواند بی‌معنی نباشد. بطورکلی و اساسی در نوولهای شما انسان به سلطه‌ی قوی احساسات و فانتزیهای شخصی برمی‌خورد. فکری که انسان می‌کند درخصوص پیدایش و تحولات آنهاست. ولی در شکل کار و سایر موارد مختلف رامی‌توان بطور دقیق‌تر در تحت نظر گذاشت. جز اینکه هر چیز بنابر تمایلات مشخصی است.

استیل

هر وقت که انسان به یک بهم ریختگی و عدم تساوی در استیل شما برمی‌خورد در ضمن احساسات و فانتزی شخصی نویسنده، بطور محسوس آن را تشخیص داده است و آن عبارت ازیک بی‌اعتنایی به شکل کار است که نویسنده برحسب تمایلات خود فقط خودش را بجای همه چیز می‌بیند. بنابر این می‌بینیم که پرسناژها نوع تفکرات و تکلمات خود را از دست داده بجای آنها خود نویسنده است که دارد آنطور که دلش می‌خواهد، حرف می‌زند. مثلاً «آخرین لبخند».

معلوم است بیانات پرسناژهای فوق، طبیعی آنها، یعنی بیانی که رئالیزم در صنعت ایجاب می‌کند، نیست. نفوذ این ایده‌آلیزم سمج و نافذ است که صنعت را در نقاط حساس واقع شده‌ی خود ایده‌آلیزه می‌کند. پرسناژها وضعیتی را که هستی رئالیست آنهاست و باید دارا باشند، دارا نیستند. بلکه چیزی از آنها کاسته شده، برای اینکه صنعتگر چیزی بر آنها بطور دلخواه اضافه کرده باشد. در این مورد بیانات نویسنده قطع نظر از صنعت و لوازم آن شنیدنی است، اما چقدر برای خواننده‌ای که تا یک اندازه دارای ذوق صنعتی است وقفه و تکان ذوقی دربر دارد. اعم از اینکه این خواننده بتواند یک اثر صنعتی را به وجود بیاورد. به عبارهٔ آخری دارای استعداد، یعنی قوه عمل باشد، یا نه. در واقع شخص نویسنده زنده می‌شود. زیرا که فرصت و رخنه برای ابراز حقیقتی که در او هست علاوه بر قدرت صنعتی خود بدست آورده آزادانه بیان مرام خود را می‌کند، بدون اینکه پابند هیچ قیدی بوده باشد. ولی درنتیجه صنعت را برای

تمایلات خود، فدا ساخته است. درصورتیکه می‌بایست واسطه‌ی تمایلات او واقع شود. برحسب این تجاوز است که نمی‌خواهد بین حاضر و گذشته نه رجحان، بلکه امتیاز اساسی را که نتیجه‌ی محسوس و مادی تحولات تاریخی است درنظر بگیرد. یعنی ذوق و سلیقه همان جریان‌عادی خود را طی می‌کند و بهیچوجه نویسنده تمایل خود را عوض نکرده است. به این واسطه به پرسناژهایی برمی‌خوریم که هر کدام مال چندین قرن از بین رفته و معدوم‌اند و به عکس چندین قرن جدا و مجرد از شرایط تاریخی خود جلو افتاده همان بیان و محاوره عمومی و اصطلاحاتی را دارا هستند که ما دارا هستیم.

ص ۸۹ «آفرینگان»: (راستش من هنوز نمی‌دانم...)

ص ۹٤ : (آرزوی احساسات...)

در این موارد انسان به مسائلی برخورد می‌کند که با آن مقدار رئالیزم که نویسنده خود را ملزم به رعایت از اقتضائات آن می‌کند خیلی منافات دارد. نویسنده می‌خواهد مردم را بطور دقیق در طبقات و صنفهای مختلفه‌اش نشان بدهد.

یکی از چیزهایی که به مردم نسبت دارد، زبان آنهاست درنتیجه متابعت به این نظریه حتی خودش هم به زبان مردم (طبقه‌ی آنها) حرف می‌زند. نمی‌خواهد دقیق باشد که برای چه طبقه انسان چیز می‌نویسد و استیل را، که فقط برای توافق با حقیقتی که در طبیعت هست باید نرم گرفت تا چه اندازه و برای چه باید پائین آورد. معهذا از نظریه‌ی خود برحسب تمایلات وقتی تجاوز کرده یک متفکر و بیننده‌ی قوی می‌شود در پوست و استخوان انسانی که نمی‌تواند حرف روزانه‌ی خود را به خوبی ادا کند. در واقع این رویه یک کشش مخصوص است که نویسنده را به طرف کلاسیک نزدیک می‌کند. (یعنی فقط نویسنده و ابراز وجود خود او) درصورتی که برحسب نظریه‌ی نویسنده اقتضا می‌کرد که موضوعات نوولهای او کمتر تاریخی بوده باشند. زیرا که در تاریخ، وقتی که انسان می‌خواهد تا این اندازه با حقیقتی که هست نزدیک باشد، بطور قطع نمی‌توان اصطلاحات مخصوص و اصلی پرسناژها را که مثل همه‌ی تعلقات جمعیتی تحول می‌یابند، تعیین کرد. بلکه بطور تصنع که ارزش رئالیست را درصنعت

اغلب دارا نخواهد بود، ممکن است پرسناژها را در دوره‌هائی که همه چیز آن را مثل دوره‌های خودمان نمی‌شناسیم با اصطلاحات مخصوصشان به حرف دربیاوریم. انسان هر قدر سازنده باشد می‌بیند که حقیقت هم سازندگی دارد، ساختن اینقدر خیالی مثل یک ساختن بدون مواد است. ثبات و اساس مؤثر را دارا نیست.

ذوق انسان یک مطابقت با شرایط تاریخی است. دریافتن آنچه که هست، و تعریف آن چیزها که هست به آن اندازه که آنها را مؤثر و جاذب جلوه بدهد. بنابر این می‌بینیم که فکر برای استنتاج آن به عکس آن را خراب می‌کند و برخلاف منظور به نویسنده نتیجه می‌دهد. این است که این قبیل موضوعات تاریخی نسبت به قطعیت یک رئالیزم محسوس و مؤثر، که نویسنده می‌خواهد در استیل خود و در صنعت خود آن را رعایت کرده باشد، بدون تناقض واقع نمی‌شود. در این مورد انسان همیشه مجبور به ساختن است یک مشق و ورزش ابتدائی در استیل را نویسنده همیشه ادامه می‌دهد. بطور خیالی باید الفاظ را بسازد و با اصلی که بنابر تصور خود پیدامی‌کند مطابقه کند. در صورتی که در استیل خود بدون شخصیت (اهلیت) نیست. در نقاط دقیق خود موضوعات مزبور، قدرت را از او سلب کرده ناهنجاری و زمختی خود را بجای آن می‌گذارد. مثل ص ۸۶ از «س. گ. ل. ل.» (شماها چه ساده هستید...)

چطور باید دید که یک نفر انسان (به هر صنف و طبقه که منسوب باشد) در قرن پنجم یا در قرن دهم حرف می‌زند؟ دریافت این مسئله وقتی که نویسنده موضوع را به مناسبتی از تاریخ انتخاب کرده و مجبور است تجاوز از احساسات و فانتزیهای شخصی است.

در این مورد انسان به دو جهت متمایز برمی‌خورد: طرز محاورات دیروزی که به کار امروز نمی‌خورد، و طرز محاورات امروز که نمی‌توانند در مورد پرسناژهای دیروزی به کار برود. می‌توان بطور تصنع شبیه به اصل را پیدا کرد. قطعاً فکر انسان عاجز نیست که درمیان دوجمله‌ی: (خیلی روداری) وجمله‌ی دومی (خجالت نمی‌کشی) که هردو مترادف واقع می‌شوند یکی را انتخاب کند. معلوم است که در این مورد ذوق به کار رفته است ولی برحسب طرز تفکری که داشته‌ایم بدون اینکه بنابر احساسات و

فانتزیهای شخصی رو کرده و شرایط تاریخی را که خودمان مولود آن هستیم و برطبق آن صنعت ما مؤثر می‌شود، غیرقابل اعتنا گذارده باشیم.

می‌گویند چطور «متد» با ادبیات خود را وفق می‌دهد. این متد است که می‌تواند نویسنده راضمن نتایج خود از پرت شدن نگاه بدارد. و من نمی‌خواهم در خصوص مسائل ذوقی آن را وفق بدهم. در این خصوص دو سه سال قبل در Lamai شرحی را خواندم. شرح مزبور در واقع رد نظریات دیالکتیکی در ادبیات شوروی بود. در صورتی که ایده‌آلیزم خودش با «اخلاق» خود مدعی ساختن دنیا به طرز دلخواه خود هست بنابر اکلکتیزیم فکری که دارد و در نتیجه آنارشیست افکار به نفع او به وجود می‌آورد چیزی را که با نظریه‌ی خودش شباهت دارد، رد می‌کند. ولی می‌بینیم که قضیه برخلاف این است و قضیه با طرز تفکر مادی از راه دیگر که بنای علمی را داراست، حل می‌شود. انسان می‌تواند در عین حال که احساسات و فانتزیهای شخصی را داراست واجد شرایط دیگر باشد. برخلاف ایده‌آلیزم که عالم وجود را بر وفق مراد خود تعبیر می‌کند مثل اینکه بگوید محال است انسان با دستور صحیحی رفتار کند، ما می‌توانیم بطور تصنع الفاظ را شبیه شخصیت خود طوری بسازیم که نسبت به اصلیت یک رآلیست قابل اطاعت دارای تناقض نبوده باشد. این کار آرتیست است ولی صنعت خود را سرسری گرفته شیطان فانتزی و شیطان احساسات که در او بازی می‌کنند، مانع می‌شود. می‌خواهد او را خام یافته خود را فوق حقیقتی که او نمی‌خواهد از آن پیروی نکند و فقط خودش حکمروا باشد، نگاه بدارد. این است که انسان در آثار یک نویسنده بخلاف توقع خود برمی‌خورد.

محل دیگر از نوول خودتان را در این مورد می‌توانید پیدا کنید. آنجا که الفاظ نویسنده بجای الفاظ پرسناژهای تاریخی نشسته اند.

تیپ ها نه فقط نمی‌توانند کاراکتر اصلی یعنی غیرتقریبی خود را به واسطه‌ی تصنعات خیالی که نویسنده دارد، دارا بوده باشند بلکه گاهی خیلی از امتیازات دیگر خود را گم کرده و فدای فانتزیهای نویسنده ساخته اند. در واقع خواننده با دریافت وضع محاوره‌ی این قبیل پرسناژها (که با اسامی تصنعی گاهی به عرصه گذارده

شده اند) وضع محاوره‌ی زمان خود را دریافت می‌دارد. مثل انعکاس صوت خود او در کوه با یک تعجب خفی که چطور از آنجا بیرون می آید در میان چندین قرن معدوم او به عقب نشسته است و دچار سرگیجه است. خیال می‌کند وارونه راه می رود. ولی فکر نمی‌کند چرا. دریافت این ظاهر بی حقیقت شباهت دارد به اینکه دارد «قصاص و جنایات» را در پرده هایی که به زبان فرانسه تهیه شده است می‌بیند. نظیر این «شبهای مسکو»ست. خودم همین تازگیها هر دو موضوع را در سینماهای تهران دیدم. دکورها، موقعیتها و کاراکتر هر تیپ و چیزهای محلی همه بجا و روسی است و کاملاً رعایت شده است که امتیازات مزبور بر خلاف واقع (یعنی آنچه که هست) نمایش داده نشود. انسان می‌بیند رل یک تاجرباشی روس را عیناً یک تاجرباشی روس «هاریبو» با آن مهارت جذاب خود بازی می‌کند. همینطور رل محصلی را که به مسکو آمده است. اما در هر دو موضوع زحمات آرتیست را که عهده دار رل عمده شده اند بنابر انتخاب سرسری خودشان لکه دار می‌سازد. در بین همه چیزها چیزی که باید باشد گم شده است یعنی بر خلاف توقع خود، انسان در میان همه چیز روسی یک امتیاز برجسته، که متصل حواس انسان را به خود جذب می‌کند، فرانسوی و آن عبارت از زبان است. بروز حقیقت هر تیپ را در وراء عدم رئالیستی که چیزهای جدی را دارد بطور بی مزه مسخره می‌کند دریافت بدارد، در صورتیکه نه نویسنده نه آرتیست هیچکدام منظورشان این نبوده است که در مردم اینطور تأثیر کرده باشند.

ولی فانتزیهای انسانی هم خودش صنعتی است و جانشین هر حقیقت واقع می‌شود. زن به لباس مرد و مرد در لباس زن است. انسان اگر دقیق نباشد همه چیز حقیقت است و معنای حقیقی خود را داراست. مطالبی که من هر آن متوجه هستم ازاین لحاظ مورد نظر است که اگر صنعت بخواهد برای فهم ذوق و احساسات تربیت شده عمده‌ی جذابیت خود را دارا باشد (چنانکه از دسترس عمومی درآمده و فهم اساسی آن برای طبقات بالاتر هست) باید با فهم و ذوق و احساسات تربیت و تصفیه شود.

چیزی که هست بیان افاده‌ی شما روان و کلمات در استیل شما نرم و طبیعی

دریافت می‌شوند. همین مسئله استیل شما را در خور این قرار داده است که توانسته اید مصالح لازمه را به آسانی برداشته و بکار برید. بعلاوه بطور دقیق معنی را با لفظ لازم خود پیدا می‌کنید مثل کلمه‌ی «چندش» در «مقدمه‌ی خیام» (مرگ با خنده‌ی چندش انگیزش...)

این ذوق در خصوص موازنه وانتخاب اسامی پرسناژها هم بکار رفته است. اسامی («رشن»، «ناز پری»، «میرانگل») بجاست و حس می‌شود که سرسری نگذاشته اید، این اسامی متناسب با زمان واقعه که دوره‌ی ساسانیهاست در نظر گرفته شده اند. من در خصوص اسامیِ «رشن» و «میرانگل» اطلاعی ندارم و نمی‌خواهم که داشته باشم. چیزی که شبیه به اصل ساخته شده است تأثیر اصل را داراست. رشن و میرانگل بهتر از «ناز پری» هستند. فقط بطور انحراف اسم «شیرزاد» ولو اینکه یک قشر جمعیت مداین لااقل اسمشان شیرزاد بوده است در ردیف اسامی دیگر خالی از زنندگی نیست و شاید من اینطور احساس می‌کنم. ولی این کلمات با وجود اینکه حائز اثر خود هستند مفرد واقع شده و در ترکیب اساسی که مشخص استیل است و صنعت و فورم را به دست می‌گیرد تفاوت وارد نمی‌آورد.

شکل کار

معلوم است که بدون استیل خوب، صنعت خوب ترکیب تصنعی و بلااثر واقع می شود. استیل نامناسب، فورم، موضوع، فایده همه را گم می‌کند. نمی توان گفت استیل شما استیلی است که با صنعت موافقت ندارد. جز اینکه در بعضی دسکریپسیونها اگر سهل انگاری و بی حوصلگی نمی‌کردید، بهتر بود. من نمی دانم شما در حین نوشتن دچار چه جور عصبانیت و نتایج حاصله‌ی آن بوده اید. مثل وصف احمد یا ربابه.

اگر بنابر سلیقه‌ی من باشد من این وصف را هم نمی پسندم: (درباز شد و دختر رنگ پریده‌ای هراسان بیرون آمد) از روی همه چیز به واسطه‌ی بی حوصلگی جستن شده است. حس انسان اصطکاک پیدا می‌کند به تنسیق صفات قدیمیها ، نه به دقت

مرتب و با مدارای نویسنده‌ی امروزی.

وصفیات فوق از این لحاظ نظر و از حیث اختصار که لازمه‌ی این طور وصف می‌بایست باشد، انصافاً به کلاسیک نزدیک می‌شود. بی‌حوصلگی و سرسری گذشتن نویسنده، مثل اینکه مجبور است که چیز بنویسد، بقدری محسوس است که یک ستون برجسته در صنعت تشخیص می‌دهد. نویسنده خود را به سرعت برای رسیدن به چیزهای دیگر که احساسات او را قانع می‌بایست بکند از قید و وصف پرسناژهای مزبور خلاص کرده به جزئیاتی که پرسناژها را شخصیت می‌داده است و کاراکتر صنفی یا غیر آن محسوب می‌شده است، نپرداخته است. در عین حال حس خفی اینکه وضعیات مزبور فاقد ارزش خود نباشند در نویسنده است و انگشتهای احمد را برای کسب این ارزش به ماری که تازه دارد جان می‌گیرد، تشبیه می‌کند.

من نمی‌فهمم این تشبیه بنابر چه فایده است. تشبیه یک نوع اتصال است. یک تقویت برای تأثیر بیشتر. گاهی نمی‌توان گفت که زائد واقع شده است. بعضی تشبیهات بقدری طبیعی است که در حکم محاورات عمومی است: مثل «گرگ گرسنه»، «مثل برق» چقدر دلچسب است و انسان را در طبیعت فرو می‌برد که نویسنده بجای اینکه آسمان را به سر پوش تشبیه کند، دم آلودگی هوا را در نظر بگیرد. شما را متوجه «تمشک تیغ دار» آنتوان چخوف می‌کنم که خودتان آن را ترجمه کرده‌اید. در همان دو سه سطر اول.

به عکس انسان در آثار اغلب نویسندگان و همه‌ی کلاسیکها بخصوص به این طور تشبیهات برمی‌خورد که لازم نیست خواننده را با موارد دیگر اقران داده، پرت می‌کند. این قسم کار یک پرش برای بیشتر دلچسب واقع شدن است. می‌بینیم که یکی از شعرای آن دوره در موقعی که پادشاه دارد ماه نو را می‌بیند در وصف ماه فقط به چهار قسم تشبیه متواتر متوسل شده است. می‌توان گفت که تشبیه کردن، اساس وصف برای شعرای آن دوره بوده است. ولی آنها برای اینکه خواص (فئودالها) بپسندند، اینطور می‌کردند و ما دنباله محسوب می‌شویم ـــ زیرا شکل اجتماعی زمان ما یک ترکیب مجرد و بلامقدمه نیست و بنابراین چیزی از فئودالیسم را می‌بایست در

ادبیات خود دارا بوده باشیم. اگر از لحاظ نظر دقت کنیم قسمتی از کلاسیک را در رمانتیک و همینطور به تدریج چیزی از رمانتیک را در ادبیات معاصر پیدا می‌کنیم، در عین حال که ماهیت ادبیات معاصر تجربی و عقلی بوده باشد. چیزی که هست فکر انسان خاصیت مصرفی فقط دارا نیست و می تواند در صنعت خود که مولود او و طبیعت خارج و اجتماع، که جزئی از طبیعت خارج است، واقع شود. چنانکه گفتم متد برای انسان یک توسل لازم است و صنعت نمی تواند از نتایج یک دترمی نیزم علمی خارج باشد. نویسنده در داخل و خارج خود یک انسان، یعنی یک نتیجه به تمام معنی است. می‌توانیم هر چیزی را به یک چیز تشبیه کنیم و می‌توانیم جهات مادی و کلی تر رابه دقت درنظر بگیریم.

من در خصوص شکل تشبیه شما واندازه‌ی تأثیر آن در خواننده برحسب قوه‌ی تولیدی که داراست حرف می‌زنم. تشبیه لرمونتوف هم در«شیطان» که می‌گوید: (کوه‌های مثل پهلوان درقفقاز) واو عمداً براثر طول اقامت درقفقاز منظومه‌ی خود را شرقی ساخته است، از این قبیل است. انسان خیال می‌کند نظامی وفردوسی می‌خواند. من خودم به نظامی عقیده‌دار هستم. ایده‌هایی که نظامی ازمحل زندگی خود می‌گیرد، وبه این واسطه بااو بعضی ازشعرای معروف روس ازلحاظ منظورایده می توان تیپ تشکیل داد، چیزهای خواندنی است. خودم به سبک او سابق براینها که پیش از حالا به شعر علاقمند بودم، ساخته‌ام ولی این تفنن و سلیقه است و صنعت را نمی‌توان با فانتزیهای خالص، که به واسطهٔ تألمات زمانی تقویت می‌شود، فروخت. در خود شما هم انسان به‌این تناقض موقعیت و دوجوری در شکل کار می‌رسد و خواننده در سایر نوولها به وصفیات خیلی ماهرانه برمی‌خورد. می‌بیند که رنگهای محلی قوت حیاتی و جلوه‌ی خاص خود را دارا هستند. چیزی نیست که نباشد.

با وجودی که نوولها گاهی سرعت حکایت را بخود می‌گیرند، چیزی که در مقابل چشم خواننده گذارده می‌شود از لحاظ نظر صنعتی رنگها جلوه‌ی خود را از دست نداده‌اند: (ملیونها سال از عمر زمین می‌گذشت...) بعد از خواندن انسان بازمیل می‌کند بخواند. و بعد ازمدتی اگر مثل من خواننده بجای دولابچه، جوال داشته باشد کتاب را

از جوالش بیرون آورده باز شروع به خواندن می‌کند. یک چیز کیفورکننده که انسان را معتاد می‌کند، مثل تریاک در آن هست. خواننده برنمی‌خورد به چیزهایی که در کاراکتر خود برجستگی و پرش اصلی را نداشته باشند. نویسنده با قدرت صنعتی خود چیزهائی را که خواسته است از میان تمام اشیاء بیرون پرانده است. من حاضرم برای اینکه بیهوده تحسین نکنم مقطعهای زیر را نمونه بیاورم، اگرچه قضاوت در خصوص آنها از بدیهیات است. اینها کاملاً مطابق با ذوق و سلیقه‌ی امروز است:

(پنجره‌ی اتاق «اودت» بسته بود. به در ورقه‌ای آویزان کرده بود که روی آن نوشته بود: خانه‌ی اجاره‌ای.)

(تا صبح مردم ده هلهله و تماشای دود و آتشی را می‌کردند که از «گجسته دژ» زبانه می‌کشید.)

خواننده هم مثل مردم، دود و آتشی را که در آن شب تاریک از بالای قلعه زبانه می‌کشید، تماشا می‌کند.

در «چمدان» علوی هم انسان به نظایر این مقطعها بر می‌خورد. منظره‌ی برلن را خوب ساخته است. اما Relativisme که «ریپکا» در شکل ایدئولوژی نوون تشخیص داده است با تشخیص خود رجحان خاصی را در نوول مزبور پیدا نکرده است. نمونه‌های آن را در نوولهای شما هم می توان بطور تجرید پیدا کرد. در ادبیات قبل از انقلاب در خود چخوف نظایر آن زیاد هست. این جنبه لازمه‌ی لاینفک سمبولیزم است که اشیاء خارجی هر جزء از طبیعت مادی درنظر نویسنده یا پرسناژهای مختلف او تأثیرات مختلف خود را دارا هستند. انسان می‌بیند که هیچ چیز جلوه و قدر مطلق را دارا نیست. بلکه اشیاء دارای ارزش واقع شده علاوه بر آنطور که هستند نتیجه‌ی ارتباط سوبژکت و ابژکت خارجی تجسم داده می‌شوند. امروز ما سمبولیزم را اینطور می‌شناسیم. دقیق‌تر از آنچه که خود سمبولیستها می‌شناخته اند. «ریپکا» این قدر نسبی و شایع را که رابطه‌ی بین صنعت و علم است با منطق مادی (طرز تفکر دیالکتیکی) خواسته است بطور مبهم ربط بدهد. درصورتیکه ممکن بود از جای دیگر بر اصول عقاید رفیق از دنیا صرف نظر کرده‌ی ما راه پیدا کند.

دقت بیشتر در شکل و صفیات یک جلوه‌ی متزلزل و هرز را پیش چشم می‌گذارد. من نمی‌دانم چرا اغلب رمان‌نویسها این شکل توصیف را دوست دارند ولی می‌دانم عمداً به آن متمایل نشده‌اند. در اغلب آثار آنها انسان به پرسناژی برمی‌خورد که هیچ نمونه از شکل تصور خواننده در خصوص آن پرسناژ در ضمن شرح و نقل از آن پرسناژ ندارد. نویسنده آن پرسناژ را مورد عمل قرار می‌دهد خواننده بنابر اقترانات فکری خود چنانکه از کلمه‌ی «باغ» محوطه‌ی مشجری را از هر جا که بر حسب تداعی معانی در نظر دارد، به نظر می‌آورد همان پرسناژ را هم به نظر می‌آورد. ولی نویسنده پس از آنکه مقداری از وقایع را به توسط پرسناژ مزبور جریان می‌دهد خواننده را برای تصور در خصوص آن آزاد می‌گذارد، پرسناژ مزبور را وصف می‌کند. این وقفه و سکته در میان تصورات قبلیه خواننده و تصوراتی که بعد برحسب توصیف نویسنده فراهم می‌شود، من یقین دارم قادر است که از شکل اثر کاسته باشد. یا بنای اساسی اثرات خارجی را که جهات کاملاً مادی اشیاء و وقایع و جریانات آن است بهم زده باشد. به این معنی که از کلمه‌ی «جوان پرمو» جوان پرموئی را که سابقاً در شهری که درست نمی‌داند در کدام محله‌ی آن شهر یا در چندین محله‌ی دیگر در ذهن خود حفظ کرده است به خاطر می‌آورد با این جوان وقایع را با اثر مخصوص تقویت می‌کند اما ناگهان بر می‌خورد به این که جوان پرمودارای خصایصی است که نمی‌شناسد.

در نوول «س. گ. ل. ل.» بدواً سوسن را مثل یک سوبژکت یک پری مجرد در نظر می‌گیرد، نه فقط من باب اخطار بلکه با تمایل مخصوصی از کارگاه خود رخت می‌کشد و شهر «کانار» را دور از آشنایانش انتخاب می‌کند و به کاری آنقدر مبهم (ابستره) می‌پردازد. با وجود همه‌ی اینها در نظر خواننده اگر یک موجود مجرد و وهمی و پری و غائب جلوه نکند بر حسب توارد و توازن خیالی و هر شکل توان فکری خواننده و صورت و تجسم می‌کند. برای اینکه پس از تعقیب از یک سلسله وقایع، تصورات خود راغلط دریابد...٭

٭ به اندازه‌ی یک صفحه مطلب، به علت پارگی کاغذ افتاده است.

در کلیه‌ی این نوولها انسان به دو قیافه‌ی از همه واضح‌تر و برجسته‌تر برمی‌خورد: موپاسان و چخو. معلوم است که خصوصیات جدید هم با آنها بی‌پیوند نیست. بیشتر با حالت تأثیر خود در اشیاء خارجی و در طبیعت بطور کلی دقیق شدن. دریافت چیزهائی که پس از دریافت باز انسان دریافت می‌دارد. یک استحاله‌ی انسان در حالتی که با طبیعت می‌آمیزد و خود را روشن کرده به چشم دیگران می‌کشد و این معنی واقعی صنعت اوست. همه بطور اساسی از خصائص دوره‌ی ماست. دنیا را مثل موم نرم باید بلند کرد. همه‌ی تلاش صنعتگر در این موارد محسوس می‌شود ولی بر طبق چه قسم افکار و تا چه اندازه محکم. فانتزیهای شخصی و احساسات یا به عبارة آخری نفسانیات جمعی دوره‌ی خود واقع می‌شود. بنابراین اگر از موپاسان و چخو اسم برده می‌شود، موپاسان و چخو را دراین دوره باید دید. محال است که ایده‌ی تازه بدون ربط با استیل، فورم، تازه باشد. و بر خلاف آنچه که خیال می‌کنند ایده بطور مجرد و بدون بستگی با بیان افاده‌ی خود ترقی یا تحول یافته یا بتوان آنرا جامد و مجرد برداشت کرده با فورم و استیل ایده‌های قدیم تصور کرد. مگر آنکه نویسنده بخواهد در بند تأثیر شکل کار خود نبوده باشد. ما در این خصوص امروز به هزار شارلا تان برمی‌خوریم که چیزی را برای امرار معاش در نظر گرفته و صنعت را عبارت از آن دانسته‌اند.

اما در تمام نوولهای شما با خصایصی که داراست و در ضمن کار ادا می‌شود هیچ چیز از سلطه‌ی قوی احساسات و فانتزیهای شخصی بیرون نمی‌آید. همه چیز فرع برخواستن نویسنده است. همین که نویسنده می‌خواهد، عالم خارجی هستی پیدا می‌کند. هستی احساساتی یک نوع هستی که بر طبق میل نویسنده ترکیب اساسی خود را درست و مرتب می‌دارد. بدون ملاحظات مشترک ودقیق‌تر در داخل و خارج اشیاء.

من به این دخالت نمی‌کنم که چطور احساسات در موضوع عربها و سایر جاها در «پروین دختر ساسان» و «مازیار» موضوع واقع می‌شود. یا بنای عقلی و تجربی ادبیات معاصر هر قدر که ماهیت آنرا بنابر شکل اجتماعی و اقتصادی خود بگیریم هیچ تماسی با احساسات انسانی دارا نیست. زیرا که فکر انسان و زندگی او در تحت شرایط زمان او نیست، اما بعضی چیزها رامی توان در تحت دقت قرار داد.

در «گل ببوی مازندرانی» حالت اطاعت سادگی و اسارت و بستگی زن نشان داده می‌شود. می‌بینیم که در اطراف گل ببو در گل ولای مازندران (یک سرزمین مرطوب قشلاقی) الاغ یک مرکوب بارکش معمولی است. مردها بجای چوخا و علیقه و کجون، متقال آبی که پارچه‌ی مستعمل خشکزارهاست می‌پوشند. در «داش آکل» کاراکتر تیپیک بعضی رنگهای محلی و محاورات مخصوص به داش آکلهای آن منطقه نیست.

در هر دو نوول فوق ملاحظات را نویسنده از سرزمینهای دیگر گرفته و در متن پرسناژهای خود بکار می‌برد. الاغ در گل ولای، متقال در هوای مرطوب و بارانی، یخ در شیراز و امثال آن تصورات خالصند که بجای ملاحظات بکار برده می‌شوند.

شکل کار مزبور در هیچیک از این دو نوول صنعت را زایل نمی‌کند ولی سلطه‌ی فانتزیهای شخصی را می‌رساند. در آن نوول که یک پروفسور از یکنواختی زندگی مجبور به خودکشی می‌شود، مفهوم یکنواختی فکر خود نویسنده است که بنابر شرایط دوره گرفته شده یا آنجا که بدون ملاحظه‌ی خارجی «رزبانو» یک زن زمان ساسانیها ساخته می‌شود. در تحت شرایط دوره‌ی خود و دوالیزم مذهب در حالتی که ایدئولوژی یک زن معمولی را باید به او داد.زندگی چریک نواخت در حق او نسبتاً بعید و اساساً باورنکردنی به نظر می‌آید.

در نظر خواننده که اطلاعات محلی مثل اتود قبلی در مغز اوست از ارزش رئالیست که نوولها می‌خواهند دارا باشند، می‌کاهد. در خواننده یک بهم ریختگی دنیا که جای هر چیز درآن عوض شده است تولید می‌شود و حکم راه رفتن بشر در دریا و کشتی در روی خاک را داراست. در صورتیکه صنعت، یک عادت حاصل شده از روی تمرین است و درعین حالی که کار می‌کند عادتاً روان است. صنعت، یک رعایت محسوب می‌شود. همیشه باید بخود یادآوری کرد و دقیق بود. این درد زبان آرتیست باید باشد.

این شوق مفرط که نویسنده در صنعت خود داراست نباید با جذبه‌ی صنعتی extase artistique اشتباه شود. هرکس که صنعت می‌کند ممکن است دارای

لغزشهائی باشد و تا مدتی که نسبت به چیزی که ساخته است بیگانه نشده است می‌تواند مثل دیگران لغزش...*

نویسنده دارای تمایلات و یک نوع فانتزیهائی ست که می‌خواهد بسازد و با آن تمایلات خود را رسیدگی کند. شوق مفرط ساختنی که در او هست هر چیز را تغییر می‌دهد، حتی خود فورم را: «پدران آدم» برخلاف «اودت» به نوع ادبی Genre یگر تسلیم شده دارای فورم سریع پرش در نقل وقایع، یک قلم اندازی در چیزنویسی است. روسها در نقاشی این را «نابروسکا» می‌گویند. چیزی که هست نوع مزبور هم نوعی است و چه عیب خواهد داشت که اینطور هم باشد.

اما بطور اساسی باید دید که این مقدار شوق مفرط ساختن به حدی که هرچیز را جانشین هرچیز قرار می‌دهد و برحسب آن تصورات گاهی با ملاحظات مربوط نمی‌شوند، در جریان ایده چه نفوذی را داراست. یک چیز می‌تواند مقدمه برای رسیدن به مقدمه‌ی ثانوی باشد. انسان ممکن است از یک تمایل، تمایلات دیگر پیدا کند. نمی‌توان در نوولهای شما این شوق ساختن را در حدودی پیدا کرد که صنعت را ایده‌آلیزه کرده تجسمات مادی را فاقد جلوه و اثر ساخته باشد، ولی توانسته است به واسطه‌ی نفوذ خود به صنعت شکل اساسی ایده‌آلیزم (یک قسم مکتب خالصاً مخلص رمانتیک) را بدهد. بنابراین جلوه‌ی خاصی که رئالیزم می‌توانست در نوولهای شما دارا باشد، تحت‌الشعاع و محکوم واقع شده دیده می‌شود که با چه زمینه‌ی باورنکردنی در «گجسته دژ»، شوهر که یک کیمیاگر است، در نوول به آن پاکیزگی زنش را نمی‌شناسد.

واقعه‌ی مزبور کاملاً در روی فانتزی شخصی قرار گرفته و مدخل یک رمانتیک قابل ملاحظه است که با تجربه و ملاحظه‌ی خارجی و مادی وفق نمی‌دهد. بنابراین ارزش رئالیست را دارا نیست. یک رئالیست غیرقابل تردید که ما به آن معنی رئالیست را می‌دهیم باید خیلی با مادیت راه توافق مکانیکی پیدا کرده باشد.

---

* چند سطر خوانده نمی‌شود.

ساختمان آن از طبیعت که حالت اتوماتیک را داراست جدا نباشد. ما نمی‌توانیم از طبیعت جدا بوده به چیزهای مجرد و جامد اعتقاد داشته باشیم. هرچیز که برداشته می‌شود جزئی از میان اجزای دیگر است. شما می‌توانستید قبلاً «کیمیاگر» را به مرض کم حافظگی معرفی کنید. این تیپ اینطور نادر که تأثیر عملیات او نتیجه‌ی فکری برای زمان ما دارا نخواهد بود، ساخته‌ی صنعت خالص است. همین صنعت خالص است که می‌توان به آن پسیکولوژی فانتاستیک عنوان داد در مورد پرسناژهائی که فقط جلوه‌ی شاعرانه وصنعتی را در حد اعلای خود دارا هستند.

شاید در نتیجه‌ی همین فانتزیها و احساسات است که نوول س. گ.ل.ل. استخوان‌بندی اساسی خود را ترکیب می‌کند. نه فقط در ادبیات معاصر در ادبیات قرن نوزدهم و هجدهم مثل «روبنسون» و «گولی ور» و خیلی از آن قدیمی‌تر هم انسان با رمانها و قصه‌های فرضی برمی‌خورد که نویسنده در آن فکر فلسفی خود را بنابر دلخواه خود که غالباً بدون ملاحظه و تجربه‌ی خارجی است، تجزیه می‌کند. تجزیه‌ی مزبور بنابه شکل اساسی ایده‌آلیزم است. این قسم «اوتوپی» سازی در عربها هم بوده حی بن یقظان (سرگذشت مردی که از طبیعت بیرون آمده به خدای خودش می‌پیوندد) را ابن بطوطه برحسب این تمایل از نوشتجات قدمای خود مثل بوعلی سینا گرفته است. شما آن را با صنعت، توافق عالی داده‌اید. در س.گ.ل.ل. خواننده به حدسیات راجع به ۲۰۰۰ سال بعد می‌رسد. اما وقایع حالت تقریبی را دارا نیستند، بلکه حالت قطعیت یک قسم ملاحظه و تجربه را پیدا کرده نویسنده برحسب نظریه‌ی اثباتی خود و به چشم آن چیزهایی را که از روی حدس می‌سازد، می‌بیند.

در صورتیکه احساسات ودقایق را از جریان کنونی زندگی می‌گیرد. یعنی حاصل بلاتردید شرایط مادی و جمعیتی امروزه است ولی عمداً یا غیرعمداً ایده‌های خود را مثل حقایق مسلمه به چشم خواننده می‌کشد. از این لحاظ نظر چیزهای نسبی را که فقط نسبت به زمان خود او اینطور منطقی می‌توانند بوده باشد، مطلق در نظر گرفته می‌خواهد بنابر تمایل خود بسازد. این است که هرمفهومی در اثر او موجب تردید و توقف فکری و اغلب مفهوم قابل رد واقع می‌شود.

در مسافت آنقدر بعید زمانی که نصف آن اگر از عدد ختم اسکولاستیک بگیریم دور نیست ما و قدما را به‌وجود آورده است نمی‌توان قبول کرد که کلمات «بچه‌ننه» ص ۱۷ هنوز مورد استعمال داشته باشد. به این معنی که مونوگامی و قرارداد خرید و فروش انسان، «ننه و بچه‌ی عزیز شده»ی او را که پیش خود بزرگ شده و اینطور عزیز بار آمده است، باز به وجود بیاورد.

در ۲۰۰۰ سال بعد که خاطره‌ی مفروض را برحسب متد مادی اقتصادی می‌توانیم حدساً تخمین بزنیم و نمی‌توانیم قطعاً بگوئیم چه جور ساختمانی خواهیم داشت. من نمی‌توانم باور کنم که هنوز آرتیست درد می‌کشد: (آرتیست بیشتر از سایر مردم درد می‌کشد و همین یک‌جور ناخوشی است. آدم طبیعی، آدم سالم باید خوب بخورد، خوب بنوشد و خوب عشق‌ورزی بکند. خواندن، نوشتن و فکر کردن همه‌ی اینها بدبختی است. نکبت می‌آورد... ص ۱۶).

بنای دردهای انسانی را برحسب چه شرایطی باید تعیین کرد. انسان بجز با طبیعت با چه چیز مبارزه می‌کند در صورتیکه ما هنوز تاریخ نشده‌ایم نیز مرده‌ایم و طبقات انسانی را با نتایج و مبارزات روزمره‌ی آن می‌بینیم، اینطور قضاوت می‌کنیم. مثلاً این است که به بینجگرها (زارعین برنج) یک مالک با اقتدار امروز در روز جشن تولد پسرش ودکا داده بگوید: چرا باید غمگین باشید. زیرا که او هم که من و شما را به این روز درآورده است نمی‌خواهد در اساس غم و کدورتهای انسانی فکرش را زحمت بدهد.

اگر شما فکر نمی‌کنید، من فکر می‌کنم: چطور ۲۰۰۰ سال بعد که حالت یکنواخت زندگی انسانی گل می‌کند، هنوز عشق باقی است و سوسن نام از عشقش حرف می‌زند.

اساس عشق مزبور خیلی خیالی است. یعنی یک ایده‌آلیزم کامل است که سوبژکت را در نتیجه قرنها سیر زمانی که هر چیز تحول حاصل می‌کند، بلا تحول قرار داده است و هنوز باقی است.

برحسب این طرز تفکر سوبژکتیو مفهوم دقیق یکنواختی را باید ملاحظه کرد که فکر خود نویسنده است. آنرا بنابر شرایط دوره‌ی خود گرفته، بدون ملاحظه‌ی

خارجی با غلو بخشش صنعتی خود به «زربانو» یک زن زمان ساسانیها داده است. در صورتیکه به زربانو، که اگر خودش الان زنده بود درخصوص این کلمه تعجب می‌کرد، لازم بود بنابر شرایط دوره‌ی او ودوالیزم آنقدر قوی و سمج مذهب زردشت، ایدئولوژی یک زن معمولی را داد. زندگی یکنواخت در حق یک فیلسوف یا متفکر که دچار تألمات خود است رواتر به نظر می‌آید. اما شما که از چیزهای بانال در چند جا نگریخته‌اید از این هم نگریخته‌اید.

صنعتگر مطلقاً آزاد است. هیچکس نمی‌تواند بگوید: چرا شما راجع به یک هیزم‌شکن نخواسته‌اید یک نوول داشته باشید. ولی در حد اعلا و حال تجاوز خود می‌بینیم که آزادی مزبور در نویسنده شیطنت احساسی، یک جست‌وخیز شوخ ولی زننده را تولید می‌کند. شیطنت ذوق و همه چیز را که در نتیجه‌ی آن یک نفر پروفسور از یکنواختی زندگی خسته شده مجبور به خودکشی می‌شود...

٭

دوست عزیزم! در مورد آثار شما، مخصوصاً موضوع افکار آثار شما گفتنی زیاد است. اما من آن را می‌گذارم برای بعد. کاری را که تو در نثر انجام دادی من در نظم کلمات خشن و سقط انجام داده‌ام که به نتیجه‌ی زحمت آنها را رام کرده‌ام. اما در این کار من مخالف زیاد است، زیرا دیوار پوسیده هنوز جلوی راه هست و سوسکها بالا می‌روند و ضجه می‌کشند. مثل «واشریعتا» و «واوزنا» می‌زنند.

بالاخره کار من هنوز نمودی نخواهد داشت و تا مرگ من هم نمودی نخواهد داشت. این کاری است که من برای آن تمام عمرم را گذاشته‌ام، بی‌خبر از اینکه دیگران چند ساعت را به مصرف رسانیده دیواری که من در تمام عمرم ساخته‌ام، در یک ساعت بهم زده و معلوم نیست چه جور باید ساخت و روزی ساخته‌ی نحس آنها باید خراب شده به همین دیوار برگردند.

من مطلب را در همین جا تمام می‌کنم و آرزوی موفقیت آن دوست عزیز را دارم.

دوست شما

نیما یوشیج

همدان

۴ تیر ۱۳۱۶

پرتو عزیزم:

روز پنجم است که در همدان هستم. در یک بنای مرتفع و خیلی مجلل منزل دارم، از هر حیث وسائل خوشی مهیاست. گمان نمی‌برم در ایران خودمان یک شهر به این صفای منظر پیدا کنم. روی دامنه های کوه ها طبیعت و ساخته های دست انسان توی هم ریخته، همدان درست شده است. این موقعیت برای شاعر مانند موقعیت کسانی ست که در یک غصه ی پنهانی داخل در یک داستان بسیار لذت بخش هستند.

جایی که منزل دارم در خارج شهر در سر راه «مرادبک» معروف است. چندین سال قبل یک مرد بسیار غمگین و از دست رفته دراین حوالی منزل داشت. حالا چند هیکل غم انگیز دیگر جای او را گرفته اند که هیچ اسم و شهرتی ندارند. تابوت آرزوهایم را به دوش گرفته به اینجا آورده‌ام. پانزده سال زندگانی ترمیم نشدنی را گم کرده‌ام و دارم از سر شروع می‌کنم.

از صبح که بیدار می‌شوم یک دوربین مال کارخانه‌ی «زایس» توی دست من است. اگر حرف نزنم، همه چیز با من حرف می‌زند. معمای

زندگی ازدور معنی دیگر می‌دهد. می‌آیند، می‌گذرند حتی کوچکترین هوس‌های انسان را هم بانگاه چشمهاشان حمل می‌کنند. اما هیچ چیز بر وفق مرادی را سعی و اراده‌ی تنهای خود انسان تهیه نمی‌کند. هرچیز حاصل جمع چیزهای بسیار دیگر است. موفقیت انسان از این قاعده خارج نیست. خیال می‌کنم از تهران روی یک مو سوار شده پس از آن به میان یک گوی پر از فکر و خیال افتاده‌ام. با وجود همه خودداری‌ها از فکرم دارم تغذیه می‌کنم. فکر هم از من تغذیه می‌کند. جای این را دارد که به من بگویی چه فکر؟ کدام فکر بیهوده که برای انسان تصویر زندگانی غیرمرئی را می‌کشد.

اما ای بد قول! ای آدم مردد! جای این نداشت که مرا تنها بگذاری درعالم خیال در روی تصویر آن زندگانی های گذشته با خونابه‌ی رنگین، دلم، قلم نه می‌کشم. کاش تو بودی با پای هم همدان باصفا و پر از افسانه را تماشا می‌کردیم و به آن چیزها، که حالا به آن سرگرم نیستیم، سرگرم می‌شدیم. انسان بینوا همه چیز را آرزو می‌کند اما یک چیز می‌آید و می‌رود. چیزهایی که اختیار را از دست او گرفته و او را به جائی که در خیالش نمی‌گذشته است می‌نشاند. به او می‌گویند: بنشین. آرزوهایت را سوار اسب کرده از دور آنها را تماشا کن.

این زندگانی او است. دوست و همصحبت داشتن، پناه داشتن در این زندگانی است. باز می‌گویم کاش تو بودی... و اگر قول بدهی و روز آن رامعین کنی تا هر مدت که بگویی در خاک همدان باقی خواهم ماند. یقین داشتم و حالا هم یقین دارم که از هر حیث به تو هم بد نمی‌گذشت.

بیشتر از آن خوش خواهد گذشت که تو تصورکنی.

ارادتمند

نیما یوشیج

طهران

۷ شهریور ۱۳۱۶

ناکتا!

با درد پهلو که داشتم تازه از خواب بیدار شده‌ام. مثل دزد قاتل که بیدار بشود. باید بروم به یوش. امشب توی راه تاریک تنها با یک عصا حرکت می‌کنم. از بالای سرم ستاره‌ها را می‌شمرم. زندگی من بسیار تلخ است. من شرح گزارش آنرا نمی‌دهم. بهیچوجه تو قادر نیستی که تصور آنرا بکنی. آنجورها که در همدان بود نیست. می‌روم سر کوه‌ها برای پیدا کردن چیزی که به دست نمی‌آید. می‌آیم به طهران که برای آن چیز یک محوطه‌ی تنها را بیت‌الاحزان ساخته باشم. قبر می‌سازم برای مردن، نه لانه برای زندگی. قطع و آرزو در آن خصوصها کرده تصویر خوفناک شده است برای من این زندگی. همه‌ی چیزها که می‌گذرد سیاه و بی معنی.

با این حواس ناجمع هرچه گشتم نتوانستم تور و تپمه پیدا کنم. تور و تپمه را باید بدهند ببافند. من که در طهران نخواهم ماند. چندی بعد از یوش برگشته و تهیه کرده می‌فرستم، تو خودت از طرف من عذر بخواه. من برای ۲۵ شهریور در طهران خواهم بود. از دور به زندگی آرام تو سلام می‌فرستم. قدر اولاد و شوهر دلسوز و مهربان

را باید دانست. رخ این زندگی را هرروز باید بوسید که درآن یک چیز قابل دوست داشتن وجود دارد.

برادرت

نیما یوشیج

جمعه اردیبهشت ۱۳۲۰

محمد رضاخان عزیزم

کاغذ تبریک شما را خواندم خیلی بجا که از من یاد کرده بودید اما نتوانستم تاکنون جواب بدهم و از اینکه جواب به طول انجامید دلواپس نبودم که شما درخصوص من چه فکر می‌کنید. می‌دانم شما محبت قلبی مرا نسبت به خودتان می‌دانید.

اگر بدانید محمدرضاخان عزیزم دمی که یاد شما می‌کنم حسرت بی اندازه سرتاپای مرا می‌گیرد. روزی در آمل بودیم بعد روزی رفتیم بیرون شهر. هنگام غروب آفتاب. باقلاها آنقدر بلند بود که آدم درمیان آنها ناپدید می‌شد. مثل اینکه دیروز بود و این هم می‌بایست برای یادآوری دیگر مایه‌ی یادآوری و آرزو کردن آن روز خوش و دلگشا باشد.

انسان اسیر است در زندگی. هیچوقت استراحت بیشتر از زحمت و مشقت نیست. خیلی چیزها را باید یاد آورد و از یاد آن خوش بود.

آیا دوستان خود را که اینقدر دیر دیر از شما یاد می‌کنند خواهید بخشید. من با مهر و وفای شما آشنا هستم. اسم بچه را پرسیده بودید. شراگیم اسم یکی از

فرمانروایان نامی است در رستمدار قدیم و جد اعلای خود ما. شراگیم پسر نیما بود اما من نمی‌خواهم این چند کلمه را با عبارات مخصوص به تاریخ آلوده کنم. بچه و پدرش مخلص شما هستند. به دختر سلام او را برسانید پس از آن سلام من و خانم را.

ارادتمند شما

نیما یوشیج

یوش

۳ خرداد ۱۳۲۲

رفیق عزیز من! *

از معاشرت خود با مردم شکایت می‌کنی. می‌خواستی مثل من به گله داری مشغول باشی تا هیچ یک از این بلایا به تو رو نکند. حال که این نشد، می‌خواستی در خانه‌ی خودت را ببندی و از سوراخ کوچک که با نوک کاردت درآن قرار خواهی داد نگاه کنی هروقت یکی از این جانورها می‌آید و چنگالش را به در می‌کشد در به روی او باز نکنی. می‌خواستی از کوچه‌های خلوت بگذری به آسمان نگاه کنی یا خیلی به روی زمین. یا عینک سیاه بزنی یا خود را گیج و سرگردان و شتاب‌زده وانمود داشته راه خود را در پیش بگیری. اگر صدائی می‌شنوی که اسم ترا به زبان می‌آورد به عقب سر نگاه نکرده بسرعت قدمهایت بیفزایی. رفیق جوان عزیز من، پس پاهای تو به چه کار می‌خورد اگر به کار فرار نمی‌خورند؟ دستهای تو چه کاری را صورت می‌دهند، چشمهای تو کدام هنری دارند اگر هیچکدام به فریاد تو نمی‌رسند؟ و حال آنکه بعکس

---

* نام گیرنده مشخص نیست.

است یکایک اندام تو گواه غفلت تواند. اینک حضور تو در برابر من و من در برابر تو آخرتی است که گناه ترا من از یکایک عضوهای تو می‌پرسم.

در خانه را باز می‌کنی یکایک کارهای کردنی را گذاشته و به طرف نکردنیها می‌روی. یک جزوه در زیر بغل و در آن کوچه های عفن و هوای مسموم چقدر شتابان، مثل اینکه دنیا یک راه دارد و آن راهی است که به جهنم می‌رود، می‌روی و سیر می‌گردی و از خودت نمی‌پرسی برای چه؟ خیال می‌کنی من خبر ندارم با چه کشش عجیبی رو به آنها می‌روی. ببین چه چیز در آنها یا در تو یکجور و به یک روش هست که آنها را در نظر تو مقرب می‌دارد؟

من در اینجا با چوپانی جوان به سن و سال تو دوست هستم که همیشه یکی دو بار به کومه‌ی من می‌آید. شبهایی که قصیرهاشان را بالای کوه می‌آورند خیلی از شب می‌گذرد. او ساعاتی را که می‌گذرد از روی گردش ستاره‌ها می‌شمارد و همین طور در پهلوی آتش نشسته برای من از نزاع خود با درندگان صحبت می‌کند. من بارها که نامه‌ی ترا در مقابل داشتم از تو برای او صحبت کرده‌ام اما یک دفعه نخواسته است فکر کند چه وقت ترا خواهد دید. چرا؟ برای اینکه می‌داند تو هم سنخ او نیستی.

با کمال پشیمانی به قلب خود رجوع کن قلب خود را پاک بدار از این سنخیت که نه شاید بلکه حتماً بین تو و آنها هست. اگر به طرف آنها می‌روی که یک حرف بجا مانده و نگفته را برای آنها بگوئی و آنها را مجاب داشته باشی، چه خیالی کودکانه! اگر می‌روی که قطعه شعری تازه را که گفته‌ای برای آنها بخوانی تا پی برده باشند به بلندی طبع سرشار و هوش عجیب تو، باز چه خیالی کودکانه و چه دنیایی کوچک که در پیش چشم تو هست، اطراف آنرا چهار دیوار کشیده اند چند شیشه و چند چوب درخت و چهار نفر آدم مردنی مثل عنکبوت خشک و حسود و متعفن و بی نظر معین ولو شده در میان آن قرار داده اند. رفیق عزیز من آیا تو می‌خواهی شاعر بزرگی در آن اطاق کوچک باشی؟ و برای مدت چند سال؟

این بود آنچه می‌خواستم به جواب کاغذ تو نوشته باشم.

چند کلمه‌ی دیگر می‌گویم زیرا من از این خبر خیلی دلتنگ شدم. عرفا

گفته اند (الاجانس بالناس من علامات الواس) فرق نمی‌کند برای رسیدن به هر حقیقتی این لازم است. شعر هم یک عالم حسی است. این وسوسه را از خود دور کن. همه‌ی کارها آسان است بزودی خواهی دید که تلخی این برخوردهای نامساعد در تو مانده و بعدها آن هم از بین می‌رود و تلخیهای دیگر جانشین آن خواهد شد.

«ریلکه» را خواندید. می‌گوئید خیره و دیوانه‌ی او شده‌ام و بین من و او پیوندی بوده. همه‌ی این خیرگیها در جوانی و خامی است. والا هیچ چیز تازه نیست. بلکه هرروز از حقیقتی پرده برداشته می‌شود. خواهید گفت: همین تازگی دارد. ولی من خواهم گفت: تازه به خود می‌رسید.

دراین موضوع که راجع به آن حرف می‌زنیم اگر در خود بیشتر فرو رفته بودید، همه‌ی این مطالب برای شما کهنه بود. فکر می‌کردید چطور کسی اینها را موضوع کتابی یا رساله‌ای قرار داده است. چون در خودتان فرو نرفته بودید همه همان هست که می‌گوئید. صد چندان می‌توانید برای آن ارزش قائل شوید و برای شما می‌ارزد، چون طالب آن هستید.

من پرده از جمال حقیقتی برنمی‌دارم، این هست و از هستی آنچه هست سخن می‌دارم.

کار خود را ادامه دهید. می‌بینید تا زنده اید ممکن است برای شما اینگونه مطالب تازه بیان کند. هر شمعی تابشی دارد، اینها تراوشات شمعی است که وجود انسانی درست و حسابی برآن قرار گرفته.

به صفا دادن قلب خود بپردازید. همه چیز تازه و کهنه است. کهنه است برای اینکه خیلی شبیه به آن بوده و تازه، از این جهت که آن را تازه می‌بینیم. بینائی ما شرط است. با وجود این بینایان شأن و مقام خود را از دست نمی‌دهند.

اگر دراین دهکده بودید می‌دانستید که من چقدر برای دهاتیها تازه‌ام. روزی دست گوسفندی را با تخته چوب گز بستم، همه از زن و مرد به دور من جمع شده بودند، می‌گفتند: ببین چه می‌کند.

دوست دارم که شما مثل آن دهاتیها نباشید. کهنه بشوید در کار خود. همان

مقدمه‌ی تازگی است، برای آنها که کهنه نشده‌اند.

چیزی که دراین میانه مهم است، انسانیت است. انسان باشید. تازه و کهنه فایده ندارد اگر به فضائل پسندیده موصوف نباشید.

اگر آنچه می‌کنید علیحده و آنچه می‌گوئید علیحده است. بهتر این است که در زمینهٔ هنر هم کار نکنید. زیرا لطافت و ظرافت هنر شما در آن صورت بجای اینکه مفید واقع شود، چون شما را تفسیر می‌کند برای مردم مضر خواهد بود. اما آنکه دل شما را برده است او انسانی کامل است. او برای هنر خوب بود و هنر برای او. ولو اینکه در افکار ما تباینی باشد هردو انسانیم و از دو جهت، ولی به یک سو می‌رویم. شما آن سو را درنظر داشته باشید.

دوست تو

نیما یوشیج

۲۲ خرداد ۱۳۲۲

به احسان طبری

دوست عزیز من! مقدمه‌ی زیبایی را که بر شعر من نوشته بودید، خواندم*

قضاوتها و سلیقه‌ها هرکدام به نوبه‌ی خود خلاصه شده و با وضعی شیرین درآن به کار رفته بود. از آنچه در من هست و بر آن افزوده‌اید، از راه اطمینان و عقیده که به دوست خود دارید، برای روشن ساختن اشعار من، و از آنچه در من نیست و می‌باید وقتی وجود پیدا کند، یا نمی‌باید. اما نمی‌توانم نگویم تا چه اندازه سپاسگزارم و شما تا چه اندازه اطمینان مرا نسبت به قضاوت خود جلب کرده‌اید. درباره‌ی آنچه سود و زیان آن به دیگران مربوط‌تر است تا به خود من. چون من قسمت عمده‌ی عمر خود را گذرانیده‌ام و مقصودی ندارم. اینک مشقت زندگی و فرسودگی از آن مرا عاشق‌وار به گوشه‌ی خلوت خود بیشتر می‌کشاند، همچنین سرگرمی دایمی با کار. روزی نمی‌گذرد که به فکر نقشه‌ی طولانی خود نباشم و حقیقةً باقیمانده‌ی زندگی را برای انجام آن

---

* نگاه کنید به یادداشت پایان کتاب.

برآورد نکنم.

من دیگر به کار این می‌خورم که میوه بدهم. اگر بتوانم. نه اینکه قامت سخت وسقط خود را راست بدارم، بطوریکه همه کس بپسندد. اما آنچه را که نه من و نه شما، بلکه هیچکدام، نمی‌توانیم با کمال وضوح پیش بینی کنیم قضاوتی است از روی یقین و نهایت دقت درباره‌ی آنچه در ادبیات ما رنگ تازه‌ای می‌گیرد. بیرون از هرگونه خودخواهی، درباره‌ی نقیصه‌ای که حتماً در اشعار دوست شما هست و رمزی که خود شما در آن خواهید جست.

من فکر می‌کنم: آیا آنها که بجای ما خواهند بود چه خواهند گفت؟ آنها نتیجه‌ی هزاران قضاوت گوناگون نخواهند بود؟ آنچه اکنون ما نیستیم و برای خود ممکن است باشیم. و حتماً شما هم همین فکر را می‌کنید. زیرا ما قبلاً دانسته‌ایم که هرچه از جمع می‌آید، و بنابراین آنکه غربال بدست دارد از عقب کاروان. خیلی مدتها پس از این، در طول مدت زمانی که نمی‌توانیم با حدس خود آن را محدود بداریم. اما مسلماً می‌توانیم به راهی که آنها ناچار از آن خواهند گذشت نزدیک شده باشیم.

آیا پیکره‌ی نوین اشعار ما رابطی بیش نیست؟ همچنین نه تقلیدی بیشتر؟ یا در آن نیروی ایجادی بکار رفته؟ آیا ساختمانی ست که رو به کمال خود می‌رود یا آغاز می‌کند؟

در صورت نخست ــ چه چیز آن را نقیصه دار می‌سازد؟ من از خود بارها این را می‌پرسم: آیا شکل؟ آیا طرز کار؟ آیا معنی؟ آیا تصور این نقیصه، مبهم و حاصل از پیوستگی با سنتهای پوسیده در ادبیات نیست؟ میزانی که با آن سنجیده می‌شود از روی دقت شناخته شده؟

در صورت دوم ــ اگر آغاز می‌کند و باز می‌کوشد که آن را با کمال خود پیوسته دارد، آیا نمونه‌ای از این کمال را می‌شناسد؟ خود را با کدام روشنی می‌سنجد که در جهان هنر وجود دارد، تا جلوه‌ی آنرا بگیرد؟

در صورتی که نمی‌سنجد و نباید بسنجد، بی هیچ تشویش، از آنجا که عادت

من است به هرکس که این حرف را در پیش روی من به زبان بیاورد خواهم گفت: «نمی‌سنجد و روزی هم نخواهد آمد که بسنجد» اما کی انکار می‌کند که پیکر هنرهای دنیایی در زیر جلوه‌ی زیورهای تازه نمی‌درخشد؟ زیرا ما در برابر فکرهای گوناگون زمان خود و زاده‌ی تکاملهای زیاد و پی در پی بسر می‌بریم. در دنباله‌ی حاصل زحمت و کار دیگران و چقدر شخصیتهای شناخته شده و ساخته و پرداخته‌های آنها. ما ممکن است همه چیز را بهم مخلوط کرده و بپذیریم. و به همین واسطه، به عقیده‌ی من، دوره‌ی ما نباید با دوره‌ی «ژوکوفسکی» و همکارهای او یا با قرن هفدهم و دوره‌ی رمانتیسم در فرانسه برابر گذارده شود.

بعکس در صورتیکه می‌سنجد، و نمونه‌های دلپذیر در برابر دارد ــ و بسیارند این نمونه‌ها ــ برای شما از یک کار کوچک حرف خواهم زد. چرا مدتهای آنقدر طولانی در انتظار تا اینکه جوجه‌ای زبان بسته پرنده‌ای زیبا شده و به آهنگ دلکش بخواند؟

نکته‌ای که بدواً کمال تعجب را برای من فراهم آورد این بود. ولی بعد دریافتم از کجا این فکر در شما، که به روش فکری خودتان فکر می‌کنید، رخنه کرده است. بدون آنکه خود متوجه باشید آنها از راه موافقت با فکر ما درآمده، به دست خود ما این نقشه‌ی تزلزلی است که می‌کشند. چون نمی‌توانند اجاق خود را روشن بدارند می‌گویند «ستاره‌های آسمان هم روشن نیستند». و حال آنکه با همان عقیده به تکامل تدریجی، به واقعیت برخلاف این می‌رسیم: دیگران با وضعیت بوجود آمده، و در هر وضعیت، هنر آنها هم رنگ و زیب تازه گرفته، مثل همه چیز آنها. در صورتیکه برای ما به عکس بوده.

ما از وضعیت به جلوتر پا به عرصه وجود گذارده‌ایم. در عوض در برابر چقدر جلوه و تابناکی محصولهای فراوان‌تر هنر و زیبائی‌های گوناگون آن. به این جهت پیش از آنکه نیروی زندگی ما کمک کند، نیروی دماغی ماست که کار خود را انجام می‌دهد. و چنان بنظر می‌آید که ما چیزی از وضعیت گرفته‌ایم و همین ما را به اشتباه می‌اندازد. در حالتی که این نیست.

پیش از همه چیز با کمال وضوح می‌بینیم که روابط از جنسی دیگرند. «برای

پیشینیان وضعیت، و برای ما منابع هنری است» از این گذشته فعالیتها یکسان نیستند. نسبت به پیشینیان ما به فعالیت کمتر نیازمندیم، همچنین به زمانی کمتر.

هرچند شتاب و بی حوصلگی در هنر روا نیست و هرکاری زمان می‌خواهد. این زمان که آنها می‌گویند، و در آن تعصب می‌ورزند، به جز آن و مربوط به دوره‌های تکامل در عالم هنر است. این زمان، فاصله را می‌رساند و آن را حتماً با روابط خود باید درنظر گرفت. شما به اندک اشاره درخواهید یافت وقتی که فعالیت دماغی خود را با روابط آن درنظر می‌گیریم می‌بینیم این نمونه‌ها که در عالم هنر امروز وجود دارد کیفیتهایی هستند که بدون تردید کمیتها را مختصر می‌دارند.

به این معنی: وقتی که ما ساخته و پرداخته‌ی پیشینیان را می‌پذیریم با ملاحظه و تجربه‌ی فراوانی که آنها نیازمند بوده‌اند، خود را نیازمند نخواهیم دید. درواقع همه‌ی آن کارها که در هنر لازم می‌آید «رفع زشتیها، جمع‌آوری زیبائیها و به حد اعلا رساندن کار» در زمانی کوتاه صورت می‌گیرد. ملاحظه و تجربه‌ای که برای ما باقی می‌ماند در کار ما و در پیش خودمان است که چگونه آنرا مرمت کرده جلوه‌ای را که هنرخواهان است، و ما از هنر خود می‌خواهیم به آن بدهیم. این است که از فعالیت دماغی کاسته و می‌بینیم نسبت به این کاهش، از اندازه‌ی کار و نسبت به اندازه‌ی کار، از اندازه‌ی زمان کاسته است.

از طرف دیگر نسبت به انجام کار در زمان کمتر، طبعاً برسرعت کار افزوده، همچنین هرقدر این کار زمان درخواست کند به حسب نیروی دماغی ما، و شوری که ما را به کار برانگیخته است، تفاوت می‌یابد و از این راه به زمان تقریبی خیلی کمتر می‌رسیم. به مراتب نزدیکتر از زمانی که فاصل بین «بوحفض» و «حافظ» است ــ اگر بتوانیم این دوتن را با هم بسنجیم.

یقین داشته باشید، دوست من، همه‌ی اینها، در موضوع هنر، قبول کردنی است. هنر با اساسی جدا از علم و اخلاق ما، هرچند هریک در آن مؤثرند، می‌کوشد تا زیبائی خود را به‌دست بیاورد. پس از آن آنچه را که درما و طبیعت زندگی وجود دارد با خود بسازد. چیزی که در پی شکل و ساختمان می‌رود و زاده‌ی بلافصل هیچگونه

وضعیتی شناخته نمی‌شود، هنر است.

این حقیقتی است که درباره‌ی هوش انسانی بیشتر صدق پیدا می‌کند، تا درباره‌ی عوض کردن زندگی. زیرا در هوش انسانی و کارهای دماغی او شتابی است که در عمل او نیست.

اسباب عمل باید به زحمت فراهم شود. و خیلی با تدریج و پر رنج‌تر. و حال آنکه اسباب ذوق و هوش، همان ذوق و هوش است. تا در کجا و کدام زمان و به نیروی کدام زنده.

هنر را ظاهری است ساده اما باطنی پیچیده و مرموز. با هر هستی دقیقه ایست و با هر دقیقه نیرویی خاص برای فهم. آنچه در هنر اساس زیبائی است همان راستی و حقیقت است.

عمده این است که چگونه کار می‌کنیم؟ با کدام رابطه؟ و چقدر مدت برای این کار گذارده شده، و از چه راه می‌آزمائیم؟ پس از آن نیروی ایجاد ما هم دیر یا زود با آن شناخته می‌شود.

اما حقیقت امر این است: هر کدام از این پرسشها چه بسا به خودخواهی من مربوط بود. هنگامی که در پس پرده از من صحبت است و من فکر خود را در خصوص آن به زحمت نینداخته، وقت و کار و وظیفه‌ی اصلی را، در میان ساعات طولانی این گونه برخورد یا انجام وظیفه مستهلک نمی‌دارم. بلکه به گوشه‌ی دنج خود که فقط شیطان هوش من، و دلی که از من نیست، در آن جا راه دارد، شتافته به کار خود می‌پردازم.

فقط از خودم می‌پرسم «شرم نمی‌آوری از این حرفهای سبک و کودکانه؟ آیا تو می‌کوشی که زبانزد مرده‌ها باشی تا اگر استخوان سرد خود را، که بوی هزار سال مرگ می‌دهد، بهم چسبانده و از پشت پنجره‌ی تو می‌گذرند— نگاه یخ کرده‌ی خود را به دیوار تو بیندازند؟ آیا تو شعر خود را جز در مطبخی به دست دوستی از آن خودخواهی داد؟ یا به روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌فرستی تا قضاوت مردم را در خصوص چیزی که نمی‌دانند بسنجی؟

آیا تو شیادی بیش نیستی که به خلوت‌خود پناه برده ـ یا حقیقتی در تو هست و راست است که می‌گوئی او روزی به زبان خواهد آمد؟

باور کنید، دوست من، هر چند که من، در کوه‌ها و جنگلها و در میان زورآزمایان و غارتگران بزرگ شده، و طبعاً آشفته و بی اطاعت بار آمده‌ام، این حقیقتی است که در برابر آن سر تسلیم فرود می‌آورم.

راست‌تر و با حقیقت‌تر از این در نزد من کار است و نیروی کار و حوصله‌ی فراوان در آن و اندازه‌ی کار و تشخیص راههای آن، در حالتی که خود را در برابر آن نباخته‌ام:

کم خواندن، چون هر چیز را بطور طبیعی و دلچسب در راه عمل باید بدست آورد.

زیاد به ملاحظه در جوانب کار و آنچه که خوانده شده است پرداختن.

زیاد فکر کردن و با نظر عیب‌جویی دیدن در خود و دیگران. و چقدر ساعات دراز را اینگونه گذرانیدن. ساعات دراز یاد آوردن آن ساعات بکار رفته را که در نظر مرد کفایت و زیبایی خود را از دست می‌دهند.

کاوش در باره‌ی آنچه انجام گرفته. کاوشی پر از شک و تردید که هنر را وسیع‌تر جلوه می‌دهد ـ و اگر روشنی این بر مرد آشکار شود آنرا به زورخودخواهی در تاریکی خود پوشیده نمی‌دارد.

و بسا نکته‌های دیگر، تا اینکه همه چیز به اندیشه، و همه‌ی اندیشه‌ها به اندیشه‌ی کار بدل شود، در تمام اوقات کار.

ساعات از دست رفته را هم که به ملالت و شنیدن حرفهای بی فایده با مردمان لاابالی و جر و بحث با آنها گذشته است با استغفار و شرمساری باید تلافی کرد. البته برای هر کس ضعفی در زندگی هست. باید آن را دریافت و به گوشه‌ی خلوت خود آمد و با صدای بلند خود را به باد ملامت گرفت و خجل شد از آنکه همیشه با انسان و در درون انسان بسر می‌برد تا آنکه او هم شکوه و متانت خود را از سخنان انسان دریغ ندارد.

با کمال خوشوقتی از اینگونه ساعات در زندگانی دوست شما بسیار کم است. دوست شما نیما یوشیج ــ که در گوشه‌ی شهر مردگان بسر می‌بردــ در خلوتگاه خود آن جانورها را، که در دایره‌ی تنگ زندگی خود غوطه می‌خورند، در برابر چشم چیده و از آنها ــ تا اینکه در تقوای او خللی راه نیابدــ نفرت می‌کند. چه بسا از جا برخاسته فریاد برمی‌آورد و همسایگان خود را در دل شب، که هنگام فهم اسرار است، بیدار می‌دارد. او متاسفانه درد تلخ اینگونه برخوردهای نابجا را، حتی در اشعار خود، می‌بیند. اما در تمام احوال رشته‌ی کار خود را از دست نداده، زود آن را درمی‌یابد، و با افسونی، که ریاضت او آن را به او می‌دهد، به خواب می‌رود.

پیش از هر کار، خوشوقتی او در این است که در راه طلب خود می‌کوشد و مهمی را در آن به انجام می‌رساند. هیچ مهمی هم مقدم بر این نمی‌شود که آدمیزاد نه کم از حیوانات باشد، که در سوراخ خود می‌توانند مدتهای طولانی بیاسایند. یا حشرات، که برای آنها ممکن است به خواب زمستانی خود فرو رفته باشند. چون او اینطور است، می‌کاود راه خود را. آنکه در کار خود بیشتر به مرمت خود می‌پردازد تا به مرمت دیگران، او است. آنکه چنان به هنرش پیوسته است که بین او و هنرش جدائی نیست، باز اوست و دوست می‌دارد برای منظوری این را برای دوست خود گفته باشد.

اما کی شمعی افروخته به دست ما می‌دهد تا اینکه راه ما را به پیش پای ما روشن بدارد و ما را به تاریکی، که خود در آن است، رهنمون نباشد. بیش از هر کس برای شما می‌خواستم گفته باشم اوست که شک می‌آورد. من نمی‌خواهم به شما کمک کنم برای دیدن آن، خودتان می‌بینید، با کمک در راهی که اساس آن مربوط به خود من است و آتش من آنرا روشن داشته است.

بیش از من شما تصدیق می‌کنید که ما در قبرستانی بیش زندگی نمی‌کنیم. در میان چقدر استعدادهای سوخته و جهنمی و ذوقهای کور و با تاریکی سرشته و ترسو و عذاب دوست. همه چیز بوی استخوان و کفن گرفته است. همه چیز خیال شکست و مرگ را به یاد می‌آورد. این چهره‌ی معرفت نارس ما است وقتی که مردمان سرشناس را می‌ستایند ــ مثل اینکه باید ستود و هنر، تنها برای ستایش استــ خیال می‌کنند راه

خود را یافته‌اند. اما در زیر سنگینی زنجیرهای خودشان غلت می‌زنند و به زودی به شما معلوم می‌دارند اگر از زنده‌ای حرفی به میان می‌آورند و شگفتیهای هنر او را به دیده‌ی تحسین نگاه می‌کنند، با چشم دیگران در آن دیده‌اند، زیرا خودشان نمی‌خواهند راه او را در پیش بگیرند، به اندازه‌ای که می‌توانند، و این کار برای منظوری دیگر بوده است.

وقتی که بعکس قطعه‌ای از اشعار شما را به دست گرفتند ــ و هنوز شما در جهان آوازه‌ای ندارید ــ شهوات خود را به مانند دیگ عفونت به جوش درآورده آنهایی را که سرشناس هستند، در برابر شما مانندناپذیر جلوه می‌دهند. همانطور که سابق بر این قدمای خود را برای همین منظور دیواری تکان نخوردنی می‌شناختند و بعد به ختم استعداد و ذوق کور خود نظر انداخته، آنها را در کار خودشان خاتم هنر یا علم لقب می‌دادند. جز اینکه به مناسبت زمان، آنها که هیچ چیز خود را عوض نمی‌کنند، رنگ و آرایش این موضوع را عوض کرده‌اند.

چنانکه گفتم دست به دامن تکامل تدریجی و زمانهای طولانی رده دلیلی برای نقیصه‌ای که ممکن است در شعر شما یافت بشود نخواهند جست جز اینکه برای تسکین آتش زبانه‌ی خود بگویند: «زمان طولانی می‌خواهد» یا «لفظ ها سست هستند» ــ سست تر از هوش آنها؟ یا «این تقلیدی از آن است.»، «این آن نمی‌شود» بدون اینکه آنی را بشناسند و مانند اینها. هر چیز که نشدنی است و قبرستانی را جلوه می‌دهد. به یک حساب کودکانه و رقتناک باید گوش داد ــ حتی نمی‌گویم احمقانه. اما شبها را آرایش می‌دهند تا بلکه شما را سست و سرگردان بدارند، یا جرقه‌ای را ستاره‌ای جلوه‌سازند، یا پاره‌ی استخوانی بدست آورده آنرا به روی استخوانهای پوسیده‌ی خود بچسبانند. پس از آن در دماغ تنگ آنها هر چیز بیش از پیش مردن آغاز کرده، مثل اینکه ویرانی را از پی کنده‌اید و اکنون آن ویرانه فرو می‌ریزد. یا سررشته‌ی نکبتی گم کرده را به دست آورده، می‌شتابند. بخیالی که شما می‌خواهید از دست آنها بگیرید. به هیچ صدایی رو به شما نیاورده آرامگاه شبهایی چنان وحشتناک هستند که گویا هیچوقت صبحی در پایان آن به خنده درنخواهد آمد.

در همین آرامگاه خودشان و در میان جر و بحثهای بی اساس و زنانه و

لودگیهای طولانی، که طبع سرد و شکست خورده‌ی آنها را می‌شناساند، عمر خود را بسر برده مثل مار بروی گنج، که از آن بهره نمی‌برد، زنگوله به دست گرفته بالای سر برده آن را می‌نوازند. معلوم نیست برای چه و نمی‌دانند در این دوران زندگی جویای چه هستند و چه چیز را به پاس آن حقاً لازم است خواستار باشند و این چه رقص بی مزه ایست که در تاریکی ادامه می‌دهند؟ نه آینده‌ای وسیع در پیش چشم آنها، نه فکر اینکه در پس دیوار ممکن است زنده‌ای باشد.

چون تمام نظرشان به همین زندگی چند روزه و شهوات آن، در محوطه‌ی تنگ و تاریک خودشان است. می‌میرند و از آنجا که رغبت زنده شدن ندارند تکان نمی‌خورند. مثل خیکهای سر به مهر، مثل گوسفندهائی که رو به مسلخ می‌برند. در پی هیچ گونه وسیله ای نمی‌روند و نمی‌خواهند بروند و برای نرفتن دلیلها دارند. زیرا شور و دردی در آنها نیست و وسیله ای نمی‌خواهند برای ابرازآن، تا آنکه بهترین آنرا جسته و رجحان داده باشند. بلکه سالهای دراز به شهوت کثیف خود بهایم وار و بی قیدانه پرداخته، ساعتی خود را به مردمانی که رنج می‌برند و از آنچه در اطراف خود می‌بینند به زحمت اند، رسانیده می‌خواهند در خصوص هنر صحبت بدارند!

دوست عزیز من! و بسیار عزیز، از این که استعداد دارید و می‌خواهید به رویه‌ی نوین شعر گفته باشید. کی عمر خود را به هنر خود فروخته؟ با کدام نیرو؟ با کدام بینایی در کار هنر؟ تا اینکه شما به او بگوئید: این ورقه‌ی شعر را بخوانید و لطفاً بگوئید هر چه به نظرتان می‌رسد؟

هر چند قبول طبع عامه هم موضوعی است، و چه بسا تواناترین هنرمندان با آن کار خود را می‌آزمایند، اما هر کدام از اینها موضوع دیگر است و همه چیز را با این رویه نمی‌توان ساخت. تصدیق می‌کنید ما در پی کامل‌تری می‌رویم و تشنه‌ی جامی گواراتریم. کی می‌تواند ساقی باشد و ببیند راه کمال ما را، و کی ممکن است با زیبائی زیورهای به دست نیاورده ما را آرایش بدهد، و حال آنکه مردمک چشمهای کور خودشان در دوطرف بینی شان آویزان است! یا همانطور که گفتم چشمهای دیگران را در کاسه‌ی سر خود گذارده و با آن نگاه می‌کنند.

بالفرض هم که ممکن بود و دل می‌تپید که به طرف او پرواز کند و هدف مرغ زیبایی بود به روی شاخسار. آیا نه هر کس راه خود را می‌آورد؟ آیا این روشنی که در کمال قناعت و قبول با دست دیگران راه ما را پیش پای ما می‌گذارد برای هنر ما زیان‌آور نیست؟ و به عکس آنچه مشکل به دست می‌آید مشکل از دست بیرون نمی‌رود؟ همچنین عمیق‌تر شناخته نمی‌شود؟ جز این اگر باشد فکر نیست که ابتکار شده و نه آن چیزی است که گریبان ما را به سبب خودخواهی که داریم از دست دیگران خلاص کند. مثل معروف است: «باد آورده را باد می‌برد» روشن‌تر دلیل آن این است که از ما نیست. در این صورت این هستی است که به زبان می‌آید و درون خود را آشکار می‌سازد، نه زبانی ماهر و استادانه که به هستی پرداخته و بگوید: «این است درون او» و بهتر به ثبوت برساند. این حقیقتی است که ما را به طرف مسلمی می‌برد و خیلی باید توانست به هنر خود اخلاص داشت و جدا بود از خودخواهیهای بی جا، که هست و چیزهای بی فایده، که ما را می‌فریبد، تا اینکه بتوان به آن نزدیک شد.

نه من، نه شما، هر کارگر کهنه کار و توانا در کار هنر که خیال کند روزی راه خاص او را به او نشان می‌دهند، و توصیه و تحمیلی در کاری غیر مشترک از دیگران خواهد دید، ناچار به خود این را یادآور می‌شود. این نکته برای ما دیدنی است و حس کردنی نه کاویدنی. اگر به سرشت خود مالامال از رموزی که حتی خود ما نمی‌شناسیم و اندک اندک بر ما آشکار می‌شود، نظر می‌انداختیم و می‌دیدیم با چه اشتهایی، خودسرانه و بیرون از اختیار ما، هنر را به سوی خود می‌طلبد یک احتیاط ناشی از شک را هم در باره‌ی چیزی که روزی به یقین خواهد پیوست می‌دیدیم که به جای خود وجود دارد.

به عقیده‌ی مسلم دوست شما این شک و احتیاط خواهد بود که روزی راه ما را در پیش پای ما می‌گذارد. ما را از تسلیم و شکست و یأس و کم جرأتی، و چون راه خود را یافته‌ایم، از سرگردانی حفظ می‌کند. همچنین جایگاه مطمئن برای ریشه دوانیدن آن درخت برومند شخصیتی به شمار خواهد رفت که روزی در باره‌ی میوه‌های

آن سودهایی خواهند شمرد، که اکنون ما واقف بر آن نیستیم. زیرا هنر رشته‌ای طولانی است. از این طولانی‌تر در عالم زنده چیزی هرگز نمی‌شود. طولانی است، مثل زندگی خود انسان در روی زمین. چون از زندگی او جدا شده و به زندگی او بازمی‌گردد. آنکه با هنر مشغول است با زندگی مشغول است پس از آن نه تنها زندگی روشن و همه چیز آن هویداست و هنری که زاده‌ی آنست به همچنین، بلکه مثل این است که به گشودن طلسمی پرداخته. در هر قدم او راهی است که خود او، آن را به دل‌پسند خود، در پیش گرفته و می‌کوشد که بیشتر آن را بر روی وفق میل خود بدارد. دمبدم فکر می‌کند «راهی بسیار گریزان و لغزنده در پیش دارم. هیچکس با آن آشنا نیست. چه کنم از آن جدا نشوم؟» این صدای درونی او است. ولو اینکه به زبان نیاورد. با خود حرف می‌زند: «من در ذوق و سلیقه‌ی خود تنها شده‌ام. هر کس برخلاف میل من نشانی می‌دهد. من باید از خودم بجویم، نه از دیگران. با کمال بی‌فرصتی اینک مرگ فرا می‌رسد من باید تمام وقت خود را به مصرف این کار برسانم.»

همچننین می‌گوید «نمی‌توان مثل مرده خود را تسلیم داشت. یا بمانند تخته‌ی مرده‌شوخانه به دست مرده‌شو تا اینکه مرده‌ها را بروی آن شستشو بدهند و همینکه در خور قامت آنها نبود تخته‌ای بر آن اضافه کنند.» هیچوقت دنیا با این رویه به جائی نرسیده است.

نیما یوشیج می‌گوید: پیش از این، و خیلی پیش از اینها، سالها و ماهها می‌گذشت. به سرعتی که گویا زمان بی‌مهابا را با تازیانه تعقیب کرده‌اند و ما به ذوق و هنر خود تسلیم شده و سر به پیمان او درآورده بودیم. مثل اینکه هر دقیقه بین ما و دیگران جدایی بیشتر است و هنر، هستی صفا یافته‌تری را می‌طلبد. اگر بجز این باشد تأمل نکنید که آن برای هنر است یا نیست. هستی معین، راه معین می‌جوید و آنچه معین نیست نشان روزی است برای زوال و خرابی. در این شکی نداشته باشید. ساعتی که می‌گذرد و درخشیدن صبح را مژده می‌آورد با خود ماست و نیروی ما که از عین حیات مادی به وجود آمده و با ما به حیات مادی بازگشت می‌کند. در حالتی که به جلوه و زیبائی هر چیز افزوده و ماده‌ی حیات ما را با معنویت خود، که ظاهر آن هنر

است، پیوند می‌دهد. مثل اینکه ما سرچشمه‌ای بی‌پایان هستیم. نیروی ما می‌کوشد به طرف آن نهایتی که با او نیست، و می‌خواهد آنرا پیدا کند. در همین نهایت است آینده‌ی ما و، دور از دستبرد دیگران، این آینده یکی از خواص حرکت خود ما است که با آن نهایت تماس خواهد گرفت برای نهایت دیگر. نقطه‌ای است که روزی مشخص می‌شود و چیزی به جز این نیست. و چون ما در حرکتیم او هم در حرکت است، فقط حاصل این حرکت ممکن است چیزی جز روشنی، و ممکن است به جز تاریکی، چیزی نباشد. در آن متأسفانه نه نیروی ایجادی نه ابتکاری نه شخصیتی سودمند و همه آن سقوط. مثل اینکه جسد اسب مرده‌ای را از کوه به زیر غلتانیده‌اند و روزی می‌آید که بقایای استخوانهای او هم به ته دره سقوط می‌کند، یا به عکس بسته به این است که این حرکت تا چه اندازه مسلم و به حال طبیعی انجام بگیرد. یعنی از روی حقیقتی که مثمرثمر است، و این حقیقت خود ماییم. در بین تمام حقیقتها که انسان نسبت به زمان معین می‌فهمد، و ممکن است در راه آن به سر حد اشتباهی رسیده باشد. هم این حقیقتی است.

ما زنده‌ایم. دوست می‌داریم. می‌کاویم. می‌کوشیم که هر چیز را بر وفق میل خود بسازیم و این فعالیت، که در ماده‌ی زندگی انسان همیشه برجا خواهد بود نشان می‌دهد انسان، در ساحت زندگی، نه غلامی مطیع بلکه فرمانفرمایی سازگار است. او می‌تواند واسطه‌ی دقیق آن روشنی بارآور باشد که بی وجود آن زندگانی از جلوه و جلای خود کاسته است و ممکن است فعالیت عقلی و مادی آن جلوه‌ها را که به کنه هستی راه می‌برد در تاریکی زحمت‌افزای خود نگه بدارد. از این قرار هنر واسطه‌ی بیان فکر و حسی نازل نمی‌شود که برای طبیعت زنها موافق‌تر باشد. در بسیاری از موضوعهای خود.

با وجود این، در تمام این احوال، آنچه حقیقتی دارد مقدمه کار از روی «خود» است. خودی نیرومند و حاصل از همه‌ی شئون هستی. خودی که می‌تواند ما را «بی‌خود» بدارد و نشان بدهد بهار در کجا گلهای نهفته‌اش را می‌خنداند و کجا شمعی بر بالین سحر مرموزتر از هر مرموزی می‌سوزد. خودی که با آن می‌شناسیم پیش از

آنکه بجوییم و می‌جوییم بر اثر شناسائی بدون دلیل. و این خواهد بود و دور از قبول نیست. هنگامی که صفا یافته ایم و وجود ما سرشته شده است با «خود» و با خود «همه»ی هستی را سرشته و هستی خاص خود را یافته ایم.

هنگامی که غریق در رؤیاهای شگفت انگیز خود می‌باشیم، او به ما حکم می‌کند. هنگامی که در کار خود کهنه و عمیق و متین و روان شده ایم، هنگامی که از روی راستی هر کار ما انجام می‌گیرد و به مانند مگسی هر جانشین کار و خیال خام ما را در پی نکبتی نمی‌برد تا اینکه بفراخور انصاف خود درون پاکیزه و مرموز ما را که حاصل از این مقدمه‌ی طولانی است به میل خود مرمت بدارد. در آن هنگام مثل این است که فرمانفرمایی غیبی در پشت سر ما ایستاده و به ما فرمان می‌دهد که بگو. راجع به آنچه هست و راجع به آنچه می‌آید و هنوز نیامده ــ و چه بسا قبلاً دریافته پس از آن دلیل آن را پیدا کرده ایم. زیرا رمزهای دقیق کار و گفته های ما را با حقیقت و واقعیتی که در عالم وجود دارد میزان گرفته اند و در هر حال چنان بنظر می‌آید که چیزی می‌سوزد و در آن که می‌سوزد ما اجاقی بیش نیستیم.

حتمی بدانید دوست من، او به ما فرمان می‌دهد. در میان چیزهای دروغ و تصنعی که می‌خواهند فرمان خود را مرجع بدارند هیچ کاوشی نمی‌تواند به آن وقع نگذارد. او آفتاب است که روزی از زیر ابر بیرون می‌آید و می‌شکافد تاریکیها را. او از هزارها مردم که برای معیشت خود بی هوده معطل اند و به لباسی که در خور آنها نیست در آمده و هر روز رنگ خود را ریاکارانه عوض می‌کنند «آنی» را که خود می‌شناسد به همپای خود می‌برد. او را صیقل می‌دارد. او را به جذبه‌ی هستی ای بزرگوارتر می‌کشاند، که حتماً طبیعت شاعری به آن نزدیک تر است تا طبایع دیگران.

در صورتیکه خود را مطیع نباشیم هیچ چیز را مطیع نخواهیم بود و هیچ جلوه‌ای را چنانکه باید نمی‌پذیریم. همچنین اگر روزی هم هنر ما بارور است هیچ کس به آن سر تسلیم فرود نیاورده و آن را نمی‌پذیرد و ما برای جهان زندگی هیچ جلوه‌ای را نیفزوده ایم. به عکس همینقدر که بخود آمدیم و بر طبق هستی خاص خود دیدیم و دریافتیم که همین چشمها و گوشها دیگرگونه تر می‌بینندو می‌شنوند، می‌توانیم بگوئیم

که با ما همه چیز هست. به این معنی که ما خدمتی را انجام داده و هستی ای را با خود ساخته ایم. زیرا وقتی این هستی به ما تعلق داشته و تنها ما بوده‌ایم که زیبائیهای آن را می‌ستوده‌ایم. به این ترتیب آن چیزها که امروز زیبا شناخته می‌شوند بر طبق ضرورتهای هستیهایی خاص بوده و در مرحله‌ی نخستین عده‌ی کمی آنرا زیبا می‌شناخته‌اند. برای ما شکی باقی نباید بماند که وقتی می‌بینیم در آن مرحله‌ی نخستین به سر می‌بریم، نه فقط شادمانه می‌باید به کار خود باشیم. بلکه باید رویه خود را توفیقی شناخته چشمها و گوشها را که کودکانه فریب می‌دهند در برابر ترغیب و تکذیب بیگانه، بسته داشته برای جستن از یک فریب کودکانه‌ی دیگر به یاد بیاوریم: ما نخواهیم همه کس شد ولی بدون اشتباه می‌توانیم خودمان باشیم.

حتماً چون ما زنده‌ایم همه چیز در ما وجود دارد و چون در دیگران هم وجود دارد در ما، که با نیروتریم، زیباتر و با جلوه‌تر آن را باید انتظار داشت. از این گذشته چون در ما هست، و برحسب ضرورت است که هست حقیقی است، و چون حقیقتی است، بی اثر نیست. ما هم از هنر خود اثر آن را خواهانیم، نه چیز دیگر. نسبت به زمانی که هست، یا خواهد آمد.

نکته‌ای را مایل بودم گفته باشم: این روشی است که دوست شما از آغازکار و اوان جوانی به حمایت آن راه خود را در پیش گرفته است. اگر توانسته است یک قدم در پیش پای خود را ببیند. آن را نباید با جهات دیگر زندگانی سنجید و نباید پنداشت که هیچ هنرمندی برای ساختن تکنیک خود نیازمند نیست، یا هیچ تازه کاری نباید دقیقه‌ای از بینایی فرا بگیرد.

این درس را ما به خودمان می‌دهیم در عالم دقیق‌تر هنر، مع الوصف خشن‌ترین تکنیکها بهره‌ی بی‌خودترین کسان است. آنها بازیچه‌ی سلیقه‌ی مردم، و چه بسا سلیقه‌های پوسیده‌اند، و بی جهت تکنیک را متهم می‌دارند. زیرا در آنها هیچ حس و تمایلی با رویه‌ی خاص خود میزان گرفته نشده. چون خودی سر به راه در کار نیست هیچ چیز سر به راه وجود ندارد. ولی من بیش از این در این موضوع حرف نمی‌زنم.

در عالم هنر، که وقت همیشه حکمفرما است، بخود نبودن پرآزارترین

بی‌دقتیها است. هنگامی که از شخصیت و برومندی بیشتر، صحبت به میان است پیش از همه کس و همه چیز باید بتوانیم به نیرومندی خود اطمینان داشته باشیم و این تصوری از روی حماقت نباشد. در این مورد اگر شما چیزی می‌فهمیدید که دیگران نفهمیدند یقین بدانید کسی نیست که شما را بفهمد.

در شما نیرویی است که ممکن است خود شما هم به آن پی نبرده باشید. حاصل زندگی شما و دیگران این فهم رسا و برومند است که اکنون در شما جمع آمده، و روا نیست آن را در معرض عیب‌جویی مردم قرار بدهید، چون خودتان آزموده‌اید آرزوی خودتان را واقف‌ترید به خودتان تا دیگران. مثل این که از ماهیتی عصاره‌ای به دست آورده، اما دوباره آن را مخلوط می‌دارید. این کار جز دشمنی با وقت نیست. از خاصیت انداختن و عقیم ساختن است. به جای این کار همان اطمینان به خود ضروری‌تر است.

با کمال اطمینان خود را در مورد آزمایش بیشتر قرار بدهید. در راهی که به پیش دارید، استقبال کنید آنچه را که به ذوق شما وارد است. هریک از آن نام‌آوران، که از آنها اسم می‌برند، شمایید و مردم نمی‌فهمند و نمی‌توانند بفهمند. در شما شکسپیرها و دانته‌ها، و هر کدام را که بخواهید و بپسندید، وجود دارد. و با مزیتهای دوره‌ی خود شما. مثل اینکه در شما همه‌ی آن ناموران پا به رکاب ایستاده‌اند که چه وقت شما فرمان می‌دهید: آهای بتازید. به خودتان بگویید بجز این نیست. این شدنی است. من از پی شدنی می‌روم و حقیقتاً اگر شدنی نبود چرا شما با این نیروی شگفت و حرص و طلب تمام برانگیخته شده‌اید؟

در حالتی که مفلوجها و کورها در اطراف شما دست به زمین می‌مالند که چاله‌ای را برای مردن خود پیدا کنند. یا مردمان سست و لاابالی، که زود ازکاری خسته می‌شوند و مثل شیطان به دنبال هوس می‌چرخند، این حرص طلب شما را ناروا می‌دانند. پس از همه کس و همه چیز چشم پوشیده به کار خود مشغول باشید. به طوری که گویا آن شدنی است که شما را می‌برد.

این عقیده را پیشینیان خیلی جلوتر و به مراتب منظم‌تر از من و

دیگران در شیوه‌ی ساختن هستی خود گفته‌اند. من از آن هستی عمیق‌تر حرف نمی‌زنم، همچنین نمی‌گویم خوشوقت کسی که هنرش واسطه‌ی بیان آن هستی است. معهذا اختلافی نیست. هنر با هستی ای سبک و مبرا نشده، آشتی ندارد. من آن را برای زمان خودمان می‌سنجم ولی نه آن کسم که بخواهم کشفی بنمایم، بلکه می‌خواهم دوستی از آن خود را، شاید، سودمند باشم.

مطمئن باشید هر کس با آن شدنی می‌رود و یک دلیل را بیشتر نمی‌شناسد و آن خود اوست. رموزش جدا و پوشیده از چشم مردم، پوشیده‌تر به چشم خود شما تا چه رسد به دیگران. ولی چون شما سازنده هستید، همه‌ی اطمینانها هست، آنچه را که ذوق شما بر آن صحه می‌گذارد سرّ توفیق مرموزی است. بر طبق دقت و نظمی که در آن اندیشیده اید انجام بدهید ولو برخلاف هر گونه مقررات نو و کهنه، بدون کاوش در رموز این فعالیت بارآور، و باز تکرار می‌کنم بدون کاوش.

کاوش در این ممکن است زبان عیب‌جویان را به طرف شما باز کند ـ حتی مگسی از زیر دست شما برخاسته دستور بدهد ـ و چون در این مورد فکر کمتر پیدا می‌کند تا حس، حساسیت خود را به پاس فکری تازه ببازید و برای شما ممکن نباشد که بدانید تا چه اندازه حرف عیب‌جویان را قبول کنید. به این واسطه آنچه را که روزی برای شما مزیتی خواهد بود، متأسفانه امروز با یک بی‌قیدی از دست داده باشید.

بگذارید این کاوش را دیگران داشته باشند، زیرا این مربوط به هنر شما نیست، بلکه هنر شما زاییده‌ی آن است، و هر چیز که به زندگی تعلق دارد و به آن باید در شناختن زندگی درونی شما اهمیت گذاشت. حتی یک سفر مختصر و چند ساعت شب، منزل در جوار دهکده‌ای و دریایی خاموش. شبی که تا صبح شما در زیر درختها به آتش کلبه‌ی خود نگاه می‌کردید و همراهان را خواب ربوده بود.

چه گیر و دارهای پنهانی بین شما و دقایق زندگی شماست که شما جز به قسمتی از آن واقف نیستید. چه خواستنها و نخواستنها که ظاهر آن را می‌دیدید. چه نزدیکیها و چه دوریها که دست به کار ساختن شما زده بودند، مثل این که در شب

تاریکی انجام می‌گرفت، و شما عادتی را ادامه می‌دادید.

شما از همه‌ی اینها و در آن تاریکیها به وجود آمدید. هزار شدنی شد تا این که شما بشوید و حاصل اینکه توانستید شعری دلچسب بسرایید، حتی در آغاز جوانی. زیرا هر چند شعر کل کار است، آنچه را که درد حس ادا می‌کند، کار ادا نکرده است.

کار، شعر را می‌سازد و حس کار را و زندگی هر سه را و اطمینانی که به خود لازم است داشتن، همه را برومند می‌دارد.

به عقیده‌ی دوست شما اطمینانی را که به جمع می‌توان داشت، در مقام آفرینش هنر، از این راه می‌توان معنی داد، نه راه دیگر، یعنی خود را باید بجای دیگران نشانید و از آن معنی جمع گرفت، دلیل آن هنر خود شما است.

در این هنگام با کمال وضوح می‌بینید قطعه شعری که به‌دست شما ساخته و پرداخته آمده است ـ با وجود همه‌ی تصحیحات بعدی و گاهی بی آن ـ در نهایت آسانی بوده. در حالتی که دیگران عاجز بوده‌اند از ساختن مثل آن، عاجزتر از این هنگامی که نمی‌توانند خود را با درون آن چیزها که شما می‌یابید پیوستگی و آشنائی داده به کنه آنها رسیده باشند، و به همین جهت آن را بی اثر و مبهم و چه بسا بی معنی می‌یابند.

در واقع آنچه را که ممکن بود دیگران به شما بدهند، در معرض بسیار پنهان که نمی‌توانند به جزئیات آن راه یابند، به دست همانها، به شما داده شده، ولی اینکه اکنون شما هستید آنها نیستند ونمی‌توانند باشند. حتماً برای شما، دوست من، همه چیز عوض شده و رنگ از هستی شما گرفته و برای آنها بعکس.

سرّ این پیشرفت در این نیست که چگونه منصفانه ما را مرمت کرده‌اند و اگر روزی به مفلوجی رسیده‌ایم به ما یاد داده است که با چه وسیله پاهای خود را بمانند پاهای او بداریم. یا از روی صمیمیت نابکاری به تشویق ما پرداخته اینک آن چیزها را که از راه فروختن هنرهای خود جسته‌ایم از دست گشاده یا زبان آفرین گوی آنها گرفته ایم.

سر این پیشرفت در این است که چگونه ما را برانگیخته‌اند خود را باوسعتی که

بیرون از ما وجود دارد برابر داشته ایم. پس از آن هوشمندانه و برحسب ضرورتی، از راه دقیق آن گرفته و در آن دخالت کرده ایم. بی آنکه به زبان بیاوریم، این کار آرام و به حال طبیعی خود بوده است، مثل آسیابی که با وسایل لازم خود منظماً کار کند.

میل داشتم دوست من این حرفها در پیش شما بماند، از طرف دوستی که به او عقیده دارید و اکنون به رویه‌ای که او در کار خود دارد پی می‌برید، ولو اینکه امروز موافقت نداشته باشید، او یقین دارد در موقعی محرک و بارآور در این خصوص فکر می‌کنید.

آنچه را که مردم نمی‌توانند بفهمند، به طوری که چه بسا بی‌معنی می‌یابند، چطور می‌توانید مرمت کنید. آیا دانش عمومی، واین قدر عادی و خشک در هنر و استتیک، کافی ست؟ آیا بر طبق این دانش ماشین وار می‌توان در کار و موضوع هنر به استحصال پرداخت و مانند سرمایه داران، قوای کارگران در این رشته را برای محصول بیشتر و دلچسب‌تر به رنج درآورد؟ باز اعتراف باید کرد که هنر از این دقیق تر است. هنگامی که از آفریدن آن صحبت به میان است. چیزی که به دست همه ساخته می‌شود، شعر نیست بلکه معجونی است که بیشتر اوقات تهوع می انگیزد و خاطر را مشوب کرده و دردسر می‌آورد، درصورتیکه هر گاه چیزی از همه به وجود بیاید، و از روی همه ساخته شود، شعر است. لازم نیست، هر کس آن را بفهمد وقتی که برای همه کس گفته نشده لازم نیست، کودک وار به هر کس با سماجت و التماس عجیبی فهمانید و کوشید که قبول کنند آن شعر به حد زیبایی خود رسیده است.

خواه بخواهند خواه نخواهند خواه طبعاً شاد باشند، و خواه دانشی در این رشته اندوخته و شعری گفته، و چون دیگر وقت برای برتری از راه دیگر برای آنها باقی نمانده، خود را در ردیف شاعران انداخته باشند. هر کس ساخته‌ی زندگی خود است. فکر من و شما او را عوض نخواهد کرد. اگر زندگی آنها را عوض نکند، همچنین اگر زندگی آنها را برای شناسایی شعر نساخته باشد، شعر آنها را نخواهد ساخت. این گونه شعر، که برحسب ضرورتهای رقتناک و جلوه‌های گوناگون زندگی، که مرضی یا نمونه‌ای است، به وجود آمده، بسوی وسعت و رموزی که از آن جدا شده است می‌رود

واسطه‌ای بین حال و آینده است و فهم و واقعیت آن برای خود شاعران فقط دانستنیهایی با آن خواهد بود که به توسط دوستان شعر، و چه بسا دست‌فروشها که شعر می‌فروشند، وصف می‌شود.

همچنین است حال و مقام شاعران در نظر مردم. تفاوت دقیقی را که بین «دانستن و فهمیدن» وجود دارد از نظر دور نکنید. پس از آن هر گونه سنجشی آسان خواهد بود. زیرا برای فهمیدن «باید ساخته شد» در صورتیکه برای دانستن «کم و بیش نزدیکی به چیزی کفایت می‌کند».

گمان می‌برم مطالب لازم را در این خصوص گفته‌ام و اگر بیفزایم، و فرصتی باشد، چیزی به جز این نخواهد بود. زیرا دوست شما چیزی به جز این نمی‌داند.

«آورده‌اند که موشی از کاشانه به در شد تا خورشی یابد. در راه به غوکی رسید.

غوک وی را گفت: موش را دنب بلند است. موش از پی دنبی کوته شد. هم در آن راه قاقمی بدید.

قاقم وی را گفت: موش را جثه حقیر است و نه همچند آن هوش و عقل که دارد.

موش از پی جثه‌ی بزرگوار شد و همچنانکه شدی هر که او را سخنی گفت و موش از پی آن شدی آسیمه و از فی الجمله چندانکه بجست، کمتر بیافت و روی به کاشانه آوردن گرفت که تن از خستگی بیاساید، لیکن کاشانه گم کرده بود.»

اما در پایان آن مقدمه‌ی زیبا، اینکه گفته‌اید: «باید منصفانه انتقاد کرد» هر چند این قطعه* جز آزمایش قلمی برای من نبوده و کمتر وقت خود را برای اینگونه قطعات صرف می‌کنم. نخستین کس، خودمن خواهم بود که عیب بسیار در آن بجویم، سوای عیبهائی که در آن لحظه‌ی شیرین و محرک بر من آشکار شد و در قالب بندی اشعار آینده‌ی خود تلافی خواهم کرد.

---

* امید پلید

در مصراع ۱۷ بجای جنبد، جنبده باید باشد.

مصراع ۲۵ و ۲۶ یک مصرع است: آی آمد صبح کز بر خاک.

مصراع ۴۰ در اصل (می‌آورد) است.

مصراع ۴۵ کلمه‌ی (خویش). نفرت مخصوصی در عمر خود من از این کلمه داشته‌ام، بطوریکه می‌خواستم به زبان فارسی شعر نگویم. شاید در اشعار به سبک قدیم من یافت بشود. البته بجای (خویش بسی)، (خود بسی) است.

مصراع ۴۸ در اصل این است: آسوده پرنده طلا زند پر.

مصراع ۵۷ هر مصراع از زحاف بحری خاص شده است. بهتر این است که بهم پیوسته باشند در یک مصراع.

مصراع ۵۸، بلافاصله پس از مصراع بالا ۱۷ مصراع افتاده است به این جهت آرمنی ای را که گوینده متوقع بوده است به شعر خود بدهد از بین رفته، بعلاوه مطلب نارس و گسیخته است.

مصراع ۸۷ آنچه گوینده می‌گوید (تا هیچ کار به ره معین ناید) است.

این است آنچه از من خواستید تا درباره‌ی آن مقدمه‌ی زیبا بنویسم. چون چیزی در نظر نداشتم و دشوار بود برای من جدا شدن از کار، و بیش از این به طول می‌انجامید، به چند نکته در آن مقدمه که بهتر این بود روشن شده باشد، پرداختم.

خوشوقت خواهم بود که قطعه شعر را خودتان در روزنامه اصلاح یا تجدید کنید تا اینکه نادلچسب‌تر از این که هست در برابر ذوق مردم قرار نگرفته از تحیر مردم در باره‌ی چیزی که تحیر ندارد، دوست شما اسباب کیف و لذت بیشتری برای خود به دست آورده باشد.

آنکه منتظر است روزی شما را بیش از خود در نظر مردم ناستوده ببینند.

نیما یوشیج

عزیز من! *

آن نامه را در روزنامه‌ی مردم ** خوانده می‌گوئید در خصوص اشعار خود حق انتقاد به مردم نمی‌دهم؟ مردم آنچه بخواهند می‌کنند. زمان بعد از ما طولانی است. ما نیستیم که بگذاریم یا نگذاریم. ولی یک چیز وجود دارد: مردم نمی‌دانند من چه نظری دارم و چرا شعر را بلند و کوتاه کرده و چگونه و برای چه منظوری می‌کوشم که صورت آن را کامل کنم. اما برای انتقاد حاضرند. این خیلی مسخره است. موضوعی است برای یک پرده‌ی کمدی که حماقت مردم در آن تصویر زنده و بالا بلندی را دارا خواهد شد. پیش از هر فکر شروع کنید چنین کمدی در این زمینه از من برنمی‌آید. من خیلی دماغ سوخته هستم. من که در هر مجلس می‌خنداندم، امروز مجسمه‌ی غمم. قسمتی از وقت من هم تلف می‌شود یا برای کارهای مطبخ یا برای جاروب کردن اطاق یا شستن لباسهای بچه‌ام و کارهای دیگر. میز تحریر من که هیچوقت در عمرم نداشته‌ام پیش از

---

* گیرنده مشخص نیست.

** نگاه کنید به یادداشت پایان کتاب.

این سنگ کنار رودخانه‌ها و امروز سکوی اجاق و تخته‌ی قیمه خردکنی است. حواس من به کارهائی که عادت دارد مشغول است.

از همه‌ی اینها که بگذرید و تعجب نکنید چرا از موضوع پرت می‌شوم. اول کسی که می‌تازد بر اشعار من، خود من هستم. رسم من این است که می‌گذارم قطعه شعری یا منظومه‌ای کهنه می‌شود و پس از آنکه با آن بیگانه شدم آنرا به باد انتقاد و اصلاح می‌گیرم. از هر حیث... از یک حیث فورم است.

بعلاوه وسوسه‌ای که من در همه‌ی کارهای خود دارم و به رتبه‌ی جنونی در من رسیده آن بدبینی که زندگی مرا در هر لحظه می‌خواهد واژگون بدارد، کافی است.

من کاری جز این ندارم مثل حمال با لباسهای کهنه و مندرس و لکه‌دار بیرون آمده به سوراخ خانه‌ی خود برمی‌گردم. اگر چیزی به نظرم رسیده است یادداشت می‌کنم. هیچ چیز از من دل نمی‌برد، مگر آنچه در اشعار من است. حتی منظره‌های طبیعت، در آنها هم وارد نمی‌شوم مگر از راه صفحه و هنگامی که بر قلم خود سوارم. هر کس اینطور بشود و همه‌ی ساعات زندگی اش مصرف هنرش برسد حتی در ضمن انجام کار خانه هم فکر کند که چه چیز خواهم نوشت، می‌تواند پوسخند بزند به مردم که چند دقیقه می‌خواهند در خصوص کار چندین سال یک نفر ذوق و سلیقه کنند. در باره‌ی هوش خفته و طبع مرده‌ی این شهریها بخصوص دقت کنید. خواهید یافت که من چرا به مردم حق انتقاد نمی‌دهم. مردم نیستند آنکه می‌خواهند و نمی‌دانند، شما چه می‌کنید. این است خلاصه‌ی آن نامه که در روزنامه بعد از چندی خواندید.

نیما یوشیج

بهمن ۱۳۲۲

به نورو امامی

رفیق عزیزمن

اشعاری که برای من فرستاده بودید روان ساخته شده بود. اما قضاوت من در خصوص آن چگونه خواهد بود. در صورتیکه تو ازمن سئوال می‌کنی از یک اساس وسیعتر که مربوط به اشعار تو و هر گونه شعری خواهد بود به این واسطه من این کاغذ را شبیه به رساله‌ی کوچکی تمام می‌کنم. هرقدر که مفصل شود من دریغ نخواهم داشت از گفتن چیزهایی که برای هر کس به زبان نخواهم آورد تا اینکه حتی الامکان نشان داده باشم آن راهی را که تو طالب آنی و من می‌دانم شعری را که برای من فرستاده‌ای بهانه کرده‌ای برای برانگیختن من.

نخست اینکه ساختمان آن اشعار زیبا به سبک کار دوست تو خیلی نزدیک بود. او خیال می‌کرد انعکاس صدای خود را با تفاوت مخصوص می‌گیرد. در تمام مدت که در پیش خود و در اطاق تنها راه می‌رفت آنها را می‌خواند صدای پاره شدن زنجیرها را می‌شنید. مثل اینکه در دهلیز زندان تاریک و طولانی راه می‌رود.

در دنیای شعر و شاعری فراوان رنج وجود دارد. من نمی‌گویم فراوان گنجها.

هر چیز که هست هر گلی را بوئی است. گلها هستند که بوی اسطبل و علف می‌دهند، آدم از بوئیدن آنها یاد حیواناتی می‌افتد که تمام روز را می‌دوند و با چه شیادی تا اینکه ساعتی از شب را در اسطبل و روی علف خود بغلتند.

شعر و شاعری گلی است که بوی رنج و لذتهای دیگرگون را می‌دهد. این گل مال زندگی همه کس نیست و نمی‌تواند باشد و در اختیار کسی نیست که آن را به زندگانی خود بچسباند یا نه و خود را بسازد پیش از وقت برای اینکه آنطور باشد که می‌خواسته است تا شاعری عجیب نهاد و استادی زبردست بشمار رود. اگر زندگانی نیرومند باشد و برومند و در خور اینکه عقیم نماند اینطور گل می‌دهد و میوه می‌آورد. شعر، میوه‌ی زندگانی است در بهاری با این وصف که مال زندگانی او که شاعر است می‌بیند موظف است به چیدن و سپس رنجیدن از آنها و پس از آن دوباره پیوستن و باز از آنها گریختن. می‌بینید که هیچ راهی برای او پایان نیست. او رونده‌ی سودا زده‌ای است در این دنیای سودا زده چه بسا راه‌ها که پیموده و کوفته و خسته بازگشت کرده چه بسا از جائی که به آن بازگشته بیزار است. نفرت‌زده است از مشتی مردم دریده و پرمدعا و بی همه چیز اما فرازدم که به آنها نگاه می‌کند. او با حالت غم و حسی که دارد نمی‌تواند آنها را ببیند. می‌خواهد خود را درنیابد به گوشه‌ای پیوسته و رنجوروار به زندگی خود بپردازد. اما در این حال به ناگهان (آن ناگهانی که چه بسا اشخاص دریافته ولی به خاطر ندارند) درمی‌یابد که زندگی او منع شده‌ی آن نیست که مال دیگران هست. مثل اینکه خواسته و کالائی در سر راه دزدان گذاشته و سفری طولانی کرده و در نبود او همه‌ی آن خواسته و کالا را دزدان ربوده‌اند. او وادی پهناوری را در گرمای سخت تابستان شرقی پیموده در زیر لکه‌ی ابری که در روی سر او سایه‌ی موقتی انداخته بوده است. برای چه و برای که کی او را صدا زد و کدام آشنا. نمی‌خواهد بداند و نمی‌خواهد هم دانسته باشد که چرا نمی‌داند.

او روزها بسر می‌برد با خیال ساکن از حالتی که... * است و شبها در حالتی

---

* یک کلمه خوانده نمی‌شود.

که می‌پندارد ستاره‌ها می‌توانند زمین را روشن بدارند و دیگر مردمان هم با همین پندار و روشنی زندگی می‌کنند. اما افسوس پرنده‌ی زیبائی به روی کوه‌های خشک می‌پرید و به خیالی که در کنار آبها فرود می‌آید. پس از آنکه فرود آمد تشنگی اش گرفت و به یاد آبها خواند. می‌بیند اگر معشوقه ای داشته وهمی بود. اگر بهره‌ای را در خور بوده امید و آرزوی باطلی دور است از جائی که دوست داشته. زندگی او به گل ناز شبیه است که می‌خندد برای اینکه برنجد و زود پژمرده شود. بهره‌ی او از این زندگی یک عمر با گاوبانها و چوپانها به‌سر آورده صداقت و سادگی ای با خود دارد که او را برای قبول تلخکامیهای دیگر آماده می‌کند. برای اینکه باور کند حرف کسی را که با او می‌گوید: حرف خود را بزن!

دوست دارد در نشیب کوه‌های سبزی که جنگل در آنجا تمام می‌شود نشسته یا در کنار رودخانه که با ناله‌های دائمی از کوه‌ها و گندمزارهای دور می‌آید (مثل «بیشل» که دیدی) تا اینکه چیزی سایه‌وار از برابر چشم او بگذرد و او به خیال پندارد و کوه‌ها را از دور ببیند که چطور بهم فشار می‌آورند و چگونه حساب تاریکیها و سرگذشتهائی را که در آنها گذشته است دارند.

دوست دارد شبی جغدی نزدیک به او روی دیوار دهکده‌ی کم جمعیت که همه‌ی زندگان و مردگان آنها را خوب می شناسد، برای او بخواند. همان وقت که ملاهای دهاتی اذان می‌گویند و او غمگین است از این زندگی. در حالتی که زندگانیهای دیگران را از فرسنگها راه می بیند دوست دارد زندگانی وحشی خود را ببیند. اگر مانند دوست شما باشد می بیند هنگامی را که از ییلاق و قشلاق و کوچ می‌کردند با گاو و گوسفند و مرغ و سگ در حالتی میرنا می خواند و شما...٭

او زبان همه‌ی مرغان را می داند. مثل اینکه وقتی به او آموخته اند. می داند برای چه هنگام پائیز کلاغها از سرکوه‌های بلند و سردسیر او به صحرا می آیند و برای چه کبوترها دسته دسته می شوند یا توکائی در هنگام ییلاق قشلاق کردن تنها به روی

٭ چند کلمه به دلیل پارگی کاغذ، افتاده است.

شاخه می نشیند. همه چیز غم و خوشحالی خود را برای او بیان می دارد.

شاعر بودن یعنی همه کس بودن. بجای همه‌ی کسان فکر کردن و رنج آوردن در دل همه کس و همه چیز بودن و با زبان حال همه کس و همه چیز حرف زدن— زبان کومه هایی که گاوبانها آنرا خالی و خلوت گذاشته و رفته اند. زبان درختها، درختی که تنها در دامنه‌ی کوهی قرار گرفته. زبان تمیزها ناتمیزها، آنهائی که از هر راه مانده به آنها هوش و کفایتی داده نشده همه چیز را دروغ گفته و برای تسلی دل خود دروغ را راست می پندارند و غمخواری به حال بینوایان را دست آویز رسیدن به شهوات خود ساخته اند. زبان ناکامی و زیرکان که حقیقت تلخی را دریافته اند و در تاریکی بمانند مرغی می خوانند که ناگهان به واسطه‌ی صداهائی وحشت انگیز خاموش می شوند. اما همه در هر جا به یک زبان حرف می زنند، مثل اینکه آنها را از یک خمیره ساخته اند. باید شیطان بود و در یک آن ملک، هم شیطان هم ملک، ملکی که می خواهد با شیطان به دوزخ برود و او را در میان عذاب و شکنجه می بیند ملامت کند. شیطانی که می خواهد با ملک همدرد باشد و همه‌ی اینها برای اینکه حق مطلبی چنان که می شاید گزارده شود بهتر از آنگونه که دیگران می‌گزارند. زیرا که کار شاعر این است.

شاعر با مهارت خاص خود که با طبیعت او دمسازی دارد این وظیفه را باید به عهده بگیرد و ثابت کند که آن را خوب انجام داده. این مهارت در او هست و می تواند خود را از دیگران متمایز سازد. در مقامی که کار همه را می سنجد، چیزی در او هست که در دیگران نیست. کاری را که همه کس می‌کند، کار شاعر نیست. آن کار همگان است. اگر از خود بپرسی آیا دیگران عاجزند از آوردن مثل آنچه من آورده ام و آیا اگر عاجز می بینم آنها را از خودخواهی من نیست پس از آنکه دانستی کاری ممتاز نکرده و در تو هستی ای بزرگتر از کار تو هست، شروع به تمیزی خود کنی.

دیگران کوردیده و بیره می روند. چنان شعر می‌گویند مثل اینکه کسی درست راه می رود و دست بر زمین می‌کشد، در راهی که آن را نمی شناسد. یا از پشت غباری که حائل بین چشم و دنیاست نگاه می‌کند. اما شاعر چشم جهان و چشم این زندگی

است و آن را روشن‌تر می دارد و پیش از آن اندازه که روشن کرده است روشن می بیند دیگران که با توانائی کم بکار افتاده اند نمی دانند برای چه باید شعر بگویند. دو هزار شعر از دیوان متقدمان از بر کرده، بسیار شنیده اند یا بزرگ شده اند در خانه و خانواده ای که شعر می‌خوانده اند. از این رو نیروئی (که با اشتهای طلب آهنگ و موسیقی بیشتر پیوند دارد تا با شعر و شاعری) در آنها پیدا آمده می توانند با آن نیرو کلمات را به ردیف هم گذارده به سبکدستی از هر کجای ذهن خود کوتاه و بلند آنها را پیش و پس کرده بیتی یا مصراعی از طبع خود برانگیخته باشند که اسباب عبرت حاشیه‌نشینان اهل خانه باشد— هنر آنها در پیدا کردن چند قافیه‌ی متجانس (در، بر، سر، نر) است و مثل ترقه می ترکند وقتی که پیدا کرده اند، بیشتر می ترکند هنگامی که شعرها هر کدام دو قافیه دارند. اما معنی و مضمون سازگار باطبع آنها نیست. یا معنی و مضمون نازلی از خودشان یا از دیگران. همین که مصراعی از نظر آنها گذشت همه چیز فراهم است، در دم با اشتیاقی که خاص آنها است مصراعی یا مصراعی چند به آن می افزایند. یا اینقدر مصراع اول را در پیش خود تکرار می‌کنند تا اینکه مصراع دوم بیاید و مصراع دوم را بدون اینکه بدانند می خواهند چه کنند آنقدر پیش و پس می دارند که به مصراع نخستین برسد. این است کار متشاعران. جز الفاظ و وزن و قافیه چیزی الهام نمی شود. سررشته الهام آنها هیچگونه شوق و رنج و حس شاعرانه ای نیست. می‌کاوند اما نه مثل بزی که علف سبز را می جوید بلکه بزی که هر چه پیش او ریخته اند می خورد. کار آنها هیچ چیز که در طبیعت جای دارد بدل نمی شود. نه جلوه‌ای نه ساختن چیزی و عنوان آن. نه هیچ روشنی امیدبخش! بلکه آنچه را که مردم بارها شنیده اند ادا شده یا کوشیده اند که مطالب پست کوچکی را، چیزهائی را که همه کس بهمان اندازه می بیند و می داند با کلمات نابجا وزن و شکوهی بزرگ داده باشند. ترکیبهای متروک مانده‌ی کلمات، اسبی را از دور حیوان بلند بالاتر می نماید، بیشتر در نظر آنها دلبسته است. آنها به اندازه بیشتر فریب کلمات منسوخ شده، و به این واسطه شکوه گرفته، را می خورند و به همین فریب خوشنودند. آنها زنده و زندگی را نمی شناسند. آنها می‌گویند و نمی خواهند و نمی توانند بدانند که برای چه

شعر می‌گویند. خلاصه می‌کنم آنها تکان نخورده‌اند به این جهت هیچ کس را هم تکان نمی دهند. این است که گاه نظامنامه و قوانین اساسی را شعر ساخته و به منزله‌ی مؤثر به مردم می دهند.

در صورتیکه برای شاعران زبردست شیوه‌ی کار به عکس این است. آنها با خودشان این‌گونه شوخی نمی‌کنند. هر چند که برای آنها هم الهامی هست و توانائی هنری وابسته به آن است چه بسا فکری که بدست می آید بی آنکه خود را در فشار مضیقه‌ی فکر و کاوش بسیار گذارده باشند بلکه به سبب آن الهام، یعنی مقارنه‌ی مرموز با اطراف خود که آن اساس الهام است. هر چه از نظر آنها می‌گذرد که چگونه آنها را به خودم مجذوب داشته است آیا این معنی یا مضمون موافق با مسلک آنها هست یا نه. اگر چه آنها با ایمان به مسلک فکری که دارند در جهان معنی می‌کاوند و در این کاوش و عادت به آن چیزی را می یابند. چه بسیار که معنی یا مضمونی آنها را می فریبد در صورتیکه فکر آنها امضا نمی‌گذارد. شاعران بزرگ و زبردست در موقعی که جدی کار می‌کنند آن چیزهای فریبنده را به دور می اندازند و اگر معنی یا مضمونی را به دلخواه خود یافتند می اندیشند آیا این معنی یا مضمون برای شعر مناسب است یا نه، در صورت مناسب بودن، با کدام صنف از اصناف شعر؟ آیا باید این را بصورت نمایشی درآورد یا داستانی و با چگونه وزنی و در چگونه سبک و اسلوب نگارشی. رقت انگیز است یا هجوآمیز و فرحناک است. آیا مقصود اصلی در بیتی که شاه‌بیت خواهد بود می‌گنجد؟ اگر اسامی خاصی هست به وزنی که در نظر دارد می خورد و در گوش سنگینی نمی‌کند؟ آیا با کدام طرح دلچسب تر است (یعنی مقصود را قوی تر می‌کند) که این معنی و مضمون بیان شود. در زمینه‌ی کدام رنگها با چگونه (دکور) آرایشها، کدام مطلب یا کدام واقعه (اگر داستانی یا نمایشی است) می زیبد که مقدم باشد.

سرّ این نویسندگی در این است که به چه وسیله خود را بهتر بیان بدارد و در میان همه‌ی بهترها کدام باز بهتر است. در صورتی که موضوع با اهمیت و یا طولانی را مقصود دارند بهتری را که از میان بهترها برگزیده‌اند در نظر گرفته در چند موقع متفاوت با صبر و حوصله‌ی تمام با به سر وقت آن آمدن زوائد آن را دور می اندازند. می‌کاوند

ببینند چه چیز آن لازم‌تر است و آن را زیباتر خواهد داشت. همه‌ی اینها که گذشت نوشتن آب خوردن است و شعر امضائی است که بر همه‌ی این دقتها گذارده می شود. برای کسی که نیروی شعر کردن دارد و مهیاست برای کار با صفای هوش و آتش درونی و عشق و شوریدگی و انباختگی بی اندازه. مثل عشقی که به زنی دارند و با نهایت گرمی و شوق که به معشوقه ای می رسند، تمام هستی آدمی در آن به کار می رود. نباید مثل انوری گفت که شعر حیض الرجال است. شعر، همه چیز رجال است. همه چیز در آغوش است و تو آن را فشار می دهی و می خواهی آن را به میل خود بداری!

شاعران زبردست مهارت و توانائی خاص خود را می پایند. نه هرچه را که به زبان می آید. صرف می‌کنند توانائی خود را که حاصل از گونه‌گونه توانائیهاش بجای خود برای فاش داشتن هنری که دیگران از فاش داشتن آن عاجزند. ارتباط می دهند آن را با توانائی هائی که بعد از این می آید و اکنون آینده‌ی بزرگی را با خودشان به آنها نشان می دهند. آنها شعر می‌گویند برای اینکه می توانند بگویند. می‌کوشند با توانائیهایی که ملکه آنها شده است و گاه باشد که از آنها گریخته آنرا به دست می آورند تا اینکه در خود و مهارت خاص خود کاری را انجام داده باشند به اعلا درجه تصور. به آن درجه که می توانند و چیزی از توانائی مربوط به زمان خود بالا تر و گاه خیلی بالا تر.

زیرا که آنها جلوه‌های گوناگون طبیعتند. با نیروئی که همسنگ نیروی طبیعت باید باشد و می‌کوشند که آن را همسنگ ساخته باشند منظور خود را بیان می‌کنند. آنها به شعر دست نمی اندازند، شعر به آنها دست انداخته است و آنها را آرام نمی‌گذارد و آنها نماینده‌ی احساسات وصف نشدنی ترند.

باقی حرفها را می‌گذارم برای فرصتی که دست دهد و هوایی که گفتن را بطلبد.

دوست شما

نیما یوشیج

طهران

۲۷ تیرماه ۱۳۲۳

شهریار عزیز:

منظومه‌ای را که به اسم شما ساخته بودم، فرستادم. زبان این منظومه زبان من است و با طرز کار من، که رموز آن در پیش خود من محفوظ است. اگر عمری باشد و فرصتی بدست بیاید که بنویسم مخصوصاً از حیث فورم آنچه به آن ضمیمه می شوند از خود اشعار پیداست، و مخلص شما گناه آن را برای خود و هفت پشت خود به گردن گرفته، شکل به کار بردن کلمات است برای معنی دقیق‌تر، که در ضمن آن چندان اطاعتی، مانند اطاعت غلامی زرخرید، نسبت به قواعد زبان در کار نیست. در واقع با این کار که در شعرهای من انجام گرفته، قواعد زبان کامل شده و پابه‌پای این کمال، کمالی برای زبان بوجود آمده است ـــ از حیث مایه و نرمی و قدرت بیان.

دیگر چیزی که در این اشعار هست، طرز کار است که در ادبیات ما سابقه نداشته. هنوز کسی به معنی آن وارد نشده، و شعر را مجهز می‌کند برای موسیقی دقیق‌تری که در بیان طبیعت شایستگی بیشتری دارد و اعجاز می‌کند. اعم از اینکه شعر آزاد سروده شده باشد، یا نه.

دوست شما نسبت به این طرز کار علاقه و ایمان عجیبی دارد. شبیه به مؤمنی نمازخوان، در مقابل آن زانـو به زمین می زند، مثل اینکه بهاری جسته و گلی شکفته. به گرد آن می‌گردد، بیشتر اشعار جدی او، که برای فهم مردم خود را نزول نداده است، بر طبق آن سروده شده.

از همه‌ی اینها گذشته من یک کار دیگر کرده‌ام. به قول شما این شهادتی است. گوینده‌ی این قسم اشعار هدف دورتر داشته و چقدر شهرت خود را فدا ساخته است. بعلاوه شهادت است و خود من به زبان می آورم. برای اینکه سرائیدن این قسم شعر، بسیار زحمت و وقت درخواست می‌کند. بارها برای رفقای خود گفته‌ام: آدم در حین سرودن و مواظبت در حال مصرعها، که چطور نظم طبیعی پیدا کنند، خسته و کوفته می شود.

ولی هیچکدام از اینها برای آستان شریف تو چیزی نیست و نباید چندان چیزی بشمار رود. حتماً اگر روزی باشد، آفتابی هم خواهد بود. آفتابی که اکنون هست، و بی آن هیچ چیز رنگی ندارد، دل است. تو دل می خواهی. اگر در خلال این سطور بیابی، اگر من توانسته باشم از روی صدق و صفا علامتی نشان بدهم، کاری کرده‌ام. من یکبار دیگر صدق و صفای خود را با این چند سطر علاوه می‌کنم که به همپای منظومه، یادگار بماند.

منظومه را زنم ماشین کرده. این سطور را بدست خودم می‌نویسم. باشد برای روزی که ما آن را نمی شناسیم. آیا در آن بر حسرتهای ما افزوده است یا نه؟ و آیا چه چیزها که ما را از راه دیگر برمی انگیزد؟ چشمداشت عمده این است که این هدیه‌ی ناقابل را به منزله‌ی برگ سبزی که درویشی به آستان ملوک تحفه می‌برد، از دوست خود بپذیرید! این نمونه‌ی کار من نیست. این نمونه‌ی صفای من است.

دوست شما

نیما یوشیج

طهران

۲۲ خرداد ۱۳۲٤

مبشری عزیزم

منظومه‌ی «افسانه» را که از من می خواستید به شما می سپارم. شخص من فراغتی برای انتشار این قبیل چیزها ندارم. چه بسیار نوشته ام که در گوشه‌ی خلوت، مونس من است. بعلاوه حالت درونی من حالا طوری است که کمتر متوجه موضوعهایی شبیه به موضوع «افسانه» می شوم. همین قدر هنر می‌کنم که در خودم غرق باشم و بتوانم هرفرمانی را که دلم می دهد، اطاعت کنم. اما اگر برای شما وسیله‌ی انتشار این مطلب هست، چه ضرر دارد.

منظومه‌ی «افسانه» طوری است که مردم می پسندند، بخلاف قطعات کنونی مخلص که سمبولیک و به سبک شعر آزاد هستند، به فهم آنها نزدیک است و روزی که همه چیز ما عوض شود و ذوق و طرز مشاهده‌ی شاعرانه‌ی ما هم بالتبع با آن عوض شده است، می تواند برای رمانتیک ادبیات ما چیزی باشد. یعنی اول نمونه‌ی با طرز کار تازه که گوینده‌ی آن به الفاظ امرا پسند و از فایده افتاده و نجیب‌نما، که دستاویز شعرای متفنن است، متوسل نشده، بلکه به زبان ساده حرف دل خود را زده است. مثل

این که سراینده‌ی اشعار، برای شخص خودش سروده و در حین سرودن، کسی را در نظر نداشته است. آنچه را که می بیند و از آن لذت می برد و درد می‌کشد و با درون او پیوستگیهای خاصی را دارا است، به زبان می آورد، نه آنچه را که جلوه‌ی ظاهری بیشتر با آن است، اما معنی را کم جلوه می‌کند. به طوری که شیادها به دهات دوردست رفته، قطعه‌ی مسی راجلوه‌ی طلا داده، دهاتیها را با آن گول می زنند. شعرهائی هم که مقصد اصلیشان شعر نیست، در چشم من به دلقکها شباهت دارند که الفاظ قدما را پس‌وپیش کرده آنچه را که بوده و کهنه شده و به زندگی دیگران تعلق داشته است، مال خودشان جلوه می دهند.

خوب یا بدی که در این منظومه می یابید، نیمائی است که در بیست و سه چهار سال پیش بوده. از پشت کوه‌های روبرو به این شهر آمده و زندگی آشفته پر از عشق به ناکامی رسیده‌ای را در این شهر می‌گذرانیده است. آنوقت هم او مردم را غرق در کثافتکاریهای خودشان می دید و می دید که شهر با همه‌ی ادعاها، در نداشتن و ندانستن راه معرفت، کم از «یوش»، دهکده‌ای که او در آن‌زندگی می‌کند، نیست مردم در آب و هوای خفه و سوراخهای دلتنگ، مثل جوجه‌ی دست و پا بسته، در پوست خودشان می‌لغزند. با عالم بیرون آشنائی ندارند و همه چیز را با خمودت سرشت سرد و خاموش خود، محکوم می‌کنند، می‌گویند ما این هستیم. مثل اینکه این، «این» بخودی خود به وجود آمده و در هیچ جای دنیا نبوده و هیچوقت «آن» نشده. از لزوم چیزهای با فایده که باید وجود پیدا کند، هیچ حرف، اما برای چیزهای بی ثمر که دست و پا را خوب در پوست گردو نگه می دارد، هزار سماجت و دلیل.

همچنین می دید که شعر، ابزار سرشناسی و معیشت شخصی است. شاعر به آنهائی که در زیر بار مشقت پیر و فرسوده می شوند و به زندگی که شعر او از آن می آید، خود را مدیون نمی داند. شعر که می شنوند در انتظار بی حاصل و عادت شده‌ی ایننند که وضع قوافی چطور است؟ چیزهائی را که خودشان بلا تعمق و بلاشعور بارها شنیده اند (و خیلی است که از تکرار، خسته و دیوانه نشده اند!) تا چه اندازه دوباره خواهند شنید!

آنچه در این خصوص من برای شما بگویم، برای این که نظرمرا بیابید، از این قبیل خواهد بود. متأسفانه در این غوغای جهانی که همه چیزمتصل درحال عوض شدن است، باید تازه به گفتن این مطالب ابتدائی و آنقدرمخل کار، شروع کنیم! هنوز صبح نشده، با اینکه خروس می خواند و نوای او سنگ را بیدار می‌کند در تاریکی با چشم دست و با چشم سر و پا باید کاوید که کی خوابیده است، کی بیدار.

اما آنکه بیدار است و از روی بیداری می بیند، پیش می رود. آیا می خواهید به باطن مرموزی دست بیندازم و آن را افشا کنم؟ درصورتیکه درقعر دریا نهفته، زیر پای این مردگان که در او نعش وار با موج می روند، و به زحمت به دست می آید وضعیت و میدان طولانی می خواهد.

بگذارید آن مرموز، خودش روزی رنگ باز کرده و به سروقت شما بیاید. در نیمشبی غمناک، که همه به خواب رفته‌اند، یا صبحی روشن که نمی‌دانید برای چه خوشحالید، یا هنگام سحری که ماه در انتهای بیابان، خسته سر برمی‌دارد، و هر یک گنج خود را برای اینکه چه وقت باز کنید، به شما می‌سپارند. جائی که گمان نمی‌برید. درپیش خودتان یا دیگران. ناگهان او را می‌بینید. در جوار ذوقهای توسری خورده و جهنمی و استعدادهای فریب دیده و به عقب نشسته، ولی از خود راضی و در اشتباه دائمی و مثل کسی که درتب هذیان می‌گوید و دسی که دارو می‌دهد بالای سر او است و تبدار حرف او را نمی‌فهمد. به مراتب جلوه و جلای آن آمده را در آن احوال، بیشتر خواهید دید.

چیزی که می‌توانم به این حرفها بیفزایم، و شما میل دارید که افزوده باشم، این است شاید این نکته لازم باشد و مرا ازجستن وسیله که نامه را پرطول و تفصیل سازد، راحت کند: برای خود من در این تاریخ ساختن منظومه‌ای شبیه «افسانه» چندان آسان نیست. دست به آن آفتاب انداختن که روزی خانه‌ی تاریک مرا روشن کرد و پس ازیک غمناکی لذت‌بخش و شیرین، نفسی تازه کشیدم. این حالی بود که گذشت و توفیقی که درزندگانی باید چشم به راه رسیدن آن بود. بدون اینکه تردیدی این انتظار را سست کند که چه وقت بهمان شکل، یا به شکل دیگر بیاید. حرفی به

دهان ما گذاشته، مثل این باشد که می‌گوید: «بگیر. ای آدم. این دستمزد کاوش و ریاضت تو در زندگی پر از مشقت که در گوشه ای خلوت مقام گرفته ای تا آن مشقتها. تصویرات شایسته‌ی خودشان را در دنیای خود تو پیدا کردند.»

این کیمیاگر مرموز و دقیق کار، که نمی دانم در این ساعت کجا دارد مسی را طلا می‌کند، همه وقت و در هر کجا، با ما آشنا نیست. با هر کس که شعر می‌گفت و شهر را از آوازه‌ی نام خود به ستوه در آورد یا در نیاورد، نزدیکی نمی‌گیرد. آن سازنده‌ی اصلی که می سازد او است نه ما. او است که معنای دقیق زندگی ما است. اینکه هر کس خودش هست، و نمی تواند کس دیگر باشد، مربوط به این نکته است، در صورتیکه از بسیار کس دیگر واز زندگی آنها و خودش به وجود آمده، بطوریکه می داند و نمی داند. بنابراین کسی نمی تواند بفهمد که چه می‌گوید، پیش از آنکه در شب تاریک یا روز روشن او راه داشته باشد. و این راه دقیق با میل وتصمیم خود او نیست. عمده این است که چطور واردیم و هضم کرده ایم و با دیگران هستیم. مثل اینکه خود آنهائیم که داریم آن روزهای تلخ یا شیرین را می‌گذرانیم. یا به عبارت دیگر چطور می فهمیم. نه اینکه مانند بسیاری از استادهای نامی در هر کجای دنیا خوانده و می دانیم و این توانائی درما هست که با آب و تاب دادنهای شعبده‌کار، دروغی را بجای راستی بنشانیم و خود را اشتباهاً عوض دیگری نشان بدهیم.

حتماً دوست من، اگر شما «افسانه» را از روی دل می پسندید، فقط برای حساسیت و هوش تند شما نیست، بلکه یک قرابت خاص با آن دارید. با آن هستی مرموز وقتی بوده، یا در این ساعت هستید، ولازم نیست که خودتان بدانید کجا و چطور. آنچه بظاهر دیده می شود که روزی برای ما بوده چندان چیزی نیست، سر اینکه چه اثراتی درما بجا گذاشته اند، اهمیت دارد.

لازم‌تر از همه‌ی این مطالب اینکه منظومه‌ی «افسانه» را به علاوه‌ی یک مقدمه‌ی کوچک به روزنامه‌ی دوست ناکام خود میرزاده‌ی عشقی داده بودم. او آنوقت در بالاخانه‌ی خود در خیابان اسلامبول «قرن بیستم» اش را می نوشت. حالا سالها گذشته و به واسطه‌ی حافظه‌ی ناتوان خود به خاطر ندارم چرا همه‌ی آن چاپ نشد. من

آن مقدمه را هم ضمیمه کرده، سعی می‌کنم چیزی چندان بر اصل و مقدمه اضافه نشود که سواد و پختگی مرا در این ساعت بیشتر برساند، اما حالت اصلی را بهم بزند. بخصوص در مقدمه به تحریف و تصحیفهای خیلی زیاد مطبعه، از روی نسخه بدلهای مغشوش خود من، دست انداخته باقی را به همان حالت سادگی و از جادررفتگی بچگانه می‌گذارم که برای خود من یادگار باشد. از طرز فکری که آنوقت داشتم و خیال می‌کردم کشف و اختراعی کرده‌ام.

اگر موفق به انتشار شدید این دو سه سطر را روی جلد فراموش نکنید که به اسم چه کسی است: «منظومه‌ی افسانه را به پیشگاه استادم «نظام وفا» تقدیم می‌کنم. هر چند که می دانم این منظومه، هدیه‌ی ناچیزی است، اما او اهالی کوهستان را به سادگی و صداقتشان خواهد بخشید.»

من وظیفه‌ام را با دست تهی نسبت به حقی که او به گردن من دارد، انجام می دهم. و تا زنده‌ام باید به یاد داشته باشم این مرد مردان، بالا تر از اینکه بگویم این شاعر گوشه گرفته، و آنقدر منزه و دارای حساسیت دردناک و خصایص شاعرانه کسی است که شعر را به دهن من گذاشت و مرا به این راه دلالت کرد. به من فهماند که باید آدم بود و درد کشید و درد را شناخت. آدم بی درد، مثل آدم بی جان است. انسان، برای خوردن و پوشیدن و حرص زدن و به چاپلوسیهای شرم‌آوردن افتادن نیست. موجودی که اسمش انسان است استعداد دارد که به لذتهای عالی دست بیندازد.

باقی آنچه که گفتنی است منظومه‌ی من با شما خواهد گفت. زیرا در آنجا مرا خوبتر می یابید. اما برای عکس و خط مسوده‌ی من، چندان به درد نمی خورد. من روزی یک نقشه می‌کشم که از مردم بیشتر دور باشم و روی این عفریتهای بیرحم و بیشعور را که از گوشت و پوست همدیگر تغذیه می‌کنند، نبینم. با وجود این اگر لازم بدانید ممکن است عکس یک صفحه از مسوده‌ی همین منظومه را که دوست من «نورو امامی» در همان سالها نمی دانم برای چه منظوری تهیه کرده بود، برای شما پیدا کنم. ولی بهتر است که این آب و تابها، اگر لازم باشد، بماند برای چاپهای بعد و در آثار آبرومندتر که دیگران انجام داده باشند، نه ما.

خواهشی که از شما دارم این است که از شرح حال و تقریظ و القاب و به خط درشت نوشتن اسم من خودداری شود. که شعر، نجیب و بطورساده چاپ شده باشد. به علاوه در تصحیح آن زیاد مراقبت داشته باشید. همین خودش تقریظ و القاب و همه‌ی آن چیزهای دیگر خواهد بود.

دوست شما

نیما یوشیج

۱۳ رمضان ۱۳۲٤

دوست عزیزمن*

کاغذ من به شما نمی رسد. این است که بطور خیالی می نویسم. در دهکده‌ی کورودنجی که وطن من است زندگی می‌کنم. چند روزی است اینجا آمده‌ام می خواستید بدانید حالتاً در اینجا چطور هستم. تقریباً آنچه که در طهران دیده‌ام در یوش می بینم. همه جا یک حیوان زبان نفهم در پرده اینکه حقی را پامال می‌کند تا شهوت خودش به مسند بنشیند.

همه جا هست. چه شهر چه دهکده‌ی کوچک. وحشی تر از این دهکده نیست که حق خوروخواب هم رامی‌گیرند. برای یک فکر پست حقیقةً چنان سرودست می شکنند و چنان حماقت می‌کنند که انسان عاقل و حساس را در مورد فهم زیبائیها به شک می اندزند.

ولی در گوشه‌ی این دهکده آدم از آن حیث راحت است اگر ناراحتی زندگی

---

* نام گیرنده مشخص نیست.

کور و کچلها، این رعیتهای چشم و گوش بسته بگذارد، موضوعهای بسیار طرح کرده مشغول به نوشتن آنها هستم. اگر بخواهید برای شما فهرست می‌کنم: رسیدگی به حساب، که یک نمایشنامه است. قصه‌ی ناخوشی و یک داستان دیگر.

موضوع برای من بقدری زیاد است که وقتی در پیرامون آنها می‌گردم، سرم گیج می خورد. اما من گریبان خود را از دست آنها خلاص کرده مثل اینکه از روی جسد و نعش آنها رد می شوم. حساب سرسام آور روغن و گندم را هم یک طرف گذاشته خود را تنها می‌کنم. لحظه‌های طولانی روی تخته سنگی نشسته ناگهان ملتفت می شوم حساب رنج خود را از راه دیگر گرفته ام.

غم و حسرت من خیلی است و روزبه‌روز زیاد می شود. مثل تب و نوبه‌های مزمن فکر برادرم مرا کسل می‌کند. بالاخره آیا تو مرده‌ای؟ سئوال وحشتناکی است برای من هیچ چیز کهنه نشده است.

این نمونه‌ای از زندگی هر روز من در یوش است. باقی را خودتان حساب کنید. ازمن نخواهید که به شما دردسر بدهم. آنچه می نویسم همیشه در سرمن یا نفس من یا بنفس من جاری است. والسلام. روز و شب شما به خیر.

نیما یوشیج

طهران

۱۹ بهمن ۱۳۲۶

به فریدون توللی

سلام من به شماکه ازپی آرزوی کمک به خودتان می‌گردید. در این بیابان صداها خاموش مانده و در کاروان صداهای دیگر جانشین شده و می رود.

ولی عزیزمن در این روش حتماً صبر داشته باشید این دلتنگیها که بیهوده از آن می‌گریزید مایه های بی چون و چرای پرزوری هستند که بعدها به اشعار شما چاشنی خاصی خواهند بخشید. گنج واقعی باید روی آور شود و آنچه که حتماً ثمری دارد چه بسیار که چشیدن آن تلخ است.

از من قبول کنید این چند کلمه که در حاشیه‌ی نامه‌ی طولانی رسول، دوست عزیزتان، برای شما می نویسم به منزله‌ی نامه ایست که می خواستم مفصل برای شما نوشته باشم.

دوست شما

نیما یوشیج

طهران
۱۴ خرداد ۱۳۳۰

به احمد شاملو

عزیز من، این چند کلمه را برای این می نویسم که این یک جلد «افسانه» از من در پیش شما یادگاری باشد. شما واردترین کسی بر کار من و روحیه ی من هستید و با جزائتی که التهاب و قدرت رویت لازم دارد، واردید. اشعار شما گرم و جاندار است و همین علتش وارد بودن شماست که پی برده اید در چه حال و موقعیت مخصوصی برای هر قطعه شعر من دست به کار می زنم. مخصوصاً چند سطر که در مقدمه راجع به زندگانی خصوصی من نوشته اید به من کیف می دهد. شما خوب دریافته اید که من از رنجهای متناوبی که به زندگانی شخصی خودمن چسبیده است چطور حرف نمی زنم. بدون اینکه خود را با مردم اشتباه کرده خود را گم کرده باشم و در جهنم فراموشی خطرناکی بسوزم. فقط تفاوت بعضی آدمها با آدمهای دیگر همین استیلای نهانی است. بهمان اندازه که اشتباه مردم در مورد قضاوت در اشعار من به من کیف می دهد، از آن کیف می برم.

از قضاوت هیچکس در خصوص اشعار من نگران نباشید. اگر زبان مخصوص

در اشعار من هست، اگر طبقه‌ی جوان ما چنان با زبان من حرف می زنند که خودشان نمی دانند و اگر در کار شعرسازی حرمتی داده باشم همه ازفرمانی هستند که به درد زخم من نمی خورند. یعنی حرف کسی باری از روی دوشی برنمی دارد. من همینقدر باید از عنایتی که جوانان نسبت به کارمن دارند، متشکر باشم. اگر اشتباه کرده یا نکرده اند قدر مسلم تر اشتباه اینکه شخص خود من در راه و رسم خود شک بیاورم.

چونکه این نیست و کارمن از هیکل خودم در پیش چشمم روشن‌تر است. همانطور تصور کنید که من در پشت سنگر خود جا کرده‌ام در این حال هر وقت تیری به هدف پرتاب می‌کنم از کار خودم بیشتر خنده‌ام می‌گیرد که از تک و تاب مردم. به نظرم می آید که در سوراخ مورچه‌ها آب می ریزم و تفاوت من با مردم در این است که مردم درباره‌ی من فکر می‌کنند اما من اینطور زندگی می‌کنم و همه چیز در زندگی است. آیا کافی نیست که من آدم راه خودم باشم. نه آدمی که هر روز صبح از عقب یکی می رود؟

راجع به انسانیت بزرگتری فکر کنید. پیوستگی خود را با آن در راه فهم صحیح آن چیزهایی که مربوط به اساس آن است. آشنا شدن، انتخاب راه و موضوع و مجال جولان بیشتر که اغلب نمی‌دانند از کجا ممکن است برای افکارشان فراهم آید از این راه است. پس از آن واردترین کسی به زندگی مردم و خوب و بد افکارشان شما خواهید بود.

نیما یوشیج

تجریش

۱۳۳۲

به احمد شاملو

وقتی که بنفشه را با گل سرخ برانداز می‌کنند ممکن است این نظر به میان بیاید: چرا بنفشه اینقدر کبود است. حال آنکه این عیبی برای بنفشه نیست.

نظیر همین چرا در زمان ما با برانداز کردن شعرهای قدیم به همپای شعرهای امروز به میان می آید. در دیوان شعر شما چراقطعه‌ی «حرف آخر» وزن ندارد. در صورتیکه قطعه بسیار گویاست. چرا در «از شاعری به سربازی» مصراعها قد و نیم قد شده اند. در صورتیکه این کار بنابه ضرورتی شده است. چرا در این قطعات اینطور تعبیرات و تشبیهات را زمان عوض می‌کند.

سخن فقط در سر اینکه تعبیرات و تشبیهات از روی زندگانی و خصوصیات زمان ما و سلیقه‌های ما باشد یا نه، نیست. کلمه‌ی «چرا» برخورد به مشکلاتی است که به زبان تحویل‌گیرندگان شعر می آید. گفته اند که: ترک عادت موجب مرض است. ما نمی‌گوئیم چه بسا مرضهائی که پیش از عادت وجود دارند. ملت ما با عادات و سلیقه‌های دیگر زیست می‌کند. زحمت کنجکاوی به خود نمی دهند (دولت آنست

که بی خون دل آید به کنار) ما فقط حق آن را داریم که بگوئیم: آنها به یاد نمی آورند نثرهای منظوم و زیبای قدما را، مخلوطهای نظم و نثر آنها را که «گلستان» شاهکار آنهاست. «گلستان» مربوط به قرن هفتم است نه امروز. اگر کسی امروز به آن شیوه کار کند امکان‌پذیر است، ولی همین که جملات را در زیر هم نوشت و زبان را ساده‌تر گرفت بطوریکه نمودی پیکره‌ی یک قطعه شعر منظوم را پیدا کرد، ادبیات از دست رفته است! غالباً بحث در انفصال و اتصال کلمات و جملات است نه در سروضع جملات و کلمات و جملات دیگر. چه بنابر قواعد وزن یا جمله‌بندی قدیم باشد چه بالعکس.

ظاهر امر اینست که مردم از مطالب روزمره و بی مزه و اعلاناتی که امروز به عنوان شعر در مطبوعات ما جا برای مطالب لازم نگذاشته‌اند، عصبانی هستند. تماشای این منظره شک نیست که سنگین تمام می‌شود. به آسانی نمی‌توان «پیکاسو»ی شعر شد یا از پیکاسوی شعر فارسی امروز پیشی گرفت. فقط به آسانی وضعیت شعرگوئی امروز مسابقه‌ای می شود که موضوع آن معلوم نیست. ولی باطن امر این است که مردم به صورت و ظاهر علاقه‌ی مفرطی دارند. در هر مورد هم عیب نیست. از جهتی هنر به مصرف همین منظور می رسد. هنر کاری صورت نمی دهد جز اینکه واقعیتهائی را صریحاً یا با کنایه با خود جان وجود و نیروی نفوذ بخشیده باشد. این کار ممکن است با نبود وزن و قافیه هم انجام گیرد. بعضی از علما، «سکاکی» و دیگران، وزن و قافیه را عارض بر شعر تعریف کرده‌اند. یکی از مؤلفین می‌گوید (وکان شعرالعرب کالخبر المنثور)* ولی «۲۳ تیر» از این صورت هم تجاوز کرده است. «۲۳ تیر» یک قطعه شعر موزون نیست، کاملاً با اسلوب بیان آن متفاوت است. با وجود این در فارسی مثلی است «هیچ نده را با هیچ نستان کاری نیست». طلب خورده‌های وزن را از این راه می توانید با مردم پاک کنید. هر کس اختیار حرف زدنش را دارد. ما در اینجا تعزیه نگرفته‌ایم که قهرمانان واقعه همه‌شان منظوم با هم حرف بزنند. فقط مردم قبول

---

* المستطرف

نمی‌کنند و وزن می خواهند. این طلبکارها سماجت خود را از دست نمی دهند. کتمان نباید کرد و ما می دانیم که مقصود از وزن، بهتر متشکل ساختن است. اما در خصوص اوزان آزاد از قیدهای عروضی، که در افاعیل عروضی و بحور آن تصرف می‌کند، هم مردم حرف دارند مردم بازیبائیهای اوزان آزاد هم که به تناسب معنی بوجود می آیند آشنائی ندارند. رنج می برند. ناراحت می شوند از این چند مصراع:

کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا
وز بندر نجات، چراغ امید صبح
سوسو نمی زند.

«خفاش شب»

علت آن وضع تعبیری است که این اوزان را ایجاب کرده است. شما کاملاً با من تماس داشته همه چیز را می دانید. مردم با این وضع تعبیر هم خو نگرفته اند. غالب این متجددین نمی دانند شعر از چه راه با وضع و کیفیت تازه به‌وجود می آید و ترکیبی بکلی بجز ترکیبهای شعری کلاسیک را به‌وجود می آورد.

مع الوصف در این شعرهای آزاد، وزن هست. وزن صدای احساسات و اندیشه های ماست. مردم با صدا زودتر به ما نزدیکی می‌گیرند. من خودم با زحمت کم وبیش و گاهی به آسانی به موضوع های شعر خودم، که دیده اید چه بسا اول نثر آن را نوشته ام، وزن می دهم. با وجود این بسیاری از قطعات شعر من آزمایشهائی بوده است. من همه‌ی قطعات شعری خودم را نمی پسندم. مردم حق دارند. شعر افسون است. اما یک افسون خیرخواهانه. باید از حیث کلمات، شکل، وضع تعبیر، جمله بندی و خصوصیات زبان و همه چیز با مردم به کنار بیائیم. شعر باید مردم را از خود گریزان نکرده اول رو به خود بیاورد. بعداً مطالبی را به آنها برساند. ولی آیا در شعر زندگی وجود ندارد؟ زندگی را به خرج عادت باید گذاشت یا عادت را به خرج زندگی. همه‌ی مشکلات از این جا به وجود می آید. عادات مردم آناً عوض نمی شود. طرز تشخیصهای مردم با طرز تشخیصهای ما فاصله‌گذاری می‌کند. این فاصله را هنرمند تا اندازه‌ی تناقض باید کوتاه کند.

آنچه شایان ملاحظه است این است: گوینده‌ی شعر چه یافته است. برای کدام هدف و چطور بیان می‌کند. شکل واسطه است. وزن، زبان، کلمات و همه چیز واسطه اند. گوینده شعر باید ابتکار خود را برای پیدا کردن قالب هر چه اصیل تر بدست بگیرد (خواه برای عده‌ی معدودی و خواه برای عده‌ی بیشتری) اصیل ترین قالب‌ها برای مفاهیم شعری ما سازگارترین قالبی است که همان مفاهیم به تفاوت خود درخواست می‌کنند. این سازش با امکان عمل و برخوردهای درست سازنده با شدنیها و سنتهائی که رد نشده‌اند به وجود می آید. اثر و رسوخ گفته‌های خود را گوینده در این ضمن است که از دست داده یا نداده است.

در «تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن» شما به بسیاری از رموز واقف هستید. قطعه‌ی «تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن» از بهترین قطعات شاعرانه شما در ظرف این چند سال اخیر است. این قدرت حماسی را در هر جا بکار برده اید قدرت نفوذ شعر را بحد اعلا بالا برده‌اید. احساسات را در هیچگونه لباسی نمی توان با نظر تحقیر برآورد کرد. زیرا زندگی است و شعر خوب باید حاکی از زندگی باشد. شعر خوبتر آنست که این حکایت را با جان‌تر بیان می‌کند. چنانکه ما هم همین قصد را داریم. در قطعه‌ی «سرود مردی که خودش را کشته است» با تمایلاتی نسبت به زندگی خود و مردم به این قطعه ارزش داده‌اید.

ولی من ناگفته نمی‌گذارم: این نظر من است، و شما برای من نگفته‌اید. در من شاید قدرتی هست که می توانم از دریچه‌ی چشم همه‌ی کسان ببینم. من بسیاری از شعرهای قدیم را هم دوست دارم. فقط نمی توانم بگویم که همه‌ی مردم هم می پسندند. زیرا من می توانم آفریننده‌ی شعر باشم نه آفریننده‌ی طبایع مردم.

ما با طبایع مردم نزدیکی می‌گیریم زیرا طبیعت ما هم از طبیعت آنها جدا نیست. ما راه‌های جداگانه را شناخته ایم. این شناسائی است که ما را به مردم نزدیک می‌کند و یا از آنها دور می دارد. مخصوصاً هنر شعری امروز باید در این دقیق باشد. این قطعات را نمی توان به حساب کلام موزون بخرج مردم گذاشت. برای عملی بودن هر کاری باید نوبت گرفت.

بی حوصلگی شما باعث شده است که در «ویران سرائی در زراسب» که نمی دانم در جزو این قطعات هست یا نه، شما از بعضی نکات عملی چشم پوشیده اید. کمبودی که در این قطعه وجود دارد از نظر طرز کار توصیفی و عینی است، مع الوصف شاید این قطعه بواسطه وزنی که دارد مطبوع طبع مردم باشد. وقتی بی اعتنا به مردم تحویل بدهیم، مردم هم بی اعتنا می پذیرند. با احتیاط و بتدریج با مردم باید نزدیکی گرفت. دمبدم از شکلی به شکلی رفتن نباید مقصود ما باشد. چون ما برای مردم می آفرینیم. شکل و بیان و غیر آن، واسطه‌ی نفوذ در مردم باید برآورد شوند. همین که شکل و وضع بیان منظور ما را تا اندازه‌ای عملی و برآورد ساخت ودرعوض نفوذ و رسوخ خود را از دست نداد، کافی است و زیباست. خود من تقریباً آدم قانع و در عین حال خیلی دیر پسند هستم. در کارهای شعری خود زیاد زد و وازد کرده وسواس خود را از دست نمی دهم. شاید علت رسوخ من که پردور نیست بت تنومندی مردم از من بسازند، همین قناعت و در عوض سربراه بودن من و یک مقدار مختصر ناتوئی داشتن باشد. رو به آن شهر آشنائی با خیلی حسابها و مداراها باید جلو رفت، زور استدلال و نظر و سر گذشته های هنری دنیا که چه شده است درمانی برای زخم نمی‌گذارد. این استدلالها و نظرها بی انتها هستند. حال آنکه شعر شکل گرفته است و شکل انتها است. در شعرهای خود من هم تکه هائی وجود دارد که هم مردم و هم خودم را ناراحت نگاه می دارد. اما وقتی که قطعه‌ای از آن را مردم با راحتی پذیرفته اند، خود من چندان راحت نیستم. فکر می‌کنم چطور شده است. با این کاوش است که من چشم از راحتیها و ناراحتیها پوشیده در تمام مراحل آزمایش خود در مدت این سی و چند سال همیشه راه های امکان پذیر و شدنی را در تفحص بوده ام. من می‌گویم می خواهم پیش بروم اما صدای مردم را در راه بشنوم.

شما در «صبح می آید» تا یک مقدار از خود دوری گرفته اید تا اینکه به مردم نزدیک شده اید. در سطور اول این قطعه فراموش نکنید که وضع تغییرات قدما سایه می زند. ولی عیب و نقصان شعر شما نمی شود. دانسته اید با مردم چطور برخورد کنید ولو اینکه خود شما ندانسته باشید که می دانید بهمان اندازه که بعکس در «حرف

آخر» و حرف اول دیوان شعرتان از مردم، که زیاد از آنها عصبانی هستید، جدا شده اید.

عمده این است که چطور تجسم بدهید چطور نفوذ کنید. وقتی که این هر دو بود سراینده‌ی شعر کاملاً کارش را از روی میزان انجام داده است. خواه با وزن، خواه با صحت کلمات و خواه با هر وسیله که هست. نظر خود را انجام نداده، نظر چند نفر به سراغ او نمی آید، نظر عده‌ی زیادی انجام گرفته و نظر عده‌ی زیادی به همپای گفته های اوست. برای رسیدن به این منظور فقط صبر و حوصله لازم است.

تجریش

نیما یوشیج

طهران

خرداد ۱۳۳۲

به جلال آل احمد

دوست جوان من

نامه‌ی سرگشاده‌ی* شما را خواندم. اما نمی دانم چه زمانی بود و چه زمانی است که جواب می دهم. در این ماه من پیر شده ام. عقلم را باخته ام و راه و رسم نوشتن را فراموش کرده ام. چیزی به عقلم نمی رسد که بگویم. رگهای من مثل موهای سر من دراز شده و بیرون از تن من نبضشان می زند. وقتی که پاهای من از طرفی دارند می روند دستهای من در خانه مانده اند. نمی دانم شما در کجا هستید. به هر اندازه فکر می‌کنم که شما جلال آل احمد بوده و حالا به شکل کدخدا رستم درآمده اید سر در نمی برم. این است که به شما جواب می دهم:

دوست جوان من، من شما را به هر لباسی که در بیائید می شناسم. چرا خودتان را از من پنهان می دارید بوقلمونها را پیش انداخته می خواهید به من بگوئید که کدخدا رستم هستید ولی شما او نیستید من می دانم شما جلال آل احمد هستید که به

---

* نگاه کنید به یادداشت پایان کتاب.

این صورت درآمده اید. از خیلی وقت پیش به هواداری شعرهای من برخاسته بودید. زمانی که من عقل داشتم و شعر می‌گفتم حس می‌کردم که شما محرومیتهای مرا درک کرده فقط بهره‌ای را که شعر است و آن را در زندگی نتوانسته اند از دست من بگیرند، بجا آورده اید. من هم از شما کمال امتنان را داشتم. مسلم است در عالم هنردوستی وظیفه است. وقتی که کسی از کسی حمایت می‌کند آن کس مانع از حمایت او درباره‌ی خودش نمی شود.

اما من بی نهایت پیر شده ام. اوضاع کواکب در این ماه به همین دلالت می‌کرد. هر چه سعی می‌کنم تمام سطور نامه‌ی شما را بخوانم، قادر نیستم. عینک را که به چشم می‌گذارم مثل پیاله‌ی بلور بدلی در روی بینی من جدا شده در پیش روی من قرار می‌گیرد. مثل اینکه به من دهن‌کجی می‌کند می‌گوید حالا اگر می توانی بنویس. من با پس‌مانده‌های عقلهای پیشم است که شاید دارم می نویسم. هوای روزگار ما بد شده است. همه چیز عوض شده. جوانها هم با من به پیری رسیده‌اند. عقل از سرشان بدر رفته است. می بینم در صحرای سوزانی هستیم. معلوم نیست شب است یا روز است. خون از روی زمین بجای دود بلند می‌شود. مردم لخت و گرسنه اند. خود جوانها هم. چشمها در کاسه‌ی سر دو می زند. به آنها **می‌گوئید**: اسلحه بردارید. یکدیگر را هدف کنید. می‌گویند: جنگمان نمی آید. با همه بی عقلی می پرسند چرا؟ می‌گوئید لااقل با هم کینه داشته باشید. از یک کار بی مایه هم دریغ دارند. اما وقتی که می‌گوئیم با هم دوست و برادر و غمخوار هم باشید می‌گویند حاضریم. تعجب است اینقدر از این حرف خوشحال می شوند که رقصشان می آید. هوای سرود خواندن به سرشان می زند. چیزهائی را می خواهند که شما می‌گوئید نباید بخواهند. می خواهند راه چاره را پیدا کرده به خانه‌ی همسایه هاشان بروند ببینند آنها هم همینطور زندگی می‌کنند یا نه.

بیخودی نیست که من تعجب می‌کنم. من تمام عمرم به عجب‌عجب گفتن گذشت. از در و دیوار چیزهای عجیب و غریب می بارد. در شهرها شاگردها به استادشان درس می دهند. بیخود نیست افرای بلند قدی را که من به این قد و قامت

رسانیده‌ام. می‌گویند بوته‌ی فلفل است.

اما سی سال پیش هم من همین حرفها را می زدم. بکلی همه چیز از یادم نرفته است. می دانید در آن زمان من عقل داشته، شعر می‌گفتم و در آن دنیا این حرفها را به شعر درمی آوردم. فکر می‌کردم چرا مردم بجان یکدیگر می افتند. تازه این فکر به سراغ بیدار کردن من نیامده است. دلیلش شعرهای فراوانی است که دارم. بطوریکه خود شما هم فکر می‌کردید و تازه و به زحمت اول جوانی شما بود و اول گل عقل شما که حالا دارد میوه پیوندی از رقم دیگری می دهد. به شما که عقلتان در سرتان است به اینها نصیحت کنید. مگر اینهمه نصایح که دیگران کرده اند برای اینکه مردم رو براه بشوند. چیزی از کیسه‌ی آنها کم آمده است؟ اما مثل اینکه چیزی هست که شما می‌دانید و دیگران نمی‌دانند. مگر در عالمی که شما زندگی می‌کنید دانستن انحصاری است برای خود شما. یا آنهائی که عقلشان بجاست حسدشان پابرجاتر است.

مردی که اصلا در کاسه‌ی سرش جای چشم نیست متصل در پهلوی دست من می نشیند به من می‌گوید تو غلط می‌گوئی. من به او می‌گویم: تو عقل داری اما انصاف نداری. بین من و این مرد متصل جروبحث است. این مرد پای خودرا از روی غیظ کنده بالای سرش می برد که بر من بزند. من فرار می‌کنم. در کمال بی عقلی خودم می فهمم چاقی زیاد مرض است و آدم را می‌ترکاند. نکند که عقل زیاد هم همینطور باشد و آدم را رو به خطر ببرد. درست به یادم نمی‌آید در کدام یک از کتابهای «اوژن سو» بود گویا که در وصف دیوانگان مطالبی را می‌خواندم. حس می‌کنم که دیوانگان عالم خوشی دارند. هر چه که دلشان می‌خواهد برایشان مهیا است. اما حالا فکر می‌کنم مگر همه‌ی آسیاها با آب می‌گردند. مگر ممکن است همه مثل شما فکر کنند. این چه اصراری است که من دارم از آتش، یخ درست کنم.

شما دو شاخ تیز آورده به من می دهید که به سرم نصب کرده، حمله کنم. تعجب است از شما یا از من یا از کسی که در میان ما نیست. شاخ فقط علامت توانائی و بزرگی است. خدایان عیلامی و سومری هم شاخ داشتند. اما خدائی و بزرگی این نیست که بجای اینکه به مصرف آفریدن برسد، به مصرف قطع نسل بندگان برسد.

چطور است که علامات توانائی در زمان ما فقط اسباب خرابی است، من نمی‌فهمم و عذر من خواسته است. من عقل درستی ندارم. شما که این معما را سروصورت داده‌اید، آنهم پیش روی من گذاشته می‌گوئید بفهمم. اما من اینقدر در نتیجه‌ی سن زیاد خرفت و کودن شده‌ام که هر قدر شما استادی به خرج داده کشتن و کشته شدن را به من یاد بدهید، استادی شما به هدر رفته البته یاد نخواهم گرفت. خود شما هم لابد عمل به این کار را بلد نیستید. این کار خیلی مشکل است. آدم بجای اینکه زندگی کند، زودتر می‌میرد. آدمهائی که عقلشان را در نتیجه‌ی صدمات فراوان زندگی از دست داده‌اند دارای حس مخصوصی می‌شوند که همین حس در آنها به منزله‌ی عقل است. عقلی که یک مورچه به کار می‌برد و او را از گرداب می‌راند، به مراتب در نزد امثال ما ترجیح دارد بر عقل فیلسوف عالیمقامی که با عقل و فلسفه‌اش خودش و مردم را به گرداب می‌اندازد.

من فکر می‌کنم که وقتی از پس و پیش به یک آدم هنرمند دستور می‌دهند، سلامت ذوقش را از دست می‌دهد. به یک آدم زنده هم وقتی که زیاد سر و کله بزنند حواسش پرت می‌شود. طرفین مشابه این دو قضیه به ما می‌فهماند حساب زندگی حساب جور با آن فکری نیست که ما داریم. زندگی و کار کردن آن نیست که تمام و تمام از روی فکر و دستورالعمل به وجود آمده است، بلکه نیروئی است که این همه فکر و دستورالعمل از آن به وجود می‌آید و خود زندگی کردن اصل است. بنابراین چه بسا ممکن است که فکر ما به اشتباه برود. موازنه‌های عقلانی ما در خصوص اشخاص و افکار آنها و سایر اشیاء با تجربیات بعدی جور درنیامده محتاج به مرمت و تکمیل باشد و در راه عمل ما را به سهوی برخورد بدهد. حال آنکه قضیه‌ی حسی قضیه‌ی ساده‌تر و اصلی‌تر است. ممکن است بهتر و رساتر از قضایای عقلی واقع شده ما را به مقصود برساند. به من می‌گوید علت اینکه زنها گاهی روشن‌بین‌تراند این است. مردها با اجتهاد عقلی شان در خصوص قضیه‌ی واحدی که موضوع تشخیص هر دو خصوص است چه بسا انحراف جسته، روشن‌بینی خود را منطقی و فلسفی ساخته کور می‌کنند. اگر عقلم را از دست نداده بودم الان بچه خوبی در این قضیه حل و فصل می‌کردم

افسوس نمی توانم. دستهای من بدون فرمان می نویسند. به محض اینکه می خواهم بنویسم خطها دو زده عوض می شوند. در عوض به واسطه‌ی آن حسی که دارم ناراحتی من کمتر است. موقع مسالمت و مدافعه را از هم تشخیص می دهم. من نیستم. من برای خودم فکر نمی‌کنم. وقتی دیگران جنگشان نمی آید چه می شود کرد. این حقیقتی است.

موارد دوستی و صلح و صفای من با دیگران شاداب‌تر است. پدران ما گفته اند: «دوستی بی جهت شنیده اما دشمنی بی جهت نشنیده‌ایم» می خواهم خلف الصدق آنها باشم. حالا که پیر شده‌ام و بجز این چیزی نمی‌فهمم، چه می‌شود کرد. حقیقتاً ما را چه می‌شود؟ چه رسیده است، که این حس ناچیز را بهتر از آن عقل با همه چیز ندانیم که در دیگران اسباب معطلی و سرگردانی است. من مثل عنکبوت وقوع طوفان را حس کرده به تعمیر تارهای خود می پردازم. با همان عقل مخصوص خود وقتی که هوا طوفانی است درهای اطاقم را می‌بندم. حس می‌کنم شکسته شدن در و پنجره‌ها و پرکردن گردوخاکها در اطاق ضرورت ندارد. ضروری‌تر از همه چیز زندگی کردن است دلم به شاخه‌های نسترنی می سوزد که تازه گل سفید داده و سر به دیوار اطاق من گذاشته اند. می‌ترسم گلهای نسترن مرا طوفان از بین ببرد. برای آنها فکر دیگر می‌کنم. تلاش من در زندگی که با هرگونه محرومیتها دست در گریبان بوده‌ام این است. آیا نامه شما در خصوص تلاش من بود؟ آیا باید سطور را وارونه خواند تا معنی جداگانه بدهد؟ و شما می دانید هوش و حواس من وارونه شده است؟ یا اینهمه مطالب عقلانی خودتان را به نام آدم پیره شده‌ای حرام کرده‌اید که هذیانهای او را تحویل بگیرید؟ یا در خصوص خودم فکر کرده اید که حرف می زنم و از کسی توقع دارم؟ شما که سینه‌تان از رنج مالامال بود و می‌گفتید (از رنجی که می بریم) به عقلم نمی رسد چطور در زمان پیری من سینه را به کوره‌ی آتش و فولاد تبدیل کرده‌اید. ولی گمان نمی‌برم. دودهایش همه جا را گرفته تاریک کرده است و باز گمان نمی‌برم. من از هیچکس گله‌مندی ندارم... * و ملامت دیدن عادت دارم. روی مهربان من به طرف همه است. حتی نسبت به کسانی که نسبت به من بخطا

قضاوت می‌کنند. من فقط بحال آنها رقت می‌کنم ثمره‌ی صبر جمیل من این است که امیدوارم کسانی که روی زخم من درمانی نمی‌گذارند روی زخم خودشان درمان گذارده شود. اگر راجع به این حرفی داشته باشید باز به عقلم نمی‌رسد امیدوارم خودتان باشید که این جواب را به شما می‌نویسم.

امیدوارم که پیر شوید مثل من که پیر شده‌ام. این بزرگترین دعائی است که پیران در حق جوانان می توانند داشته باشند.

نیما یوشیج

---

٥ یک کلمه خوانده نمی‌شود.

آذر ۱۳۳۲

مجلهٔ سخن*

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

جواب من به پرسشنامه‌ی شما به شما نرسیده است؟ تعجب می‌کنم. ولی اکنون برای من حوصله‌ی تجدید آن جواب نیست. به همین اکتفا می‌کنم: شما دیر رسیدید. قطار حرکت کرده بود.

تجریش

نیما یوشیج

---

* نگاه کنید به یادداشت پایان کتاب.

تیرماه ۱۳۳۳

دوست و مصاحب ارجمند ابوالقاسم جنتی

شما دارید شهری را به من نشان می دهید که خود من در وقتی مبارک یا نامبارک که از این بیابان می‌گذشتم، از دور آن را دیده بودم. جز اینکه به همپایی شما و میل خود من امروز است که به این شهر ورود می‌کنم. در خاطره‌ی من، هنوز که هنوز است اسم «جعفر خان از فرنگ آمده» باقی است. اگر تاریخ سال ماه را از روی پشت همین مجله‌ی چاپ شده، که شما به دست من داده‌اید، پیدا کنم، ممکن است اشتباه نکرده باشم. از حمل ۱۳۰۱ چند ماه می‌گذشت، متأسفانه باز من از ییلاق «یوش» به این شهر که طهران باشد، آمده بودم. اعلان «جعفر خان از فرنگ آمده» بعد از چندین ماه هنوز به روی دیوارهای شهر چسبیده بود. اعلان این کمدی را روی کاغذ زرد و مربع چاپ زده بودند. معمولا با حروف درشت سربی و به همین سادگی، یعنی اکتفا به اسم کمدی. بدون اینکه اعلان با کلمات شاهکار و بی نظیر و نظایر آن بزک گرفته باشد.

یادم می آید مثل این بود که با اسم کمدی شبیه به جریان و احوالی را که در

آن می‌گذرد، می خواندم. کمدی او با تناسبی که اسم و موضوع آن با هم دارند به خانه های دربسته‌ی دهاتی بی شباهت نیست. آدم داخل نشده حس می‌کند در آنها اوضاع و احوال از چه قرار باید باشد. اما فکر اینکه من این پیس را شخصاً در روی صحنه که بازیگران بازی می‌کرده اند، ندیده ام، در من اسباب ناراحتی من نبود. باید بگویم شاید اطمینان نداشتم، و هنوز هم اطمینان ندارم به این قبیل اعلانها. این قبیل اعلانات چنگی در دل من نمی زند. یا شاید فکر من از راه دیگر درست تر باشد.

احیاناً بعضی از ماها مرغابیهایی هستیم که در آب، خوب شنا می‌کنیم اما وقتی که روی ساحل و چراگاه خود مشغولیم به یاد دریا نمی افتیم که در آن شنا می‌کردیم. اگر من و شما از آن مرغابیها نباشیم، دوست من، دیگران هستند. در حالتی که دیگران نه چندان شنا کردن را به خوبی بلدند و نه دریا را با چشمشان دیده اند. ولی ما از شنا و از دریا هر دو حرف می زنیم. وقتی آنهایی که می دانند به یاد نمی آورند، حال آنهایی که نمی دانند پر معلوم است. مردم کسی را بجا می آورند که جا برای او باز کرده باشند، زیرا مردم خودشان قادر به بجاآوردن همه‌ی اشخاص نیستند. چشم و گوش آنهایی را که می بینند و می شنوند باید بامـــهارتی در کله‌ی اکثر مردم گذاشت. بارها تکرار کرد تا به تواتر دیده و شنیده باشند بعد بجا آورده به یادشان بیفتد. این اصرار احمقانه را نباید فراموش کرد. یعنی باید قدری هم چاشنی حماقت درباره‌ی اکثری از مردم بکار برد. چون زیاد عاقلانه، زیاد هم با زندگی ناجور می شود. ما از دیگران نمی توانیم جدا باشیم. نظر من نسبت به مردم همیشه این بوده و هست. داستانی را که ما سی چهل سال پیش شروع کردیم، امروز هنوز ناتمام است و علتش تمام و حتماً ناتمامی ما نیست. اما من از مردم صحبت نمی‌کنم، من برای شما می نویسم. این یادآوری هم علت داشت، برای اینکه به طرز کار و آن همه اهمیت، که در هنر این مرد سراغ دارم، بهتر وارد شده باشم. من از صفر شروع می‌کنم، بنظر من بیجا می نمود اگر از بن و اساس به کمدی او نمی چسبیدم. برای اهمیت کار او همین بس است. من جبران مافات نمی‌کنم. من جسمی وزین را می خواهم از روی زمین بردارم. بلافاصله من دست به نبض او دادم و حس می‌کنم که از روی چه التهابی

می زند. البته کسانی هم هستند مثل من که از روی پیکره‌ی کمدی او، زنده‌ی او را لمس می‌کنند. مثل بدن مومیایی شده‌ی فرعون با جلال و عظمتی که وقتی زنده بوده است و اکنون او را در میان هرمی و از زیر غبار زمانهای دور پیدا می‌کنند. کمدی با اسمش حاکی است. چنانکه گفتم اسم و موضوع بهم می چسبند، با هم ربط دارند. به همان اندازه که اسم «اتللو» به همپای وزن و اثر صوتی کلمه با موضوع با شکوهی که اشکسپیر در نظر داشت. نقطه‌ی مقابل این جور اسامی، اسمهایی هم هستند که به همپا با موانع زندگی وجود خود را سری و مشکوک نگاه می دارند. مثل «عزیز و عزیزه» که برای شما می‌گفتم و از غرایب این جهان ناپایدار است. بین دو موجود بی‌گناه که علاقه اتفاق افتاده است در بین اسم آنها هم علاقه‌ای بوده، اسم آنها هم از یک ماده اشتقاق پیدا کرده است.

به عکس در نظر او اسم، نقش جانداری را بازی می‌کند که خواص خود را نباید از دست بدهد. قدرت او با شروع او، شروع می شود. موضوع کمدی این است: جعفرخان از فرنگ آمده با محیط زندگی اصلی خود سازش پیدا نمی‌کند و عصبانی است.

اما می خواستم گفته باشم «ژید» از قول «وایلد» در خصوص موضوعهای هنری اینطور می‌گوید: «در دنیا دو جور هنرمند وجود دارد. عده‌ای سئوال را عرضه می دارند و عده‌ای دیگر جواب را.» نمی دانم چرا من حرف وایلد را به میان می آورم و نسبت به حرف این مرد حاشیه می روم. اما می دانم برای من حقیقت امور، کوچکی و بزرگی ندارد. من می خواهم به موضوع کمدی او بهتر و بسیار دقیق‌تر رسیدگی کنم.

بسیاری از موضوعات هستند که چندان هم با سئوال و جواب ربطی ندارند. زیرا در موقع سئوال، انسان کاوشی در ذهن خود دارد. همچنین کسی که جواب می دهد با کم و بیش کاوشی در خود، جواب را حاضر و آماده می‌کند. نظر وایلد، که من به او بسیار علاقه‌مندم، نسبت به موضوعهایی صادق است که فکر در آن ذیمدخل است. در ورای این مرتبه کسانی هستند که با هنرشان در زمینه‌ی فکرهایی که هست فقط حس و هیجان خود را بکار می زنند. در رَدیف این عده، نویسنده موضوعی را تعهد

کرده بیان می دارد. لوازم ظهور و تجلی آن را بسته به بصیرت خود به دست می آورد. موضوع محصول بی دردسر و بدون کاوش دماغ او است. در واقع دانش و خبرگی نویسنده نسبت به برداشت موضوع، بسیار متعارفی است. این خاصیت در موضوع کمدی او محفوظ است. می بیند آنچه را که معمولاً امثال او می بینند و انتقال می دهد. باطن امر جز عکس برداری چیزی دیگر نیست. هر چند که از لحاظ هنر عمل زد و وازد و استخراج و انتخاب در کار هست. موضوع، از حیث ماهیت، مبتذل است. در کمدی او موضوع عمق دار نیست. جوانانی که در محیط زندگی رشد یافته‌تر فرنگستان (از حیث بعضی مظاهر) چند صباحی گذرانیده رسوم خاص و خواص تمدن پرداخته‌تری را دریافت کرده‌اند، وقتی که روز و روزگار آنها را از خاک غربت دوباره به محیط زندگی اصلی و خودمانی خود برمی‌گرداند، حالت ناسازگاری را دارند، اعم از اینکه کم و بیش دست به قلم باشند، یا نه. لااقل دید این جوانان بعد از چند سال شیرینی یا مرارت سفر کشیده، راه دور نمی رود. از این حیث راحت‌اند و اگر بخواهند بنویسند بطور قبلی مشاهدات و سنجشها در آنها فراهم آمده موضوع برای نوشتن زیاد دارند. چندان محتاج به کاوش زیاد در بعضی مطالب متعارفی نیستند. تخیلات، آن اندازه‌ها ضامن کار آنها نیست که مشاهدات آنها. در صورتیکه دست به تئاتر بزنند زحمت آنها، ظاهراً از بعضی جهات، نسبت به داستان‌نویسی، کمتر است. خوبیها و بدیها را چنان می شناسند و با ذائقه‌ی دماغشان آشنا است که مزه‌ی خوراکها، انواع و اقسام، در ذائقه‌ی دهانشان. در «جعفرخان از فرنگ آمده» تقریباً تا حدودی نظیر همان خوبیها و بدیها سایه می زند که در نوشته‌های ادبی روس‌ها، در حوالی زمان زندگانی پوشکین، که روس‌ها فرزندانشان را برای تحصیلات عالی پایه‌تر به اروپای غربی می فرستادند. در نمایشنامه‌های «آخونداف»، در حوالی زمان شاه شهید، که «قراچه داغی، میرزا جعفر» آنها را به سبک لطیف و شیرین به فارسی ترجمه کرده است. اگر به زمان نزدیک به خودمان نزدیک شده باشیم در «ابراهیم بک» و بعداً در «یکی بود یکی نبود» سیدنا جمال زاده و «جیجک علیشاه» بهروز. با این تفاوت که موضوعهای مورد توجه «آخونداف» در زمان مصنف جوان ما (که سی و

خرده سال پیش بوده است) تا حدودی کم مزه شده بود. موضوع «جعفرخان از فرنگ آمده» مثل «جیجک علیشاه» و «یکی بود یکی نبود» نسبت به امروز، و چیزهایی که امروز در دماغ جوانان از دیار کفر برگشته‌ی ما می‌گذرد، مزه و شیرینی اصلی خود را از دست داده است.

این موضوعها دیگر حکم نیمتنه‌های زری و یراق دوزی شده‌ی زنانه‌ی قدیم را دارند که اول زرق و برقی داشتند اما بعد از سالها که در حرمسرا شاهزاده خانمها و بعداً چاکران پوشیده‌اند، کهنه شده رنگ و جلای خود را از دست داده‌اند. موضوع، سرنوشت فرم را دارد: به وجود می آید، زندگی می‌کند، کم یا زیاد، و از بین می رود. ممکن است روزی هم در میان آثار زیبای عهد عتیق جاه منزلت برای خود پیدا کند در صورتیکه نشانه‌های خاصی از زندگی گذشته داشته باشد.

اگر من قاضی مغرضی نباشم، میل دارم ناقد بی‌یاد و هوشی هم نباشم. نویسنده، مجبور نیست حتماً موضوعات دقیق فکری را در کار خود متعهد شود. حل و نقض یک عالم فلسفی در اشیاء غیر از حل و نقضی است که او در کار خود و با کار خود دارد. چگونگی ارتباط صوری مردم را با اشیاء، نسبت به زندگی، خوب یا بد آنها مشخص می‌دارد و آن چیزهایی را که هست، و واقعاً هست، لباس تجلی و ظهور می‌پوشاند. موضوعاتی هستند که بی جان و مرده یا در پرده مانده‌اند. نویسنده آنها را جان می‌دهد، زنده می‌کند. جان دادن و نمودار ساختن اشخاص با طبایع و سجایای آنها فی نفسه بیان حقیقتی است. به قول فردوسی مثل عیسی من همه‌ی آن مرده‌ها را زنده کرده‌ام* من چندان با این عقیده همراه نیستم که نویسندگان نمی‌کوشند تا حقیقتی را اثبات کنند. یا چون همه‌ی آنها فیلسوف نیستند، حقیقتی را هم در مد نظر نگرفته‌اند.

نویسنده با چه اندازه تسلط بر محیط زندگی خود و محیط بودن او به پرسناژهای شسته رفته و از فرنگ برگشته (حتی نسبت به خود که در جزو آنها است)

---

* چوعیسی من آن مردگان را تمام   سراسر همه زنده کردم به نام

دست به کار زده است؟ پیش از هر چیز این است دیدنی در کمدی او. ولو اینکه موضوع، مثل موضوعهای بعضی، مثلاً موضوعهای شکسپیر، پرعمق نباشد.

موضوع کمدی او با نکته‌ی دقیق فکری تماس ندارد. مع الوصف در صورتیکه زیاد راغب نکاتی باشیم که فکر برمی‌دارد در پایان ساختمان او، تحویل گیرنده فکری می‌ماند. آنچه حقیقتی را می‌رساند و با کاوش فکری ارتباط دارد و ما بار دیگر به آن می‌رسیم ظاهراً نیست ولی در عمق قرار گرفته است، حالت شرابهای کهنه و دردآلود را دارد که ته‌نشین کرده است.

علت این است که نویسنده صورت قهر یا آشنایی تصنعی را به خود نگرفته، از هر حیث حاضر یراق و آماده برای نوشتن بوده است. نطفه گرفته و پر شده است. نمی‌نویسد برای این که فقط نوشته باشد. با فکرش، زندگی کرده است. کمدی او از حیث انتخاب اسم و برداشت موضوع به کمال بلاغت خود رسیده است.

حال آنکه کمدی برای ساختمان خود یک جدار بیشتر ندارد. به اصطلاح دیگران یک پرده بیشتر نیست. اما قابل نشیمن است. زندگی در آن می‌گذرد.

در کمدی او چیزی بیجا گذارده نشده است. اگر به سراغ تیپها و به همپای آنها سجایای آنها برویم با ناراحتی خاطر و حاصلی از شک و تردید برگشت نمی‌کنیم.

در مجلس اول آدم میل دارد پس از شناختن مادر، افراد دیگر خانواده را بشناسند. سجایای تیپها، ورقه‌ی هویت آنها است:

مشهدی اکبر: الهی شکر، خانم، ما آنقدر زنده موندیم، که یه دفعه دیگه آقای جعفرخان‌رو ببینیم. می‌دونید، خانم، که من جعفرخان‌رو از پسر خودم هم بیشتر دوست دارم. مثل این نیست که من لله‌ش بودم. امروز صد دفعه بیشتر دویدم دم در. هر کی در می‌زد خیال می‌کردم آقاست. اما یه دفعه قصابه بود یه دفعه زن علی مرده‌شور بود، یه دفعه اون بزاز جهود بود. نزدیک بود جهوده‌رو، عوضی ماچ کنم. چشممون که دیگه درست نمی‌بینه، (چشمهایش را پاک می‌کند).

با کمال اختصار رنگ می‌زند. شیوه‌ی آب و رنگ کاری (آکوارل)

امپرسیونیستها را دارد. زود گرفته و همانطور که گرفته است، بی غل و غش تحویل می‌دهد. اعمال و حرکات پا به پای طبیعت است. با فکر و درونهای اشخاص پیوستگی و تماس بارز دارد. چیزی نمی‌شود به پیکره‌ی آن افزود یا از آن کاست. این پاکیزگی کار و حفظ تعادل بین اعمال و حرکات و گفتار و افکار اشخاص، مکرر دیده می‌شود:

جعفرخان: آ! راستی، هنوز پره‌زانته نکردم. (سگ را نشان می‌دهد) کاروت، آقاست (خطاب به توله) کاروت. دست بده به مادام، دست بده! هنوز درست فارسی بلد نیست...

مادر: (خود را از سگ دور می‌کشد.) اوا، نه قربون. نجسه! این چیه همرات آوردی؟

مشهدی اکبر: (تصدیق کنان) والله!

مادر: خوب، جونم بگو ببینم. یه خورده از اونجاها صحبت کن. از اون فرنگیهای خیر ندیده. که انقدر بچه ام رو تو خودشون نگرداشتند (آه می‌کشد.) الهی شکر ما نمردیم و این بچه‌رو یه دفعه دیگه دیدیم. اما اگه بدونی چقدر با زینت دعا کردیم، چند دفعه چهل منبر رفتیم...

مطالبی که می‌خواهد به یک خنده‌ی با متانت تماشاچی را وادار کند با استهزا و خاطر مشمئز نویسنده اختلاط دارد. آنچه می‌گذرد ظاهراً مال اوست. ایجاد نمی‌کند ولی ابداع به خرج می‌دهد و باطناً مال همه و زندگی همه است که سهم اورا سوا می‌گذارد.

چند کلمه‌ی دیگر من در تعریف کار آن وجود ذیجود میدان می‌دهد که تماشاچی به عمق دست بیندازد. این از خواص طرز کار اوست که از هر حیث تحویل گیرنده‌ی کار او، طبیعت را ببیند. آنطور که هست و او به آن پرداخت می‌دهد.

من پر دور نمی‌روم از صفحه‌ی پیش:

مشهدی اکبر: پدر فرنگی بسوزه! اینها از شیطون هم ظالم‌ترند. همین اینشون باقی مونده که آدم مصنوعی هم اختراع کنند.

جعفرخان: آدم مصنوعی؟ گمون می‌کنم تا پنج شش سال دیگه اونهم درست کنند.

مادر: چی میگی؟ استغفرالله! آدم مصنوعی؟

جعفرخان: بله... یک دکتر آمریکایی هست، که الان مشغول اختراعشه. پارسال تمام روزنامه‌های اروپا و آمریکا پر از این مسئله بودند. کنفرانسها دادند در این باب سینماها نشون دادند.

دولت آمریکا هم تا بحال چهار میلیون دولار برای این کار به اون دکتر داده.

تئاتر امروز با وجود ادعا به رشد خود و درک اطلاعات فراوان‌تر مربوط به فن، از این قوت و تمیزکاری و اهلیت تجاوز نکرده است. نه چند تا از آنها، شاید هیچکدام سنگ تعادل را در کفه نمی‌گذارند. ترازو پشت و رو شده در هوا می‌چرخد. شاید می‌گویند این هم سبکی است در عالم بی‌سبکی. اما حتی قوت بلاغت را هم باخته است. بلاغت نیست یعنی اصالت هم نیست، به همپای چیزهای دیگر.

لازم بود که گفته باشم «جاحظ» معروف با نقل قول از دیگران معنی بلاغت را در تعبیر مقصود به یک نوع رسایی تقریباً نزدیک می‌کند. به عقیده‌ی من رسایی در فرم، رسایی در اوزان شعر (اگر شاعر باشد) رسایی در خوب بازی کردن (اگر بازیگرند) همه تعبیری از بلاغت است که قدما در دایره‌ی تنگی به آن اکتفا کرده‌اند.

با وجود این کاری را که ما امروز می‌کنیم قدما با رعایت اصول بلاغت می‌کرده‌اند. زبان و بیان حالت یک پیرزن با یک پهلوان، یک پهلوان مبارز با یک مجروح یا یک آدم دلباخته، در کار قدما، که سردسته‌ی آنها در داستان‌سرایی نظامی گنجوی است، تفاوت خود را از دست نمی‌دهد. در واقع آنها طبایع و حالات را اینطور بیان می‌کردند.

در کمدی او به فوق این بلاغت، یعنی به حد کمال بررسی انسان در طبیعت می‌رسیم. مسلم است کسی که تیپهایش را می‌شناسد زبان تیپهایش را هم می‌شناسد. برای من اسباب تعجب نیست که قدرت اولی چطور قدرت بعدی را می‌سازد. استیل ام

یکی از قدرتهای بعدی او است. پیش از هر چیز موازنه‌ی بلیغ سبک نگارش را در دست دارد. زبان مردم را به خودشان واگو می‌کند. اهلیت او در هنرش، اصالت کار او را از این ممر هم ضمانت کرده است. به ندرت، شاید غالباً در داستانهای «هدایت»، به این اصالت و اهلیت برخورد می‌کنیم. کسانی هستند که قلم در دستشان به منزله‌ی موم در آب سرد نیست. به این جهت آن را به میل خود نرم کرده می‌گردانند. اول رنگ نمی‌مالند بعد چشمهای علیلشان را نمی‌بندند که در حدود جاهایی که رنگ‌مالی شده، طراحی کنند. فوت فن کاسه گری در دست آنهاست و این که می‌دانند موم نرم را به چه شکل درمی‌آورند. مثل عنکبوت ماهرند در روی همه‌ی خطوط خود.

به شما من گوشزد نمی‌کنم که «علی نوروز» مادرش را چه خوب ساخته است. ولی خوشحالی خود را از شما نمی‌پوشانم. من خوشحال می‌شوم از جوانانی که پیش از ذخیره، دست به خرج نمی‌زنند و شاید ماحصل خوشحالی خود من باشد و چیزی پابه‌پای دلپسندیهای کار او اگر یکی دو خط از استیل او را مخصوصاً از نظر سبک کارش رونویس کنم:

مادر: (تنها) خدایا، من این پسرمو زن بدم. دور ورش ببینم هفت هشت تا بچه جیرویر می‌کنند، می‌دوند، جیغ می‌زنند، شلوغ می‌کنند، اونوقت بمیرم. دیگه آرزوئی ندارم. این زینت هم بد نیست، بدرد من می‌خوره. می‌تونه توی خونه کمکی بکنه، سبزی پاک کنه، چیز میز وصله کنه، اطو بکشه، قرآن بخونه، یکی هم اینکه دختر عموی جعفره و از خودمونه. وانگهی دختر عمو و پسر عمو عقدشون در عرش بسته شده. با برادرم صحبت کردم، اونهم راضیه. اینو می‌دیمش به جعفر و می‌گیم همین جا هم باشند، دوتائی دورمون بپلکند.

نظیر سبک نگارش او را در «جیجک علیشاه» بهروز و مجالس «قراچه داغی» می‌بینید. با این تفاوت:

گرفتگیهای خاطر «علی نوروز» و همه چیز او، حتی جوانیش، در آن دخالت رقیقی بجا گذاشته است. این چیزی است که به زیبایی استیل او نسبت به نظایر آن در

کار دیگر نویسندگان، می افزاید. کسی که مربوط و خالی از تصنع می یابد البته مربوط و خالی از تصنع هم بیان می‌کند. این ارتباط در کار هر نویسنده کم و بیش محفوظ است و بیفایده نیست. حال آنکه ما از ارتباط دقیق اشیاء نسبت به هم چه بسا که اطلاع کافی نداریم، لزومی هم ندارد که همه‌ی ما در این پایه‌ی وقوف باشیم. اما خوب و ناخوب آن اشیاء اثر خود را وقتی که به دیگران نمودیم، در دیگران به جا می‌گذارد. این چیزی جز ماحصل ارتباط کافی یا غیرکافی نخستین ما با اشیاء نیست. نسبت به اندازه‌های دریافتهای ما و چگونگی دریافتهای ماست که مطالب وانمود شده با تجلی مانده یا کور و خفه می‌شوند. وقتی که بازیگری خوب بازی می‌کند، خوب هم در تماشاچی خود اثر می‌بخشد. ولی مردم مجبور به درک علل و رموز آن نیستند. همچنین خود بازیگران چه بسا واقف به رموز و علل فلسفی ارتباط خود نبوده‌اند. زیرا بازیگران، جزیی از جهان وسیع وجودند و شناختن جهان وسیع وجود کار آنها نیست. فقط این بازیگران با کار خودشان خوب مربوط بوده‌اند. یعنی به بلاغت کارشان، به اصطلاح من، رسیده‌اند. مردم هم با همین امتیاز از آنها پس گرفته‌اند.

سبک نگارش روان و سازگار برای او در کار او از مصالح لازم‌الوجود قوت تعبیر اوست. می‌خواهم بگویم با قوت تعبیر می‌کند. مرادم تجاوز از سبک نگارش او رسیدگی به حالات و عملیات و حرکات اشخاص یعنی در دست داشتن طبیعت و فرمانروایی او بر آن است. این معنی را از روی دکورهای مجالس هم پیدا می‌کنیم و آن، دکورسازی مجلس اول است.

نمونه‌ای از تلخیص کاری اوست عبارت «لباس مشهدی اکبری»، در این عبارت بیحوصلگی مصنف و رنجیدگیهای او را از محیط زندگی خود می‌بینیم که طرز لباس را چطور به سازندگان صحنه و بازیگران کمدی خود واگذاشته است. نظیر این بیحوصلگی حالات دیگر روحی او و کم‌مواظبتی او ناشی از آن است. همان دکور مجلس اول، که من آن را مخصوصاً نصب‌العین شما کرده‌ام. ظاهراً این دکور قدری خالی از اصالت بنظر می‌آید، به این معنی که در قالب سازگار و جور با منظور او در زمان و مکان معین، نیست. نویسنده‌ی جوان نه تجاهلاً بلکه به عمد نقطه‌ی معین را به

صحنه نمی‌دهد. دکور مشخص است ولی مجلس خانوادگی برای نمودن یکی از مجالس خانه در اواخر زمان شاه شهید مناسب‌تر می‌نماید، تا یکی از این قسم مجالس در زمان خود او و در طهران.

بطوری که گفتم او موضوع را بدون کاوش فکری برداشت کرده است. اما حالا می‌بینید دقت قبلی که من نسبت به موضوع کار او داشتم، برای چه بوده است. بدون کاوش فکری هم دکور می‌دهد. با این دکور، روحیه‌ی خود او معلومتر شناخته می‌شود. به اصطلاح متداول صنف تخیلات او در این دکور بخصوص از صنف تخیلات دراماتیک نیست. نسبی است و نسبت به خود گذاشته و گذشته است. به عبارت دیگر جا خالی کرده در حین تصویر زمان و مکان معین، حالت نوسان را دارد. علت جلو و عقب افتادن او این است که گرفته و عصبانی است و طبعاً راه اغراق و غلو را می‌پیماید. همان طور که بعضی از شعرا در شعرشان. بعضی از شعرای قدیم ما در رقم شعرهایی که در آن با کلماتی که معانی مجازی دارند، افاده‌ی معنی کرده‌اند. همانطور که سمبولیستهادر شعرهای خارجی. تا بخوبی با اغراق و شیوه‌های مجازی داد خود را گرفته باشند. او مثل این است که انتقام می‌کشد.

ولی این بی مواظبتی که او را به سر حد اغراق می‌برد، در نظر ما که سابقه‌ی شناسایی با زمان علی نوروز داریم، اصالت کار را بهم نمی‌زند. همچنین اهلیت هنر او را. به عکس اصالت بیشتر کار او را به نظر می‌رساند. او به عمق رفته است. اغراق او تعمق او را می‌رساند. شاید اگر من به علل روحی او اشاره نمی‌کردم با اکتفا به کلمه‌ی اغراق نمی‌توانستم منظورم را واضح گفته باشم. مثل غالب افکار من، که ناشی از زندگی خود من است، پیچیده و مشکل به نظر آمده بود. اما شما حرفهای آدمی مثل مرا تحویل می‌گیرید. من مخصوصاً از اول میل داشتم طوری کمدی او را ببینم که خود او را با آن دیده باشم.

این مختصرتر حرفی است که در خصوص خوب و ناخوب دکورسازیهای او به زبان می‌آورم معذلک کمدی او اصل است و به نظر من اثری شعری یا غیر آن باقی می‌ماند که سوادبرداری و از روی هوا و هوس نبوده، اهلیت و اصالت داشته باشد.

یعنی در قالب متناسب با زمان و مکان و درخواستهای آن دیده شود. مفهومات سازش داشته باشند با وسایلی که آنها را بیان می‌کنند، پس اگر شعر است برطبق مفهوم خود شکل و وزن بگیرد. این کاری است که مثل او درسی و خرده‌ای سال پیش، منتها در شعر فارسی صورت داده‌ام. نه من باب ابتکار به خرج دادن، در کمدی او هم این منظور خودپسندانه نیست. تا وقتی که من راجع به او حرف می‌زنم باید بگویم ابتکار حرف پوچ است و از آن حرفهاست در این دنیا اگر متکی به آنچه گفتم نباشد. کمدی او بیخودی در پسند طبع من نیست. ممکن است از روی چیزی سواد برداشت و ابتکار کرد، یعنی خطوط را وارونه نوشت.

اما در ص ۱۹ و مجلس نهم، که جعفرخان تنهاست و روزنامه می‌خواند. اعلان روزنامه‌ها، اسامی نمایشنامه‌ها اسم روزنامه‌ی علمی و ملی «کولاک».. هر قدر من اظهارنظر کنم رویهمرفته تمام این سطور بیش از یک سطر نیست. حکم بلورهای بی غل و غش و صاف را دارد کمدی این مرد جوان که صورت اشیاء از ورای آن کور یا نادیده نمی‌ماند.

استهزای او، در لفاف مطالب خنده انگیز، مزه‌ی واقعه را در ذائقه‌ی فهم آدم می‌گذارد که آدم خیال می‌کند ناظر احوال یک تراژدی است. استهزای او، او را شکنجه می‌دهد. با این مجلس این فکر برای من پیدا می‌شود: ماهیت اصلی کمدی را با تراژدی از چه راه تفکیک می‌کنیم؟ هر دو حاکی از چیزهایی هستند که برخلاف چشم داشت ماست فقط با این تفاوت که در تراژدی برمی‌انگیزیم برای دفع و دفاع، حال آنکه در کمدی دفع و دفاعی را لازم نمی‌دانیم، این است که در کمدی‌های واقعی و با ارزش استهزای ما علاوه بر خنده می‌تواند جای دفع و دفاع را پر کند. همچنین راجع به کمدی اوست که می‌گویم به نظر من مطالب خنده انگیز وقتی هم اصیل و هم با ارزش هستند که این مزه را بدهند. چیزی از شیرینی حاکی از حماقت و چیزی، خواه پوشیده و خواه آشکار، از تلخی و حاکی از رنجیدگیهای گاهی بی ورای ما از هر جور و از هر قسم. در غیر این حال، نوشتن کمدی چندان لزومی ندارد. بیماریهای مردم زیاد است. بهانه برای خندان شدنشان که در دست خودشان است،

زیادتر. در صورتیکه ما هم وظیفه‌مند باشیم، مثل عمل مطربی، این کار با یک مختصر غلغلک ران یا کف پای این اعجوبه‌ها هم ممکن است. در عین حال آدمهایی هم هستند که از هیچ چیز نمی‌خندند. چنانکه از هیچ چیز هم گریه‌شان نمی‌گیرد یا متأثر نمی‌شوند.

اما من به کسی که رنج می‌برد و زحمت می‌کشد، اهمیت می‌گذارم. مطلب، خیلی ساده است. او با این هر دو راه پیوند بریده نشدنی داشت. خنده‌های او رنج او بود. جوانی در تنگنا افتاده‌ی او بود. کمدی حاضر و موجود را با این جور مایه‌ها نوشته است. کمدی‌های اصیل اینطورند. کمدی‌های اصیل غضب‌اند، گرفتگیهای خاطرند، ماسک گذاشته‌اند.

او در کمدی‌اش هست. مخصوصاً با جوانی‌اش. همانطور که در ضرب‌المثلهای خودش هست، شما بیشتر از من واقف به تمام کارهای او هستید. از اول، تا وقتی که در «اسکندریه» خاموش شد.

در همه جا خوب بجا آورده خوب هم به میان ماجری می‌رسد. با این حال من فکری می‌مانم. مرد سرگشته چرا از راه «بخارا» به «شام» می‌رود؟ خودش می‌نویسد، در سی و چند سال پیش از این، به نقل از کنفرانس او:

«در ایران آنچه پیس بازی شده، به استثنای عده معدودی، اغلب نامطبوع بوده... تئاترنویسها انگشت شمارند.»

اما سی و چند سال بعد از روز و روزگاری که او در این شهر می‌زیست؟ باز هم به تئاتر او.

زیرا هستند کسانی که می‌خواهند بنویسند و ندارند که بنویسند اگر دارند و می‌نویسند نمی‌دانند چطور می‌نویسند. در صورتیکه دارند و می‌نویسند و می‌دانند این نیز به حساب دانش‌های فراهم آمده است. خشک‌تر و خنک‌تر از دانش خالص، من چیزی در عمر خود ندیده‌ام. این جور دانش به کار این می‌خورد که آفتابه را شمشیر جوهردار نشان بدهد. محصول وحشتناکش این همه مولودهای تازه و عجیب و غریب از نظم و نثر در روز و روزگار ما! یعنی اتلاف وقت خودشان و دیگران و یک جور

رسوایی. قدما خوب گفته‌اند: العالم دون مایقول والعارف فوق مایقول.

اما او با عرفان خود در کار خود دست به نوشتن زده است. فکری بودن من از این جهت است که باز شخص خود او در پشت مجلد کمدی حی و حاضر بعد از قید (در یک پرده) قید کرده است (ولی ممکن است آن را دو پرده کرد، یعنی پرده‌ی اول را به مجلس سیزدهم ختم نمود.)

من نمی‌دانم و نمی‌خواهم فکر کنم که بدانم در آن روز و روزگار که او در این شهر می‌زیست، این دقت را برای چه کسانی بکار می‌برد.

بهتر این می‌نمود که این دقت را در پایان‌بندی کمدی خود داشت. پایان با آغاز فاصله‌ی زمانی زیاد نگرفته است. چون کمدی در یک پرده تمام می‌شود در مجلس هفدهم که مجلس آخر است، جعفرخان، که از فرنگ آمده است، این راه دور و دراز را به این زودی در پیش گرفته می‌خواهد دوباره به فرنگستان برگردد. هر چند که مهارت او در کارش، تماشاچی را در میان شش و بش نگاه می‌دارد مع الوصف تصمیم جعفرخان خوش آیند نیست.

ولی او غرق در عالم گرفتگیهای خود است. یکان یکان افراد خانواده را سان می‌دهد که نشان داده باشد هر کدام چه اذیتی نسبت به او دارند. حلقه‌های یک قدر اینقدر به هم می‌اندازد تا به اندازه‌ای که می‌خواهد زنجیرش بافته شود.

مثل زنبورهای عسل کار می‌کند. سرتاسر پیس، سنجش آدم‌هایی است که آنها را از مدخل و مخرج دوجور زندگانی صادر و وارد می‌دارد. در قید طرح خود مجبور است هر مجلس را وصله‌ی جور مجلس قبلی قرار دهد. به اصطلاح «تم» یعنی موضوع عوض نشده، ولی رنگ‌آمیزی عوض شده است. با افرادی که سان می‌دهد، گوناگونی را به وجود می‌آورد.

تعریف شده‌ی ژید به استقصا پرداخته است. در محوطه‌ی زندگانی مرضی شایع و سرایت‌بخش است اما به واسطه‌ی اختلاف امزجه مرضی را یکی یکی از نظر می‌گذراند. به یادم نمی‌آید این قسم معاینه و تداوی را از رازی یا بوعلی در کجا یافته‌ام. در صورتیکه حافظه‌ی من در به یاد آوردن مطالب از روی کتابها حتی خطوط و محل

معین صفحه را هنوز ضبط می‌کند.

عیب بسیار بزرگی که برای کمدی او و نظایر او در زبان فارسی امروز هست (چون من از حسن او گفتم از عیب او هم باید بگویم) این است: مثل بعضی از اشعار قدری زود بوده است. مخصوصاً در حمل سال ۱۳۰۱ که تاریخ نمایش آن است. اما دوست عزیز من، همین که بهار می‌آید نرگس، زودتر از کنگر وحشی در روی کوه‌ها گل می‌دهد.

نیما یوشیج

اسفند ۱۴۳۳

آقای نصرت رحمانی

من شعرهای شما را بارها در مطبوعات این شهر خوانده‌ام. اول دفعه قطعه‌ی «شب‌تاب» را که برای من خواندید، من نسبت به احساسات لطیف شما تحریک شدم.

آن چیزهائی که در زندگی هست و در شعر دیگران سایه‌ای از خود نشان می‌دهد، در شعر شما بی‌پرده‌اند. اگر این جرأت را دیگران نپسندند. برای شما عیب نیست.

ولی من نمی‌خواهم برای اشعار شما مقدمه نوشته باشم، دیوان شعر وقتی که مطالب قابل تفسیر و توضیح نداشت، شاید چندان محتاج به مقدمه نباشد. خود اشعار مقدمه‌ی ورود و تأثیر در فکر و روح دیگران است.

از اینکه اشعار شما به بهانه‌ی اوزانی آزاد، وزن را از دست نداده و دست به شلوغی نزده است، قابل این است که گفته شود: تجدد در شعرهای شما با متانت انجام گرفته است!

اگر در معنی تند رفته اید، در ادای معنی دچار تندرویهائی که دیگران شده اند نشده اید.

نیما یوشیج

۱۶ فروردین ۱۳۳٤

به بهمن محصص

نقاشباشی عزیز

کاغذ و هدایای شما رسید. ولی بعد از اینهمه مدت کلمه‌ای به زبان نخواهم راند که دوستی شما با من مخارج برداشته است یا در ولایت غربت به ارقام مخارج زندگی‌تان می‌افزائید. مردم زحمت کشیده هزار ماشاالله در کارشان استاد می‌شوند که اگر از طرفی کارشکنی دیگران را تحمل می‌کنند از طرفی دیگر نقاشباشیهای جوان را به چنگ آورده گول بزنند. در باره‌ی من شما هم گول خورده تصوراتی کرده‌اید و به وظیفه‌ی خودتان عمل می‌کنید.

اما اشعار «کوکتو» را به این جهت برای من فرستاده‌اید که نه تنها فکر کنم در آن بلاد این قبیل شعرها جنجال به راه نیانداخته کفاره برنمی‌دارد، بلکه برای اینکه با خواندن آن شاید مرا به سر حال و کار کردن بیاورید. متأسفانه دوست جوان سال من، مدتها است که من خواب چنان حالی را می‌بینم. آن مرغ دست آموزی که بود پریدودر هر وقت هم که بازگشت کند رموک است. خود من هستم که باید بدانم چطور باید با او معامله داشته باشم. چون الف با را تمام کرده‌ام. اگر گاهی از جلوی در

مکتب خانه‌ها بگذرم برای این است که صدای تکرار صوت الف با را از زبان بچه‌ها بشنوم. در حالی که زیاد نمی‌خوانم متقابلاً کم هم می‌نویسم. حسابم را با کار و زندگی شسته رفته کرده‌ام. فکرمی‌کنم، وازدیرسال است که این فکر نقش ضمیرمن شده است، که زیاد خواندن ودیدن چندان ربطی به زیاد فهمیدن وخوب کار کردن ندارد. الفاظ و اشکال در دائره‌ی تنگی محدودند. آدم با صرف اندکی قوه‌ی دماغی، که مخصوص دوره‌ی جوانی است و باید به تجربه‌های دیگران پی ببرد، و به همپای حرفهای درست و دروغ که گوش او را پر کرده‌اند، چیزهائی از روی آنها پیدا می‌کند. اما بعدها با دلش سراغ آن یافته‌ها می‌آید. به این معنی که با حال و روزگار خودش معامله‌هائی صورت داده دوباره نوبت می‌گیرد. به یافته‌های خود، که چه بسا از آنها روگردان شده بوده است، با چشم دلش نظر می‌برد. چون این جام باید مالامال‌تر از زهر باشد تمام وجود او دست به کاریافتن می‌گذارد. مثل اینکه یکسره وجودش را هوا برداشته زبان گرفته است، گوشت و پوست این حیوان بردبار و باربردار هم حس می‌کنند. خرج و دخل این موجود نازنین که برای درک همه جور تلخیها و چیزها آماده شده است در این وقت با موجودهای دیگر سوا می‌شود. در این سن و سال این حد بلوغ این وجود ذیجود است. به اندازه‌ای که توفیق آن را داشته است. ولی اصرار دراینکه دیگران هم بدون استثناء به اندازه‌ی او دریابند حماقت عجیبی است که در واقع با آن به روی اندازه‌ی فهم و درایتش چاشنی می‌گذارد. زیرا او مزه‌ی تام و تمام زندگی خود قرار گرفته است. کارنکردن او هم مثل چگونه کار کردن او حساب دیگر دارد.

اما دلیل اینهمه درجات درک و تمیز و توفیقی که در دنبال دارد خود دوست گرامی واجل شما است. از دلیل من خنده‌تان نگیرد. چشم حسود کور. الی حد ماشاالله اینقدر با فهم و تمیز شده‌ام که بعد از طول مدت چندین ماه پائیز و زمستان و بهار حالا به جواب نامه‌های شما مبادرت می‌کنم. به طوریکه شاید شما را نسبت به خودم به شک انداخته باشم و درخصوص من فکرهائی کرده باشید. اما علت دارد: همین که آدم پا به سن گذاشت بی‌یاد و هوشی هم به سراغ آدم می‌آید. علاوه بر این من زیادتر از پیشترها پکر و بی حوصله شده‌ام. یکایک خواص خود را روز به روز با هم

تکمیل می‌کنم. علی ای حال رنجی است که آدم از دور گوش به زنگ کاروان باشد و نمی‌خواهم از من بپرسند چرا و دلیل بیاورند که مرا از خود من خلاص کرده باشند. زیرا به همین اندازه من رنج می‌برم که در فکر چگونگی حال و حواس و راه خلاص خود باشم. می‌دانم که در نظر من بسیار چیزها کهنه شده (مثل دشمنی سگها و گرگها با هم) جلوه‌ها و جلال خود را در پس پرده گذاشته‌اند. حال آنکه در نظر دیگران تازه است. فکر می‌کنم به هر اندازه که ما بی خبرتر باشیم چیزهای تازه در نظر ما تازه‌ترند و گاهی اعصاب ما تحریک می‌شوند که چرا اینطور تازه شده‌اند. در این زمینه خیلی حرفها و قضاوتها به افسانه‌های کهن بیشتر شباهت دارند که بعضی از آنها دلفریب هستند ولی به کار نمی‌خورند. بی جهت نیست که در اینموقع سن و سال من از شور و تلاش عده‌ای جوان که از راه من می‌آیند و متصل نشانی می‌گیرند خنده‌ام می‌گیرد. به زحمت باور می‌کنم. هر چند که در مدت زندگی خودم و آشنائی با خیلی چیزها زیاد باور کرده و گول خورده‌ام ولی فکر من به طرف بعضی بدبینی هائی نمی‌رود. این اصل مطلب است به زحمت برای خلاص خود از فریب و افسون مردم جداً خیلی بیشتر از این تمام می‌شود که آدم از همان لحظه‌ی اول زحمت شک و تردید را به خود بدهد و یقین نکند. و مردم را با اعمالشان بجا بیاورد نه با حرفشان. فقط مشاطه‌ی زبردستی شده‌ام. در این گوشه‌ی دورافتاده از شهر باز پیش من می‌آیند و وقت مرا اشغال می‌کنند که ببینند من چه کسی باشم. من هم جز مجسمه‌ی تصدیق چیزی جلوه نمی‌کنم خودم را به این عادت راحت می‌گذارم. اما وقتی که دیگران مشاطه باشند آدم از کار درآمده باید حساب کار خود را داشته باشد.

فراموش نکنید رنگ آبی را در رنگهای بنفش. باید آن رنگ آبی و رقم صفر بود. در میان اعداد بزرگتر از هر رقم صفر است هر چند که در نفس خود هیچ باشد. همین که رقم یک را پیش روی او گذاشتند رقم یک سر بلند کرده ده برابر می‌شود و همین که جا خالی کردید آن رقم بحال اولش برمی‌گردد.

من نه دلم می‌خواهد بنویسم نه دلم می‌خواهد دلالت کرده باشم. مدتهاست که از این سمت وحشت می‌کنم. میل ندارم مزه‌ی تلخ و سنگین این سمت را دمبدم

بچشم (مثل شربت شیرینی که بدرقه‌ی شیره‌ی کاسنی به مریض می‌دهند) در صورتیکه آدم مریض نباشد و حق دارم که اینطور باشم. اگر قطعه شعر «موسی» آلفرد دووینی را گاهی بخاطر می‌آورم بی جهت نیست. چون نمی‌توانم دوباره کاملاً ساده‌لوحی را از سر بگیرم می‌توانم که مهار این روزگار و سن و سال را در دست داشته باشم و در صورتیکه از حدود سلیقه‌ی خود تجاوز کنم تعبیر دیگر خواهد داشت.

کیف تام و تمام من بیش از هر چیز، در تنها ماندن و به یاد گذشته‌های شیرین خود بودن است. می‌بینم که چطور خرامان و بی من از من می‌گذرند. راغبم که به قد و بالای آنها چشم بیندازم. تا اینکه چیز بنویسم، برای اینکه راه نمود آن را در چشم مردم پیدا کنم. بهتر اینست که پس از اینهمه کار موافقها و مخالفها همه را به خودشان واگذارم تا اگر روزی صله‌ای در کار باشد خودشان گرفته رسید بدهند و مرا راحت بگذارند. باز هم چندان راحت نیستم. برای فراموش شدن هم آزادی لازم است. زرنگی ای که بخرج می‌گذارم این است که چطور گریبانم را از دست آدمهای کنجکاو و چه بسا بی خود در معرکه افتاده رها کنم و مزه‌ی حماقت خاصی را به کمک شرم و حیای خود نچشم. اگر حال این را هم نداشته باشم فکر کنید چه به من می‌گذرد. مختصر عمر باقیمانده چطور به هدر می‌رود.

تقریباً در تمام این چندین ماه که از مفارقت شما با من می‌گذرد (و شما چندین بار مثل برگردانهائی که شعرا و نوازندگان دارند در نامه‌تان به آن یادآور شده‌اید) من همین حالتهای نازنین را داشته‌ام.

در همان شمیران و در همان خانه‌ی کوچک مشجر که ورنه آنرا باغ اسم می‌برد. ولی بیش از این نباید بنویسم.

تجریش

نیما یوشیج

۲۱ فروردین ۱۳۳۴

به بهمن محصص

دوست گرامی

مطالبی را که می‌خواستم بنویسم اینها نیستند. چون دستم روی کاغذ است و به یاد شما افتاده‌ام این چند سطر را هم به شکل یک جواب نامه درمی‌آورم. در واقع یک نامه را دو سه تا به چشم شما می‌کشم که چند دفعه مبادرت به جواب ورزیده تنبلیهای خود را با این شیوه تلافی کرده باشم. به حساب طولانی کردن این حرفها با خود من است. اگر گوینده باید قادر باشد که کوچک را بزرگ کند این کار تنها توفیقی است که پس از سالهای دراز نصیب دوست گرامی شما شده است. اما دوست من، برای خوب دویدن میدان لازم است. انسان قفسه نیست که هر وقت داروئی را بخواهد از یکی از جعبه های معین آن را بیرون بکشد. به گمانم کمتر کسی اگر به وضع زندگی من بود قادر به ادامه دادن حیات می‌شد و کسی جز خود من نمی‌داند چطور و چرا. درست مثل داروهای رطوبت زده شده‌ام. برای من حرارت آفتاب کافی لازم است و آسمان متأسفانه ابری است و من بخوبی می‌دانم که این ابرها در همه وقت و زمان بوده‌اند. بعضی از روی دریاها بلند می‌شوند. بعضی از روی مردابها و جاهائی

که نمی‌دانند کجاست و مرغابیهای ترسو در کجاهای آن منزل دارند.

«رم» و شهر عالی تهران ندارد. باید در حساب گرفت که دنیا جای چشم دریده‌هائی هم که آفتاب نمی‌خواهند هست. آنها هم سهم می‌برند. جوری برای زندگی کردن خود دست و پا می‌کنم که خودم خنده‌ام می‌گیرد. مثل کبوترهائی که از پرواز طولانی برگشته زیاد پرسه زده‌اند. کفاره‌ی باده گساریهای زیاد باید همین باشد.

در دائره‌ی امکان همه‌ی ما را به مثابه‌ی یک مشت ریزه‌خوار مفلوک و عاجز بهم ریخته‌اند پر ازفکرهای علیل و طولانی برای رهائی. معنی کمال را در پیرامون این بهم خوردگیها برای پیدا کردن یک توانائی مختصر باید بدست آورد. آنچه دائمی است همین حرکت است از برای همان توانائی یا کمالی که گفتم. ولی فکر کنید همین مراتب کمال است که گاهی قادر بر بهم زدن افکار انسانی و دوباره به روی کار آوردن عجزهای او هستند و چاره نیست! من و شما هر کدام به نحوی خود را به راه می‌اندازیم. در صورتیکه انسان در عین سختیها نمی‌توانست غفلت کرده خود را با وصفی فکری کم و بیش سرگرم کند. سختیهای زندگی به مراتب بیشتر نمود می‌کرد. آن چاشنی حماقتی را که دوست شما برای شیرین ساختن این مائده‌ی بهشتی به کار می‌زد بکلی ته نکشیده است. هرچند که ناراحتم، هرچیز که هست بجاست. باید این آمیختگی خوب و بد در بین باشد و طغیان و تلاش ما پشت‌بند آنرا بگیرد. پیش از ما هم بعضی ازمتفکرین اینطور فکر کرده‌اند. هرچند که شخص من در خصوص سود و زیان آن چندان چیزی کافی دستگیرم نمی‌شود. با فلان فیلسوف متکلم طوسی که از حکمت مخلوقات الله٭ سر به در برده است ردیف نمی‌شوم، اما ردیف کردن پستی بلندیها را در مقابل اینهمه سرگردانیها و خسرانها خوب بلد هستم.

بعد ازاین هم شاید روزی در این خصوص حرفهائی داشته باشم. چون به اندازه‌ی یک نامه شد ازنوشتن دست برمی‌دارم. رفتم به سروقت آب دادن بوته‌هائی که خودم با دست خودم آنها را کاشته‌ام. در صورتیکه من تابستان به ییلاق می‌روم و

٭ محمد غزالی طوسی

می‌ماند برای دیگران. نمی‌دانم چرا وقت مرا می‌گیرد. خداحافظ شما.

دوست شما

نیما یوشیج

۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۴

به بهمن محصص

دوست جوان سال من!

همانطور که قول دادم باز می‌نویسم. اما بیشتر حرفهای مرا باید بحساب خود من بگذارید. در صورتیکه شما جوان هستید و میدان برای شما در پیش است و حال و روزگار مرا ندارید از وضع خودتان اینقدرها شاکی نباشید.

چرا چندین بار در نامه‌ی خودتان به خدا پرداخته‌اید؟ دائره‌ی وجود وسیع‌تر از دائره‌ای است که ما با یافته‌های خود در آن دست و پا می‌زنیم. گاهی از آن روگردان شده گاهی به آن رو می‌کنیم و بعد از برای اینکه بازبیابیم در تلاش هستیم. بطوریکه خودمان را فراموش کرده به یاد نمی‌آوریم که واسطه‌ی درک لذتهای گوناگون می‌توانیم باشیم. در خصوص بعضی چیزها انسان ممکن است هر روز یک جور فکر کند. نحوه‌ی فکرهای ما از نحوه‌ی وجود ما و چگونگی آن جدا نیست.

اما در این بیابان بی‌پناه و در مقابل سرمنزل خطرناک پایان آن که ما را رها کرده‌اند لطفش در این است که در هر کجا که‌جای نشست به دست آوردیم، آنجا را سرمنزل قرار بدهیم. هر نفری از ما از پی نفرهای دیگر آمده است. ولو اینکه پا بجای

پای آنها نگذارد باید حساب کارِ خود را در دست داشت و بار را چنانکه باید و شاید به منزل رسانید.

دوست گرامی، در این حال مهر ورزیدن یک جور زندگی است. زیستن بحد اعلای خود که حیوانات از آن محروم اند و فقط به آب و علف و خواب می‌گذرانند. اگر هنر شما به مردم فهمانیده نشده یا به رخ آنها کشیده نشود، زندگی کردن دروغ نخواهد شد. من همیشه از این مجرا به جریان کار خود وارد شده‌ام. با این طریقه که اصالت زاده‌ی آن واقع می‌شود نسبت به اهمیت کار خود که تا چه اندازه در دسترس مردم خواهد بود. کنجکاو بوده‌ام. تا ما در خودمان و طریقه‌ی کار خودمان حل نشویم، مشکلات موجودیت دیگران و طریقه‌ی کارشان برای ما حل شدنی نیست و همینطور بعکس. شعر و ادبیات و نقاشی و غیر آن ندارد. چنانچه اینهمه ادبای با ریش و بی‌ریش ادبیات و شعر قدیم را هضم نکرده باشند (یعنی با دل خود نچشیده باشند) قادر به درک نکته‌هایی که مال امروز عالم زندگی است، نخواهند بود. وجودشان یک مشت لفظ است که بار حافظه شده است. لازم است که ما طبیعتاً و بدون روپوش و بزک کاری آن جنسی باشیم که باید باشیم. ابتکار دور از این راه اصالت سکنجبین بی‌یخ در هوای گرم تابستان است. هر قدر که تازگی داشته باشد.

می‌باید حساب وقت را نگاه بداریم. همانطور که ما زاده‌ی وقت هستیم. چه وقت خوب و چه بد. احترام گزاردن به آن هم باید زاده‌ی وظیفه‌ی ما باشد. بعضی حرفهای حکیم‌مآبانه، گمان می‌برم که در حرفهای من پیدا خواهید کرد. آن کاری که اصلی است و حال و کیفیتی را بیان می‌دارد و بازار رواجش را روزی بعد از شلوغی بدست خواهد آورد، ناشی از این حال طبیعی و بدون روپوش است. زیرا که از زیستن واقعی حکایت می‌کند و باقی همه حرف است که به مفاد قول حکیم گنجوی باید بحرفهای هوایی قلم درکشید.

هر گاه از من می‌پرسند: استاد چه وقت نظر اساسی خودتان را راجع به وزن شعر می‌نویسید؟ من بجای جواب به آن اشخاص، به آنکه در درون من فرمانروایی دارد می‌گویم: هنوز اینجور کارها با حوصله‌ی من معامله‌شان را تمام نکرده‌اند. زیرا که من

عادتاً می‌خواهم همانطور باشم که هستم.

هر گاه شما اینطور مقید به زندگی هستید و حس می‌کنید که سرچشمه‌ی اساسی کار شما در این راه می‌باشد دیگر چه فکرهایی! «ما نزله الا بقدر معلوم.»

به اندازه‌ای که لازم است، به فراخور استعداد ما به ما آموخته‌اند و اسباب آن در نهانی تهیه شده است و بیرون از این اندازه خسران است که بار می‌آورد. چنانکه در بعضی موارد می‌بینید.

من عمداً از نوشتن دست برمی‌دارم که باقی مطالب را جداگانه بنویسم. تا حرفهایی را که باید بزنم، دسته‌بندی کرده باشم. همان طور که ما در محل گوسفندهامان، گوسفندها را دسته دسته می‌کردیم که کار دوشیدن آسان شود. زندگیهای گذشته‌ی من هنوز راه کار کردن را به من یاد می‌دهند.

می‌بینید که آموزنده کجا منزل دارد و منزل او را چطور هیچ کدام از این محققان سرگردان مانده نمی‌توانند پیدا کنند؟

خداحافظ شما

نیما یوشیج

۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

به بهمن محصص

دوست گرامی

دست به روی باقی مطالب می‌گذارم. شب است. همه خوابیده اند. بعد از سه روز یعنی از ۱۵ اردیبهشت تا ۱۸ همین ماه فقط بعضی احادیث مذهبی را می‌خواندم.

خیال نکنید که من همیشه اینطور تند می‌نویسم. بسا که بعد از سه سال هم دست به قلم نبرم. ما باید همان باشیم که باید باشیم. البته نظیر ما زیاد است. ما تنها نیستیم. عدد نفرات چه کم و چه زیاد زیادی ارقام بیشتر به کار تجارت می‌خورد. هنرمند می‌تواند در بعضی از انواع کارهای خود طرفدارانی زیاد داشته باشد. ولی این حساب با حساب اصلی که زندگی کردن و تراوش معنوی با آن داشتن است، جور درنمی‌آید.

اگر شما تندرست هستید و تا اندازه‌ای سورسات براه است و تعلق خاطر نسبت به دلبر طرار و گدائی شما را از حال بدر نبرده است از فکرهائی که نگرانی را بارآور می‌شوند، برکنار باشید. کار خودتان را بکنید. همین که دلی را با کار خودتان به دست آوردید یقین بدانید آن چیزی را که دنبال آن بوده اید، به دست آورده اید.

یافتن واقعی، یافتن انسان است. ولو اینکه خودتان فکر نکنید که چطور یافته‌اید. بگذارید دلیل صحت یافته‌های شما را دیر یا زود دیگران بیاورند که کارشان جر و بحث در سر این و آن است و مددکار آنها قوه‌ی حافظه‌ی آنها است. اما آنچه حقیقتی دارد و زیبا نمودار شده است در واقع سرّی است. مثل خود جهان آفرینش وسیع است. چه بسا ممکن است در آن چیزهای گنگ و غیرقابل هضم برای بعضی از مردم وجود داشته باشد. موافق یا مخالف مردم هر کدام البته نسبت به آن اظهار حیاتی می‌کنند تا دامنه‌ی قیامت، و ظهور دجال با خرش که درست حق و حساب آنها را در کف دستشان بگذارد.

من فقط با شماست که این حرفها را می‌زنم. با مردم به اندازه‌ای که وقت کار را نکشد تماس بگیرید. بسیار چیزهاست که انسان بعداً به مردم می‌آموزد و قبلاً از خودشان آموخته است و خود مردم نمی‌دانند. یقین بدانید بلای رنج سفر را کسی می‌بیند که قصد سرمنزلی دارد. فقط به اصطلاح عارفان مراقبه لازم است. باید فنا شد تا بقا را یافت. این جور زیستن، زیستن خاصان است. این زندگی را با مزایای واقعی اش خیلی گران به انسان می‌دهند و زود از او پس می‌گیرند. مزخرفهای مرا هر روز که باشد در خواهید یافت. سر توفیق واقعی در زمینه‌ی یافتنهائی از روی تدریج و حوصله و صبر است. هنر عالی و ممتاز، وسیله‌ی بیان این توفیق باید باشد. این توفیق هم یافتنی است. هرچند که همه نخواهند یافت. از همه هم شکایت چندان نباید داشت. همه نمی‌دانند و بسیار هستند که نمی‌دانند. خدا ما را از شر آن شیطان حفظ کند.

یادآوری‌های شماست که مرا به یاد این قماش حرفها می‌اندازد. اگر ننوشته بودید من هم هیچ نمی‌نوشتم. امیدوارم این جواب نامه‌ها در پیش خود شما جمع شده بعدها تاریخی شود. اگرچه من از تاریخی شدن خود کم رنج نمی‌برم از جواب دادن به نامه‌های شما مضایقه نخواهم کرد. در جواب به نامه‌های شما به من خوشحالی دست می‌دهد. اقلا با دوستانم روبرو می‌شوم و تنها نیستم.

ضمناً با جاری کردن این کلمات برروی کاغذ حال و توانائی خودم را

امتحان می‌کنم. آیا آن انسانی سرزنده که درمن بوده است و در سکوت چقدر شبها که مردم همه به خواب بودند و او مرا به کاری می انداخت به ترک خانه‌ی مخروبه‌اش گفته است یا نه؟ و در همین موقع دست از روی کاغذ و دست از خود شما که شما را با فکرهای خودم مشوش می‌کنم برمی‌دارم در گوشه‌ی همان اطاق و انبار کتابهای شوریده که مدتهاست با صاحبشان چندان آشتی ندارند.

بچه‌ها در اطاق خودشان هستند. به شما سلام می‌رسانند. شب شما بخیر.

نیما یوشیج

تجریش

۲۴ خرداد ۱۳۳۴

به بهمن محصص

نقاشباشی دوست عزیزمن

کاغذهای مفصل برای شما نوشته بودم. یقین دارم به شما نرسیده است. بعدها مسوده برداشته مخصوصاً خودم به پستخانه می‌روم برای شما می‌فرستم که یادگاری باشد. البته بعد از تابستان و بازگشت از «یوش» ولی از دستخطهای مبارک آن استاد گرامی چه چیز دستگیر شما می‌شود جز آن چیزهائی که از زندگی تلخ و نامبارک او آب می‌خورد. حقیقتاً هرگز خیال نمی‌کردم می‌توانم تا این اندازه سخت جان باشم. اگر این سخت‌جانی عیبی جلوه نکند گمان نمی‌برم چندان هم درعداد محسناتی دربیاید. یک نوع کرختی و عادت درنتیجه‌ی قبول صدمات زیاد است.

من چنان با فکرم آمیخته شده‌ام که خودم را گم کرده‌ام. تنگنای زندگی به من فرصت پاکنویس کردن شعر هم نمی‌دهد. حتی یک جواب نامه نوشتن را و فرصت نمی‌دهد که اقلا براحتی جان بکنم. شاید براحتی جان کندن هم پول می‌خواهد و همین است که می‌گویند: «برای پسین روز چیزی بنه». من که هیچ چیز ننهاده‌ام و نباید نهاده باشم نباید هم متوقع باشم. باید فکر کنم مرده‌هایی هستند که نعش آنها به

روی زمین مانده و پول خرید گورشان را ندارند. درعین حال زنده‌هائی هم هستند که منزل و مأوای آنها معلوم نیست و مرده‌هائی که برای آنها قبر و بارگاه متعالی ساخته‌اند. ولی می‌گویند باید شکر کرد و کمتر بندگانی مثل آل داوود این شکر را بجا آوردند. من هم همین کار را می‌کنم. در صورتیکه صبر و حوصله را به حساب شکر بگیرند کمتر بنده‌ای هم بوده است که به اندازه‌ی من بار این عبادت عاجزانه را به دوش کشیده باشد.

اگر من در زندگی عادی خود ناراحت هستم در زندگی فکری خودم هم روی راحتی را نمی‌بینم. همه چیز را باهم ارتباط داده‌اند. زیرا اگر از قاعده‌ی اخلاقی خود هیچوقت تجاوز نکرده‌ام در قاعده‌ی شعرگوئی خود متجاوز قلمداد می‌شوم. علت همه‌ی این لطمات را خود من باید بدانم. خوب بودن و سودمند بودن بلائی است. دوست عزیز من. سر این رشته را بگیرید، ببینید به کجا می‌رسد. همین که از نظر کار و تمیز کار با دیگران فاصله گرفتید گوش شما به صداهای وحشتناک باشد که از گلوی هیچ حیوانی به در نمی‌آید. داد می‌زنند که چرا شما به آنجا رسیده اید.

فعلاً به همین چند سطر اکتفا می‌کنم. شاید تا رفتن به «یوش» باز برای شما کاغذ بنویسم. سررشته‌ی گله و شکایت از روزگار را دوباره با هم به دست بیاوریم.

دوست شما

نیما یوشیج

تیرماه ۱۳۳٤

به بهمن محصص

دوست گرامی

فکر می‌کردم چه موضوعی را در نظر گرفته باز به نوشتن مبادرت کنم. خودتان سررشته را به دست من می‌دهید. چرا تلاش شما درباره‌ی من بیش از خود من است؟ در اینکه در آن دیار ناآشنا از من چیزی انتشار پیدا کند به خودتان چندان زحمت ندهید. عمر من گذشته است. برای بیمارانی که ساعات آخر را سپری می‌کنند اجرای مراسم دیگر به نظرم مناسب‌تر باشد. اما به حساب کارهای کرده که در دست مردم است و متأسفانه یکی از داستانهای منظوم من هم در بین آنها بچشم نمی‌خورد، نمی‌دانم آنها را بکجا خواهم برد. درعوض زمانهای زیاد در پیش است. مملو از انبوه کسانی که بعد از ما به این سرزمین قدم رنجه می‌فرمایند و شاید کمتر از ما این جام تلخ را به عنوان گواراترین شربتهای شیرین به سر نکشند. کما هو حقه دراین وقت سن و سال با حال و روزگاری که دور از زاد و بوم خود دارم اگر خودم را به جا بیاورم شرایط تناسبی را رعایت کرده‌ام. بقول شاعر فرانسوی: «مرا که خدا نام می‌برند و من مقبره‌ای هستم» اگر از وضع کار کردن خودم چندان راضی نیستم از وضع پیشرفت آن هم با

این شکلها که می‌بینید به مراتب ناراضی ترم. کرمهائی هستند که می‌خواهند تقلید ما را دربیاورند. چون نمی‌توانند می‌گویند: ما ریزه کاریهای دیگر می‌کنیم. کافی است که بندباز با مهارت در روی ریسمان کار خود را انجام بدهد و در پائین فکر کند شیطانکهای او هم با بازیگریهای خودشان مردم را مشغول می‌دارند.

من هزاران ورد و تعویذ را برای چشم زخم حمایل کرده‌ام و در همین حال بجا می‌آورم که اینقدرها کسانی به من نگاه نمی‌کنند و کسی که به منزل رسیده است در حالی که دیگران نرسیده‌اند، چه حسابی را باید به گردن بگیرد. چه بسا که باید چشم در راه هرگونه خبرهای وحشتناک بود.

شوخی نپندارید. نزدیک شده است آن روزی که شما در ولایت غربت بشنوید به جرم کوتاه و بلند کردن مصراعها استاد گرامی محکوم به حبس واعمال شاقه شده باشد.

با وجود این باید ریخت کار را نمایان ساخت. بعداً مثل تماشاچی با حوصله‌ای به سیر و تماشای آن در بین مردم پرداخت. این ظرفیت لازم است. همه وقت و زمان همینطور بوده است. سعی کنید که فقط دراین مورد بخصوص روحیه‌ی مرا داشته باشید. تمجید وتکذیب مردم را غالباً به خودستائی و فضیلت‌فروشی خودشان حمل کنید تا به قضاوتهای از روی درایت و صراحت و استحکام. خود من در بین چیزهائی که راجع به من نوشته می‌شود، باور کنید از شرح حالهائی که راجع به من در روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌نویسند بیشتر کیف می‌برم تا از قضاوتهائی که نسبت به کار من دارند. هنوز من زنده هستم که سرتا پا قصه شده‌ام.

چند کلمه می‌نویسم که اقلا به یکی از کاغذهای خودم که از شهری به شهری می‌رود رنگ نیرو و مسرتی داده باشم. در ضمن چیزهایی که راجع به من می‌نویسند به مطالبی برخورد می‌کنم که خیالم می‌رود به داستانهای الف لیل و می‌بینم چطور عاشق پیشه‌ی پیر و مسکینی کفش و عصای آهنین دارد و خیال مطلوب هنوز او را به طرف جزیره‌های غیرمسکونی و متروک می‌برد. این کیف را از من مضایقه نمی‌کنند. اوضاع کواکب همیشه دلالت براینگونه اخبار دارد. من آن عاشق پیر و مسکینم.

اخیراً خبرنگار جوانی پیش من آمده بود. این جوان می‌خواست مطالب بکری را راجع به من باهم جور کند که دیگران نکرده‌اند. «تبارک الله احسن الخالقین». باید به این جور جوانان که قدرت خلاقیت دارند کمک کرد. به من گفت: «چطور است در شرح حال شما اسم شما را با اسم دیگر عوض کنم؟» من به او گفتم: «ابتکار شما کامل‌تر می‌شود اگر چنانچه عکس مرد ناشناسی را هم بجای عکس من چاپ بزنید.»

آیا با این توانایان دست به کار شما باز نومید هستید؟ یا انتظار دارید من بر ابتکار آنها پیشدستی کرده حرفی را برخلاف واقع از حال و روزگار خودم برای شما بنویسم و نفهمم چرا شما در کاغذهاتان از من احوال‌پرسی می‌کنید؟ یا در پاکنویس کردن کارهای خودم از من توقع دارید زرنگ‌تر و چابک دست‌تر از این نمود کنم؟

پیش از این شما را ناراحت نمی‌گذارم. نمی‌دانم کدام روز از روزهای تیرماه است. کاغذ را همین جا تمام می‌کنم.

دوست شما

نیما یوشیج

کلارزمی

۱۳۳۴

خانی دوست عزیزم

بیحالی شما علت دارد. من از شما گله نمی‌کنم. انسان همین که پا به سن می‌گذارد در دائره‌ی تنگی می افتد. فشار زندگی را سنگین تر تحمل می‌کند. گذشته‌ها یک بار تجربه شده اند چقدر شیرینی درآن، همانقدر هم تلخی بارآور شده و نصیب زندگی انسان را اینموقع تعیین کرده است.

خود من از شما بی اعتناتر نسبت به خیلی چیزها هستم. فقط حس می‌کنم شب و روزی را ناچار می‌گذرانم و راضی نیستم که از دست بدهم. اگر شتاب زدگی دیگران جمع وجور کردن پول و پله باشد و در نتیجه طامع تر شده اند شتاب زدگی من در جمع وجور کردن کارهای خودم است. آنهم چطور. ارتباط اشیاء را نسبت بهم نباید درنظر نگرفت. این قانون فلسفی را اکنون بهتر می‌یابم و می‌بینم چطور با ضعف و شکستگی ما کارهای روزانه‌ی ما ارتباط دارد. دیر و خیلی دیر انجام می‌گیرد.

نامه ننوشتن شما به من علتش این است. باری قاصد آمد ومن با این چند سطر یادی از آن دوست گرامی کردم. امیدوارم در «کجور» به شما اینقدر خوش بگذرد که

من دراین چادر و با این چند نفر چوپان و گوسفند. راجع بهمین موضوع شعری این روزها ساخته‌ام که گم شد و یک بند آن را دارم. حقیقتاً باید از همه‌ی لذات زندگی انتقاد کرد و نصیب و بهره‌ی هر عضو و حادثه‌ای را داد. به اندازه‌ای که می‌توانیم و چیزی بیرون از این نیست زندگی. باید برای جسم و روح درمانی و خوراکی داشت و مشغولیاتی داشت و جسم و روح دیگران را دراین بهره‌وری درنظر گرفت و نوعی که پیش می‌آید گذرانید. همین است حاصل مرارت‌های چند صباح زودگذر که خیر وشرّ، هردونتیجه‌ی آنند.

خداحافظ شما

نیما یوشیج

تجریش

آذرماه ۱۳۳۴

به ابوالقاسم جنتی عطایی

دوستار عزیز

شما در ضمن بعضی مطالب مربوط به تئاتر درمقاله‌ی من زبان ستایشی را نسبت به من دارید. گاهی هم نسبت به مقاصد من کوشیده‌اید که با طرزعمل دیگران توضیحاتی داده باشید. اما اینکه ازمن خواسته‌اید خود من هم برای دوباره به چاپ رسیدن این مقاله دست اندرکار باشم همت گماشته‌اید که بار به منزل رسانده را دوباره دراین موقع سن به دوش بکشم! یا اینکه خواسته‌اید با این جور غلغک دادن، که خاص کسانی است که دست بکار نشریات می‌زنند، مرا به حرف بیندازید!

در دنیا هر فکری دورانی برای تولدش دارد. انسان فقط به زور دانش معجزه‌آسائی که الی حد ماشاءالله به همراه دماغ خود دارد، قادر به انجام کار نیست. رموز پیدایش آفریده‌های ذوقی و فکری شاید دامنه‌اش خیلی وسیع‌تر از دامنه‌ی فلسفه‌بافی و همان زور معجزه آسا باشد. من نسبت به کارهای خودم مطالبی دستگیرم می‌شود. حتی نسبت به یک مقاله که چندان ذوق و شوق برنمی‌دارد و آدم با آن استخوان فیل را خرد نمی‌کند و ایمانی اگر احمقانه نباشد نسبت به طبیعت خودم دارم.

در هر وقت که من دست به کار زده‌ام سوای من حال و موقعیتی خاص با من دست به کار بوده‌اند. دست‌کارهای بعدی در کارهائی که پیش از اینها انجام گرفته است خیلی به شرطها و شروطها است. در صورتیکه من نتوانم آن حال و موقعیت را دوباره در خودم فراهم بیاورم و ممکن نباشد همانطور فکر کنم که آن روز و روزگارها می‌کرده‌ام پر هم ممکن است این قبیل دست‌کاریها چه بسا دور از زمینه‌ی اصلی کار واقع شده بجای اینکه اثری را تمیزتر گرداند شیرازه‌ی آن را از هم گسیخته کم و بیش ناتمیزتر ساخته باشد.

ضمناً باید از خودم خنده‌ام بگیرد، اگر به خواهش شما از هوای روزی تقلید در بیاورم که در آن روز دردسر داشته‌ام، یا پوست از روی زخمی جدا کنم که خوب شده است به فرمایش مولای متقیان: «شقشقه هدرت!»

این تقدیری خارج از ماوقع نیست. جوانب قیاس در این قضیه معلوم است. برای من فقط اسباب ناراحتی است: یادآوردن از رنج و زحمتهای گذشته، مثل بیشتر شعرهای من که مرا ناراحت می‌دارند وقتی کسی آن شعرها را برای من می‌خواند یا تمنا دارد خود من آن شعرها را برای او بخوانم.

حواس جمع و جور من هنوز مشغول به اذیت و آزار من هستند. برای اذیت و آزار به خود، من احتیاج به کمک ندارم. این مقاله را من به حساب کاری که به عهده داشتم در چند شب کار متوالی با وضعیتی ناراحت که دریک اطاق محقر می‌گذراندم تهیه کرده بودم. در زمان سرگرد مین باشیان که من و بعضی از دوستان من «مجله‌ی موسیقی» را به راه می‌انداختیم.

اگر نمونه‌ای از استعداد من در آن باشد مربوط به امروز نیست. حساب گذشته‌ها را خود گذشته‌ها بی غل و غش‌تر می‌دانند. مقاله نه پرخوب است و نه پربد. شباهت به زندگانی خودمان دارد. اگر در پاره‌ای از عبارات افتاده‌هائی باشد یا جای بعضی اسمها را عمداً خالی گذاشته‌ام یا از کلمه‌ای به کلمه‌ی دیگر عدول کرده‌ام چاره دارد، از من خواهید پرسید. اما اگر پیچیدگیهائی در بعضی از جملات باشد و ناشی از نقل عقاید بدون تفسیر مانده‌ی بعضی از اهل علم و اصطلاح تشخیص داده شود علتش

معلوم است: مقاله‌ی آدمی مثل من هم برادر بعضی شعرهای من خواهد بود. گفته‌اند: «المال یشبه صاحبه» به قول همکار ما در آن وقت که اکنون دستش از دنیا کوتاه است: «چه می‌شود کرد» و به قول من: «به قربان حواس جمع. حواس جمع بجا می‌آورد برای هرکاری در دنیا آمادگی و تجهیزی لازم است.» برای خوب دریافتن این قماش حرفها اگر خواننده خیلی کرم کوشش درخود دارد قبلاً بااین قماش حرفها می‌بایست کم و بیش آشنائی داشته باشد، خیال نکند قصه‌ای را در زمینه‌ی موضوعهای نازل و روزانه می‌خواند.

توضیحات شما مرا به خنده می‌اندازد. بچه‌ی آدمیزاد در جوانی به رشته‌های مختلف دست می‌زند اما همینکه پا به سن و سال گذاشت سربراه شده و براه خودش می‌رود.

بااینهمه تعلیق و تحشیه که امروز خاص و منحصر به استادان ما است شما در واقع کار «قال و اقول‌های» قدما را کرده‌اید. هم اکنون شرحی که بر «منطق تجرید» نوشته‌اند و حاشیه‌ی معروف «میرشریف» که در پیش روی من است درست و حسابی مرا به یاد همکاری زنده‌ها با مرده‌ها می‌اندازد. معلوم است دیگران هم که پیش از ما مزه‌ی تلخ یا شیرین این زندگانی شسته رفته به دست ما را چشیده‌اند، این جور کارهای خبط و خطا را مرتکب شده‌اند. متنهای اصلی و راجع به اصول را درغالب موارد پیچیده نوشته طوری تقریر و تمهید داده‌اند که تفسیر برمی‌دارند، آنها معتقد بودند هرچیز را باید به دست اهلش سپرد. همچنین نادان بودن را بهتر از این می‌دانستند که بچه‌ی آدمیزاد بیچاره گرفتار علم ناقص شده باشد.

هرچند که ما اهل این زمانیم و به ما بارها لطفاً توصیه شده ازقبیل متواترات است که مطالب به هراندازه بیشتر در دسترس مردم باشد بهتر است، با اینهمه پند و دلالتها دوستار گرامی، کسی از استخوان ریزه حلیم(!) نساخته است. تا روزگار آینده و آخر و عاقبت اولاد و احفاد ما به کجا بکشد (نوزادان ما پیش از آموختن آموخته شده باشند) پیچیدگی هم وجود دارد. از گریبان بندگان خدا دست برنداشته است و می‌بینیم دست کاربندگان او هم گاهی شبیه به بعضی از کارهای خود او درعالم

خلقت وسیع است!

با پشت کار شما که جوان هستید و حال و روزگار مرا ندارید این مفصل‌ترین مطلبی بود که به نظرم گذشت و توانستم در جواب استفسار شما درباره‌ی این مقاله بنویسم. من با این چند سطر در واقع نسبت به این مقاله انفاق کرده‌ام.

خداحافظ شما باشد.

نیمـــا یوشیج

یوش

۱۳۳۴

دوست گرامی ناعم

میل داشتید چند کلمه ولو خیلی مختصر از حال خودم برای شما بنویسم. اینک من در کمال اطاعت هستم. چون پسرم، مادرش، طهران می‌آیند که به تبریز بروند. من از این هر دو شهر بی نیاز هستم. هوا بقدری در بین راه سرد بود که انگشت‌ها و دست و پای من درست به کار نبود. اما حالا در نصف النهار روز می‌توانم دریک اتاق آفتاب رو با منقل آتش که دارم خواب روزهای گذشته را ببینم.

با روزهای گذشته دراین جا خیلی هم آغوش شده‌ام مثل این است که سی چهل سال پیش است و من در یوش زندگی می‌کنم. اگر موفق شوم که باقی اقامت خود را در جنگل نزدیک که «کلارزمی» اسم دارد، در چادر بگذرانم خیلی موفق تر خواهم بود.

موفقیت‌های من در زندگی همین‌هاست که قناعت وسیله‌ی آن بوده است نه خیال کنید در چیز دیگر. هروقت که راجع به خودم فکر می‌کنم خیال من دراین زمینه قوت می‌گیرد.

اگر مجال پیدا کنم باز برای شما می‌نویسم، ولی خیال نمی‌کنم عملی باشد. در اینجا نه پست هست و نه چیزهای دیگر. اگر به حال چادرنشینی درآمدم خیلی مهجورتر از این خواهم بود و همین وسیله‌ای است که بجز محفل دوستان دل از همه چیز کنده باشم و مرا به توفیق برساند. خیال نکنید کامیابی و لذت زندگی بیش از این باشد که انسان بتواند به دلش وارسی کند واز همه‌چیزهای توخالی و اثری بجانگذار، بگذرد.

من از راه دور موفقیت شما را خواستارم.

خداحافظ شما

نیما یوشیج

۸ تیرماه ۱۳۳۵

آقای نیکوهمت

نامه شما را دکتر جنتی به من رسانید. دراین ساعت که من به مسقط الرأس خود می‌روم. البته می‌دانید که المسافر کالمجنون به این جهت من چیزی نمی‌توانم بنویسم در جواب آنهمه چیزهائی که زمان باید قضاوت کند و شما از فردی می‌خواهید.

اما ملک الشعرای بهار یگانه استاد به سبک قدیم در زمان ما بود. من با بهار دریک راه می‌رفتیم. در سی چهل سال پیش. احتیاج برای بیان مطالب زندگی امروزه راه ما را از هم جدا کرد. شاید تأثیر کارهای مرا در تمام این موقع جدائی با او در اشعار او پیدا کنید.

چنین جدائی است که به شما آن مطالبی را می‌رساند که از من خواسته‌اید.

دوست غایب شما

نیما یوشیج

تهران

۶ شهریورماه ۱۳۳۷

سلام به دوست عزیزم*

شما هم با مکارم اخلاقی که دارید بزرگوار هستید. دراین مرحله باید قسمتی از احساسات خود را به خرج کارهای خیر و رنج های دیگران گذاشت. به هراندازه که ما از خود جدا باشیم و در هر وضعیت که قرار گرفته ایم درفکری که لازم است زیست کنیم ارزشش بیشتر نصیب کار ما خواهد شد. به نظر من اول باید سازنده‌ی توانای طبیعت خود بود و پس از آن سازنده‌ی شعر.

اما از موضوع جواب دور نشده باشم. مکتوب شیرین شما خیلی زود مرا در گوشه‌ی شمیران پیدا کرد. شما به عهد خودتان وفا کرده اید. از رسیدن عکس ها خوشوقت شدم. من با این نامه و ضمائم آن خاطرات شیرین مدت کوتاهی را که در رشت بودم زنده می‌کنم. این قبیل خاطرات اند که به‌من توانایی کار و زیستن بطور دلخواه را می‌دهند.

---

* در پشت پاکت نوشته شده است میدان بزرگ، دوست ارجمند رحمت موسوی. مأمور پست نامه را برگردانده است و نوشته است: گیرنده را آدرس مکفی لازم است، شناخته نشد.

اگر تصمیم بگیرم امسال داستان منظوم «قلعه‌ی سقریم» را پیش از هر کار روبراه کنم. اگر یاد آن مرد بزرگوار که هشتاد و شش سال سوخته و روشن شده است مرا بیدار کند، عجیب و غریب نیست. یادآوریهایی هستند که در زندگی انسان محرک های قوی دستی بشمار می‌روند.

من مناظر زیبای شهر شما را هیچوقت از یاد نمی‌برم. آنهمه دوستان بی ریا، آنهمه جنگل‌ها و کشت‌زارها که دست بهم داده‌اند و خانه‌های خلوت دهاتی و افق باز و دلگشای سفید رود شما همه زیبا هستند و صفای مخصوص خود را دارند. اما دوست عزیز من در صورتی که خواستید نمونه‌های دیگر از عکس‌ها را به من برسانید تا آخرهای مهرماه دست نگاه بدارید. شاید در ظرف این مدت به یوش رفته باشم. نشانی من همان تجریش واسم خود من است.

نیما یوشیج

دی ماه ۱۳۳۷

دوست گرامی
دکتر عابدی حسن

نامه‌ی پر از لطف شما رسید. همچنین مجله‌ی «اردو ادب» که در آن به من اهمیت داده و از من نوشته‌اید. شما بیش از خود من، شعرهای مرا جمع‌آوری کرده‌اید. بیش از آنکه از محبت شما حرفی بزنم باید بگویم شما در ادبیات فارسی از شناساندن واقعیتی که در شعر امروز فارسی هست، نظر دقیق و بیطرفانه بکار برده‌اید. البته لازم بود که وضع کنونی شعر فارسی در ادبیات اردو شناخته شده باشد، چنانچه لازم است مطالبی از ادبیات امروز اردو هم به زبان فارسی دربیاید.

برای آدم بیدار و عاقل جای تعجب نیست، خیلی چیزها بیشتر از این عوض خواهد شد. آنچه حقیقی‌تر و پابرجاتر است، نفس زندگی است.

نوشته بودید دکتر شین پرتو چند ماه است به ایران آمده است. من که هنوز او را ندیده‌ام. ولی در این مدت من چیزی از خودم چاپ نکرده‌ام که برای شما بفرستم. شخص خود من هیچوقت قادر به داشتن این جور پشت کار و اراده و احوال نبوده‌ام. من شعرهایم را در ایران چنان متفرق انتشار داده‌ام که شباهت به ورقه‌های نقاشی هایی

دارد که نقاش‌ها فقط برای فروش در دسترس مردم می‌گذارند و نسخه‌ای از آن در پیش خودشان نمی‌ماند. شاید این بی‌خیالی و بی‌اعتنایی در من برای این بوده است که بتوانم بهتر به کارهای خودم رسیدگی کنم. دوست گرامی امیدوارم موفق باشید شما هم بهتر به کارهای خودتان رسیدگی کنید.

نیما یوشیج

یوش

۸ مرداد ۱۳۳۸

پسر عزیزم

کاغذ تو رسید. بعدازظهر بود. در منزل خانم با خان امجد خاقان به صرف چای مشغول بودیم. کاغذ را سربسته گذاشته بعداً به دقت خواندم و باز هم آنرا خواهم خواند.

هروقت که بخوانم شما را می‌بینم. در این مفارقت و تنهائی معلوم است کاغذ تو چقدر برای من غم انگیز بود از طرفی خوشوقت شدم. برای اینکه اسدالله یک روز دیرتر به یوش رسید. من فکری بودم. چرا می‌پرسی خرگوش را زدم یا نه؟ بعد از رفتن شما بطوری بی حال بودم که حال بی جان کردن آن حیوان بی گناه قشنگ را نداشتم. به زحمت به «کهریز» رسیدم.

ناهار را در آنجا خوردم. مشغول درو گندمها بودند. در تمام مدت سیره های زیاد دراین هوای صاف که می‌دانی بالای درختها می‌خواندند. جای تو و مامان خیلی نمود داشت. من کمی در زیر آفتاب خوابیدم. بعد به آن طرف رودخانه رفتم. یقین خیال می‌کنی برای شکار کبکها، در صورتیکه بیشتر انتظار می‌کشیدم این روز پر از

نگرانی تمام شود و وقت نگذرد به یوش برسم. پکر نبودم که چرا صدای کبکها را حتی از راه دور هم نمی‌شنوم. در «علی آباد» به بهادرخان و دیگران برخوردم به تمام تنم عرق نشسته بود. قدری نشستم و حرف زدیم. باز هم برای گذرانیدن وقت. اما باد و سرما آدم را عاجز می‌کرد «نازرکوه» همانطور در زیر ابر بود.

کوه دیده نمی‌شد می‌دانی که هروقت این کوه را ابر می‌گیرد علامت این است که در قشلاق بارندگی است. هوای یوش سردتر می‌شود. مردم تجربه کرده‌اند. از تجربه‌های مردم باید چیزها فهمید فقط کتاب نیست که ما را چیز فهم می‌کند.

اگر می‌توانستم بدلخواه تو کاغذ پرطول و تفصیل‌تر برای تو می‌نوشتم. اما نمی‌توانم از یک طرف زیاد از سرماخوردگی در حال کسالت هستم. از طرف دیگر کسی که این کاغذ را باید بیاورد تازه دیروز که ۷ مردادماه بود محمدحسن خان را به «الیکا» برده که به «سولده» برود. بعداً به خواهرش قول داده است و بعد به خانواده رمضان. معلوم نیست باز چقدر فاصله در میان بیاید. گمان می‌برم وقتی این کاغذ در تهران به رمضان می‌رسد که با مامان در تبریز هستید.

با وجود این به سؤال تو جواب می‌دهم. از من می‌پرسی درچه رشته اسم نویسی کنی؟

این را باید اول از ذوق و شوق خودت پرسیده باشی. جزِ اینکه ممکن است ذوق و شوق به راه کج برود. ذوق و شوق ما را وضع تربیت خوب یا بد ما فراهم می‌آورد.

ولی هرگونه ذوقی آدم را به کار می‌اندازد و هرکاری برگذراندن زندگی فایده‌ای دارد. البته برای اینکه در کشاورزی یا جر آن مهندس دربیایی، رشته‌ی طبیعی لازم است. این هم فکری است. آدم باید پیش از هرکار بتواند به راحتی زندگی کند. هیچوقت به ناراحتیهای من نگاه نکن. من فکر نمی‌کنم کدام موج نیرومند مرا به این ساحل بی برکت انداخته است فقط راه خودم را می‌روم و بجز این کاری از دست من برنمی‌آید. در صورتیکه تو با سرمایه‌ی جوانی برای جور بجور کارها آماده هستی.

درخصوص ادبیات همینقدر کافی است که بدانی ادبیات رشته‌ای است که

زندگانی ما و دیگران را تجسم می‌دهد، کیف و لذتهای پنهانی زندگی را زیادتر می‌دارد. مردمانی که دراین رشته زبردست شده‌اند، مشهور یا غیرمشهور، با چشمهای بازتر بسر می‌برند.

حال آنکه دیگران اکثراً، مثل این است که به کابوس دچار شده‌اند و زندگانی را عالم بی‌خبری و بی‌یاد و حواسی تحویل می‌گیرند. به بدبختی‌های دیگران توجه ندارند. بسیاری از چیزها را نمی‌بینند و از آن لذت نمی‌برند و ندیده و لذت نبرده دنیا را می‌گذرانند و می‌گذرند.

چیزی را که خیلی درپی‌اش هستند همان زندگی معمولی است. زندگی کردن برای خودشان همانطور که پرنده‌ها. جز اینکه این قبیل آدمهای خودخواه غالباً با زندگی، خودشان را هم به رخ مردم می‌کشند و لذت می‌برند از اینکه مردم بدانند آنها خوراک و پوشاک و تجملات بسیار خوب دارند. برای این کار چه بسا که دست به کارهای ناشایسته می‌زنند. به طوری که از زندگی خودشان هم بس که در تلاش هستند کمتر بهره می‌شوند. و پرنده‌ها و چرنده‌ها اینطور نیستند.

فراموش نکن شراگیم، پسر عزیزم، در هر جور زندگی و در هر جور رشته کار که فکر می‌کنی، عمده منفعت داشتن برای خود و دیگران است. اگر حواست جای دیگر هم کار می‌کند سربلندی مال آنهائی است که بعد از رفتن خودشان از این خانه‌ی عاریتی صاحبخانه را دست خالی نگذاشته‌اند. به کشف و اختراعی دست زده‌اند. موفق به انجام کار نمایانی شده‌اند. برای این کار گذشتها لازم است و حرفها در بین است. اما برای تو هنوز زود است که دراین خصوصها فکر کنی. تو باید به یک رشته کار بچسبی. برای امرار معاش همه جور کارها که بدنامی به بار نیاورد مساوی هستند. دراین زمان باید خوب کار کند کسی که می‌خواهد خوب زندگانی کند. مانع ندارد که در آینده به راحتی بار زندگی شخص خودت را به منزل برسانی و نسبت به هنر و ادبیات هم اگر دوست داری بی‌بهره نباشی. عمده تن به کار دادن است. در تاریخ احوال خیلی از شعرا و نویسندگان می‌بینیم که شاعر یا نویسنده در ضمن طبیب یا منجم هم بوده است. در واقع این دسته از اشخاص یک رشته را برای آب و نان

خودشان داشته‌اند و یک رشته را برای کیف و لذت بیشتر دادن به زندگی خودشان و دیگران.

از شعر خوب گفتن و نمایشنامه استادانه از آب درآوردن جز به‌به و چه بسا جز حسد و بدگوئی مردم چیزی دست کسی را نمی‌گیرد. همانطور که اشاره کردم باید گذشتهائی داشت. ما این بار سنگین را کشیده‌ایم. اما رشته‌های دیگر در حداقل خود که کارنمایانی هم نکرده باشی حکم خورجین بارهای ناهار راه را دارند. دراین خورجینها نان و آبی هست و مسافر گرسنه و تشنه را نجات می‌دهد.

من خیلی از مطالب را برای اینکه حالی نداشتم و می‌بایست مختصر بنویسم در همین چند سطر جا دادم. اگر این کاغذ به دست تو برسد و بدقت بخوانی و در مطالب آن فکر کنی.

چیز دیگری نیست که بنویسم در جواب مامان بگو لوله فانوس و رکاب رسید. به زن یوسف چیزی را که گفته بودی دادم. وضع من یک طوری می‌گذرد. چون آدم قانع و با انضباطی هستم. اگر نان خراب نشود، گوشت در اینجا خیلی دیر می‌ماند. هوا سرد است. خیلی سردتر از آن روزهائی که در اینجا بودید. شب به روپوش بیشتر آدم احتیاج دارد. گندمها هنوز تماماً درو نشده‌اند. برای شکار رفتن باید چند روز صبر کنم، تا صحرا خلوت بشود وانگهی من تنها هستم وچندان احتیاجی ندارم. خاطرجمع باش من یکجور سرم را گرم می‌کنم.

فقط از آن چیزی که به یادم افتاده است باید بنویسم، نوشته بودی «خیلی ناراحتم مخصوصاً، موقعی که می‌بینم به تهران نزدیک می‌شوم و باید بروم تو گرما.»

این عین حرف توست، دلم برای تو سوخت اما این حرف شبیه به قصه‌هائی نیست که وقتی بطور سرسری چند صفحه از آخرهای آن را می‌خوانیم از اولهای آن خبر نداریم.

هیچ قصه‌ای زبان‌دارتر از قصه‌ی خودمان نیست. از آخرش، اولش خوانده می‌شود. اگر تمام سال را خوب‌تر کار کرده بودی چرا حالا این را می‌نوشتی. نه من از اظهار دلتنگی تو دلتنگ می‌شدم نه تو خودت در زحمت بودی. بیشتر زحمات زندگی

را بی اعتنائی و زحمت نکشیدنهای خود ما برای ما فراهم می‌آورد.

پسر عزیزم! مسافر که دیر از خواب بیدار شد دیر هم به منزل می‌رسد. این طبیعی است. باید از قصه‌های خودمان تجربه پیدا کنیم. هرجور که کارکنی فایده از همان جور کار می‌بری. اما اظهار نگرانی نکن. صبر داشته باش.

خداحافظ تو ومامان، سلام من به هردوی شما.

نیما یوشیج

چهارشنبه ۲۴ شهریور ۱۳۳۸

پسرجان عزیزم

روز ۲۳/ کاغذ تو سه روزه با بسته‌ی محتوی اشیاء بتوسط طهماسب رسید. اینک نزدیک ظهر است، حق بیان پسر اباذر که سلمانی عالی درمیدان فوزیه دارد، به طهران می‌آید. کاغذ را بتوسط او می‌فرستم.

می‌خواهی به یوش بیایی که پائیز یوش را ببینی و با خود من به شکار بروی و برگردی، قدم بالای سر. ولی الان پائیز نشده است و با تابستان چندان تفاوتی ندارد. کار بیفایده ایست. اگر خیلی میل داری به مامان بگو چون تو بیکار هستی این چندروزه تفاوت نمی‌کند. من هم معطل بعضی خرده کاری ها هستم. من جمله تجدید اجاره‌ی «ازردوسی» و زیاد کردن مال الاجاره با پسر مشهدی عابدین. دیروز هم با ملاعلی در «ازردوسی» بودم والاّ آمده بودم به تهران. آمدن تو مرا مردد و سردرگم کرده است که چه کنم. درصورتی که آمدی باید یک قوطی کوچک روغن به همراه بیاوری و خیلی مختصر از مایحتاج مرا با چند دانه آسپرین. اگر نشد هم در اینجا مختصری روغن می‌خرم. اما بار خودت را همیشه سبک کن. مشهدی اسدالله خودش

پائیز چند دفعه به تهران می‌آید و هزار کس در تهران دارد، نخود خریدن تو برای او چه کمکی است. ما هم که زمین برای این کار نداریم سه کیله را که امسال کاشته‌اند باید یک سال کاشته نشود و عبدل هم این کاره نیست و مدرسه دارد و مدیر مدرسه آمده است برای اسم نویسی. تخم علف بدون کرایه و ارزان‌تر عبدل خودش سراغ دارد، چرا مشهدی اسدالله بخرد. اگر خواستی بیایی تفریحی است اشکال ندارد تفاوت کرایه ماشین است. از «الیکا» به یوش آمدن بهمپای یک چارواداریوشی خیلی آسان است لازم نیست مشهدی اسدالله باشد. سه فرسخ راه چیزی نیست، ولی من برای خاطر تو درمانده‌ام که تا چند روز بیشتر در یوش باشم.

باید پلورهای باغ را هم نجّار بیاورم و دو تا را نصف کند که قابل حمل باشد و تیر بیشتر بدهد.

سجل لیلی را هم گفتم بیاورند که با خودم بیارم که گم نشود. زیاده حرفی ندارم. برای امیر ناصرخان هم کاغذ نوشته‌ام و حامل همین کاغذ است که پیش او می‌برد، به او سر بزن.

الان ملک دارد برای من نان می‌پزد. باید قدری گندم خوراکی هم بخرم و بماند. پول جو را هنوز فرح نیاورده اسب. زیاده حرفی نیست. برنج و گندم و قند چای همه چیز داریم.

تو خودت خوب خیالت را بکن. مامان را از خودت نرنجان. او هم اگر آمدی نباید دلواپس باشد. آمدن اشکال ندارد. اینجا هم اگر به حرف من باشی و پابپای خودم یکجوری می‌گذرد و تنها نمی‌مانیم. زودتر هر خیالی داری برای من بنویس. همین چند روزه کارهای من تمام می‌شود. باید عمله بگیرم نصفه روزه پشت‌بام را هم خاکریزی کنم. از دور ترا می‌بوسم.

در پشت نامه

تا حال چندتایی بیشتر کبک نزده‌ام ولی صحرا خلوت است. فقط فشنگ‌های ایرانی خراب هستند که چاشنی را نمی‌شکنند و خود فشنگ‌ها هم پستانکشان خراب شده است. ولی فشنگ خریداری نکن و پول را هدر نده، باشد برای

سال دیگر که خوب درس خوانده‌ایَ و بیشتر می‌مانیم و دور کهریز چادر می‌زنیم.

پدرت نیمـــا

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. __________

Vol. ___________ Copy _____________.

Accession No.______________________

یادداشت:

ه لادبن اسفندیاری، برادر کوچکتر نیماست. او یکی از اعضاء حزب عدالت ایران بود که مقارن با کودتای رضاخان به شوروی رفت. آخرین نامهٔ نیما به او تاریخ ۲۹ اسفند ۱۳۱۰ را دارد. از سرنوشت لادبن اسفندیاری بعدها خبری در دست نیست، یا به مرگ طبیعی مرد یا مانند بسیاری از اعضاء آن حزب شامل تصفیه های زمان استالین شد.

از لادبن اسفندیاری کتاب کوچکی به نام «علل عمومی بحران اقتصادی دنیا» در سال ۱۳۱۰ در تهران منتشر شده است. مطبعهٔ برادران باقرزاده.

ه ناکتا و بهجت و ثریا نامهای خواهرهای نیما هستند و عالیه جهانگیر، همسر نیماست.

ه در ص ۲ شمارهٔ ۱۸ سال اول «نامهٔ مردم»، به تاریخ ۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۲، شعری از نیما یوشیج به نام «امید پلید»، به صورتی مغلوط چاپ شده است. احسان طبری مقدمه ای بر این شعر نوشته بود. به این شرح:

«پیش از خواندن اشعار این مقدمه را بخوانید:

کسانی که با شاعران و نویسندگان جدید و اشعار و آثار آنها آشنائی دارند بدون شک نیما یوشیج را می شناسند. اشعار ایشان تقریباً از بیست و پنج سال پیش به این طرف در مجامع ادبی و مجموعه های آثار خوانده و نوشته می شود.

از اوائل کار شاعری خود، نیما مایل بود که رسوم و قیود کهن سال شعر فارسی را در هم شکند و بجای تکرار

تشبیهات و توضیحات قدما که فقط برای ذکر احوال محیط خاص آنها رسائی داشت محیط تازه و فراختر برای بیان احساسات و افکار خود ایجاد کند.

در این زمینه نیما کوشید و ارزش کوشش او را البته بتدریج زمان به ثبوت رساند. تعصب مخالفین سبک نو و طرفداران آن هر دو منافی عقل سلیم و بیرون از حدود قضاوت صحیح است ولی آنچه که در آن شکی نیست اینست که برای نیما امتیاز اقدام بدرهم شکستن سلاسل سنن شعرگوئی بسبک قدیم باید محفوظ بماند و همچنین در این نیز شکی نیست که اشعار او و دیگرانی که به این طریق فکر خود را سروده اند مراحل بدوی را طی می‌کند. به مثابه شعر افسانه ای یا واقعی ابوحفص سغدی که عنصر نخستین اشعار حافظ و سعدی است. اشعار نیما در جادهٔ تکامل شعر از اشعار متقدمین جلوتر است گرچه نامأنوس و غریب و احیاناً بی ثمر بنظر می رسد.

چنانکه روز نخستین که ارابهٔ آتشی و بخاری اختراع شد هیئت ظاهر و صدای دلخراش و کندی رفتار آن آنرا از کالسکه های مزین شش اسبه براق و تندرو و زیبا پست‌تر جلوه می داد ولی هیچ نادانی نبود که اتومبیل را از کالسکه در مرحلهٔ تکامل وسائل نقلیه عقب تر بداند.

شاید اگر کسی بپرسد اگر این اشعار نامأنوس و غریب است چرا باید سروده شود، جواب آنست که ما از ساختن اتومبیل اولیه ناگزیریم تا به اتومبیل امروزی برسیم که رجحان آن بر تخت روان آراستهٔ پیشینیان مسلم است. اینها و بسیاری ملاحظات دیگر را باید قبل از خواندن اشعار نیما یوشیج و هر شاعر متجدد دیگر ولو «وازده و بی موفقیت» در نظر گرفت و نپنداشت که شاعر خواسته است به عروض قدیم شعر بگوید و نتوانسته و نباید قیاس ارزش‌یابی را مفاهیم اولی کهن قرار داد. باید این اشعار را به اندازه‌های تازه فکر و قضاوت سنجید و اگر هم بر آنها نقصی و عیبی وارد باشد باید عیوب و نقائص از این طریق سنجش مکشوف شده باشد نه از طریق دیگر.

اما قطعه زیرین که «امید پلید» نام دارد یک قطعهٔ سمبولیک یعنی «کنایه» ایست. صبح کنایه از طلیعهٔ یک اجتماع جدید و یک نظام حیاتی نوین است. شب ارتجاع، عقب‌ماندگی، جهل و فساد اجتماع کنونی است. شب بصورت دیوی است که در مرادب های گندیده پنهان شده. (از) طلوع صبح هراسناک است. خود را به طنابهای شب می آویزد و روشن صبح را می مکد تا مبادا صبح طالع گردد ولی این امید پلید وی بی ثمر است و صبح خواهد درخشید.

در این شعر چنانکه ملاحظه خواهید کرد نه فقط تشبیهات تازه بلکه ترکیباتُ تازه‌ای از لحاظ صرف و نحو زبان فارسی دیده می شود. مثلاً «روشن صبح» بجای ترکیب عادی «روشنی صبح». شاعر این ترکیب را برای آن پذیرفته است که می خواهد «آنچیز روشن را که در صبح است» بیان کند نه روشنی صبح را که مفهوم کاملاً مجزائی است.

یا مثلاً این بیت «در زیر درختهای بالا رفته از دود ابریشم» یعنی در زیر درختانی که در مه غلیظ صبح مانند دود به آسمان برخاسته هستند ولی دودی بسیار لطیف و مواج که به دود ابریشم شبیه است، یعنی ماده‌ای که لطیف و مواج ست.

تردیدی نیست که متعصبین در سبک های کهنه به این ترکیبات خواهند خندید و من بجای آقای نیما اقرار می‌کنم که سخره‌ها و سفسطهٔ آنها بسار شیرین و بامزه خواهد بود و بخوبی می توانند با این هوها خود را مصاب جلوه دهند و جنون و خطای دیگران را ثابت سازند چنانکه در بدو پیدایش رمانتیسم در فرانسه همین وضع پیش آمد

و نخستین کسی را که در اندیشهٔ اختراع هواپیما افتاد نقادان آن عصر به باد مسخره گرفتند و او را دیوانه خواندند ولی احدی نیست که امروز جرات این پیشروان را نستاید.

نتیجه می‌گیریم:

۱ــ باید به هر قیمت کوشید که در زمینه شعر و نثر فارسی میدانی پهناورتر ایجاد شود ولی در این کار نباید مانند مخالفین متعصب و محدود بود یا کبر بیجا فروخت و خود را کاشف و مخترع دانست یا آنرا بر دیگران تحمیل کرد. این وظیفه را باید باخضوع تمام انجام داد.

۲ــ نباید از نقص و سستی اسلوبهای نوین زده شد، باید آنرا تشویق کرد.

۳ــ برای قضاوت درباره این اسلوبهای نو نباید مقیاسها و اندازه کهنه را به کار برد و باید ذهن خود را هنگام قضاوت از هر گونه سابقه‌ای پرداخت و صرفاً به جنبه هنری نگریست.

۴ــ باید این اشعار را منصفانه انتقاد و صمیمانه تشویق کرد.»

مطالب این مقدمه بر نیما گران آمد و نوشته‌ای به احسان طبری نوشت، که در این کتاب خواندید و یکی از زیباترین نامه‌های اوست.

لازم به یادآوری است که این نوشتهٔ احسان طبری لابد پس از دریافت این نامه، ۱۳۲۲، اولین و آخرین نوشتهٔ او دربارهٔ نیما و شعر اوست.

ه نامه به جلال آل احمد پاسخ به نامهٔ سرگشادهٔ تند و تیزی است که زنده‌یاد جلال آل احمد با امضاء کدخدا رستم در هفته‌نامهٔ «نیروی سوم» شماره ۴۲ سال اول، به تاریخ آدینه ۲۹ خرداد ۱۳۳۲ خطاب به نیما نوشت:

«دوست پیر شده‌ام آقای نیما

چندی پیش پای اعلامیه‌ای که به عنوان دعوت برای تهیه‌ی مقدمات مسافرت به فستیوال بخارست منتشر شده بود، نام شما را نیز خواندم.

عده‌ای از استادان دانشگاه و مهندسها و دکترها نیز پای آن اعلامیه را امضاء کرده بودند که من هر چه فکر کردم تا ببینم بین شما و آن عده‌ی سی چهل تفری امضاء کنندگان آن ورقه، چه وجه تشابهی هست به جائی نرسیدم.

در میان امضاء کنندگان، گذشته از یک عده «آن دسته» ای که راه خودشان را می روند و حرجی بر آنان نیست کسان دیگری هم بودند که نه می توان گفت «آن دسته» ای هستند و نه می توان گفت بچه‌ای هستند که به هرفریبی دل خوش بدارند و عنان کار خویش را به دیگری بسپارند. و شما نیز یکی از اینها هستید...

دوست پیر شده‌ام آقای نیما

از این نترسید که در دوران حیات قدرتان را نشناختند و در قبال شعرتان توطئه‌ی سکوت کردند و وحشت نداشته باشید از این که خیلی دیر کرده است آنچه باید بیاید تا در پی این ترس و وحشت کودکانه دست در چنین خس و خاشاکی بزنید و حتی آنان را که به دفاع از شما برخاسته‌اند مجبور به سکوت کنید.

شاید گمان کرده‌اید که شعر سندی است محدود به مدتی که اگر آن مدت سپری شد سند از اعتبار ساقط می شود ــ هان؟

از این نترسید که گرد زمانه اثر شما را از چشم جاهلان و بی خبران بپوشاند. گوهرشناسان دستکم اینقدر

مهارت دارند که این گرد و غبار را بزدایند...

جلال آل احمد در مقالهٔ مشهور «پیر مرد چشم ما بود» با تأسف اشاره‌ای به این نامه‌نگاری دارد. نگاه کنید به مجلهٔ آرش شماره ۲، ویژه‌ی نیما یوشیج، اسفند ۱۳۴۰ مقالهٔ نامبرده.

٥ نامه به مجله «سخن» در پاسخ نامه ایست که به امضاء پرویز ناتل خانلری در تاریخ ۲۲ مرداد ماده ۱۳۳۲ همراه با پرسشهایی به نیما یوشیج ارسال شده بود. نامهٔ خانلری چنین است:

«آقای نیما یوشیج

مجلهٔ سخن برای آنکه عقیدهٔ اهل نظر و صاحبان ذوق را دربارهٔ «شعر نو» که اکنون مورد بحث است و موافق و مخالف فراوان دارد تحقیق کند و در معرض استفادهٔ عموم قرار دهد پرسشنامه‌ای در این باب تهیه کرده است که نسخهٔ آن به ضمیمه از نظر عالی می‌گذرد. متمنی است پاسخ هر سؤال را بکمال اختصار (حداکثر سه سطر) مرقوم دارید تا در مجله درج شود.

دکتر پرویز ناتل خانلری

۱ــ آیا بنظر شما تغییر و تجددی در شعر فارسی لازم است؟

۲ــ آیا وزن شعر فارسی را درخور تغییر می دانید؟ در این صورت چه نوع وزنی بنظر شما باید جانشین وزنهای معمول شود؟

۳ــ آیا ممکن است شعر فارسی بی قافیه باشد؟

٤ــ آیا حفظ قالبهای معمول شعر فارسی (مانند قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و جز اینها) لازم است یا میتوان قالب تازه‌ای بوجود آورد؟

٥ــ آیا قالب شعر باید معین و ثابت باشد یا شاعر آزاد است که به تناسب مضامین و معانی قالبهای مختلفی ایجاد کند یا در قالب واحد تنوعی پدید آورد؟

٦ــ از شاعر امروز بیان چه نوع معنی و مضمونی را توقع دارید؟

۷ــ در آثار معاصران از کدام قطعهٔ شعر که به نظرتان دارای همه خصایص موجود است بیشتر لذت برده‌اید؟»

لازم به یادآوری است که پرویز ناتل خانلری پسر خاله‌ی نیما و سابقاً شاگرد او بوده است.

سیروس طاهباز

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 313604
Dated 23.8.95

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _______ Book No. _______

Vol. _______ Copy _______

Accession No. _______

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ______

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ______

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ______ Book No. ________

Vol. __________ Copy ___________.

Accession No.________________